

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : دیزالو

نویسنده : آندرومدا

موضوع : عاشقانه، اجتماعی

تعداد صفحات : ۵۶۶

ناشر : رمانسرا

انتشار: مرداد ۹۸

خلاصه‌ی کتاب :

ماهورا زند گریمر مطرح سینما، قربانی یک سوءظن

غلط ساختگی می‌شود ...

سناریوی تلخ و ناجوانمردانه‌ای که الوند رستگار،

سوپرستار سینما برایش چیده...

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده‌ایم، با عضویت در مجموعه‌ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



## مجموعه رمانسرا

<a href="https://romansara.org">https://romansara.org</a>	سایت رمانسرا (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)
<a href="https://t.me/romansara">https://t.me/romansara</a>	کانال رمانسرا (دانلود رمان، داستان)
<a href="https://t.me/unknownroman">https://t.me/unknownroman</a>	کانال رمان‌های گمنام (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)
<a href="https://instagram.com/romansaraorg">https://instagram.com/romansaraorg</a>	پیج رمانسرا (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)
<a href="https://t.me/romansaraplus">https://t.me/romansaraplus</a>	رمانسرا پلاس (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)
<a href="https://romansara.org/app">https://romansara.org/app</a>	برنامه رمانسرا



\*ماهورا\*

یک جفت چشم طوسی مدت هاست دست از سرم بر نمی دارند؛ نمی گذارند نفس بکشم؛ نمی گذارند لبخند بزنم؛ نمی گذارند فراموششان کنم و جایی در پستوی خاطراتم دفنشان کنم.

عذاب بیچاره ام کرده است. بلاتکلیفی دمار از روزگارم در آورده. هر جا که چشم می چرخانم دستگاه های عجیب و غریبند؛ لوله های پلاستیکی. بعضی هایشان از داخل بینی و دهانم گذشته اند. بعضی هایشان در کنارم جا خوش کرده اند.

روبرویم یک شیشه است. آن بیرون خلوت است ولی نور یک مهتابی چشمم را می زند.

گذرگاه و بیگاه چند نفر با روپوش سفید تابش مهتابی را کم رنگ و پر رنگ می کند. سکوت اتاق علی رغم رفت و آمدها عجیب پرستیدنیست.

صدای هق هق آشنایی میان مغزم اگو می شود و از روبریم سر درمی آورد. پسری نوجوان با روپوش مدرسه از شیشه روبرو نگاهم می کند. از شدت گریه چشم های مشکی اش سرخ سرخند؛ ملتهب و کم جان!

کف دستش که روی شیشه می نشیند تا به خیالش فضای پشت شیشه را بغل بگیرد قلبم را زیر و رو می کند.

پسرک بی محابا اشک هایش را رو دل می کند و دلم برای اشک های پاکی که از چشم های معصوم او پایین می ریزد هم می گیرد.

شاید باز شدن این چشم ها و بلند شدن این تن از روی تخت پایان اشک هایش را رقم بزند ولی این واقعا در توان من نیست.

حالا باز نور مهتابی به خاطر رد شدن کسی کمی قطع و سپس صورت آشنایی کنار پسر بچه پدیدار می شود. قبل از هر چیزی همان جفت چشم طوسی لعنتی نگاهم را جذب می کند و باز حجم عذابی نامعلوم ویرانم می کند و صدای بوق بوق ضربه ای دستگاه کنارم بلند می شود.



جرئت نگاه کردن به صاحب تيله های طوسی را ندارم ولی می بینم که پسر بچه پریشان تر از پیش می شود و چشم های نیمه بازش، خونین و گشوده!

هجوم چند سفید پوش را به اتاق حس می کنم. آرامش عجیبی درونم جاری است. صدای ضربه ای بوق رو به ممتد شدن می رود و چشم های من رو به بسته شدن و روشنایی اتاق رو به بیشتر شدن.

هیجان عجیبی در میان آرامشم نهفته است. سنگینی چیزی روی قفسه سینه ام آزارم می دهد. تنم به بالا می پرد. فریاد و هیاهوی سفید پوش ها...

این صحنه ها قبلا هم تکرار شده اند. جسمم دارد درد آن شوک الکتریکی را به جان می خرد ولی نگاه من معطوف آن دو بی تاب پشت پنجره است. چشم طوسی پسرک را بغل گرفته و در آغوش هم می لرزند و با نگاهشان انگار می خواهند اتاق را ببلعند که سفید پوش چه بی رحمانه پرده را می کشد و رنگ آبی پرده جایگزین بودنشان می شود. چشم طوسی که می رود بوق بوق دستگاه عادی و عادی تر می شود. نفس عمیق دکتر و عرق پیشانی اش...

به سمت بیرون اتاق می روم. پشت شیشه یا حداقل نزدیک آن نمی بینمشان.

وارد راهرو می شوم. می بینم که جفتشان کنار دری که نزدیکترین مکان به من باشد روی زمین نشسته اند. اصلا نمی دانم که کی هستند ولی می دانم بعدها می توانم بشناسمشان. دلم دل می کند که بغلشان کنم. نزدیکشان می شوم. تکیه شان به دیوار است و پسرک سر روی شانه چشم طوسی گذاشته است و با تمام توانش گریه می کند. چشم طوسی با یک دست سر پسرک را به آغوش کشیده و دست دیگرش مانند جسمی عبث و بی استفاده کنار تنش افتاده است.



روبرویشان می نشینم. انگار که موجودی ماورایی باشم، پسرک آرام می شود. دست خودکاری اش را نوازش می کنم. آنقدر که به خواب برود. چشم طوسی نگاهش را تا صورت خیس پسرک می گرداند و آرام زمزمه می کند:

- "کاش نمی اومدی!"

صدایش چقدر گرفته است؛ انگار یکی تار های صوتی اش را بسته... دوست دارم او را هم آرام کنم. انگشتش را با انگشتم نوازش می کنم. اما انگار آرامش او در چیز دیگری خلاصه می شود که سرش را که به دیوار تکیه داده به بالا سوق می دهد و آه می کشد. آرام پسرک را به دیوار کنارش تکیه می دهد و بر می خیزد. بر می خیزم و به تندی به اتاق بر می گردم.

چند دقیقه بعد می بینم که به اتاق آمده. با لباسی عجیب و آبی رنگ. دوست ندارم تنها باشیم. از چشم هایش می ترسم. می ترسم بسوزاندم. می ترسم این خط سبز روی دستگاه صاف بشود. می ترسم چون می دانم دنیایی پشت آن در ها منتظرم است که خیلی هم به کامم نیست. تمام فکر و خیال هایم با لمس شدن دست هایم دود می شود و به هوا می رود. دست هایش سردند ولی آرامش دارند. نوازش دارند و وقتی لمس می کند دیگر از چشم هایش نمی ترسم. چشم های خیس و زمزمه لب هایش:

- "مطمئنم می بینیم. مطمئنم می شنویم. مطمئنم حسم می کنی. مطمئنم که بر می گردی؛ باز پا میشی؛ باز اون چشمتو وا می کنی؛ باز بر می گردیم تو خونه مون. مطمئنم نمیری. مطمئنم من و راحیل رو تنها نمی ذاری. من، راحیل، هامون، اهورا، مامانت، بابات، نیلوفر، شهرک سینمایی، خونه، همه منتظریم. تا ابدم می مونیم. خب؟ پاشو! پاشو من غلط کردم. پاشو به خدا اشتباه کردم." آخ از اشکش که می چکد:



- "تا حالا این حال من رو دیده بودی؟ پاشو پس! پاشو دقم نده! پاشو دارم می میرم!"  
 هق می زند:  
 - "پاشو بود و نبود من!"  
 آخ از لب هایش که دست هایم را هدف می گیرد:  
 - "همه داغونن! من، آشغال! من، بی لیاقت و خاک بر سر! ولی به خاطر بقیه پاشو! دیدی هامون رو؟ کارش همینه! پسر به اون گندگی یه لحظه اشکش بند نیما. به خاطر کی؟ به خاطر تو دیگه! پاشو پس! پاشو ماهی کوچولوی من!"  
 بلند می شوم؛ یک روز... یک ساعت... یک ثانیه بلند می شوم و تو را به خاطر چشم هایت بغل می کنم. تو را به خاطر تمام این پریشانی های لعنتی ات... بغل می کنم!  
 دست هایم را روی چشم هایش می گذارد. رطوبتشان آزارم می دهد.  
 انگار خبر اشکش خبر مرگ من است و آخ از ضربانی که نامنظم می شود و بوق بوقی که بلند.  
 سرت با ترس بالا می آید و کمی دور می شوی و آرام می شوم. صدای لرزانت را می شنوم:  
 - "می فهمم که حس می کنی. مطمئنم!"  
 فاصله می گیری. قدم به قدم...  
 - "راحت باش عزیزم. ولی برای من سختش نکن!"  
 منی که حتی در این حالت هم از هراس چشم هایش عزرائیل را می بینم چگونه راحت باشم و سختش نکنم؟  
 - "من می رم خونه. می رم یه کم به سر و وضع راحت برسم."  
 لبخندت...  
 - "تو هم زود برگرد. منتظرتم ماهی کوچولو!"  
 لرزش صدایت:



- "تا هروقت که طول بکشه. ولی تو نفس بکش که من نفس بکشم."  
تا کنون حمله آرامش را به وجود ندیده بودم اما با وجود چشم طوسی  
هیچ چیز غیر ممکن نیست.  
رفتن چشم طوسی با رفتن نگاهم به سوی شیشه مصادف می شود. نگاه  
غمگین و اشکی پسرک نوجوان آزارم می دهد. چشم طوسی دستش را  
می کشد و تنه‌ایم می گذارند ولی نگاه پسرک روی سینه ام سنگینی می  
کند و ادبیات کاش هیچ وقت فعل رفتن را تعریف نمی کرد تا منی وجود  
نداشته باشد که اکنون برای چشم طوسی صرفش کند.  
آرامش تنم تا ساعت ها بعد برقرار می ماند و با دیدن مردی پشت شیشه  
در آنی ویران می شود. بعید می دانم بیاید داخل. پرستارانی که به روی  
دو مرد آشنایم پرده می کشیدند عمرا اجازه ورود بهش بدهند ولی در  
کمال ناباوری چند لحظه بعد روی صندلی کنارم نشسته و عمیق نگاهم  
می کند. به دست هایم خیره است:  
- "این همون دستایین که روی صورت من نقش گریم می بستن؟"  
نگاهش را روی لب های بریده شده ام که لوله ای شکافی بینشان انداخته  
سوق می دهد و با صدای بغضی اش می گوید:  
- "این لعنتیا رو لبای خندون تو چه کار می کنن رفیق؟"  
رفیق؟ من و این مرد کت چرمی و رفاقت؟  
سرش روی تخت فرود می آید و با صدایی که حالا بم شده می گوید:  
- "از آبروریزی می ترسیدم؛ صد درجه بدترش سرم اومد. نذار بدتر شه.  
حالم از خودم به هم می خوره که مسبب این حالتَم ولی ازت بازم  
خواهش دارم. تو که انقد خوب و پایه بودی حالا هم برگرد."  
سر بالا می گیرد:  
- "به من نگفتن که چقدر داغونی. نگفتن اینجا چقدر داغونه. می برمت یه  
بیمارستان خوب. ولی تو هم قول بده پاشی."



نمی دانم... انگار حس خوبی ندارم. انگار اتفاقات عجیبی رخ داده که روح سرگردان من تا حد زیادی از آن بی خبر است. دوست دارم بلند شوم و به همه این رفت و آمدهای آزار دهنده پایان دهم. کت چرمی حالا با فشردن دستم به بودنش پایان می دهد.

چند دقیقه بعد دو پرستار می آیند. یکی با این مزخرفاتی که بهم وصل کرده اند مشغول می شود و دیگری با آمپولی که در دست دارد.

- "دیدی الوند رستگار اومد؟"  
دیگری خندید:

- "آره کثافت رنگ موهاشو دیدی؟"  
نچ نچ اولی آمد:

- "کف کردم خدایی. کت تنش کل هیکل من و تو و این بیمارستانو می ارزید."

- "هیکل تو به اندازه کافی کفایت می کنه."  
دیگری نگاه چپی می کند و سرنگ را با حرص درون سرم فرو می کند.

- "حالا صنمش با این بدبخت چیه؟"  
- "نمی دونم ولی الکی نیست. چون می خواد منتقلش کنه بیمارستان خصوصی."

- "عه؟ جدی؟"  
- "سسسس آره! به کسی نگی. بهم گفت کسی مطلع نشه!"  
پر هیجان گفت:

- "وای باهاش حرف زدی تو؟"  
- "آره! مثل مشنگا زل زده بودم بهش."  
و پشت بندش می خندد.

به مانیتور نگاه می کرد و چیزهایی می نوشت. بعد از گذشت دقایقی می گوید:





- "کاش این بدبخت یا بمیره یا به هوش بیاد. دلم برای اون پسره و اون مرده می سوزه. هرروز پا می شن میان این جا. پسره که مثل ابر بهار گریه می کنه هر سری. مرده هم از ریخت و قیافه ش معلومه چقد ریخته بهم. اون روز اول که اومد این شکلی نبود که بیچاره."

- "زن و شوهرن؟"

- "آره بیچاره ها."

- "چش شده مگه؟"

- "از ارتفاع افتاده پایین. دهن خودش و بچه تو شکمش سرویس شده قشنگ."

- "عزیزم... حامله ست؟"

- "بودا!"

ضربان قلبم انگار روی میلیاردها می رود که بوق بوق دستگاه ترس می اندازد به جان این دو.

صدای جیغ او؛ سایش کف کفش روی خاک؛ صدای جیغ من؛ رهایی کوتاه و سقوط؛ صدای شکستن و ضربه ای مهیب و حال این ضربه خیالی تنم را به دره دنیا هول می دهد و با این سقوط به جای مرگ حس می کنم جان در تنم رسوخ پیدا کرده.

انگار پرستار هویتم را به سرم تزریق می کند. ماهی... تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی... ماهی کوچولو پاشوا!... صدای جیغ... سقوط و تنم کمی داغ می شود. پلکم جمع می شود و چشمم باز. من به دنیا و دنیا به من سلام می کند و چقدر دلم می خواهد چشمم به چشم طوسی باز شود.

بوق بوق دستگاه می خوابد و پرستار مضطرب و هول می گوید:

- "بدو برو دکترو صدا کن. فکر کنم به هوش اومد. بدو سمیرا."



سمیرا می دود و مقنعه سفید پرستار دیگر جلوی چشمم تکان تکان می خورد و هیجان زده می گوید:

- "خانوم؟ صدای منو می شنوی؟ اگه صدامو می شنوی انگشتتو تکون بده."

من تا چشم طوسی نیاید از جایم جم نمی خورم!  
وقتی واکنشی نمی بیند دستش را بالا می آورد و روی دستم می نشاند:  
- "فشار بده دستمو خانوم!"

باز در رویا غرق می شوم. من دستم را بالا برده بودم تا به دستی بخورد یا چیزی را بگیرد که از آن سقوط مرگبار رهایی یابم ولی هیچ کس نبود.  
نور عظیمی به چشمم هجوم می آورد و صدای مردانه ای غریب:  
- "خانوم؟ می شنوی صدامو؟ دخترم؟"

از حرکت ناخودآگاه مردمک هایم پی به حال می برد:  
- "دخترم نگران نباش. ما کمکت می کنیم."

محتاج این کلمه بودم. لب هایم به قصد کلام از هم باز می شوند ولی واقعا نمی توانم زبان بچرخانم تا بگویم محمد! لب هایم بی صدایند... بی حرکت.

دکتر سرش را نزدیک می کند. تمام توانم را جمع می کنم:  
- "م..."

- "چی؟ دوباره بگو دخترم!"  
نمی توانم... اصلا نمی توانم حرف بزنم.  
پرستارم به دادم می رسد:

- "باز بگو عزیزم!"  
تمام توانم را از تمام بدنم جمع می کنم و به تارهای صوتی ام می رسانم:  
- "م..."

این "میم" ها "میم" الفبا نیستند. ناله اند... ناله.  
پرستار بیچاره دکتر را خطاب می کند:



- "زنگ بزمن به خونوادش؟"

- "حتما به شوهرش زنگ بزمن. همین الان!"

آرام می شوم.

دکتر مدام سین جیمم می کند. نمی گذارد هضم کنم چه شده. کیستم.

چرا اینجام. کت چرمی کیست. کت چرمی... کت چرمی... الوند... الوند

رستگار... ستاره سینمای ایران... ناله می کنم... بی اختیار؛ ناخواسته.

چشم روی هم می گذارم و به خواب می روم.

این دنیای شلوغ که بی صبرانه انتظارش را می کشیدم جای من بود

اصلا؟

دکتر و پرستار مزاحم هستند. دلم می خواهد تنها باشم. دلم نگاه آشنای

چشم طوسی و آن پسرک را می خواهد. هامون عزیزم... برادرم... پسرکی

که قربانی خودخواهی های پدر و مادر شد.

اینجا که نیستند... می خواهم بخوابم تا لاقل به خوابم بیایند ولی پرسنل

لعنتی نمی گذارند. آن قدر نمی گذارند تا چشم طوسی سر می رسد.

طوسی چشم های چشم طوسی من از پشت سیل اشک معلوم نیست.

عطرش زودتر از خودش می رسد و در کسری از ثانیه سرم بند آغوشش

می شود.

صورتتم در زبری پلیورش می خارد و چقدر دوست دارم این آغوش را...

آرامشش را... تند تند حرف می زند؛ نمی شنوم ولی بمی صدایش قفسه

سینه اش را می لرزاند و گوش من روی قلبش جا خوش کرده.

سرم به اختیار خودم نیست ولی او خوب می داند چطور آرامم کند.

دوست دارم لب باز کنم و بپرسم چه بلایی سرم آمده ولی انگار باید این

آرزو را به گور ببرم.

بعد از آغوش نوبت به بوسه هایش می رسد. محتاطانه ولی تشنه

صورتتم را می بوسد... تند تند... بی درنگ... پر شور.

حالا می توانم صدای آشنایش را بشنوم:



- "خدا رو شکر. خدا رو شکر. می دونستم... به خدا می دونستم چشم وا می کنی. می دونستم نمی ذاری حسرت به دل بمیرم."

خنده ام می گیرد... منی که حتی نمی تواند لب به سخن بگشاید هم حسرت خوردن دارد محمد؟ حتما آری که صورتم قاب دست های لرزان و خیسش می شود.

چشم هایت... آخ چشم هایت آدم را می کوباند به خدا؛ آدم را ویران می کند؛ من لال را لال تر می کند.

اشکت از چشم هایت روی صورتم می ریزد. لبخند می زنی... دلم می رود. پاک می کنی قطره را. می بوسی ام. اشک می ریزم. هق می زنی. چشم می بندم که نبینم دردانه تک پسر حاج ناصر علوی چطور اشک می ریزد.

- "به جون راحیل دیده بودی تا حالا من یه قطره اشک بریزم؟"

می خندد:

- "بین به چه روزی انداختیم!"

بعد آرام می گوید:

- "حرف نمی زنی برام؟ سهمم از این همه انتظار، یه کلمه حرف هم نیست نامرد؟"

اگر بدانی که این زبان لعنتی نمی چرخد "نامرد نامرد" نمی کنی نامرد!

نال می کنم. درد تعبیرش می کنی. لبخند لب ت می ماسد و طوسی چشم هایت نگران می شوند. به سمت بیرون می دوی. صدایت اول در راهروی بیمارستان و پشت بندش درست درون مغز من طنین می اندازد و با سمیرا بر می گردی.

سمیرا لبخند کج و معوجی به سمتم حواله می کند و رو به محمد می گوید:

- "فکر می کنم نتونه صحبت کنه. حالا یا نمی خواد؛ یا شوک حادثه ست یا اینکه واقعا نمی تونه! من در این باره نمی تونم حرفی بزنم. دکتر قراره یه سری آزمایشا و فعالیتای فیزیوتراپی بنویسن و انجام بدن تا وضعیت



ایشون رو بررسی کنن. فعلا هم نمی شه این کار رو انجام داد... باید یه کم اثر بی هوشی بیمار بپره."

به سمت من بر می گردد. موهای بلوندی که از مقنعه اش بیرون زده به صورتش می آید؛ اگر هر وقت دیگری بود به رویش لبخند می زدم ولی حالا لبخند زدن را یا از یاد برده ام یا نمی توانم لب هایم را انحنای بخشم. به نرمی می گوید:

- "سوالی که ازت می پرسم اگه جوابش بله ست پلک بزنی، اگه نه هیچ کاری نکن... می تونی حرف بزنی؟"

به جای پلک، بغض توی چشم هایم کوبیده می شود.

- "می خوای حرف بزنی؟"

اشک از کناره چشمم سر می خورد. پلک می زنم. چشم های هاج و واج محمد در مقابل چشم های خیسم مات مانده اند... پرستار می گوید:

- "می شه یه بار دیگه سعی کنی حر...؟"

حرفش را نیمه تمام می گذارم و به امید معجزه سعی می کنم ولی باز ناله عاید می شود. یک بار دیگر... این بار از عزرائیلی که تا چند ساعت پیش اطرافم پرسه می زد کمک می طلبم... نمی شود.

بار دیگر به چشم های چشم طوسی التماس می کنم. با تضرع در چشم هایش خیره می شوم. یک جور عجیبی مبهوت است. به آرامی دستم را می گیرد:

- "تو دلت بگو بسم الله! یا فاطمه زهرا کمک کن! خدا!"

بسم الله... باز هم نمی شود. اشک می ریزم... بی درنگ... پشت هم ناله می کنم. به امید این که یک کلمه، تنها یک کلمه از بین تمام آن ناله ها، رنگ و بوی معنا به خود بگیرد ولی دریغ... دریغ که ماهورا زند از همان وقت که افتاد، مرد!



حال سمیرا و محمدی که تا دقایقی پیش التماس می کردند تا حرفی بزنم، حالا نمی توانند دهانم را ببندند.

شاید ناله های بلند و ملتمسم اذیتشان می کند، ناراحتشان می کند، اصلا حالشان را به هم می زند ولی برای من مهم نیست. من می خواهم حرف بزنم...

سرم بار دیگر در آغوش محمد حبس می شود؛ همانطور عاشقانه... همانطور محتاطانه می بوسدم. سید محمد علوی فرزند حاج ناصر علوی صاحب شرکت صادرات فرش اسم و رسم دار پایتخت دارد عروس بی شرم و حیای خانواده اش را می بوسد... مرا... ماهورایی که از مادر شوهرش به خاطر چادر نپوشیدن سیلی خورد.

- "بسه ماهی بسه! بسه ول کن به درک!"

آخر سر دست روی دهانم می گذارد. لب روی چشم هایم. راه خروجی نیست... نه برای ناله ها، نه برای تپله های داغ و بی رنگ. آینده چیست؟ پسرک یتیمی که در خیابان های کثیف تهران فریاد می زند:

- "روزنامه روزنامه... ماهورا زند گریمر مطرح سینمای کشور، بعد از سقوط از ساختمانی نیمه کاره در حومه شهر توسط نامزد الوند رستگار سوپر استار سینما، مثل ماهی برای یک کلام حرف زدن بال بال می زند! روزنامه روزنامه..."

کاش بر نمی گشتم به این دنیای لعنتی... کاش...

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*



در را که بستم، صدای داد و فریاد مشاجره مامان و بابا کم شد و در سکوت راه پله آرامش گرفتم. ناخودآگاه نفسی عمیق کشیدم و آخیشی عاصی و خسته گفتم.

خم شدم و بند آل استارهای لجنی را بستم و به راه افتادم. در گرمای آدم کش مرداد پایتخت، یک ساعت و نیم مسیر پر ترافیک نیم ساعته را طی کردم و به فرمانیه رسیدم. از تمام تنم آب می چکید. همین هم مانده بود در مواجهه با الوند رستگاری که روزی شصت-هفتاد بار به حمام می رفت بوی گند عرق بدهم.

نگاهم را از برج های سر به فلک کشیده و ماشین های عجیب و غریب به تک کلید آیفونی که روی دیوار بود سوق دادم. سر و وضعم را کمی مرتب کردم و کلید را فشردم. در بزرگ برج باز شد و داخل رفتم.

با ورود به لابی، خنکای دل چسبی به وجودم سرازیر شد. با نگاهی طولانی به چندین مدل میز و مبل راحتی که با فضای قهوه ای-طلایی لابی ست شده بودند حواسم را معطوف آسانسورها کردم. نمی دانستم کدامشان مرا به خانه الوند می رساند. صدایی مرا از جا پراند:

- "بفرمایین!"

برگشتم و به مردی میانسال که بهش می خورد سرایدار و نگهبان برج باشد با لحن اربابانه ای گفتم:

- "سلام! واحد آقای رستگار!"

به یکی از آسانسورها اشاره کرد:

- "آسانسور B."

با تشکری زیر لبی به سمت آسانسور رفتم و کلیدش را فشردم. خوشبختانه در حال حرکت به سمت پایین بود. وقتی رسید و درش باز



شد با دیدن پانید، نامزد الوند جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم که می شناسمش. ولی انگار او مرا شناخت. چون از آسانسور خارج نشد! بی خیال وارد شدم و به جای فشردن طبقه الوند، دکمه ۸ را فشردم. موبایلم را در دست گرفتم و به شخص خیالی زنگ زدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. بعد از چند ثانیه گفتم:

- "الو؟ درو وا کن اومدم!... چی؟... توی آسانسورم صدات قطع و وصل می شه ارغوان!"

وسط معرکه خنده ام گرفته بود. ارغوان؟ دیگر اسم نبود؟ کوکبی چیزی...

اصلا ارغوان با کدام /ق/ نوشته می شود؟

نگاه پانید را روی خودم حس می کردم.

رو به ارغوان خیالی با پرخاش گفتم:

- "چی؟ نیستی؟ اسکل کردی؟... یه ربع-نیم ساعت دیگه؟ علاف گیر آوردی تو این گرما؟... اه! گم شو!"

و گوشی را پایین آوردم و روی صفحه سیاه را لمس کردم. معاشرت با

بازیگرها، عجیب بهم ساخته بود که این طور بی پروا بازی می کردم!

پرسیدم:

- "همکف کدومه؟"

نگاهش رویم بود. به چشم هایم زل زد و با لبخند گفت:

"!G"

دکمه را با عصبانیتی ساختگی فشردم. خنده آرامی کرد.

نگاهم میخ لب های تزریق شده و گونه های برجسته اش شد. حسرت

پوست کشیده شده اش را خوردم و با خودم گفتم من فقط بینی ام را

عمل کردم و این طور اهورا و بابا سر من غر زدند. پس این دختر چطور

انقدر راحت...؟ بعد به ذهنم آمد که این دختر نامزد الوند رستگار است...

سوپر استار سینمای ایران! توقع داری این طور نباشد؟

آسانسور طبقه هشتم ایستاد. گفتم:





- "شما کدوم طبقه پیاده می شید؟ الان میره پایین ها!"  
 دست پاچه گفت:

- "منم می رم پایین!"  
 با زیرکی گفتم:

- "آخه اون اول که اومد همکف شما پیاده نشدین!"  
 با خنده ای مسخره کیف آرایشش را از کیفش بیرون کشید. کیفش از پوست مار بود! رژ را از کیف کوچک بیرون آورد و گفت:

- "موندم که توی آسانسور تجدید آرایش کنم!"  
 آرام و زمزمه وار گفتم:

- "آهان!"  
 ماتیک سرخ را روی لب های برجسته اش کشید.  
 آسانسور در همکف ایستاد و پیاده شدیم. لب های تزریقی اش کش آمد  
 و دندان های سفید و منظمش از پشت قرمزی رژ بیرون زد:

- "بای!"  
 بی جواب لبخند کمرنگی زد و روی مبل های قهوه ای نشستیم. پانید در  
 حال خروج از ساختمان بود. سعی کردم با سرکشی مطمئن شوم که  
 گورش را گم کرده!  
 سرایدار از آن طرف گفت:

- "آقای رستگار نبودن؟"  
 قلبم از دهانم بیرون زد. اصلا به روی خودم نیاوردم. آب دهانم را محکم  
 قورت دادم.

صدای تق تق پاشنه کفش پانید متوقف شد. خودم را با موبایلم سرگرم  
 کردم و از خدا و پیغمبر کمک خواستم. وای!  
 سرایدار عوضی باز پرسید:

- "ها خانم؟"  
 ها و مرگ! ها و مرض! فضول!



سرم را بالا آوردم. وقتی دیدم به من نگاه می کند تب کردم! گفتم:  
 - "از من می پرسین؟ حتما این خانم کارشون داشتن!"  
 پانید گفت:  
 - "بله من با ایشون کار داشتم!"  
 و بیرون رفت و من مردم و سرایدار بدبخت همانجا گیج و منگ ایستاد.  
 زمزمه آرام بسم الله الرحمن الرحیمش را شنیدم و خنده ام را قورت دادم.  
 چند دقیقه ای منتظر ماندم و بعد به سمت آسانسور رفتم.  
 مرد پرسید:  
 - "با کی کار دارین خانم؟"  
 با بد خلقی گفتم:  
 - "خودم می دونم با کی کار دارم!"  
 و با ورود به آسانسور دکمه طبقه آخر را فشردم. با بسته شدن در آسانسور  
 نفس محبوس از استرسم را بیرون دادم و گفتم:  
 - "شت! خدا رحم کرد!"  
 چند ثانیه بعد جلوی در خانه الوند بودم. زنگ را فشردم. در باز شد و الوند  
 پدیدار! نیم تنه لختش شوکه ام کرد!  
 خم شدم و بند کفش هایم را باز کردم:  
 - "سلام!"  
 جوابم را داد و در را گشود:  
 - "خوش اومدی!"  
 وقتی دید که با بند ها درگیرم با بی حوصلگی گفت:  
 - "کشتی خودتو! بیا تو در بیار!"  
 و وارد شدم و با کلافگی کفش ها را از پایم بیرون کشیدم. خانه اش  
 خیلی خنک بود. حتی بهتر از آن لابی لعنتی!  
 خوشبختانه فهم و شعور خودش بسنده کرد و تیشرتش را پوشید.  
 بازوهای بزرگش از آستین بیرون زد و گفتم:



- "پختم!"

درک نمی کرد چه می گویم. چون فرمانیه کمتر گرم بود و او از زیر چند کولری که برای قصر تریبلکس و نهصد متری اش بسنده باشد بیرون نمی رفت.

زنی آمد و منتظرم ایستاد. مثل خنگ ها بهش سلام کردم و بعد از سکوت نسبتا طولانی که برقرار شد الوند گفت:

- "اسکل کیف و ایناتو بده بهش."

چه چیزها! گفتم:

- "نمی خواد! راحتم!"

به زن نگاه کردم:

- "مرسی!"

الوند بهش گفت:

- "دو لیوان شربت خنک بیار. پذیرایی کن!"

- "چشم آقا!"

دلم برای زن سوخت. به خاطر اطاعت از پسری که از خودش شاید ده-بیست سالی کوچکتر بود. بعد با خودم گفتم حتما پول خوبی می گیرد و بی خیالش شدم.

با هدایت الوند روی یکی از چند دست از انواع مبل نشستم و بند و بساطم را رویش گذاشتم.

- "چه خبر؟ خوبی؟"

در نزدیکی ام نشست. مانتو ام را تکان تکان دادم:

- "یکی این خورشیدو از برق بکشه بیرون. صاف شدیم!"

خندید:

- "در بیار لباساتو! راحت باش!"

آخی! حتما!

- "نه اوکیه!"



زن برگشت. با آب پرتقال و کیک شکلاتی و میکسی از میوه های تابستانه. شکلات براقی که روی کیک ها بود گرما را از یادم برد. گذاشتم چند دقیقه بگذرد بعد حمله کنم. الوند خودش آب پرتقال را به دستم داد. با تشکری خوردمش... آرام و با طمأنینه.

مثل ناظم های مدرسه بهم زل زده بود. گفتم:

- "می شه زل نرنی به دم و دهن من؟ شاید من بخوام هورت بکشم! شاید بخوام دست بکنم تو دماغم. تو باید تا آخر بشینی منو نگاه کنی؟ تو بازیگری، من باید تو رو ببینم. تو منو می بینی؟" خنده اش در فضای درندشت خانه پخش شد:  
- "دیوونه!"

قسمتی از کیک را خوردم و با نگاه به موهای خیسش وا رفتم:

- "رفتی حموم؟"

- "آره!"

کیک خوش طعم هم توی دهانم وا رفت:

- "خب زهرمار و آره! من رنگ روی موی خیس بذارم؟"

- "اوووو! بابا خشک می شه!"

این "اوووو" یعنی چه؟ گفتم:

- "اوووو و زهرمار رستگار! من بی کار نیستم که. کار دارم. زندگی دارم.

بدبختی دارم. شوورم بچه هام آب می خوان؛ نون می خوان؛ غذا می

خوان مادر مرده ها."

با چشم غره ادامه دادم:

- "پاشو برو خشکش کن!"

- "باشه بابا! پاشو بریم."

تکه دیگری از کیک را خوردم و با دهان پر گفتم:

- "باشه بذار من اینا رو بخورم!"



قهقهه زد. مامان بابا کجایند که ببینند دخترشان سوپراستار سینما را به قهقهه می اندازد؟ کجایند که افتخار کنند؟ کجایند؟ هیچ جا... توی خانه دارند گیس هم را می کشند. بعد این مردک نشسته اینجا دستور آب پرتقال می دهد!

تا جایی که توانستم خوردم و روی مبل لم دادم:

- "خب دیگه الان وقت چرت بعد از ظهره! Let's take a nap."  
خندید:

- "سیر شدی؟"

خندیدم:

- "زهرمار رستگار!"

داد زدم:

- "خانم این کیکاتون خیلی خوشمزه ست! ایول!"

انتظارش را نداشت. ذوق زده هلک و هلک از آشپزخانه بیرون آمد:

- "نوش جان خانم!"

الوند رو بهش گفت:

- "بیار براش!"

گفتم:

- "نمی خوام! جا ندارم مرسی!"

- "خب بذار براش کنار. بیره!"

یک جوری شدم؛ عقده ای چرا ولی گدا نبودم:

- "نه نمی خوام مرسی!"

- "چرا بذار!"

از در شوخی وارد شدم:

- "عه! حتما باید بگم شکلات به من نمی سازه اسهال می گیرم؟"

بعد به شوخی رو به الوند لب گزیدم و ملامتگرانه و زمزمه وار گفتم:

- "رستگار؟"



آزادانه قهقهه اش را رها کرد. زن جرئت خندیدن را نداشت ولی می دیدم که باز شدن لب هایش را کنترل می کند.

به سمت مرکز خانه، جایی که به پله ها و پشت بندش اتاق ها مربوط باشد رفتم:

- "بیا الوند! کدوم اتاق دلکت کنم؟"

خنده اش قطع شد:

- "مگه چه رنگیه؟"

نیشم باز شد:

- "نقشِت جاسوسه دیگه! روس جاسوس! رستگارِ زهرمار!"

خندید:

- "عاشقتم!"

از پله ها پشت بهش بالا رفتم. لمس چوب نرده ها آرامش عجیبی بهم می داد. گفتم:

- "عزیزم من متاسفم! نامزد دارم!"

- "من مطمئنم هیچ کی پیدا نمی شه تو رو بگیره. می ترشی! بعد میای می افتی به پر و پاچه من که بیا منو بگیر."

نگاهم نا محسوس روی مچ اپیلاسیون شده و برنزه اش چرخید؛ چندشم شد ولی به ظاهر خندیدم:

- "فعلا تو نترشیدی بسه! با اون پلنگت!"

کوبید روی پیشانی اش:

- "وای! وای! یادم نیار بدبختیمو!"

این بار نوبت من بود که قهقهه بزنم. در حالی که سر تاسف به خاطر بخت مثلا شومش تکان می داد وارد اتاقی شد. دنبالش رفتم.

اتاق اندازه کل خانه ما بود! خیره به چندین عکس آتلیه ای که روی شاسی به دیوار آویخته شده بودند گفتم:

- "اتاق خودته؟"



- "قطعا!"

حریم خصوصی اش... جایی که نصیب هرکسی سعادت زیارتش را نداشت و این نعمت عظیم نصیب من شده بود! یک دیوار اتاق کاملا شیشه ای بود و تهران کاملا زیر پاهایت... به سمت شیشه رفتم و با انگشت لمسش کردم:

- "برگای آدم می ریزه وایمیسیه اینجا. این شیشه هه بشکنه چی خب؟ مغز پغز برا آدم نمی مونه که رستگار."

بی حوصله خندید:

- "قطعا این شیشه نشکنه!"

- "الان یعنی هر چی بکوبی نمی شکنه؟ چماق؟ گرز؟"

- "داری کفرمو در میاری ماهورا... نه!"

ابرویم را بالا دادم:

- "نایس!"

بعد وقتی برگشتم و دیدم مرا بر و بر نگاه می کند بلند داد زدم:

- "پشمتو خشک کن تو مثل قلم موی خیس شدی! وایساده به من نگاه می کنه!"

بعد رفت و بعد از چند ثانیه با موهای خشک برگشت.  
ناباور روی موهایش دست کشیدم:

- "ناموسا؟"

خندید. گفتم:

- "من بدبخت انقد حوصله سشوار ندارم اصلا موهامو خشک نمی کنم! رسما یه ساعت وقتمو می گیره! حالا شما چهار درصدیا زرت؛ خشک شد!"

به چتری های بلندی که از گرما کمی فر خورده بودند و به کف سرم چسبیده بودند اشاره کرد:

- "لابد موهاات بلنده!"



این "لابد" یعنی شالت را در بیاور ببینم موهایت بلند است یا نه! نگاهم را به آینه انداختم و به قیافه ام خندیدم:

- "قیافه روا! ملت بدونن من گریمورم هرهر بهم می خندن!"  
آه کشید:

- "آره! من احمقو بگو که راهت دادم!"  
فیلمنامه ای که روی میز بود را به سمتش پرت کردم:

- "گم شو دلتم بخواد! از اون پلنگ مازندران خوشگلترم!"  
خودش را روی تخت ولو کرد:

- "یه دفعه دیگه اسمشو بیاری از همین شیشه پرتت می کنم پایین!"  
نشستم روی تخت؛ آرام و دوستانه گفتم:

- "دوشش نداری واقعا؟"  
- "ازش متنفرم! بیزارم!"  
دلم برایش سوخت؛ به نرمی پرسیدم:

- "از چیش مثلاً؟"  
- "از همه چیش ماهورا! همین ظاهرش حال تویی که اخلاقاشو نمی دونی به هم زده! دیگه ببین چقد خودش و رفتاراش و شخصیتش گندن!"  
آرام گفتم:

- "خب چرا کات نمی کنین؟"  
سکوت...!

- "پای بچه وسطه؟!"  
عصبانی گفت:

- "نه بابا اسکل! بچه کجا بود؟ اصلا من ازش خوشم نمیاد. هی می پیچونمش که حتی نگاهم بهش نیفته. اون وقت توقع داری بچه هم داشته باشیم؟"

- "خب از اول چرا شروع کردی که کار به نامزدی و رسانه ای شدن بکشه؟"  
آرنجش را روی پیشانی اش گذاشت:





- "بابا اینم یکی بود مثل همه. من شرط شروع رابطه م با همشون اینه که باید سکرت بمونه. نباید یه عکس ازم باهاشون در بره بیرون! خودشونم قبول می کنن."

- "چرا؟"

- "چرا چی؟"

- "چرا قبول می کنن؟"

- "چون طرف حسابشون الوند رستگاره. سوپر استار و صاحب دو تا هتل و یه کشتی و دو تا رستوران. خونه تریبلکس فرمانیه و جردن و خونه باغ نیاوران و فرشته و ویلای قشم و نور و اردبیل. آئودی و اسپورتیج." و تمام این ها را با انگشت شمرد؛ آن قدر که انگشت کم آورد! کمی، فقط کمی حالم از ثروتش به هم خورد. کمی هم فحشش دادم... در دلم!

- "خب مگه به هم نزدی باهاشون؟ با این پلنگ می زدی."

- "نمیشه!"

- "چرا؟"

- "بی خیال!"

- "بگو! شاید تونستیم یه کاریش کنیم."

دستش را از روی چشم هایش پایین آورد و با تردید نگاهم کرد. با نگاه مطمئنش کردم:

- "بگو!"

گرفته گفت:

- "ازم آتو داره!"

- "آتوی چی؟ سر مگو داری؟"

زمزمه وار گفت:

- "ماهورا تو تنها کسی هستی که بهش گفتم!"

- "بگو!"



- "فیلم! ازم فیلم داره!"  
گیج گفتم:
- "فیلم که خوبه!"  
خندید... بی رمق.
- "خنک فیلم اون جوری نه!"  
- "گرفتم! خیلی بده؟"
- پوست لبش را جوید و بعد عصبی با مشت به خوشخواب تخت کوبید:
- "اه منم مست نمی شم نمی شم نمی شم، یهو سگ مست می شم! با هم بودیم... عوضی فیلم گرفته بود!"  
آب دهانم را محکم قورت دادم. هردو عوضی!  
بعد از چند ثانیه گفتم:
- "خب اگه فیلم رو پخش کنه آبروی خودشم می ره که!"  
عصبی گفت:
- "صورت خودش معلوم نیست کثافت!"  
بعد آشفته گفت:
- "ماهورا به جون خودت یه خواب راحت ندارم. بین از قیافه افتادم!"  
خنده ام را خوردم. آخی! خیلی واقعا! - "خب چرا دیلیتتش نمی کنی فیلمه رو؟"
- با نا امیدی گفت:
- "خب اون ده جا فیلمه رو سیو کرده!"  
امید وارانہ گفتم:
- "از کجا می دونی؟ تو حذف کن!"  
امیدوار نگاهم کرد:
- "واقعا؟"
- "آره! بعدم می تونی سیستم کامپیوتر یا لبتاپشو هک کنی! آدمش زیاده.  
فقط باید سر کیسه رو شل کنی."



چشم هایش درخشید:  
 - "ایول! به ذهن خودم نیومده بود!"  
 بعد جوری که دلم خنک شده باشد گفتم:  
 - "از این به بعد احتیاط کن. ایدز می گیری سقط می شی. بعد ملت  
 بفهمن ایدز گرفتی صد برابر آبروت می ره."  
 مضطرب گفتم:  
 - "اصلا این قضیه حل شه آدم می شم! دیگه حالم بهم می خوره از دختر و  
 این داستانا!"  
 بلند شدم:  
 - "احسنت اخوی! تبارک الله!"  
 با حبس شدنم در دو دست قدرتمند مردانه همانجا شق و رق و محکم  
 ایستادم. به آنی تمام بدنم آتش گرفت و گونه ام از داغی نفس هایش  
 درست مثل تکه سنگی در مسیر آتشفشان ذوب شد:  
 - "مرسی ماهورا از راهنماییت!"  
 جرئت نداشتم خودم را ازش جدا کنم. مثل آدم آهنی گفتم:  
 - "اوکیه بابا!"  
 - "نه جدی! خیلی خوبی! خیلی خوشحالم که دارمت!"  
 تمام توانم را جمع کردم و جوری که خیلی هم بد نباشد فاصله گرفتم و به  
 سمت کیفم رفتم. با مسخرگی خندیدم:  
 - "گفتم باشه دیگه. پاشو بیا بشین رو این صندلیه!"  
 و وسایل را در آوردم و بعد از مالیدن کرم به صورتش مشغول رنگ کردن  
 موهایش شدم. این اولین باری بود که از شغلم بیزار شده بودم.  
 مثل هر دختر دیگری در مواجهه با الوند کلی فکر و خیال به ذهنم خطور  
 می کرد؛ خانم خانه هایش شدن، شهرت، سوار ماشین های لوکسش  
 شدن مثل مثل عسل شیرین بود. این رویاها مال وقتی بود که رابطه مان فقط  
 و فقط همکاری در حوزه سینما بود. اما حالا که رابطه مان نزدیک تر شده



بود رویاهایم را یک شب سوزاندم و یک شبه حالم از الوند و امثالانش به هم خورد.

با اسپیکرش که تندیسی فلزی-پلاستیکی از خودش بود آهنگ گذاشت. صدای هالزی در گوشم طنین انداخت. بعد از پایان آهنگ مورد علاقه ام گفتم:

- "راستی!"

زمزمه کرد:

- "ها؟"

دست رنگی ام را کوبیدم به صورتش:

- "ها و زهرمار رستگار!"

فریاد کشید:

- "چه کار می کنی؟ صورتمو رنگی کردی وحشی!"

کم نیاوردم:

- "خُبّه خُبّه! اصلا دوست داشتم! تا تو باشی به من نگی ها!"

- "خب جان دلم عزیز دلم؟ بفرمائید عرضتونو بفرمایید مستفیض شیم!"

بعد زمزمه کرد:

- "بی شعور!"

دستم را این بار به آن طرف صورتش مالیدم:

- "شنیدم!"

نزدیک بود گریه اش در بیاید. خندیدم و دلم هم برایش سوخت.

با نیش باز گفتم:

- "حالا خوبه خودت می گی از ریخت افتادم. بابا می خوام روست کنم.

می شی مثل آندری میرنف دیگه!"

حرصی نگاهم کرد:

- "الان بیشتر آندری قهوه ای شدم تا آندری میرنف!"

خندیدم:



- "لامصب برازندتم هست! بذار یه عکس بگیرم."  
 مثل قبيله مغول، همان طور وحشی نگاهم کرد. منفجر شدم:  
 - "زهرمار رستگار! اون طوری چنگیزی نگام نکن!"  
 بالاخره شانه هایش از خنده لرزیدند و با تاسف گفت:  
 - "خلی خل!"  
 دلم می خواست بگویم:  
 - "نه انقدر خل مثل تو که پلنگم وحشی بشه و موقع گاز گرفتن ازم فیلم بگیره و اخاذی کنه!"  
 نگفتم و در عوض گفتم:  
 - "بابا دیگه سر و صورتت جا نداره بیشتر قهوه ایت کنم! فحش نده به من!"  
 - "خب حالا چی می خواستی بگی؟"  
 جدی شدم:  
 - "این بار که فینیت (تموم شد). ولی از این به بعد اگه من اومدم این جا به اون یوز ایرانی بگو اونم باشه!"  
 - "چرا؟"  
 - "نمی خوام فکر کنه سر و سرّی باهم داریم! همین جوریش تو کمینته.  
 نمی خوام شر شه."  
 هیچی نگفتم. عوضی بود ولی دلم برایش سوخت. چون تنها بود. میلیون ها طرفدار داشت که حسرت دیدن و سر در آوردن از زندگی شخصی اش را داشتند. میلیون ها فالور اینستاگرام و صدها فن پیج داشت. خانه اش صدها و شاید هزاران آدم را در خودش جای می داد. دخترها و پسرها برایش سر و دست می شکاندند. روزانه با صدها آدم و حیوان روبرو می شد. درون صدها رابطه لجنی فرو رفته بود ولی... تنها بود!  
 رابطه ای که باهم داشتیم را با هیچ کس دیگر حتی بهترین رفقاییش نداشت و این بعد از گفتن راز مگویش بهم شدت پیدا کرده بود.



کارمان که تمام شد علی رغم تمام اصرار هایش به خانه برگشتم. یک آژانس لوکس برایم گرفت. رد نکردم. دوست داشتم لذت سوار شدن داخل آژانسی که در خدمت اعیان نشین های تهران بود را تجربه کنم. شیشه ماشین را تا جایی که می شد پایین کشیدم و باد دم غروب و خنک تهران را به جان خریدم. سعی کردم به خانه، مامان، بابا، الوند و خانه خوشگلش فکر نکنم. تصور کردم پولدارترین دختر دنیا هستم. برای اولین بار در عمرم آرزو کردم مسیر پر ترافیک باشد تا بیشتر این لذت را تجربه کنم ولی ترس تمام شدن مسیر، لذت را وحشیانه بلعید و همان طور که ظهر از خانه بیرون رفته بودم به خانه برگشتم...

خانه، جهنم روزگارم بود.

خردسال که بودم می رفتم خانه همسایه و با بچه هایش بازی می کردم... برای فرار از خانه.

نوجوان که شدم مدرسه می رفتم... برای فرار از خانه.

بزرگتر که شدم با دوستانم بیرون می رفتم... برای فرار از خانه.

دوران کنکور کتابخانه و کلاس می رفتم... برای فرار از خانه.

دانشگاه رفتم... برای فرار از خانه.

سر کار... برای فرار از خانه.

و فراری وجود ندارد وقتی مبدا و مقصدت قتلگهت است و بس! در را با کلید باز کردم. شاید این اولین باری بود که خانه آرام بود. صدای تلویزیون می آمد و خانه نیمه تاریک بود. با دیدن هامون که جلوی تلویزیون خوابش برده بود به سمت اتاقش رفتم و پتویش را برداشتم و بردم و رویش انداختم.

حوصله خم شدن نداشتم. تلویزیون را با فشردن دکمه زمخت کنارش خاموش کردم و به اتاقم رفتم.

با دیدن بابا که روی تختم دراز کشیده بود جا خوردم. با تعجب گفتم: - "عه! این جایی؟ سلام!"



برگشت و با لبخندی خسته جوابم را داد. کوله و شالم را در آوردم و لنگ در هوا جورابم را.

بابا پرسید:

- "خوبی؟"

- "نه والا. حالم به هم خورد از این گرما! بدنم بوی راسو می ده."

خندید. آرام. نگاهش یک جوری بود. مظلوم، خسته، پرا! دلیلش را حدس زدم. نشستم کنارش و آرام گفتم:

- "حل می شه!"

تکان خوردن سبک گلویش را حس کردم و آه عمیقی که کشید:

- "نه... نمی شه."

لرزیدم:

- "تنم می لرزه با این حرفا."

- "می خوام برم ماهورا."

به دلم چنگ زدم... نامحسوس...

- "هیچی فرق نمی کنه."

- "اگه من نرم، هما می ره. شما بیشتر به اون وابسته اید."

دلجو گفتم:

- "کی گفته؟ بابا ما عاشقتیم! به خدا!"

دیدم که چشمش پر شد و دیدم که نخواست ببینم که گریه می کند.

- "یعنی چی؟ یعنی طلاق؟ ما چی پس؟"

امیدوار گفتم:

- "طلاق نه! من می رم عسلویه کارا! اگه از هم دور بمونیم شاید بهتر باشه."

دستم را روی شکمش گذاشتم:

- "نرو! تنها می شیم. به خاطر پول داری می ری؟ خب من و اهورا و مامان هستیم دیگه!"

آه کشید:



- "همین که مرد خونه محتاج بقیه ست بده. رفتن من خوبه چون هم پول می آد دستمون هم شاید این رابطه، افتضاح تر از اینی که هست نشه."

- "بابا من و اهورا بزرگ شدیم ولی هامون می میره با طلاق شما!"  
توقع داشتم چیز امیدوار کننده تری بگوید ولی گفت:  
- "امیدوارم کار به طلاق نکشه."

و از اتاق بیرون رفت. نگاهم روی زمین ماسید. لعنت به این خانه نفرت انگیز!

با تک صدای کوتاه موبایلم را بیرون کشیدم. نام امید جواهری روی صفحه خودنمایی می کرد. نوشته بود:

- "فردا ساعت شیش و نیم توی ساختمون باش."  
با یک شکلک پوکر فرستادم:

- "صبح؟"

- "قطعا!"

شکلک گریانی گذاشتم و نوشتم:

- "بذار بخوابیم جان جدت رئیس."

بعد نوشتم:

- "این قطعا تو رو الوند هم یاد گرفته. یه سره راه می ره میگه قطعا قطعا!"

- "اوه راستی رفتی امروز؟"

نوشتم:

- "قطعا!"

- "خوب شد؟"

شکلک خنده ای فرستادم:

- "نه شبیه هویج پررنگ شده."

- "جدی؟!"

قیافه ترسیده و نگرانش را از پشت پرده چت می توانستم تصور کنم.





عکس الوند با مو و ریش بور را برایش فرستادم.

نوشت:

- "عالی شده که!"

این بار نوبت من بود:

- "جدی؟!"

- "آره عزیزم. فوق العاده ست. دقیقا همونه که می خوام. دستت طلا پنجه

طلایی من."

و پشت بندش شکلک زردی که از چشم هایش قلب می چکاید.

نگاه احمقم میخ "عزیزم" و "پنجه طلایی من" شد و با خنده نوشتم:

- "ژون ژون."

شکلک خنده ای فرستاد و موبایلم را کنار گذاشتم. مانتو و شلوار را با یک

دست بلوز و شلوار گلی گلی خیلی گشاد و خنک عوض کردم و مثل

خفاش دستم را جلوی کولر دراز کردم و آخیشی گفتم. روی تخت ولو شدم

و باز گوشی را در دست گرفتم.

به محض فشردن پاور، تصویر سیاه-سفیدی از خودم روی صفحه نقش

بست. برای تنوع عوضش کردم و نام نیلو با تک صدای کوچکی روی

صفحه ظاهر شد. پیامش را باز کردم.

- "ماهی یه چی بهت میدم سخته نکنی فقط."

لبم به خنده باز شد:

- "چی؟"

- "حدس بزن!"

از سرعت تایپش و چند غلط تایپی در یک پیام کوتاه فهمیدم چه قدر

هیجان دارد.

- "چه می دونم. بگو مردم از فضولی."



دیدم کنار اسمش یک "nilou is uploading a photo" با چند نقطه کنارش افتاده. با کنجکاوی زل زدم به صفحه تا عکسی فرستاد و اتوماتیک باز شد. با دیدن پسری لبخند روی لبم ماسید.

- "باز توی خاک بر سر رفتی تو کف یکی دیگه؟ بابا مگه نمیگی آرمین  
قراره بیاد خواستگاریت؟"

- "نه خره! این برا توعه."

"برا منه"؟!

وقتی دید چیزی تایپ نمی کنم نوشت:

- "پسر نمی دونم کی کی مامانمه."

- "مبارک صاحبش!"

ولی بعد با شیطنت روی عکس زوم کردم. قیافه اش یک جوری بود. نه اینکه زشت و بد ریخت باشد. یعنی شبیه الوند و امید و بهروز و هر پسر دیگری که می شناختم نبود. موهای نسبتاً کوتاه؛ قد بلند و لاغر اندام؛ پیشانی تقریباً بلند و ته ریش و مویی که مشکی بود. چشم هایش چیزی بین مشکی و طوسی بودند. از طوسی پر رنگ تر، از مشکی کم رنگ تر... شکلک خنده ای فرستاد:

- "قراره باهم آشناتون کنم برا ازدواج."

دلم ریخت. این اولین باری بود که برای من این چیزها پیش می آمد.

مضطرب شدم ولی گذاشتم پای مسخره بازی های همیشگی نیلو.

- "نیلو مسخره بازی در نیار. تو برا من از این کارا نکردی و نمی کنی هم.

بگو کیه این گوگولی نی قلیون؟"

پوکری فرستاد و نوشت:

- "مرگ خودت مال خودته. من که فوراً اورم آرمینمه."

و پشت بندش شکلکی با لبخند دندان نما.

یک پیام دیگر نوشت:



- "ناموسا! فقط مامانم و مامانت نفهمه ها. مامانم و خاله م نقشه کشیدن. منتها من طاقت نیاوردم بهت نگم."  
 با استرس نوشتم:  
 - "راست میگی؟ جون من؟ نیلوا!"  
 - "آره به خدا!"  
 - "الان من باید چه کار کنم؟"  
 چند شکلک خنده پشت هم فرستاد. مضطرب نوشتم:  
 - "زهرمارا!"  
 باز خندید و نوشت:  
 "تا حالا خواستگار نداشتی؟"  
 برای این که کم نیاورم نوشتم:  
 - "چرا! ولی این جوری نه!"  
 بعد با دلخوری اضافه کردم:  
 - "حالا نه که پاشنه در شما رو کندن!"  
 به ذهنم آمد که نکند نیلوا این پیام ها را برای آن پسر بفرستد. نکند می خواهند سر کارم بگذارند و اذیتم کنند. بغضم گرفت. چه کار کنم؟  
 - "نگران نباش ماهی. پسر بدی نیست. خیلی هم خوبه."  
 سکوتم را که فهمید ادامه داد:  
 - "اسمش محمده."  
 از خنده ترکیدم و بعد از تایپ "اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم" چند شکلک برایش فرستادم:  
 - "چقدم به من میادا! فرقمون فرق دیسکو و حسینیه ست."  
 خندید:  
 - "رفتاراش مٹ سگ می مونه."  
 و همراهش یک علامت دو نقطه و خط صاف گذاشت.  
 بعد باز خندید:



- "تو این مورد خیلی تفاهم دارید. منتها تو توی یه هفته از سال، اون توی ۵۲ هفته از سال."

نوشتم:

- "با کمر بند و پاشنه کفش می افته به جونم یعنی؟"

در پیامی دیگر با خنده تایپ کردم:

- "ژون. دوست دارم."

دیگر حالم داشت از شکلک های خنده اش به هم می خورد:

- "نه بابا گوگولی تر از این حرفاست. اینکه میگم اعصاب نداره به خاطر اینه که بیسه."

خنده ام گرفت. به ریشش چه ها که نبستیم.

ادامه داد:

- "بیش تر با خودش حال می کنه تا دیگران. کم تر توی جمعه و شنبه و شنبه کم حرف و جدی."

- "ولی من کاملا بر عکسم."

- "خوبه دیگه. نمی شه که جفتتون ولگرد باشین."

پوکری فرستادم و نوشتم:

- "منم خیلی دوست دارم بیبی."

خندید:

- "اهل خدا پیغمبر هم هست. هم خودش هم خونوادش. شاید آدمت کردن."

لحظه به لحظه ترسم بیشتر می شد.

- "قربون خدا برم با این شانست. دو تا خواهر شوهر داری. پشمالو

سیبیلو! یعنی خود سوگلی های ناصر الدین شاه."

جوابم را قطعا منفی می دانستم و نیلوفر قریب بیست تا شکلک خنده فرستاد:

- "اتفاقا اسم باباشم ناصره."



لب هایم از خنده باز شدند ولی در تصورم خیلی وحشتناک بودند. نوشتم:  
 - "هروقت عروس ننه ش شدم ننه شو صدا می کنم سوگل."  
 و نیلو غرق در کیبوردش بود!  
 - "یکی از خواهرای عتیقه ش ازدواج کرده. آقا، تک پسر و ته تغاریه."  
 و شکلک عینکش مرا به خنده وا داشت.  
 - "الهی بمیری برام با این شانسم. یعنی خاک تو کله ت با این فامیلتون."  
 - "مرگ خودت بعضی وقت ها فکر می کنم یه اشتباهی رخ داده. از تو لپ  
 لپ در اومدن فکر کنم. یعنی آدم حسابیشون فقط همین پسره ست."  
 - "چرا برا خودت نگرفتنش؟"  
 - "می خواستن ولی مامانم قضیه آرمینو گفت. بعد دیگه داشت روابط  
 حسنه مون به هم می خورد که دیگه مامانم تو رو معرفی کرد."  
 - "از مامانت یه تشکر بکن!"  
 خندید:

- "به جان خودم که می خوام دنیام نباشه پسر خوبیه ماهورا. هم  
 خوشگله. هم مودبه و بی حاشیه. حتی قلیون هم نمی کشه. پاسور بازی  
 هم نمی کنه بچم. مایه دار هم هستن."  
 - "یه سره بگو برا ترویج دین توسط آیت الله العظمی باید پاشیم بریم  
 ساوجبلاغ سُفلی."

لب جویدم:

- "چه کاره ست؟ باباش چی؟"  
 - "باباش تو کار صادرات فرشه."  
 با شکلک ناراحت نوشتم:  
 - "نمی شه زن باباش بشم؟"  
 غش غش خندید:



- "باباش بابا نیست که. یه شکمه، یه کله دوناتی که دورش کچله و یه تسبیح که هر دونه ش قد کله تو عه. بعد ها|| در نهایتِ خلقتش خدا دست و پا بهش داده."

- "من به همینم راضیم شرافتا!"

- "تهی مغز! این پسر ژيگولو بچسب."

- "خودش چه کاره ست؟"

- "اون تهی مغز تر از تو. فاز استقلال و این خز بازی بر داشته."

نوشتم:

- "شت! بی لیاقت!"

- "بی کله برداشته اون سراتویی که باباش می خواست براش بخره رو ول کرده. رفته با پول خودش یه موتور خریده. خب خرا! اون سراتو رو به من می دادی."

وا رفتم ولی موضعم را حفظ کردم:

- "عزیزم من هستم!"

و برای بار صدم نوشتم:

- "مگه شغلش چیه؟"

- "وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامیه. می گرده تو خیابونا خاک بر سرایی مثل تو رو ارشاد می کنه."

رسما مردم! قلبم ریخت و اشکم سرازیر شد.

وقتی دید سکوت طولانی شده نوشت:

- "اسکل شوخی کردم."

و همین اکسیژن ادامه حیات شد.

- "سکته کردم."

خندید:

- "بین من از کارش زیاد سر در نیاوردم ولی تو کار کامپیوتر و طراحی سایت و این چیزاست. برنامه نویس هم هست. کلا هرچیزی که تو این



فازاست... تایپوگرافی، طراحی پوستر و لوگو و کارت ویزیت... بیلورد و بنر و این چیزا. ماچالا ماچالا از هر انگشتش یه هنر می باره."

- "بابا این شیلنگ که در آمد نداره. در آمدش قد یه موتور و لب تاپه! من از این بیشتر دارم که!"

- "خب می خوان براش زن بگیرن عاقلش کنه. منتها نمی دونن تو خر تر از اونی."

و باز غش غش خندید. اگر اینجا بود می کوبیدم توی صورتش. آرمینی که نصیب او شده بود کجا و این ته تغاری تخس مذهبی کجا!

ولی نیلو راست می گفت. از قیافه اش معلوم بود که می شود بعد ها برای همکاری با پدرش قانعش کرد.

- "چیه جوابت؟"

با گیجی به موبایل نگاه کردم. بعد به لباس گل گلی تنم و لباس های شلخته کف زمین. پشت بندش به پوستر بازیگران و هنرمندان کلاسیک خارجی. بعد به نقاشی های عجیب غریب روی دیوار. نگاهم روی مانتوی کوتاه افتاده کنار کمد سر خورد.

ما اصلا به هم ربطی نداشتیم.

شاید اگر روزی جایی همدیگر را می دیدیم در خوش بینانه ترین حالت ممکن او به خاطر قیافه همیشه خر ذوق من پوزخندی می زد و با دیدن چتری های بیرون از شالم اخم می کرد؛ با لباس های رنگی رنگی ام مسخره ام می کرد و با نگاهی که سر می خورد روی ساق پای لختم که بند آل استار غل و زنجیرشان کرده بود می گفت:

- "خواهرم حجابت!"

یا کمی بدتر، بی سیمش را از کنار شلوارش بیرون می کشید و دستور می داد نیروهای بسیجی بریزند روی سرم. بعد بابا و اهورا و مامان مجبور می شدند با تعهد از پاسگاه و کلانتری جمع کنند.

نوشتم:



- "تو از من بهشون عکس دادی؟"

- "آره!"

با زاری نوشتم:

- "کدوم؟"

با خنده نوشت:

- "عکس روز اول دانشگاه. از ترس حراست پاچه شلوارت زمینو جارو می کرد مانتوتم مثل دهه شصتیا، شراره های آتشم تو بود. قیافت... لعنتی قیافت! پشمت ریخته بود."

خندیدم ولی به این فکر که با این عکس، خانواده سازده یک دل نه صد دل عاشقم می شوند خنده ام رنگ باخت. من برای حضور در دانشگاه هنر جنگیده بودم. چون هر که در مسیرم بود سد علاقه ام شد ولی سعی کردم بهترین رتبه را بیاورم و در تهران قبول شوم. شدم و نمی خواستم این موقعیت را با موارد انضباطی از دست بدهم.

برای همین، چنین عکسی مضحکه نیلو و بقیه بچه ها شده بود و لابد مایه افتخار خانواده سازده.

- "یه کم بیشتر رو خونوادتون تحقیق کنن خیالشون راحت شه، مامانش زنگ می زنه به مامانت. فقط برای این که نترشی و این گوگولی مایه دار رو از دست ندی یه مدت حجاب اسلامی رو رعایت کن."

- "خود پسره نظرش چیه؟"

- "من عکستو نشونش دادم. داشت می مرد از خنده."

و نیلو غش غش خندید و من لب گزان و خجول نوشتم:

- "عوضی آبرومو بردی!"

بیشتر خندید. صدای قهقهه اش را می توانستم تصور کنم.

- "ولی مامانش لبخند عاشقانه تعبیرش کرده بود."

از خنده لرزیدم:

- "عجب عتیقه ای هستن."





- "آره خوراک خودتن. خوراک سلیطه بازیات."  
خندیدیم.

نمی خواستم بهش فکر کنم. مسیر چت را به شوخی و مسخره بازی  
کشاندم ولی شب خیلی فکر کردم. آنقدر که نزدیک های صبح خوابم  
برد... وقتی مامان به خانه برگشت!

\* \* \*

خواب دیدم پرنده ای کنار پنجره اتاقم آواز می خواند. با شوق به سمتش  
دویدم. زنی به سمت پرنده سنگ انداخت. پرنده به زمین افتاد و در  
قفسی فرو رفت. با افتادنش و صدای نعره ای گوش خراش و تنم که  
تکان تکان می خورد از خواب پریدم.  
دیدم هامون دارد تکانم می دهد و با وحشت و التماس اشک می ریزد.  
بند دلم پاره شد. آنی از جا پریدم:  
- "چیه؟"

- "آبجی توروخدا برو بیرون. دارن دعوا می کنن. آبجی توروخدا..."  
آسوده شدم:

- "سکته م دادی! این چه وضع بیدار کردنه؟"  
التماس کرد:

- "توروخدا برو..."

رفتم زیر پتو:

- "برم که چی؟ دارن دعوا می کنن دیگه! طبق معمول!"  
مثل ابر بهار اشک هایش روی صورتش می ریخت:  
- "وای نه آبجی نخواب!"



دلم برای اشک هایش گرفت.  
 با نفرت از جا بلند شدم و در را با عصبانیت باز کردم و وارد حال شدم.  
 مامان داشت جیغ می کشید:  
 - "عوضی داری منو می پیچونی! من میرم، نه تو! فهمیدی؟"  
 چمدان همیشه آماده را هن و هن کنان از اتاق بیرون کشید:  
 - "عوضی! فکر کرده من خرم!"  
 با دیدن بابا که بی خیال روی مبل نشسته بود به صبر ایوب ماندنش  
 آفرین گفتم و بند دلم داشت از فریاد و فحش های مامان پاره می شد.  
 مامان با بی خیالی بابا جری تر شد؛ جیغ زد:  
 - "مرتیکه آشغال عوضی! با تو ام خوک صفت!"  
 بابا نگاه شرم زده اش را توی اتاق سر داد و با دیدنم نگاه دزدید و بغض  
 کردم.  
 مامان دستش را به سمت خانه گرفت و چرخاند:  
 - "این باید زندگی من باشه؟! این ابراهیم؟!"  
 بی اختیار من هم نگاهم را در سرتاسر اتاق چرخاندم. یک خانه هفتاد  
 متری دوخوابه. اتاق من کوچکترین اتاق خانه و کنارش اتاق هامون و  
 اهورا. مامان بابا هم اتاق نداشتند؛ کک هیچ کدامشان نمی گزید ولی کک  
 من و مامان چرا! مامان می زد به در شلوغ کاری و داد و بیداد و تهدید به  
 طلاق؛ ولی من نه! تا جایی که ولخرجی جوانی ام امان دهد کمی پس  
 انداز می کردم. من بهم برنخورد! ولی مامانی که از خانواده ای مرفه، عشق  
 پایش را به خانه ابراهیم زند کشاند برایش سنگین بود. عشقش رنگ  
 باخت؛ کدر شد و تازه بعد از سه تا بچه حقایق زندگی اش به یادش آمد.  
 ولی بابا وسعش همین بود. بیشتر نمی توانست از کارگری یک کارگاه  
 نجاری به دست بیاورد. ما یعنی من و هامون و اهورا هم بیشتر نمی  
 خواستیم ولی مامان... تنها آرزویش مهاجرت بود.



صادقانه به ذهنم می آمد که کسی را در نظر دارد. چون خارج هم نان و حلوا نمی دادند. شب ها با توهم خیانت مامان خوابم نمی برد. وحشت زده و نگران به اتاق تاریک نگاه می کردم. صبح ها با چشم هایی سرخ و ملتهب سر کار می رفتم. امید، نیلوفر و بچه ها می پرسیدند گریه کردی؟ من هم واقعیت را می گفتم که خوابم نبرده است و چه احمقانه دکتر مغز و اعصاب و روانپزشک معرفی می کردند.

نیلوفر بهترین دوستم بود ولی هیچ وقت اجازه ندادم بویی از اختلاف مامان و بابا ببرد چه برسد به توهمات جدیدم... نمی خواستم بداند با کسی دوست است که قرار است بزودی در سن بیست و یک سالگی بچه طلاق بشود و فکر می کند مادرش پس از بیست و دو سال زندگی مشترک به پدرش خیانت کرده است.

نگاهم به سمتشان کشیده شد. سعی کردم هیچی نشنوم؛ دست های مامان توی هوا تکان تکان می خورد.

با پوزخند راهم را به سمت اتاق مشترک هامون و اهورا کج کردم. با دیدن اهورایی که ولو روی تخت، هدفون بزرگش را از لج مامان و بابا روی گوش هایش گذاشته بود خندیدم و در کمد هامون را که ام دی اف ارزان قیمتی با چند برچسب بزرگ ماشین ها و چند سوپر استار سینمای خارج و ایران رویش بیش نبود باز کردم و سعی کردم بهترین لباس ها را بردارم. یک شلوار جین با یک تیشرت یقه دار سفید را برای هامون بیرون کشیدم. صدای اهورا از جا پراندم:

- "کجا؟"

در کمد را بستم و زمزمه کردم:

- "قبرستون!"

اخم کرد. گفتم:

- "کجا؟ هیچ جا برم یه کم این بدبخت رو بگردونم. پوسید وسط این دعواها."



نشست و به عادت همیشه دست در موهای لختش برد:

- "الان منظورت از این بدبخت کدوم بدبخته؟ هرکی تو این طویله نفس می کشه بدبخته!"

بدبخت من بودم که مجبور بودم برای از هم نپاشیدن زندگیمان در بیست و یک سالگی لبخند دل خوشکنک بزنم. طویله هم خانه مان بود.

مغموم گفتم:

- "هامون!"

- "کجا برین؟"

الهی صبر!

- "نمی دونم... بستنی فروشی؛ بازار؛ هرجا!"

از روی تخت بلند شد و شلوار جینش را چنگ زد:

- "منم میام!"

با زمزمه "زود باش!" از اتاق بیرون آمدم و وارد اتاق خودم شدم. هنوز صدای فحش های مامان می آمد. دلم برای حرص خوردن های او و غرور لگدمال بابا می سوخت.

با صحنه روبرویم خشک شدم. هامون پایین تخت داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت...

الهی من بمیرم که هنوز به این جنجال ها عادت نکرده.

از روی فرش شش متری اتاق کوچکم بلندش کردم و روی تخت نشاندمش. با همان لباس ها کنارش نشستم. بازویش را گرفتم و زل زدم میان چشم های سیاه و خیسش. از اینکه قرار بود در طلایی ترین دوران زندگی اش قربانی طلاق بشود متنفر بودم ولی خوشحال بودم که قرار نبود مثل من تمام جوانی اش هم زیر پای جیغ های مادر و فریاد های پدر و دشنام له شود.

در آغوش گرفتمش... تپلی کوچک من... مرد من... عزیز من...

سرش را بوسیدم... سری که از شدت گریه عرق کرده و خیس بود.



- "ببین تپل خان! شما تازه چهارده ساله پا تو این خونه گذاشتی. قبلش نبودى بدونى چه خبر بوده که! همه این جنجالا قبل از تو هم بودن... کمتر... ولى بودن. حالا هم چیزی نیست که. بذار انقد بزمن تو سر و کله هم تا بمیرن اصلا!"

به تندی از آغوشم بیرون آمد. انگار چشمه اشکش خشک شده بود. با نفرت، با کینه، با دلخوری نگاهم کرد و به آنی از جلوی چشم هایم ناپدید شد. لباس ها به جای خودش در آغوشم تکان می خوردند. لعنت به مهاجرت... لعنت به رفتن...!

این بار با بی حوصلگی لباس پوشیدم و بی اطلاع بیرون زدم... از لانه ویرانی ام... توی راه صدای موبایلم بلند شد. با دیدن اسم امید کورسویی از اسمش در انتهای ترین قسمت قلبم پرتو افکند و روی دایره سبز را لمس کردم.

- "الو؟!"

- "الو ماهی؟ سلام عزیزم... چطوری؟"

همیشه "عزیزم" خطابم می کرد... فقط مرا! ولى برای اینکه هنگام کار کنارش احساس امنیت داشته باشم خودم را به آن راه می زدم.

- "تو خوبی؟ منم خوبم!"

- "آره جوجه. عالی عالیم. اصلا مگه می شه آدم چنین پنجه طلایی رو داشته باشه و غصه داشته باشه؟"

بغض کردم... بی اختیار... مهارش کردم... بی درنگ...

- "زیر بغلی گفتن؛ هندونه ای گفتن؛ توانی گفتن بالاخره! نمیگی فشارمون می افته رئیس؟"

کارگردان گروه بود. من بهش می گفتم "رئیس". بقیه بچه ها هم به تقلید از من همین را می گفتند و بدجور حرصی اش می کردند. مثل همیشه زود عصبانی شد:

- "درد و رئیس! کرم داری گند می زنی تو حالمون وروجک؟"



می توانستم اخم گره خورده و دستش که سفت موبایل را گرفته و به سمت دیوار فریاد می کشد را تصور کنم. فارغ از خانه قهقهه زدم. خندید... بی اختیار... بی غرض... آرام... مثل همه این چند مدتی که با خودش و گروه فوق العاده اش آشنا شدم. یک گروه حرفه ای فیلمساز که خوراکش ستاره هایی مثل الوند بودند.

- "کارت چی بود رئیس؟"

- "ماهورا می گیرم قطع می کنما!"

با شیطنت گفتم:

- "من زودتر این کار رو می کنم رئیس! بای!"

و روی مستطیل قرمز را لمس کردم. لبخندی بی اختیار روی لب هایم جاری بود که به هیچ قیمتی نمی خواستم از دستش بدهم.

با پیامکی از امید که نوشته بود "حقوقت رو کارت به کارت کردم کرمو." خوشحال تر شدم.

تماس های اهورا را بی پاسخ گذاشتم و به فرستادن پیامکی در اتوبوس بسنده کردم:

- "اصلا به هیچکدومتون نیاد نگران بشید. ولم کنید. حال خوب شد بر می گردم."

موبایلم را سایلنت کردم. سرخوشانه بستنی قیفی خریدم و سخاوتمندانه به شال و مانتو ام گند زدم. روی چمن های پارک دانشجو نشستم و روبروی تئاتر شهر یک کتاب سیصد صفحه ای را خواندم. صفحات کتاب آغشته به نارنجی پفک دستانم بودند و همین مهر مالکیتشان شده بود. ساعت حدودا دو بعد از ظهر بود که به خانه برگشتم.

صدای تلویزیون می آمد ولی صدای صحبت نه. به سمت حال رفتم و با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود و کنترل تلویزیون و یک بسته بیسکویت روی میز جلویش بود سلام بی تفاوتی کردم. نگاهش به سمتم عجیب بود. با لحن غریبی جوابم را داد.



خواستم رو برگردانم و به اتاقم بروم که با برخورد با کسی و پشت بندش دردی ناگهانی که از ناحیه سرم احساس کردم تمام تنم لرزید و جیغ بلندی کشیدم. با دیدن اهورا وحشت زده ناخودآگاه فریاد کشیدم:

- "چی کار می کنی روانی؟! کندی موهامو!"

مامان هم همزمان به سمتمان دوید:

- "اهورا!"

با موهایم تنم را به سمت اتاق کشید. چه شده بود؟ چرا؟ تند تند قدم بر می داشتم و از درد جیغ می کشیدم و دشنامش می دادم. هیچ وقت هیچ جا اهورا را این طور ندیده بودم. ندیده بودم دست رویم بلند کند اما حالا...!

با رها شدن و پرت شدنم روی زمین چشمانم را که از درد طاقت فرسایی که تا چند لحظه پیش داشت جانم را می مکید بسته بودم، گشودم و گریستم:

- "چه کار کردم مگه؟"

در بسته شد و مامان پشت در ماند.

دیدم اهورا مثل یک قاتل سینه اش بالا و پایین می رود و صورتش سرخ سرخ است و رگی روی پیشانی اش برجسته و رو به کبودی می رود. وحشتزده و گریان به عقب رفتم و جیغ زدم:

- "مامان!"

صدای مامان را از پشت در بم می شنیدم. داشت التماس می کرد. فحش می داد اهورا را... بابا را... اهورا رو به در عربده کشید:

- "بچه ت خوب به تو رفته. ولگرد... خیابونی... فکر کرده بی صاحابه. ولی کور خونده."

کوباند توی صورتم:

- "آتیشش می زنم. زنده ش نمی ذارم. می خواد جا پای تو قدم بذاره؟"



خدایا... چه کردم من؟ من بدبخت چه کردم؟ به زبان آوردم... باز کوبید.  
باز عر زدم... از درد... صدای کوبش در... صدای مامان... در ضجه های من  
گم شده بودند.

- "به خدا نمی دونم چی میگی. به جون بابا نم..."

باز کوبید:

- "خفه شو!"

با التماس چشم های خیسم را به چشم های سرخس دوختم... چشم  
هایی که بیش از حد درشت شده بودند. ناله زدم:

- "اهورا!"

هق زدم:

- "به خدا من نمی دونم چه کار کردم!"

زد زیر گریه... اهورا!

- "خفه شو!"

باز کوبید. گوشم زنگ زد. گونه ام سر و سنگین شده بود... داغ... چشم  
بستم... درد داشتم... به کدام گناه نکرده؟

"خفه شو" ی گریان دیگرش با صدای ضربه مصادف شد ولی دردی حس  
نکردم و با وحشت به آرامی چشم گشودم. دیدم مثل مادر مرده ها جلوی  
پایم زانو زده؛ گریان روی صورت خیسش سیلی می زند. یاد جمله ای از  
کتابی افتادم که می گفت "با بعضی ها تو فقط بوکس بازی می کنی ولی  
طرف خودش خودش را می زند."

دوست داشتم از این اتاق لعنتی فرار کنم اما... می ترسیدم... از اهورای آن  
روز می ترسیدم و حکم زندانی را داشتم که حکم آزادی توی دستان عرق  
کرده اش جولان می دهد ولی قرار را بر فرار ترجیح می دهد و... می  
ماند... ماندم و دیدم که پریشان و گریان به گوشه ای خزید و مثل پسر  
بچه بازیگوشی که مادرش تنبیهش کرده باشد کنج اتاق چمباتمه زد و با  
صدا گریست. طاقت گریه هایش را نداشتم. برادر دو قلویم باید کوه من





می بود ولی نبود. خواستم و نبود و حالا نمی دانم چرا یک دفعه آمده بود و رگ غیرت نشانم می داد.

جرئت ماهورایی نشان دادم و لرزان از گریه و حیران گفتم:  
- "اهورا... اهورا چی شده؟"

پاسخم چیزی جز صدای گریه اش نبود. حالم به هم می خورد از گریه اش... با این قد و قامت و بیست و یک سال سن...

بلند شد. ترسیدم. با جیغ و هق هق خودم را پس کشیدم و دست حائل تن و صورتم کردم ولی صدای کوبش در به دیوار و پشت بندش صدای واضح تر گریه و دشنام مامان چیزی بود که شنیدم.

نعره می کشید... با صدایی که از عصبانیت و گریه خشدار شده بود:

- "می بینی چه به سرمون آوردی؟ می بینی؟ واقعا رفتن اون ور آب و غرق شدن تو کثافت کاریات به این وضعی که ساختی می ارزید؟"  
مامان هم متقابلا داد زد:

- "آخ الهی کفن منو ببرن از اینجا بیرون که دق مرگم کردین شما توله ها! وحشی گری خودت به من ربطی نداره یاغی! دفعه دیگه هم ببینم چنین غلطایی کردی قلم می کنم دستتو اهورا! گفته باشم! عادتت نشه!"  
اهورا با انزجار و بی ادبی دست مامان را که به نشان تهدید جلویش تکان می داد را کنار زد و "برو بابا" یی توهین آمیز گفت.

مامان هلش داد و به سمتم آمد... منی که با نفرت به تک تک سلول های بدنشان خیره شده بودم. قلبم انگار تحمل این حجم نفرت را نداشت که این طور بی محابا کاسه صبرش را از چشم های اشکی ام لبریز می کرد.  
لرزان خم شد و خیره به صورتم هق زد:

- "عزیز دلم..."

برگشت و داد زد:

- "به چه حقی چنین غلطی کردی حروم لقمه؟ مگه چه گناهی کرده بود؟"  
اهورا باز قرمز شد:



- "دیگه چه غلطی می خواسته کنه؟ کم مونده بود کارت عروسی بفرسته برامون! دیر دیر میاد خونه، ما رو می پیچونه فکر کرده ما خریم؛ نمی فهمیم."

- "خاک عالم تو سرم! اهورا چی می گی تو؟ زنگ زدن برا خواستگاری فقط. هفته پیش مامان پسره باهام حرف زد... تازه قرار بود بیان خواستگاری که معرفیشون کنن به هم."

اهورا باز زد زیر گریه و کنار دیوار سر خورد:

- "غلط کردن... غلط کردن... من ماهورامو نمی دم به کسی. می خواد ازدواج کنه که چی؟ تهش می شه مثل تو و بابا دیگه!"

ذهنم پازل ها را کنار هم چید و تازه فهمیدم جریان را. این بار بی ترس بلند شدم و زل زدم توی صورت اهورا... جیغ کشیدم:

- "فقط من حق ندارم ازدواج کنم؟ پس تو و اون دوست دخترای رنگارنگت چی وحشی؟"

با تمام حرص و عصبانیت با پا کوبیدم به پایش. وقتی دیدم فقط لگد کوچکی به اندازه دعواهای خواهر برادرانه همیشگی مان به سمتم می پراند و خشونتش بیش از این نیست شیر شدم و بلند تر فریاد زدم:

- "خیلی عوضی! خیلی اهورا! حق نداری چنین شر و ورایی راجع به من فکر کنی. هر کثافتی که تو هستی من نیستم! من مثل تو تا جنس مخالف دیدم رم نمی کنم. چون گاو وحشی تر از من وجود داره... نمونه ش خودت!"

بعد دوان دوان از اتاق بیرون آمدم ولی لحظه آخر با نفرت برگشتم سمتشان و با نفرتی هرچه تمام تر ضجه زدم:

- "ازتون متنفرم لعنتیا... زندگیمو به گند کشیدید."

و وقتی صدای پاشنه پایم که محکم به زمین می شد را شنیدم نگاهم خورد به هامونی که مثل مرده ها با لباس فرم مدرسه و کیف به دست نگاهمان می کرد... هر سه تایمان را...



وارد اتاقم شدم و در اتاق را قفل کردم. نمی دانم تا کی... تا هروقت که هوشیار بودم اشک ریختم... آنقدر که با سر درد و سوزش چشم و سری که انگار صد ها کیلو وزن داشت به خواب رفتم.

باز کابوس... خواب دیدم پرنده ای کنار پنجره اتاقم آواز می خواند. با شوق به سمتش دویدم. زنی به سمت پرنده سنگ انداخت. پرنده به زمین افتاد و در قفسی زنگاری و کوچک فرو رفت...

با صدای سمفونی بتهوون بیدار شدم. بر خلاف همیشه پریدنی در کار نبود. آرام آرام پلک گشودم و منبع صدا را پیدا کردم. با دیدن اسم امید روی صفحه نگاهی به ساعت کردم. نیم ساعت از شش و نیم و قرارمان گذشته بود... جوابش را ندادم و با دیدن لباس بیرونی تنم که مانند ام بی اندازه چروک شده بود بی رحمانه پوزخندی زدم و مانند او با دم دستی ترین مانند می ممکن عوض کردم و بی حوصله شالی روی سرم انداختم. با دیدن ریخت و قیافه مزخرفم توی آینه و رد سرخ رویش، روی اثر وحشی گری های مزخرف اهورا کرم پودر مالیدم و با یاد آوری تهمت هایش و تحقیری که زیر ضرب دستش کشیده بودم با دست لرزان شالم را جلو کشیدم.

وقتی قفل اتاق را باز کردم و بابا را دیدم آرامش گرفتم. روی کاناپه خوابیده و پتویش پایین افتاده بود... بی اختیار اشکم چکید. به سمتش رفتم و پتو را رویش انداختم. بوسه ای روی گونه اش کاشتم و بیرون رفتم.

تمام راه بغض سنگینی روی گلویم وحشیانه چنگ می کشید و وقتی دیدم امید از زنگ زدن دست بر نمی دارد با حرص موبایل را خاموش کردم و توی کیفم پرت کردم.

وقتی به شهرک سینمایی رسیدم امید و بچه ها داشتند مثل گرگ های وحشی نگاهم می کردند. بی توجه به سمت اتاق گریم رفتم. صدای بهروز آمد:



- "به ماهورا خانم! باد آمد و بوی عنبر آورد که!"  
 لبم را به مسخره و راهم را به داخل اتاق، کج کردم.  
 امید همراهم وارد شد. در را بست و کیفم را روی میز گذاشتم. عصبی  
 گفتم:

- "می مردی اون وا موندتو جواب می دادی؟ اسمش تلفن همرااههه!"  
 طبق عادت شالم را باز کردم و به پشت گردنم بردم و بستم. کاش گیر نمی  
 داد. عصبی اما آرام تر از او گفتم:

- "اسمش هر چی که هست مال منه و منم نخواستم جواب بدم!"  
 اخم هایش گره خورد... گره خورده بود اما این بار بیشتر در هم فرو رفتند:  
 - "نخواستم و ... لا اله الا الله! ماهورا این همه آدم مسخره تو نیستن!"  
 پر خروش گفتم:

- "ها؟ جای لا اله الا الله چی می خواستی بگی آقا امید؟ بگو!"  
 - "بس کن ماهورا! بچه بازی در نیار. دارم می گم کله سحر این همه آدمو  
 علاف خودت کردی!"

- "خوبه خودت می گی کله سحر! ما رو تو همین کله ی سحر خانومت  
 پاشوندی آوردی تو این قبرستون!"  
 اخمش آنی باز و لبش به خنده گشوده شد ولی من حالم از نامردی مردان  
 اطرافم به هم می خورد... اهورا... الوند... امید... کمی هم بابا...  
 اگر وقت دیگری بود با خنده اش می زدم زیر خنده ولی حالا با نفرت  
 بهش نگاه کردم و داد زدم:

- "اگه الوند یا هر کس دیگه ای حتی اگه ده ساعت هم دیر می کرد هیچ  
 کدومتون هیچی بهش نمی گفتید حالا که به من رسید همه شاخ شدید؟"  
 دستش را چند بار به معنی "آرام تر" پایین آورد و گفت:

- "خیلی خب! آروم تر جیغ جیغو!"  
 هلش دادم:



"برو بیرون! من هر جور که بخوام با هر ولومی که عشقم بکشه حرف می زنم. جیغ جیغو عمته."

خدا می داند که داشتم از بغض می ترکیدم. حرف هایم را گذاشت پای ماهورای شوخ و مسخره و البته احمق همیشه. هیچ کس باورم نداشت. هیچ کس باورم نداشت. هیچ کس مرا نمی فهمید. از هفت میلیارد مردم دنیا... این را وقتی فهمیدم که با خنده از اتاق بیرون رفت. با حرص زمزمه کردم:

- "بی شعور!"

الوند آمد داخل. یاد این افتادم که چطور ناگهانی بغلم کرد. نگاهش روی گردن برهنه ام چرخید. عوضی... عوضی... عوضی... جواب سلام و احوالپرسی اش را ندادم. دویدم بیرون. رفتم داخل سرویس بهداشتی و شالم را درست کردم. چشمی که از فرط تحمل اشک می سوخت را آب زدم و با خودم عهد کردم که اگر قطره ای اشک ریختم دیگر نجنگم... برای هیچ چیز... برای هیچ ثابت کردنی نجنگم و بزدلانه خودم را به دستان زمخت و منفور سرنوشت بسپارم. خوشبختانه آرایشی روی چشمم وجود نداشت که با شستنشان به هم بریزد. به اتاق گریم برگشتم.

سلام سردی به الوند و نیلوفری که داشتند حرف می زدند و می خندیدند کردم. الوند چیزی نگفت اما نیلو رو به من گفت:

- "مرسی عسیسم منم خوبم!"

حتی نگاهش هم نکردم. وسایل را روی میز ریختم و گفتم:

- "برو سارا رو گریم کن. ژاله کو؟"

نیلو داد زد:

- "ژاله! سارا بیاید دیگه!"

کرم را به دست الوند دادم و به نیلو گفتم:

- "خودمم می تونستم عربده بکشم! گفتم بری صداشون کنی."



با غیظ گفت:

- "چته دستور میدی! گاری نیستم که حمل بار کنم. میان خودشون." رو به الوند که مثل مترسک کرم را گرفته بود دستش گفتم:

- "می شه لطف کنی بمالی رو صورتت؟!"

و عصبی بیرون رفتم و ژاله و سارا و فرناز را آوردم.

- "سارا بشین نیلو گریمت کنه. ژاله تو هم برو سر وقت فرناز." من و نیلوفر و ژاله یک گروه بودیم و من سرپرست و طراح گریم... وقتی خیالم از بابتشان راحت شد مشغول گریم الوند شدم. پرسید:

- "خوبی؟"

کوتاه گفتم:

- "ممنون! می شه چشاتو ببندی؟"

چشم هایش را بست. پشت و زیر چشم هایش را به رنگی که می خواستم در آوردم.

- "چیزی شده؟"

می شود نپرسی مرفه بی درد؟ تازه از بغض راحت شده بودم. باز گلویم داغ شد...

گرفته گفتم:

- "نه!"

گریم الوند طول می کشید... نقشش خاص بود و گریم خاص می طلبید. به خاطر رنگی که روز قبل برایش گذاشته بودم صورتش تغییرات چشمگیری کرده بود و گریمش سخت شده بود.

امید وارد شد. با رضایت نگاهی به همه مان انداخت و گفت:

- "ماهی بدو جان من."

بی توجه به کارم ادامه دادم.

متلک زد:



- "نمی دارم بری! تا شب نگهت می دارم. به فردا اومدن تو اعتباری نیست!"

پوزخند زدم:

- "باشه منم تا شب می مونم!"

- "می مونی چون من می گم."

همان جا همان لحظه هر چه دستم بود را روی زمین پرت کردم و کیفم را چنگ زدم و به سمت در دویدم... دویدن نه... راه رفتن با گام هایی خیلی بلند... خیلی بلند برای فرار کردن و دور ریختن همه شان... همه آدم های اطرافم...

نگاه پر تعجب و مبهوت همه شان را حس می کردم. صدای اعتراض و دلجویانه شان را می شنیدم اما نمی توانستم تشخیص دهم چه کسی چه چیزی گفته... یعنی در آن لحظه این توانایی را نداشتم. امید به دنبالم دوید... الوند هم... نیلو حتی... نیلویی که سرش داد زده بودم...

امید سعی کرد نگهم دارد:

- "ماهی... ماهی وایسا به خدا شوخی کردم. غلط کردم وایسا."

بچه های توی سالن هم داشتند متعجب نگاهم می کردند و شده بودم سبب جلب توجهشان.

دستم را کشید... دستم را کشیدم... الوند بهم رسید و زورش بهم چربید. صدای دوستانه اش اولین بار بود که حالم را به هم نزد:

- "ماهورا!"

برم گرداند... بغض بالا آمد و توی چشم هایم نشست. صورتم به بازویش خورد. بینی ام سوخت و به بهانه درد آن اشک ریختم.

یک لحظه با همه شان چشم در چشم شدم ولی لحظه ای بغضم با صدا شکست و این بار با تمام قدرتم برگشتم و دویدم. صدای حق هقم توی



سالن پیچید. نگاه دلسوزانه شان را ندید گرفتم و فقط رفتم... رفتم و این بار فاطمه که تازه آمده بود نگهم داشت:

- "ماهی دماغت!"

در واحد را باز کردم و بیرون رفتم. سرم را پایین گرفتم و کیفم را باز کردم. سنگینی قطره ای خون را پشت لبم حس می کردم و داغی که هر لحظه بیشتر می شد.

با دستی که می لرزید دستمالی بیرون کشیدم و با چشم هایی که بی صدا می باریدند دستمال را روی بینی ام گذاشتم.

امید دلجویانه دستم را گرفت:

- "پاشو بریم آب بزنم به صورتت!"

دستم را فاصله دادم. نچی متاسف کشید و گفت:

- "تو رو خدا ببخشید ماهورا! چرا این جوری می کنی؟ بابا من یه چیزی پروندم تو چرا جدی گرفتی؟ اصن من کی باشم به تو دستور بدم؟ تو تاج سر منی اصن... کی جرئت داره به تو حرف بزنه؟"

باید با خشم نگاهش می کردم ولی حالا که غرورم خرد شده بود خشم، نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود... الوند بازویم را گرفت. دستم را فاصله دادم:

- "چیزیم نشده!"

خودم هم از لرزش صدایم تعجب کردم. الوند مصرانه بازویم را گرفت و به سمت آئودی معروفش کشاندم. حسی قلقلکم داد و از مقاومت بازم داشت.

چشم و ابرویی که الوند برای امید آمد را دیدم و امیدی که تا لحظه آخر می خواست از دلم در بیاورد و الوندی که لام تا کام حرف نمی زد... در آئودی را الوند گشود. از آرزو هایم شاهانه سوار شدن داخل آن قصر چرم بود ولی حالا با بینی آغشته به خون و چشم هایی اشکی واردش شدم.





در سمت الوند بسته شد و من، ماهورا زند، در سن بیست و یک سالگی در آغوش الوند رستگار سوپر استار و میلیاردر سینمای ایران اشک ریختم. عطر خوشش را به جان بلعیدم و پیراهنش به دست اشک های داغ من خیس شد.

این اولین بار در زندگی من بود که در آغوش کسی حداقل یک مرد گریه کنم. دقایق گذشتند... منظره روبرویم تنها تای پیراهنش بود که از مچاله شدن صورت من رویش حاصل شده بود. دست هایم بی حرکت کنارم بودند ولی دست های الوند سخاوتمندانه مانند حصاری کمرم را احاطه کرده بودند.

وقتی روی گریه ام کنترل پیدا کردم آرام آرام ازش فاصله گرفتم... هر چند سخت... صدایش گرفته بود... نه که خروسک گرفته باشد! مغموم و آرام بود...

"ماهورا... من نمی دونم دیدگاهت نسبت بهم چیه... ولی می دونم که چندان مثبت نیست ولی... ولی من تو رو خیلی دوست دارم ماهورا... نه به اون منظور... واقعا نه! یعنی تو تنها دختری هستی که بهش اون دیدگاهو ندارم. نه که عیبی داشته باشی. اتفاقا عالی و من به عنوان یه رفیق تمام عیار روت حساب باز کردم... با مرام با معرفت پایه... من بزرگترین راز زندگیمو بهت گفتم. حالا ازت یه چیز کوچیک می خوام... که بگی چته! ماهورای امروز با ماهورای همیشه فرق داره... بگو چته دختر! بگو مودته یا دل..."

حرفش را نیمه تمام گذاشتم:

"برای تو فرقی هم می کنه؟"

اصلا انتظار نداشت حرف بزنم... منتظر و راضی گفت:

"چی؟"

"که من چمه!"

دلخور گفت:



- "نباید فرق کنه؟ من انسان نیستم؟"  
انسان...
- "از گفتن من هیچی حاصل نمی شه!"
- "منم همین فکرو می کردم... همون وقت که به تو گفتم دوست دختر خرم چه آتویی ازم داره!"
- اگر می گفتم، او تنها کسی می شد که می دانست. اگر نمی گفتم می ماند سر گلویم... بغض می شد و تمام زندگی ام را سیل می برد... تبر می شد و تیشه به ریشه ام می زد... به ریشه من، وجودم، خوشی هایم، همه چیز...
- "الوند اگر به کسی بگی..."
- حرفم را با گرفتن دست هایم قطع کرد:
- "من قسم می خورم که هیچ موجود دیگه ای از این قضیه خبردار نشه."  
آسوده به صندلی تکیه دادم و آرام گفتم:
- "مامان و بابام باهم درگیرن... همین امروز فرداست که از هم جدا شن..."
- "درگیریشون سر چیه؟"  
دلخور از جفتشان گفتم:
- "سر چیزای مسخره. مامانم موندگار نیست... خارجو بهونه کرده ولی کلا دلش با بابام نیست."
- "ماهورا مامان بابای منم از هم جدا شدن."  
برگشتم سمتش. ادامه داد:
- "الانم دارم زندگیمو می کنم... باهاشم کنار اومدم."  
- "شما که پول پارو می کنین چرا؟"  
پوزخند زد:
- "مشکلشون همین پول بود... کی از کی پول بکشه بالا!"  
شاید نامردی بود ولی دلم کمی قرص شد. گفت:
- "ولی تو هیچ وقت به روی خودت نمی آوردی!"



دستمال خونی توی دستم را به روی کرم پودر صورتم جایی که سیلی  
خورده بودم کشیدم و به سمتش برگشتم.

مات سرخی گفت:

- "چی شده؟"

اشکم با گفتنش می چکید:

- "داداشم توهم زده منم مٹ مامانم می شم..."

آهی کشید و گفت:

- "خب باهاش حرف بزن."

پوزخند زد:

- "خونواده ما یعنی جنگ؛ یعنی فحش."

با تمسخر لب کج کردم:

- "حرف!"

به نرمی گفت:

- "من کاری برات می تونم انجام بدم؟"

در را باز کردم و با گفتن "نه!" از ماشین بیرون آمدم.

امید و بچه ها به سمتم آمدند. چشم هایش خیس بود. جداً خنده ام  
گرفت:

- "امید! دیوانه!"

- "بخشید ماهی!"

- "تقصیر تو نبود. من حالم بد بود!"

نگران جلوتر آمد:

- "چی شده؟"

با خنده بینی ام را بالا کشیدم و به سمت ساختمان برگشتم:

- "حل شد!"

ارواح عمه ام...

بهر روز برای عوض کردن حال و هوای جو گفت:



- "این قزل آلا دماغشو عمل کرده. صداتم ببری بالا افتاده به غش و ضعف... خودش نه ها! دماغش. وگرنه دماغ قبلیش اگه بود با داس می افتادی به جونش هم آخ نمی گفت. لامصب دماغ نبود که؛ جمجمه بود جمجمه."  
 با تمسخر برگشتم:  
 - "جلف لوس!"

\* \* \*

آن روز امید مرا به خانه رساند. خواست کمی از شری که امروز به پا کرده بودیم را جبران کند.  
 وقتی رسیدم مامان و بابا داشتند با هم حرف می زدند. این شاید اولین بار بود که می دیدم این طور مسالمت آمیز کنار همند. ذوق کردم. مامان آمد جلو و بغلم کرد.  
 بوسیدمش و سلام دادم... به جفتشان. هامون هم آمد و سلام داد.  
 جوابش را با شوخی و خنده دادم. حال خوب شده بود. به ترس دیروز و ناراحتی امروز نبودم.  
 مامان داشت به سمت اتاقم هدایت می کرد و همزمان می گفت چه خبر؟ خوبی؟ کار چگونه؟  
 و من جوابش را می دادم و او در را بست.  
 مانتو و شالم را در آوردم و روی تخت ولو شدم. نشست... روی تخت.  
 - "قرار خواستگاریو برا پنج شنبه همین هفته ست کردم."  
 برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و متعجب گفتم:  
 - "ها؟"



خندید:

- "همون خواستگاری که به خاطرش کتک خوردی."  
خندیدم... متلک زدم:

"کتکا به خاطر من نبود. اهورا توهم زد مثل تو ام."

تلخ و عصبی نگاهم کرد:

"بدت بیاد مثل من باشی؟"

- نگاهم را معطوف در و دیوار کردم. مصرانه پرسید:

- "با تو ام ماهورا!"

نمی دانم اسم من چقدر می تواند سخت باشد که هرکه هرچه دوست دارد صدایم می کند... ماهی... قزل آلا... ماهور... ماهورا انقدر سخت است؟!!

باز گفت:

- "جواب منو بده!"

تند و بلند گفتم:

- "قطعا!"

- "منم نمی خوام مثل من باشی... اهورا و ابراهیم هم نمی خوان. حتی هامون که فکر می کنیم نمی فهمه و صد برابر ما می فهمه!"

- "خب الان که چی؟"

- "می خوای به سرنوشت گند من و بابات دچار نشی؟ می خوای با شیش جین توله پس انداخته آس و پاس کوچه خیابونا نشی؟"

پوزخند زدم:

- "ما قرار نیست آواره بشیم. تو اگه دوست داری چرا! ما شریکت

نیستیم!"

پهلویم که از لباس بالا رفته ام بیرون افتاده بود را نیشگون گرفت. جیغ زدم:



- "آییی!"  
 - "جواب منو بده!"  
 از حالت دراز کش به نشسته در آمدم:  
 - "چته؟ مگه روانیم مثل تو بشم؟"  
 چشمم را از درد بستم و چند بار با کف دست به پهلویم کوباندم:  
 - "آی آی!"  
 - "پس این پسره رو از دست نده."  
 دست هایم از حرکت ایستادند و چشم هایم باز شدند. جدی بود. هشدار  
 دهنده حرف می زد. مثل کسی که نمی خواست از یک مار دوبار گزیده  
 شود.  
 - "چی می خوای ازش که نداره؟ قیافش که خوبه. پول که فت و فراوون.  
 ماشین که لوکسه و برق می زنه. خونه نگو که کاخ بگو. این ور و اون ورم  
 که زمینای جورواجور دارن."  
 سکوتم را که دید نزدیک آمد و با زیرکی گفت:  
 - "من پرسیدم از دوستم. رسمشون این جوریه که کیلو کیلو طلا آویزون  
 می کنن به دست و بال عروسشون. خاک تو سرت بکنن پسره هم تک  
 پسره هم ته تغاری... باباهه پاش لب گوره... قاچاقی زنده ست. بمیره  
 کلی می رسه بهت. می فهمی چقد؟ می تونی بیای خارج... پیش خودم.  
 ده بار اروپا و آمریکا رو بگردیم بچه. حالیده؟"  
 دلم می لرزید از حرف هایش... ذوق به تنم مثل طلایی که قرار بود از سر  
 و گردنم پایین بریزد کیلو کیلو تزریق می شد اما گرفته گفتم:  
 - "مفتی نمی دن اینا رو که! صد تا شرط و شروط می دارن."  
 پشت چشم نازک کرد:  
 - "داریم دختر می دیم بهشون مثل ماه. دلشونم بخواد."  
 به موهای بلوندش اشاره کردم:



- "همین موها رو پس کله تو بینن منو بدبخت می کنن. نیلو می گه خیلی قدیمین."

در تایید حرفم گفت:

- "تنها عیشون همینه! ولی ماهی می تونی بسازی. یه کم آدم باشی، مطابق میلشون بیوشی و بخوری و بری و بیای دیگه کاری به کاریت ندارن که هیچ، رو سرشونم میذارنت!"

روی رانم زد:

- "بهتر از این پسره دیگه پیدا نمی شه. همه چی به اختیارتیه."

- "مامان چی میگی؟ به اختیار منه؟ دختراش و زنش مردن مگه؟ پسر به اون قد و قواره داره. من چرا؟"

پر افتخار گفت:

- "تک عروسشونی خنگ! زن همون پسر عزیز کرده شونی."

با بهت و بغض گفتم:

- "چی می گی مامان؟ اینا هنوز خواستگاری هم نیومدن. خسته شدی از دستم بگو می رم یه گورستونی گم می شم."

دلخور بوسیدم:

- "چی می گی خله؟ به خاطر خودت می گم."

آه کشید:

- "می بینی که نداری با آدم چه ها که نمی کنه."

آن طور که مامان می گفت هم بدبخت نبودیم ولی جوری نبودیم که متوسط هم باشیم. متوسط رو به پایین...

در اتاق باز و تن خسته اهورا وارد اتاق شد. خیس عرق سلام داد. جوابش را ندادم. مامان به سمت در رفت تا هم خودش برود هم اهورا ببرد.

مامان گفت:

- "علیک سلام. خسته نباشی. ناهار ماکارونیه می خوری داغ کنم؟"

شل گفت:



- "نه خسته ام. می رم حموم بعد می خوابم."

دلم سوخت. اهورا هم دانشگاه می رفت هم کار می کرد. میلش به دانشگاه نبود؛ ولی بابا مجبورش می کرد. نگاهم روی پایش بود که می لنگید.

یک لحظه یاد سیلی هایش افتادم؛ حالم ازش به هم خورد ولی خیلی بد می لنگید.

مامان ندید که می لنگد. اهورا رفت و مامان دم در پرسید:

- "امروز که دیر شد. فردا بریم خرید کنیم واسه پنجشنبه."

با اخم باز روی تخت ولو شدم و موبایلم را دست گرفتم. مامان رفت...  
گفتم در را ببندد.

رفتم و عکس پسر را دوباره دیدم. چتم با نیلوفر را مرور کردم. یادم آمد اسمش محمد است. اسمش را کنار اسمم آوردم. میم میم میم...  
اگر عکسش را ندیده بودم تصور می کردم پسری تپلی با لپ های سفید باشد که با کوچکترین حرکت خسته می شد و با لپ های سرخ نفس نفس می زد... پسری که بند بند انگشت هایش تپل مپل و گرد باشند. با شکمی بر آمده و نرم... آن طوری حتما باهاش ازدواج می کردم و تا آخر عمر سر به سرش می گذاشتم و اگر با جنبه بود می خندیدم.

حالا که پولدار بود هرشکلی باشد مهم نیست. فکر کردم پس باید بیخیال خانواده اش بشوم و غرق در ثروت و لذت و آن طلاها شوم.

باز عکسش را دیدم. چشم هایش جذاب ترین بخش صورتش بودند. بقیه جاهای صورتش عادی بودند... به اندازه تمام هم سن و سالانش. با خودم مقایسه اش کردم. بینی ام عمل شده بود. چشم هایم، مژه هایم، پیشانی ام عادی بودند. من حتی چال گونه ای که روی گونه های او بود را نداشتم. با غصه به آینه خیره شدم و به موهایی نگاه کردم که به زور شال به هم ریخته شده بود. اصلا این پسر از من خوشش می آمد؟





با یاد آوری عکسی که نیلو ازم نشانش داده بود جوابم را به قطعیت دادم  
"نه...اگه قبول کنه اسکله!"

شب را تا ساعت ۴-۵ با نیلو درباره محمد حرف زدیم. من حال خوبی  
نداشتم. می ترسیدم قبولم نکنند. من می خواستم ازدواج کنم. می  
خواستم ازدواج کنم تا از شر طلاق مامان بابا خلاص شوم؛ تا دیگر فریاد  
های بابا، فحش ها و جیغ های مامان و ضجه های و نفرین هایش را  
نشنوم؛ تا نشنوم اهورا چطور مردانگی اش را عربده می کشد و نبینم  
هامونی که از زور غصه به بهانه درس می رود کتابخانه تا در این جهنم  
زمینی نباشد. وقتی هم کتابخانه تعطیل می شود همه اش بین دست و  
پای من می جنبد تا مامان و بابا را آرام کنم. می خواستم ازدواج کنم تا از  
شر اتاق کوچکم که خوشخوابش گود شده بود و از تخت فرفورژه ای که  
اگر یک میلی متر جابجا می شدی آه و ناله می کرد فرار کنم؛ فرار کنم از  
غذای مانده ای که مامان حال و حوصله پختن و داغ کردنش را نداشت.  
انقدر آن غذا داغ می شد و به خاطر دعواها و شر و شورها و قهر و ناز  
ها خورده نمی شد تا وقتی خورده می شد که خوب حس می کردم دارم  
سرطان می خورم!

من این را به هیچ بنی بشری نگفتم ولی... ولی هامون نوجوان یک شب  
رختخوابش را از ترس دعوی مامان و بابا خیس کرد. این را فقط به من  
گفت... آن هم چون رختخوابش را به گند کشیده بود.

می خواستم فرار کنم تا نبینم این چیزها را... تا دیگر به اتهام "مثل  
مامان بودن" از اهورا کتک نخورم؛ اشک هامون را نبینم و بابا چطور  
زیر این فشار دارد خرد می شود.

دوست داشتم طلاهایی که قرار بود روی دست و گردنم بنشینند را به  
اهورا و بابا بدهم که کار نکنند... به مامان بدهم که از وضع و اوضاع  
راضی شود و طلاق نگیرد. هامون کفش ورزشی نداشت... پلی استیشن و  
کامپیوتر نداشت... می خواستم برایش بخرم ولی گران بودند. اگر اسم



محمد یا امثالش کنار اسمم می خورد می شد که هامون همه این ها را داشته باشد. مامان بماند؛ بابا بخندد و اهورا خسته نباشد.

با صدای بلندی که شنیدم به آنی از اتاق بیرون پریدم. مامان به سمت حمام دوید. از راهرو گذشتم و به حمام رسیدم. مامان به در حمام زد:

- "اهورا؟"

صدایی نیامد. داد زد:

- "اهورااا؟"

کوباند توی صورتش:

- "خاک بر سرم. اهورا جواب بده."

صدای بابا را شنیدم:

- "چی شده؟"

بهش سلام دادم. جواب داد:

- "سلام بابا! چی شده؟ صدای چی بود؟"

مامان باز به در کوبید و در حالی که مخاطبش بابا بود گفت:

- "نمی دونم اهورا داخله. جواب نمیده. اهورا! اهورا مامان!"

گریست:

- "به جایی خورده شاید سر و کله ش؛ افتاده! چرا مثل بز وایسادی منو نگاه می کنی ابراهیم؟!"

بابا جای مامان را گرفت و به در کوبید و بلند داد زد:

- "اهورا! اهورا بابا!"

مامان جیغ زد:

- "برو تو! عقم رسید خودم این کارها رو کردم."

بابا "استغفرالله" عصبی رو به مامان گفت و در حمام را کمی باز کرد و باز اهورا را صدا زد. بعد سرش را از حمام بیرون آورد و رو به ما بغض کرده گفت:

- "افتاده کف حموم! ماهورا بابا برو براش حوله بیار... آب قندی چیزی."



ترسان دویدم به اتاقش. از چوب لباسی پشت در حوله تن پوش آبی رنگ را برداشتم... هامون خواب بود. حوله را به دست بابا دادم و از در نیمه باز رد شد و داخل رفت. مامان هی رو به بابا می گفت:

- "بیام تو ابراهیم؟"

و با اشک قربان صدقه اهورا می رفت:

- "بچه خسته بود. گشنه بود. حتما فشارش افتاد."

آب قند را آماده کردم... برای مامان و بابا هم!

چند دقیقه بعد بابا در را باز کرد. اهورا بیهوش و به شانه ی بابا تکیه داده، بابا زیر بازویش را گرفته بود. مامان به کمکش شتافت. روی مبل رنگ و رو رفته قدیمی نشاندیمش. مامان روی صورتش آب سرد می پاشید و با گریه صدایش می زد.

بغضم گرفته بود. هامون را دیدم که به جمعمان آمد. بی قرار پرسید:

- "چی شده؟"

- "داداشی!"

همین واژه اشکم را در آورد. هامون هی می پرسید ولی هیچ کس نمی توانست جوابش را بدهد. مامان داشت جان می داد:

- "ببریمش بیمارستان."

چشم های لعنتی اش باز نمی شدند. هامون با اشک اهورا را بغل کرد و پرغصه ضجه زد:

- "داداشی!"

هق زدم. جوری که او کوبیده بود سیلی کوباندم به صورتش... چند بار... آب ریختم... با لرزی ناگهانی چشم هایش را آرام باز کرد. هامون سفت تر بغلش کرد. نگاه لرزان و خسته اش روی منی چرخید که روبرویش بودم. آب قند را به خوردش دادم؛ مامان غذای یخ کرده را از ترس به خوردش می داد. بابا دلش نمی آمد هامون را جدا کند.



اهورا دست کشید پشت کمر هامونی که داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت.

گفت:

- "داداش من از فردا بعد کلاس می رم کار می کنم تو همون انباری که تو توشی. تو بعد دانشگاه برگرد خونه."  
ترکیدیم... همه مان.

بابا را دیدم که خمیده و لرزان از خانه بیرون رفت... با همان لباس ها... با همان حال...

من همانجا مثل سنگ ایستادم. داشتم فکر می کردم...

حالش که جا آمد هامون را با مهربانی از خودش جدا کرد و ایستاد.

مامان، هامون را بوسید. احمقانه قابلمه کوچک ماکارونی را بهش داد:

- "بخور بخور مامان الان تو هم پس می افتی."

و به قد و قامت پسرک ته تغاری اش خیره شد. نگاهم روی شلوار زانو زده و کوتاه شده اش لغزید... محمد ته تغاری است؛ تو هم ته تغاری...  
اهورا از میانمان گذشت تا به اتاقش برود.

مامان را با هامون تنها گذاشتم و به سمت اهورا رفتم. پاهایش می

لنگید... چه کار کردی با خودت داداشی؟

کمکش کردم. به رویم لبخند زد. روی تخت که نشست آرام گرفتم. نرم گفتم:

- "می خوای زنگ بزنی آژانس بریم درمانگاه؟"

- "نه!"

نگران گفتم:

- "خب لاقل دراز بکش."

دستم را کشید:

- "باشه. تو بیا یه دقیقه."

طبق عادت نزدیکش شدم:



- "ها؟ بگو!"

دست به زانویش کشیدم و رو به ساق پایش خم شدم تا واریش اش کنم.  
گفتم:

- "پات چی شده؟"

که دیدم کمرم حبس شده. یاد الوند افتادم. ولی این بار نلرزیدم... آرام  
شدم. بوسه ای روی کمرم نشست. صدای آغشته به بغض ولی نرمش:

- "آه تو بود نامرد؟"

برگشتم سمتش؛ اشک ریختم. خیره توی چشم های قشنگش گفتم:

- "نه به خدا! منم دیروز لگد خودمو زدم!"

خندید... وسط اشک... بغلم کردم... اشکم را با کف دست پاک کردم.

- "مامان گفت برا خواستگاری... دیوونه شدم... زد به سرم... گفتم اگه

ازدواج کنی ما که تو این بدبختی گیر کردیم چی؟ اگه پسره با تو بعدا به  
سردی بابا با تو باشه... اگه بچه دار شی اون بچه وسط سردی شما، وسط

دعواهاتون..."

اشکم بند نمی آمد:

- "ولش کن... خودمم فهمیدم."

سرم را به سمت خودش کشید و بوسید. دیدم که گریه کرد... دیدم که  
تنش تکان خورد... حس کردم داغی اشک هایش را...

- "بخشید! ماهورا غلط کردم! الهی بشکنه دستم!"

بیشتر باریدم:

- "لال بمیر. چی میگی کشت و کشتار راه انداختی؟"

باز خندید... خندیدم و بعد پایش را دیدم که ورمش خار چشمم شده بود:

- "نگفتی پاتو!"

- "هیچی بابا. وانته اومد باربری. رفتم داخل وانته وقتی پریدم پایین پام

پیچ خورد."

با غصه نگاهش کردم:



- "درد می کنه؟"

پی در پی بوسیدم:

- "نه عشقم. نه."

و می دیدم که از درد، حتی درست روی زمین قرار گرفته نشده. دستش را گرفتم:

- "چرت نگو. پاشو بریم دکتر."

- "اگه تا فردا خوب نشد اوکی!"

اگر اسمم می شد ماهورا زند همسر محمد، این لجباز یک دنده مجبور نبود بعد از دانشگاه برود در انبار کار کند و از بالای وانت به پایین بپرد و از خستگی و گرسنگی در حمام غش کند و هامون آن طور روی سینه اش اشک بریزد.

باز غرق در فکر آن ازدواج کوفتی شدم. از طرفی دوست داشتم خوب فکر کنم تا به نتیجه ای معقول برسم و از طرفی دیگر فراری بودم از فکر کردن... چون می دانستم نهایتاً پرچم سفید تسلیم را دو دستی بالا می برم و این دقیقاً خواسته مامان بود!

خیلی زود فردا شد! انتظار داشتم یک جا برویم برای خریدن یک شومیز... یک کت و دامن... کت و شلوار... ولی یک پارچه فروشی بزرگ مقصد من و مامان شد. گفت می خواهد پارچه بگیرد تا چادر بدوزد. می گفت در جلسه خواستگاری باید چادر بپوشم تا ازم خوششان بیاید.

مامان داشت با پنبه سر می برید... سر من را... سر آرزوهایم... سر همسری که قرار بود با عشق و علاقه پیدا کنم ولی خودم هم به این باور رسیده بودم که نباید دنبالش باشم... محمد کیسه زرین من بود؛ این را مامان می گفت و پشت بندش از دست دادنش هشدار می داد. او هنوز نیامده، پررنگ ترین بخش افکار و زندگی من شده بود.

مامان برایم یک پاپوش خرید که مثل هیچ کدام از پاپوش هایم نبود و تمام پایم را می پوشاند. بقیه چیزها با پول خودم خریداری شد... یک



شلوار راسته مشکی! و یک شومیز حریر سفید... یک روسری ساتن سفید مشکی و چادری که طرحش به تیپم می آمد. تیپی که ازش متنفر بودم. احساس می کردم مثل الوند یک بازیگر شدم. کسی که قرار است سوپر استار شود و غرق پول شود و غرق پول کند خانواده اش را...

سه پیراهن شیک، یکی برای هامون، دومی برای بابا و دیگری برای اهورا سهم مرد های زندگی ام شد. این ها احتمالا آخرین لباس های ارزان قیمتی بود که می پوشیدند.

دل دل می کردم که پنج شنبه شود و ببینمش. خودش را... خانواده وحشتناکش را... و شد! پنج شنبه شد...

با اضطراب لاک ناخن هایم را پاک کردم و از ته گرفتمشان. مامان گفته بود. راست می گفت... حتما ناخن بلند و لاک زده را بد می دانستند. پر استرس ساعت را نگاه کردم. قرارمان بعد از شام بود. یعنی حوالی هشت و نیم-نه باید اینجا باشند. خودم را آماده کرده بودم. چادر سرم مدام لیز می خورد و کلافه ام می کرد. همه حاضر بودند ولی هیچ کس به مضطربی من نبود. اهورا و هامون با دیدنم اخم می کردند... تلخ می شدند... غیرتی می شدند و بابا مدام می بوسیدم و قربان صدقه ام می رفت. عاشقش بودم. عمرا می گذاشتم دیگر بار بدبختی و فقر به دوش بکشد.

مامان به خودش می رسید. خیلی مشغول بود؛ اعصاب هم نداشت. دم آمدنشان دعوایشان شد. زدم زیر گریه... ساکت شدند. خواهش و تمنا کردند صورتم را بشویم ولی یک دل می گفت بگذار محمد اشک هایت را ببیند بلکه رابین هود شود و نجات دهد. از طرفی می گفتم اگر آن خانواده وحشتناکش بفهمند چه؟

بعد صورتم را شستم و لرزان از استرس به ساعت خیره شدم. وقتی صدای زنگ آمد از جا پریدم.



رسما مردم و مثل مرغ پر کنده توی خانه این ور آن ور می رفتم و شر و ور می گفتم. مامان پرتم کرد توی اتاق:

- "خاک بر سرم! ماهورا نبری آبرومونو... برو تو صدات کردم بیا!"  
از خدا خواسته وارد اتاق شدم... از سوراخ در دیدمشان... با هیاهوی ورودشان سلول به سلول تنم غرق در هیاهو شدند.

بغضم گرفته بود... خیلی شدید. حال از نوع لباس پوشیدنم به هم می خورد. از ناخن هایی که تا آخر گرفته شده بودند... از پاپوشی که پایم را بغل گرفته بود... از چادر سرم که نمی خواستم قداستش را با پول پرستی ام به لجن بکشم... از همه چیز... از آن پسرک غرق در سرمایه؛ از مادرم؛ از همه متنفر بودم... از آرایشی که روی صورتم نبود... از همه کائنات...

جرئت گریه نداشتم چون نمی شد اثر گریه را پاک کنم. پس با بغضی که داشت خفه ام می کرد انتظار صدای مامان را کشیدم.

وسوسه شدم لباس هایم را عوض کنم و به دلخواهم آرایش کنم ولی دیر شده بود؛ مامان آمد... مامان با صدای خنده ملیحش آمد. ورودش به اتاق بی رمقم کرد... با چشم هایی از حدقه بیرون آمده جلو رفتم. دست به روسری و شالم کشید و آرام گفت:

- "سینی روی زمین آشپزخونه ست. پولکی و قند و نقلم توشه. با احتیاط ببرش. نریزی ماهورا!"

بوسیدم و جلو رفتم. داشتم سگته می کردم. سرم را بالا نگرفتم. نشنیدم مامان چه گفت. دیدم بلند شده اند... لبخند به لب دارند... هامون اخم کرده... سیبک گلوی اهورا ورم کرده... به چهره خانواده اش نگاه نکردم. با سلام و لبخندی که خدا انگار روی لب هایم نشانده و از دهانم بیرون سُراند جواب دادم و با "بفرمائید" خجولی به آشپزخانه رفتم و سینی چای را برداشتم. دست هایم را کنترل کردم. پاهایم نه... می لرزیدند... می لرزیدم و با تعارفی زمزمه وار به تک تکشان چای تعارف کردم.





به محمد که رسیدم مثل همه تعارفش کردم ولی آرام تر از همه جوابم را داد... "ممنون!" آرام و بمش، خونسرد ترین صدایی بود که می توانست باشد... لرزش پاهایم خوابید... از محمد به بعد را آرام تر چای دادم و کنار مامان جا خوش کردم. صدای قژ قژ مبل در سکوت تمام تنم را باز داغ کرد و خجالت کشیدم...

بعد از لحظاتی سکوت حرف زدند. نگاهم را پیشان چرخاندم. مامان نیلو هم بود. مادر محمد... زنی با چادر سیاه و عینکی که روی چشم های مشکی اش جا خوش کرده بود.

بی اختیار نگاهم را روی صورت مردی که حدس می زدم پدر محمد باشد چرخید. طوسی چشم هایش به او رفته بود. از موهای سفید و صورت چروکش می شد فهمید هفت هشت سالی از بابا بزرگتر است. برخلاف تصورم یقه اش را تا خرخره بالا نبسته بود و ریش های سفیدش هم خیلی معلوم نبودند.

نگاهم روی سه زن چرخید که چادر مشکیشان را زیر گلویشان سفت گرفته بودند. خیره نگاهم می کردند و مدام آنالیزم می کردند. جواب نگاهشان را با لبخند می دادم ولی همانطور بهم زل می زدند... با هم پیچ پیچ می کردند و برای محمد چشم و ابرو می آمدند. ترسیده بودم! یک آن نگاه شرمزده محمد را حس کردم و با هم چشم در چشم شدیم. سه تایشان شبیه هم نبودند. خواهرها به مادر رفته بودند ولی محمد به پدرش؛ و این دلگرمم می کرد.

چون رفتار های گرم و مهربانش را نسبت به خانواده ام می دیدم ولی دو تا خواهر ها و مادر محمد طرز نگاهشان فرق می کرد.

نگاهم به روی مردی سر خورد که فارغ از بحث خواستگاری، داشت با هامون حرف می زد. حدس می زدم شوهر یکی از خواهر ها باشد ولی نمی دانستم کدامشان. کت شلواری بود و یقه پیراهنش تا زیر گلویش



سفت چسبیده بود. با دیدن تسبیح توی دستش آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم دیگر بهشان فکر نکنم. ذهنم با جمع نبود و مشغول دغدغه هایم بود. چه جوابی باید می دادم؟ مثبت؟ این ها که انگار به خون من تشنه اند. منفی؟ پول دارند... اسم و رسم دارند... پسرشان بر و رو دارد. کسی گفت:

- "ما که هرچقدر هم حرف بزیم به پای حرفای این دو تا جوون نمی رسه. اینا باید تصمیم بگیرن... آقای زند اجازه می دین با هم یه اختلاطی داشته باشن؟"

بابای محمد بود. به قول نیلوفر ناصر الدین شاه. نگاه مضطربم را تا روی لب های بابا سوق دادم. آن لحظه که سر و چشمش را به نشانه موافقت تکان داد به قول بهروز به معنای واقعی کلمه برگ هایم ریخته بود ولی همراه این استرس مرگبار، یک شوق کوچکی گوشه قلبم جا خوش کرده بود. با لبخند ناصرالدین شاه که دست پشت کمر پسرش گذاشت و گفت: - "پاشو بابا جان! دست عروس خانومو بگیر ببر یه جای مناسب!" - داشتم از خنده می ترکیدم. دستم را بگیرد؟ یک جای مناسب؟! مامان به دادم رسید و گفت:

- "ماهورا جان راهنماییشون کن اتاقت." - چشم آرام و سر به زیری گفتم و آرام آرام به سمت اتاق رفتم. از شدت استرس و چنگی که به چادر زده بودم، چادر مرطوب و چروکیده شده بود. در اتاق باز بود. آرام گفتم: - "بفرمائید!" -

صدایش را صاف کرد و مردانه گفت: - "خواهش می کنم. بفرمائید!" -



وارد اتاق شدم و با دیدن شلوار گل گلی که وسط اتاق افتاده بود و پاچه هایش این ور و آن ور پخش بودند یک لحظه آرزو کردم زمین دهان باز کند. هول گفتم:

- "بفرمائید شما."

و شلوار را توی دستم مچاله کردم و توی کمد انداختم. وقتی برگشتم دیدم روی تخت نشسته و لب هایش را به زور کنترل می کند نزدیک بود گریه ام بگیرد. خاک بر سرت ماهی، ماهی خاک بر سرت... این همه دقت کردی و آخر گندت را زدی؟

با صورت سرخ، با فاصله، روبرویش روی تخت نشستم و به لوزی های رو تختی خیره شدم. هم استرسم و هم عمل بینی ام باعث شده بود نفس هایم صدای گراز بدهد. بایک دم و بازدم دیگر نگذاشتم ادامه پیدا کند و وقتی دیدم لالمانی گرفته شروع به شکاندن قولنج انگشت هایم کردم. سه چهارتایش که شکست صدایش حرکت دست هایم را متوقف کرد:

- "ضرر داره! سنتون که رفت بالا دستاتون می لرزه."

این را همه می گفتند و من به همه می گفتم به تو چه! ولی اگر به محمد می گفتم خواهرها و مادرش مرا می خوردند.

به انگشت هایم نگاه کردم. نوکشان از سرما و استرس یخ شده بود و کف دستم خیس بود و می لرزید. برای اینکه نبیند دستم را جمع کردم و گفتم:

- "باشه یه کم دیگه مونده. دیگه نمی کنم!"

بعد تند تند قولنج بقیه شان را شکاندم. لبخندلبش را "خاک بر سر اسکلت بچه!" معنی کردم.

خوشبختانه نگذاشت نفس های گرازی ام ادامه پیدا کند. پرسید:

- "شما بازیگرین؟"

آرام... چقدر خونسرد بود. جواب دادم:

- "چطور؟"

خجول به عکس بازیگران خارجی روی دیوار اشاره کرد. گفتم:



- "نه من... گریمورم."

"آهان" آرامی گفت و پس از چند ثانیه گفت:

- "دیگه فکر می کنم کم و بیش آشنا باشید. محمدم... محمد علوی. اون دو تا خانومی که تو پذیرایی بودن خواهرامن. مهدیه و مریم. مریم ازدواج کرده... همونکه پیش مامانم نشسته بود. شوهرشم پیش برادر شما نشسته؛ جواد. پدر و مادرمم که دیدین. پدرم فرش صادر و وارد می کنن. مادرمم خانه دار... منم رشته م کامپیوتر بوده؛ گرافیک و نرم افزار هم خوندم. کارم هم همیناست... طراحی پوستر؛ بنر؛ بیلبورد؛ سایت؛ برنامه نویسی و همین کارا. بیست و هشت سالمه. چیز دیگه ای هم هست پرسید."

این ها را با بی حوصلگی گفت. جوری که مثل یک معلم پیر که ماهی پانصد تومان بهش حقوق داده باشند به یک بچه بی سر و پای خنگ دیکته کند. چیزی نپرسیدم. خواستم لب باز کنم که گفت:

- "بحث کارو که گفتم. خونه هم تازه خریدم... نزدیکای نارمک... خیلی بزرگ نیست. هفتاد و پنج متره... انتظارتون شاید بیشتر باشه ولی من وسعم همین بوده. ماشین ندارم. یه موتور دارم فعلا... با پس انداز در آینده می تونم ماشین و خونه بزرگتر بگیرم."

جرئت به خرج دادم و به تیپ و قیافه اش دقیق شدم. کت و شلوار به تن داشت. مشکی بود و با پیراهن سفیدش بهش می آمد. ته ریش اندکی داشت که روی صورت زیبایش به درستی جا خوش کرده بود و چشم هایی که نتوانستم نگاهشان کنم.

وقتی دیدم سکوت شده آرام و زمزمه وار ولی طوری که بشنود گفتم:

- "منم ماهورام. بیست و یک سالمه. هنرستان، سینما خوندم و یه مدتیم دانشگاه رفتم. گریمورم... اهورا داداش دو قلومه. هامونم که دیدین چهارده سالشه. مامانم خونه دارن و پدرم بازنشسته."

آرام گفت:



- "خوشبختم."

اگر نیلوفر اینجا بود کر کر می خندیدیم و می گفتیم "ما بیچتر ژینگول!" ولی جمله خودش را به آرامی تکرار کردم. کمی بیش تر حرف زدیم... حرف های جدی تر که برایم جالب بودند. شخصیت جالبی داشت ولی خیلی باب دلم نبود؛ جز مسائل مالی و ظاهرش فقط از شخصیت خونسرد و آرامش خوشم می آمد. علاوه بر این قابل اعتماد بود... یعنی مثل هر پسر دیگر دور و برم نبود. راجع به علایقمان، سلیق و مدل خانواده ها حرف زدیم. در یک کلام اصلا خانواده ها با هم تفاهم نداشتند و اتفاقا فکر می کردم مشکل از آن هاست.

آخر بحث پرسید:

- "خب؟ نزدیک بیست دقیقه حرف زدیم... نظر شما چیه؟"

کمی از آن فاز خجالتی بیرون آمدم و گفتم:

- "نمی دونم..."

آرام... خیلی آرام...

سرش را پایین انداخت و محکم و جدی گفت:

- "نظر من که... مثبته. ولی... هرچی شما بگید دیگه... آخرش!"

در دل گفتم من می خواهم خوشگلم! شما فقط از آن فاز استقلال و موتور بیا بیرون... خواست از روی تخت بلند شود که عذاب وجدان زد پس کله ام... گفتم:

- "من می خواستم یه چیزی بگم..."

...

- "من..."

آب دهانم را قورت دادم و پاهایم را زیر تخت بردم:

- "راستش... من چادری نیستم. به خاطر احترام به خانواده شما

پوشیدم..."



حالم از خودم به هم خورد. درستش "پوشیدم که بگیرینم" بود!  
 - "بعد اینکه..."  
 واقعا رویم نشد بگویم که آرایش می کنم. به جایش گفتم:  
 - "من... پدر و مادرم..."  
 نگاهم را بالا آوردم و بهش خیره شدم.  
 - "میشه خواهش کنم اینو کسی نفهمه؟"  
 آرام نفس کشید:  
 - "بفرمائید!"  
 - "من مامان بابام باهم مشکل دارن... تا حالا هم به هوای من جدا  
 نشدن... یعنی..."  
 حرفم را قطع کرد:  
 - "من قرار نیست با مامان بابای شما ازدواج کنم... راجع به چادر هم اگه  
 باهاش راحت نیستید موردی نداره."  
 جا داشت بگویم "ژون به این کمالات" ولی گفتم:  
 - "آخه خونوادتون..."  
 صدایش از حالت آرام بیرون آمد. دستش را به تخت فشرد و گفت:  
 - "نگران خونواده من نباشید."  
 و بلند شد. بلند شدم... آرام... بیرون رفتیم. صدای حرف زدندشان قطع شد  
 و با دیدنمان دست زدند. حلقم داشت از دهانم بیرون می زد. پدرش  
 پرسید:  
 - "مبارکه انشالله بابا!?"  
 محمد به وضوح و علنی برگشت و نگاهم کرد. حالا همه به من نگاه می  
 کردند.  
 جرئت نگاه به هیچکدامشان را نداشتم ولی به صورت مامان نگاه کردم. با  
 اطمینان پلک زد. سرم را پایین آوردم. مامان نیلوفر کل کشید... بغض



کردم... صدای صلوات آمد... نگاه خوشحال بابا... نگاه دلگیر اهورا... و نگاه هامون که این بار انگار راضی و خوشحال بود.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*  
\*سوم شخص\*

خسته ی خواب است ولی خواب از چشمانش فراری ست. چشمانش تار و کدر می بیند و میلش به بسته شدن است. این اتاق بیمارستان پنجره ندارد... درمانده روی صندلی سفت و سخت کنار تخت ماهورا می نشیند و سر روی کناره خالی تخت می گذارد. دستش را در جست و جوی دست های معجزه گر ماهورا روی تخت می سراند و وقتی بهش می رسد غرق آرامش می شود. دست های ماهورا سردند. انگشت هایش را لمس می کند و با فکر و خیال همزمان چرت میزند و چرتش با ناله ماهورا پاره می شود. سر بالا می آورد و به چهره مچاله و خیسش نگاه می کند. هول از روی صندلی بلند می شود و صورتش را پاک می کند. اسمش را که می شنود دستش روی صورت خیس ماهی جا می ماند. حرف زد؟ این ماهی کوچک دور از آبش حرف زد؟ چشم های خیس و خسته اش به روی محمد باز می شوند. بی قرار سرش را میان آغوشش حبس می کند. باز صدا می زند. به لب هایش نگاه می کند؛ تکان می خورند. می بوستشان... خدا را شکر! شکر! با گریه می گوید:



- "محمد؟"
- صدایش آرام و گرفته است... با دستی لب های ترک خورده اش و با دست دیگر انگشت هایش را نوازش می کند:
- "جونم؟"
- ترسیده و لرزان، با بغض و ناله وار می گوید:
- "چرا دست و پام تکون نمی خوره؟"
- بغضش را مهار می کند و با آرامش می گوید:
- "تکون می خوره عزیزم. صبر داشته باش."
- با التماس می گوید:
- "سقط شد؟"
- خشکش می زند. ضجه می زند:
- "رایان کوچولوم سقط شد؟"
- رایان؟ یک جنین پنج ماهه در بطنش. که انگار می دانست رفتنی ست که از دنیا و مشتقاتش فاصله گرفته بود و جنسیتش معلوم نشده بود.
- زمزمه وار می گوید:
- "رایان کوچولو نبود. یه جنین بود همین. عذاب نده خودتو..."
- لرزان و گریان می گوید:
- "پسر بود. به خدا پسر بود... حسش می کردم. خاک تو سرم. لعنت به من. لعنت به اون آشغال."
- سنگینی عجیبی روی قفسه سینه اش حس می کند.
- "من بی عرضه حتی نتونستم از یه جنین بی آزار محافظت کنم. محمد..."
- سکوت می کند؛ می نشیند؛ روی صندلی...
- "کاش می مردم؛ الهی می مردم."
- کلافه دست می کشد بین موهایش:
- "بس کن دیگه!"





سرش از هق هق روی بالش خیس می لرزد:  
- "مُرد!"

بی رحمانه آرزو می کند کاش مثل این دو سه روز نمی توانست حرف بزند تا این گونه هردویشان را شکنجه نکند ولی بی رحمانه تر از خیالش ماهی داشت می گریست و چه صبری از خدا باید طلبید.  
تنها کاری که از دستش بر می آید آرام کردنش است.  
هق می زند:

- "پسر دوست داشتی. به خدا پسر بود. تو پسر دوست داشتی."

سرش را به آغوش می گیرد و روی سینه می گذارد:

- "بس کن. من تو رو خیلی بیشتر از اون یه لخته خون و هر لعنتی دیگه ای دوست دارم. فکرشو نکن. قسمتمون نبود."

- "لخته خون نبود. قلب داشت. صدای تپششو می شنیدم."

بی تاب سرش را به سینه محمد می کوبد:

- "وای خدا!"

سفت فشارش می دهد به خود؛ شقیقه اش را می بوسد:

- "آروم ماهورا. آروم عزیزم. ما همدیگرو داریم. ما راحیلمونو داریم."

هق می زند:

- "چرا نمی آری ببینمش نامرد؟"

نوازشش می کند... از روی روسری زمخت بیمارستان و در حسرت بلندی لخت موهایش می ماند:

- "اجازه نمی دن بیاد بالا ماهی جان؛ دست من نیست."

تا دقایقی طولانی همانجا توی آغوش نگهش می دارد؛ از خدا خواسته مدام می بوسدش؛ آرامش می گیرد.

می گوید:

- "تشنمه محمد."

آرام و با بوسه ای سرش را روی بالشت بر می گرداند. ناله می زند:



- "کجا؟"  
 - "می آم الان... آب بیارم برات."  
 لبش می لرزد:  
 - "زود بیا. می ترسم..."  
 با پلکی طولانی برای اینکه بهش آرامش بدهد بیرون می رود و به سمت ایستگاه پرستاری قدم بر می دارد. به زنی که سرش خلوت تر از بقیه است می گوید:  
 - "خانم؟"  
 سر بالا می آورد:  
 - "بله؟"  
 - "همراه خانم زندم. می تونه آب و غذا بخوره؟"  
 - "دکترشون رژیم غذایی ندادن؟"  
 - "نه چیزی نگفتن."  
 - "خب پس اوکیه. فقط غذاهای سنگین نخورن."  
 با تشکری به بوفه می رود و کمپوت و آبمیوه می خرد و با بدبختی از یک غذاخوری که سه خیابان بالاتر از بیمارستان پیدا می کند یک پرس قیمه می خرد و با دو و نفس نفس بر می گردد. در را باز می کند و با دیدن دکتر و پرستار بالای سرش قدم تند می کند:  
 - "سلام!"  
 کسی جوابش را نمی دهد ولی ماهورا سرش را بالا پایین و این ور آن ور می کند تا ببیندش و با التماس صدایش می کند.  
 وسایل توی دستش را روی زمین رها می کند و به سمتش می رود.  
 دستش را می گیرد و به دکتر خیره می شود. نگاه دکتر را از پشت عینکش می بیند که اول به خودش و بعد به چشم هایش نگاه می کند...  
 سست می شود.



چیزی شبیه چکش در دست دارد. به آرامی روی دست دیگر ماهورا می زند. دست خیس ماهی توی دستش جا خوش کرده. دکتر هی می کوبد ولی ماهورا هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. مدام می گوید:

- "حس نمی کنم."

و محمد هم انگار اکسیژن را حس نمی کند... نفس را... ضربان قلب را...

- "حس نمی کنم."

چکش پزشکی به رانش کوبیده می شود. می لرزد:

- "حس نمی کنم."

محکم تر... محکم تر... انگار به پشت زانوی محمد می کوبد که زانوانش دارند تا می خورند...

- "بسیار خب!"

نگاهشان تا نگاه جدی اما مستاصل مرد سفیدپوش سر می خورد. دلش از حرف ماهورا زیر و رو می شود:

- "کی خوب می شم؟"

- "بزودی دخترم!"

قلبش می تپد و خون را به اعضا و جوارحش پمپاژ می کند. بعد از دقایقی مرگبار نفس می گیرد. دکتر می گوید:

- "یه سری آزمایشات نورولوژیکی دیگه باید انجام شه. بعلاوه یه ام آر آی دقیق که من توصیه می کنم جفتشو توی بیمارستانی که قراره منتقل شن انجام بدین."

انتقال؟! دکتر به پرستار حرف هایی می زند که نمی شنود. بیرون که می رود به خودش می آید. پرستار هنوز توی اتاق است و بیرون می رود.

دکتر را صدا می زند:

- "آقای شریفی؟"

بر می گردد. می گوید:

- "مگه قراره ایشون جایی منتقل شن؟"



- "من دقیق نمی دونم. از پرستارا شنیدم؛ مثل اینکه آقای رستگار چنین پیشنهادی دادن. مگه شما در جریان نیستی؟!"  
نگاه مبہوتش را تا نگاه مشکوک دکتر می رساند. "نه" ای زمزمه وار می گوید.

- "تا رضایت شما نباشه این انتقال صورت نمی گیره. اینو به جناب رستگار هم بفهمونید که اجازه ندارن از شهرتشون سوءاستفاده بکنن! اگه یه کم دیر رسیده بودم برداشته بود تمام پرستارای ایستگاه پرستاریو خام کرده بود که جای شما امضا بده! ولی با همه این ها توصیه می کنم خانومتونو از این بیمارستان ببرین یه جای بهتر. جایی که آقای رستگار گفتن که بهترین جاست برای چنین بیماریی."

خشکش می زند... "چنین بیماریی؟! مگر چه بر سر ماهورایش آمده؟"  
- "شما که گفتید خوب می شه! مگه چشمه که میگید ببرمش یه جا دیگه؟"  
- "مسئله خانوم شما جدیه آقا. من نمی تونم تشخیصی بدم چون مطمئن نیستم. این بیمارستان هم امکانات لازم رو برای تشخیص بیماری همسر شما نداره. اگه می تونین ببرینشون یه جای بهتر... اگر نه که همینجا بمونید. خدا نگه دار!"

چرا لالمانی گرفته اند؟ کلافه و دلواپس روی صندلی های رنگ و رو رفته می نشیند. صندلی هایی که تا مدت ها میزبانش بودند تا ماهی کوچک حوض زندگی اش چشم باز کند.

نگاه می سراند توی راهرو. ساعت ملاقات است و صندلی ها شلوغ... چشم می بندد؛ سر به صندلی تکیه می دهد و فکر می کند... به ماهورا... به حرف های دکتر...

دلش آرامش می خواهد و خدا چه سخاوتمدانه آرزویش را بر آورده می کند.

با استشمام عطر امید و پشت بندش لمس انگشتر سردش توسط پیشانی اش امید به تک تک سلول هایش نفوذ می کند و چشم باز می کند.



امید بی سلام می گوید:  
 - "چرا انقد سرخ و داغی بشر؟"  
 محمد دست امید را از روی پیشانی خودش بر می دارد. امید نچ نچ می کند:  
 - "چشماشو!"  
 - "سلام!"  
 صندلی کنارش پر است. امید دستش را می کشد که بلندش کند؛ مقاوت می کند:  
 - "جون ندارم امید. ولم کن."  
 نچ دیگری می کند و باز دستش توسط امید کشیده می شود:  
 - "پاشو بینم! انگار دست خودشه!"  
 کلافه بلند می شود. به سمت حیاط بیمارستان می روند.  
 - "حالش چطوره؟ بهتر نشد؟"  
 محمد پوزخند می زند؛ نمی بیند.  
 - "با تو ام!"  
 - "برای شماها چه فرقی داره؟ درد و بدبختی تو تن اونه!"  
 امید دلخور بر می گردد. محمد سر پایین می اندازد... دستش را همچنان می کشد و از بیمارستان خارج می شوند.  
 - "کجا امید؟ وقت ملاقاته!"  
 - "حرف نزن بیا!"  
 دلش پیش چشم های منتظر و پر التماس و ترسان ماهورایش گیر کرده:  
 - "امید ماهورا چشم انتظارمه بالا... ناهار نخورده هنوز."  
 و امید در یک اُتیما را باز می کند. امید که اُتیما ندارد...  
 - "سوار شو! کارت دارم!"



بی حرف سوار می شود و با دیدن نیمرخ شخص سوم می خواهد پر  
خروش از ماشین پیاده شود که در به آنی بسته می شود و صدای نفرت  
انگیز قفل شدن درها را می شنود.

دهان باز می کند که فریاد بزند ولی صدای امید که دست هایش را به  
نشانه تسلیم بالا می برد خفه اش می کند:

- "می فهممت پسر ولی اجازه بده سه تایی حرف بزنیم. نتیجه ش به  
نفعته!"

به چشم هایش نگاه می کند... امید چشم می فشارد روی هم. تن خسته  
اش را تا کنار شیشه می رساند و چشم می بندد.

امید می گوید:

- "نگران ماهور نباش؛ نیلوفر هم رسیده بیمارستان."

- "یه دقیقه زنگ می زنی به نیلوفر گوشو بهم بدی؟"

امید بعد از چند ثانیه گوشی اش را طرف محمد می گیرد. محمد قدردان  
نگاهش می کند.

بعد از چند بوق جوابش را می دهد:

- "الو امید؟!"

- "سلام؛ محمدم..."

- "عه سلام آقا محمد. حالتون چطوره؟"

- "ممنون. میشه یه خواهشی کنم؟"

- "بفرمائید."

- "تو اون پلاستیک توی اتاق، غذا و کمپوت و آبمیوه ست؛ ماهورا نهار  
نخورده..."

- "چشم آقا محمد!"

صدایش را پایین می آورد؛ می لرزد:

- "ممنون. فقط... نمی تونه دستاشو تکیه بده..."



وجودش در جوار دو مرد تکه تکه می شود اگر بگوید "لقمه بذارید  
دهنش."

نیلو خدا را شکر می فهمد اما کمی گرفته می شود:  
- "چشم!"

با تشکر خدا حافظی می کند و موبایل امید را پس می دهد. نگاهش  
غمزده است... حرف هایش را... شنیده!  
نگاهش بی اختیار روی آینه جلو سر می خورد... الوند هم نگاهش می  
کند... وقتی می بیند چشم های محمد در جست و جوی چشم هایش در  
آینه است نگاهش را می گیرد.

محمد از شیشه به اطراف خیره می شود.  
بعد از چند دقیقه ترمز ماشین وادارش می کند که چشم هایش را که  
تمنای خواب دارند باز کند. امید می گوید:  
- "پیاده شو!"

قفل در باز و پیاده می شود. نگاهش را به خانه حیاط دار می دوزد. آن دو  
هم پیاده می شوند.

- "منو آوردین این جا چی کار؟"

صدای الوند که می آید همه چیز به یادش می آید:  
- "بیا تو! حرف می زنیم."

محمد به سمتش حمله می کند. امید مانع می شود و به سمت خانه  
هلش می دهد.

محمد داد می زند:

- "اینجا کجاست؟ خونه کیه؟ من تو خونه این پا نمی ذارم!"

امید هدایتش می کند:

- "خیلی خب کله شق کی گفته خونه الونده؟ خونه منه بابا! برو تو!"

وارد خانه می شود. امید می خواهد به سمت مبل بکشانندش که داد می  
زند:



- "خب چیه بنالید دیگه! چی می خواین ازم؟"  
 عربده می کشد:

- "زن و زندگیمو ازم گرفتین دیگه چی می خواین؟ بابا ول کنید ما دو تا بدبختو... چقد ازتون بکشم؟"  
 الوند دهان باز می کند:

- "م..."

مشت محمد توی صورتش کوبیده می شود. دستش درد می گیرد و داد می زند:

- "تو خفه شو! تو خفه شو! خفه شو قاتل... خفه شو عوضی!"  
 امید می خواهد مانع شود؛ پشش می زند... محکم... الوند می گوید:

- "بذار حرفمو بزنم..."

تمام تن محمد می لرزد. درونش داغ و دست و پایش سرد است. دست می برد تا مشت دیگر بزند؛ دستش را می گیرد:

- "مگه نمیگی عوضیم؟ قاتلم؟ مگه اون نامزد کثافت من ماهورا رو هل نداده؟ پس بذار جبران کنم... به خدا... به جون خود ماه..."

مشت دیگرش را نمی تواند بگیرد. عربده اش حنجره اش را خنجر می زند:

- "اسم ناموس منو به زبون کثیف نیار کثافت! به چه جرئتی اسمشو میاری و قسم می خوری آشغال؟ گم شو دهنتو آب بکش!"  
 امید هم بهش می توپد:

- "راست میگه دیگه نمی بینی حال و روزشو اعصاب نداره؟"  
 خون از بینی اش می آید و دلش را خنک می کند. تسلیم نمی شود:

- "باشه من غلط کردم شکر خوردم اسم اون فرشته رو آوردم. من لجن! من کثافت! ولی بذار جبران کنم. تورو به هرکی می پرستی قسم."

می لرزد... بدتر... این لعنتی به ناموسش می گوید فرشته... قسم می خورد...





- "چیو می خوای جبران کنی؟ بچه ای که ازم گرفتی؟ عوضی! نامرد!  
لامصب! اون با تو و اون دختره چه کار کرده بود که چنین بلایی سرش  
آوردین؟! ها آشغال؟!"  
یقه اش را می گیرد... توی صورتش نعره می کشد:  
- "جواب بده! جواب بده!"  
بغضش را حس می کند... بغض الوند رستگار... دیدنش لذت ندارد چون  
وقتی مقابل محمد بغض کرده یعنی پای اتفاقات خوبی در میان نیست.  
- "به خدا! به پیر! به پیغمبر من روحم خبر نداشت اون زنیکه می خواد  
چنین کاری کنه!"  
آب دهانش را قورت می دهد:  
- "چرا هولش داد؟ چرا الوند؟"  
- "به خدا نمی دونم. پانیذ خودش نمی دونم چه مرگش شده کثافت...  
تشنجی شده. تا یه کلمه بازپرسا باهاش حرف می زنن می افته به غش و  
ضعف!"  
نعره می کشد:  
- "فیلمشه! فیلمشه کثافت! مثل خود آشغالت بازیگره!"  
مشت دیگر... دستش که از خون لزج و خیس می شود:  
- "ببین! ببین حروم زاده! ببین عوضی! اگه منو کشوندی تو این قبرستون  
رضایت بگ..."  
با ضجه حرفش را می برد:  
- "رضایت چیه؟ رضایت خر کیه آخه؟ من خودم می خوام با دستای  
خودم اون پانیذ عوضیو خفه کنم! من فقط می خوام... می خوام ماهورا  
رو کمک کنم. می خوام جبران کنم. اون همیشه برا من رفیق بود. به خدا  
رفیق بود. من می میرم این جوری رو تخت بیمارستان می بینمش. به  
خدا نفسم بالا نمی اومد اون روز دیدم وسط دم و دستگاها و ملحفه  
هاست. محمد تو رو به تقدس اسمت... تو رو به خدایی که می پرستیش



لج نکن باهام. بذار ببریمش یه جهنم دره ای که حالشو خوب کنه. تو اون دخمه دق می کنه!"

تن بی رمقش سر می خورد... می لرزد روی زمین... محمد با ناله می نشیند. امید لیوانی آب به سمتش می گیرد... ماهی کوچکش گرسنه است؛ او را چه به آب؟ او را چه به آرامش؟ ماهی کوچکش غرق در آب تشنه است... او را چه به سیراب شدن؟

زمزمه می کند:

- "چی به سرش آوردین؟"

تن الوند هم کنارش سر می خورد و با التماس روی دو زانو کنارش می نشیند:

- "الهی من می مردم نمی دیدم این روزا رو... محمد پاشو. تو رو خدا پاشو من تو رو می بینم این جوری جون می دم. تو رو خدا پاشو."  
هق می زند:

- "پاشو. پاشو ببریمش."

اختلافش با مامان و بابا نمی گذارد برود و ازشان پول قرض بگیرد ولی تقلا های ماهورا برای تکان خوردن مثل پتک بر فرق سرش کوبیده می شود.

بلند می شود... بی رمق. سوییچ ماشین را از جیبش در می آورد و به دست الوند می دهد:

- "مدل نود و دوعه. یه لکه رنگم روش نیست. زیر قیمت بده بره. من حوصله و اعصاب ماشین فروختن ندارم. خودت بفروشش بدمش برا بیمارستان."

مبهوت نگاهش می کنند؛ هر دو. بعد الوند انگار دو هزاری اش می افتد که سوییچ را به جیب محمد بر می گرداند. اخم آلود و با صدای گرفته می گوید:



- "من دارم حرف از معرفت و رفاقت می زنم. تو حرف پول؟ خجالت بکش!"

محمد تند بر می گردد و سویچ را به سمتش پرت می کند:  
- "خجالتو تو و اون زنیکه قاتل باید بکشید! نه منی که پاره جونم بی جون و درمون افتاده گوشه بیمارستان و هشتم گرو نهمه. خب؟"  
امید پا در میانی می کند:

- "محمد جان! عزیز من! الان تو این گرونی کی ماشین می خره؟ اون سویچو بذار تو جیبت... فکر هزینه بیمارستانم نکن."  
پوزخند می زند:

- "ها؟ صدقه ست؟ به ایتم؟ نه من یتیم نه زنم. هفت پشتشم بمیرن من هستم! به فقرا؟ خداروشکر حلال گیرم میاد به پول حروم یه قاتل هم نیاز ندارم. یا نکنه دیه ست؟! ببین جناب رستگار! من تا نبینم گردن اون عوضی از طناب دار آویزون شده و به عزاش نشستی ول کن نیستم! دیه پیشکش خودت و هفت جد اون عوضی! فهمیدی؟!"  
امید سر تکان می دهد:

- "لا اله الا الله!"

الوند ملتمس می گوید:

- "مگه به خاطر اون این حرفا رو نمی زنی؟ مگه به خاطر اون مشت نکوبندی تو صورت من؟ مگه به خاطر اون یه ماه رو صندلیای بیمارستان جون ندادی؟ خب لامصب الانم براش یه کاری کن... براش آقایی کن...  
برام آقایی کن بذار ببریمش یه جای خوب."  
محمد بغضش می گیرد:

- "اگه بفهمه نمیگه تف به غیرتت؟ اون وقت گردن من خم نمی شه؟ کمرم نمی شکنه؟ عرق از سر و روم نمی ریزه پایین از خجالت؟"  
دست و پایش را می گیرد... الوند... اشک می ریزد... الوند:



- "من قربون تو برم... من فدای تو بشم... آقا! عزیز! مرد! جوونمرد! عاشق!  
با غیرت... نمی ذاریم بفهمه."

محمد ناله می کند:

- "ماهورا..."

توان ایستادن ندارد. کنار در سر می خورد. موبایلش زنگ می خورد...

شماره ناشناس است؛ بی رمق جواب می دهد... می شنود:

- "محمد!"

به محض شنیدن صدایش بغض باز به گلویش حمله می کند. چشم می

بندد. تمام توانش را جمع می کند و محکم می گوید:

- "جان محمد؟"

- "کجایی پس؟"

- "میام! میام عزیزم."

- "زودتر!"

- "چشم! تو خوبی؟ حالت چطوره؟"

- "خوب نیستم. تو بیا!"

:- ...

- "خدافظ!"

زمزمه وار جوابش را می دهد و دستش بی رمق روی زمین می افتد. بدن

درد امانش را بریده. آرام و با کمک از در و دیوار بلند می شود. امید آرام

می گوید:

- "چیزی می خوام برات بیارم؟"

سر به معنای "نه" تکان می دهد. مردانه دست روی شانه اش می گذارد:

- "می خوام من امشب وایسم بیمارستان؟ میزون نیستی اصلا!"

باز سر تکان می دهد:

- "نه. فقط بریم."

الوند را صدا می کند:



- "الوند! پاشو برو دست و صورتتو بشور. پاشو پسر!"  
 بلند می شود و به سرویس می رود. امید به زور شیرینی می چپاند درون  
 دهان محمد:  
 - "جان امید بخور!"  
 دستش را پس می زند:  
 - "نمی تونم. بالا می آرم."  
 امید نگاهش می کند. امیدی که چشم هایش پر است و... خسته! لب  
 هایش تکان می خورند:  
 - "خوب میشه."

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*  
 \*ماه—ورا\*

آن شب قرار مراسم بله برون را گذاشتند. اهورا راضی به ازدواجمان نبود.  
 آن شب مدام سعی داشت جو را از آن شور و هیجان بیرون بیاورد ولی  
 موفق نمی شد. دست آخر وقتی بحث تاریخ بله برون را گذاشتند گفت:  
 - "حالا عجله هم درست نیست. ماهورا هنوز فکراشو نکرده... تصمیم  
 الانش وابسته به جو جمع گرفته شده."  
 بعد بابای محمد کوباند توی برجکش!  
 - "نه پسر جان. در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست!"  
 مادرش با اشاره به شلوار جین اهورا که انگار مغایر عقایدش بود گفت:  
 - "البته عجیب نیست که ندونن!"



ترس به تنم ریخت. گفتم الان است که اهورای شرور بلند شود و شر به پا کند ولی خوشبختانه تنها با نگاهی بد قضیه را حل کرد.  
نگاهم را روی مادر محمد سوق دادم. چرا این طور بود؟ این طور افراطی... این طور نامهربان...

پدرش باز جمع را به دست گرفت. مادرش در شلوغی جمع شروع کرد با دخترهایش پیچ کردن. می ترسیدم... واقعا ازشان می ترسیدم. مامان گفت:

- "عزیزم پا میشی یه سرویس دیگه چای بیاری مامانی؟"  
بلند شدم ولی با حرف مادرش زانوهایم از بی رمقی افتادند:  
- "نه ما رفع زحمت می کنیم. به قول شازده شما هم فعلا بله برون یه کم زوده. باید فکراشونو بیشتر بکنن."

اهورا پوزخند زد. محمد همچنان سرش پایین بود؛ حالم به هم خورد... از او... از سکوتی که شرمساری اش گریبان من و خانواده ام را گرفته بود. رفتند... رفتند و مرا با یک دنیا نفرت تنها گذاشتند.  
اگر از گرسنگی هم می مردم جواب مثبت نمی دادم.  
مامان روسری سرش را با عصبانیت از جا کند و پرت کرد توی صورت اهورا:

- "می مردی زرای مفتتو واسه خودت نگه می داشتی؟"  
اهورا متعاقبا روسری را به سمت مامان پرت کرد:  
- "برو بابا!"

مامان رو به بابا جیغ زد:

- "تحویل بگیر! تربیت توله تو می بینی؟ خاک بر سرت!"  
بعد انگار تازه یادش آمده باشد همانطور به سمت بابا فریاد زد:  
- "تو چرا هیچ غلطی نکردی؟! ندیدی زنیکه رو چطور برا پسرش طاقچه بالا اومد؟ تو برا این دختر صغیر یتیمت از این کارا بلد نیستی؟"  
بابا صادقانه گفت:



- "تو دخترتو داشتی دو دستی تقدیم این غربتیا می کردی!"  
 خرد شدم... جلوی اهورا... جلوی نگاه هامون...  
 اهورا در جبهه بابا رو به مامان گفت:  
 - "چشم مال و منالشونو گرفته داری جون میدی؟ حریص! طمعکار! گدا  
 گشنه!"  
 سیلی بابا توی صورت اهورا تمام تنم را در تشت یخ انداخت. با فریاد بابا  
 لرزیدم:  
 - "خفه شو!"  
 خانه در سکوت فرو رفت. قدم های بلند و کوبنده اهورا؛ نگاه خصمانه اش  
 به من؛ و صدای دیوانه وار کوبش در؛ پریدن تن من از وحشت و جاری  
 شدن اشک هایم.  
 هامون با چشم های خیس به سمتم آمد. دستم را گرفت... باز هم به  
 معرفت تو. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. چادر زیر پاهایم له می شد.  
 صادقانه رو به مامان و بابا گفتم:  
 - "حالم ازتون به هم می خوره."  
 نگاه مامان را نخواندم ولی نگاه بابا را دیدم که پشت چشم هایش چیزی  
 شکست؛ ویران شد؛ ریخت و من چه بی تفاوت وارد اتاق شدم و در را  
 قفل کردم. هامون را صدا زدم. جوابم را داد. گفتم:  
 - "یه قولی میدی بهم؟"  
 نشستم روی تخت. پاپوش و شومیز و روسری را در آوردم. اشک هایم را  
 با پشت دست، با نفرت پاک کردم. گرفته گفتم:  
 - "چی؟"  
 - "قول بده دیگه هیچ وقت گریه نکنی!"  
 در سکوت نگاهم کرد.  
 - "یه قول دیگه هم بده... که من هر وقت گریه کردم بیا بکوب تو صورتم!"



با گریه در قفل شده را باز کرد و بیرون رفت. حالم از خودم... خانواده منفورم... خانواده منفورتر محمد... محمد... به هم می خورد. فکر و خیال نگذاشت تا صبح بخوابم. تمام شب را فکر کردم. گاهی با موبایل سر می کردم. دلم هم صحبتی می خواست... درد و دل کنم... کمک بخواهم. نیلوفر آنلاین نبود؛ ولی با حرص برای نیلو پیام دادم: - "خاک بر سرت! بمیر با این فامیلای چرتتون."

الوند را هم در عکسی لاکچری در میهمانی بزرگ دیدم. ساعت را نگاه کردم؛ دو بود... حتما خسته بود و کپه مرگش را گذاشته بود. امید... نه امید کسی نبود که "بخواهم" باهاش حرفی بزنم و با افتادن شماره ای عجیب و پشت بندش عکسی آشنا نفسم بند رفت... دستم لرزید و چشم هایم گرد شد. جرئت باز کردن صفحه چت را نداشتم ولی نوار اعلان بالای صفحه را پایین کشیدم و با دیدن پیامی که حاوی "محمدم!" بود پاور گوشی را فشردم و روی پا تختی گذاشتم. لعنت به تو! لعنت به خانواده ات! شماره مرا از کدام قبرستانی جور کرده ای؟ مارمولک منفور!

\* \* \*

صبح با صدای زنگ بیدار شدم. کورکورانه دست کشیدم و از روی پا تختی گوشی را برداشتم و بدون اینکه صفحه گوشی را ببینم جواب دادم: - "الو؟"

صدای امید آمد:

- "سلام ماهی ده اینجا باش."  
چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:  
- "ازت متنفرم امید. با تمام وجودم."





با صدای پق ماندی خندید؛ با فحش قطع کردم. ساعت نه بود. با قیافه زاری بلند شدم و آماده شدم. از یخچال بطری کوچک شیر را برداشتم و به همراه کیک مورد علاقه ام از خانه بیرون زدم. از شیشه پنجره راهرو چتری هایم را صاف کردم. شلوار لی، مانتوی تابستانه آبی-سفید، شالی بلند و چروک آبی و آل استار آبی رنگ. یاد حرف نیلو افتادم که می گفت کوکب طور برو بیرون تا باب دل خانواده محمد باشی! لبی به استهزا کج کردم و بی خیال به راه افتادم. از کوچه که رد شدم و به خیابان رسیدم با ترمز رعب آور موتوری جلوی پاهایم جیغ کوتاهی کشیدم تا لب باز کنم که با دیدن چشم هایی آشنا پشت نقاب کلاه کاسکت خشکم زد. کلاه را برداشت و سلام کرد. صادقانه ترین سوال ممکن را با ترس و عصبانیت پرسیدم:

- "اسکلی؟!"

نایستادم تا صدای خنده اش را بشنوم و با قدم هایی محکم به راه افتادم. صدای موتور پشت سرم کاملا واضح بود. جرئت نداشتم برگردم... می ترسیدم اهورا را ببینم... از آن سیلی ها وحشت داشتم.

- "وایسا!"

شب قبل را یادم نرفته بود؛ که مثل کلم ایستاد و لال ماند در مقابل وراجی های درخشان مادرش. یادم نرفته بود!

- "می دونم که از من و خونوادم دلخوری! ولی لطفا وایسا. باید حرف بزنیم."

از ترس این که روانی بشود و زیرم بگیرد ایستادم:

- "من حرفی ندارم. اصلا چیزی بین ما نیست. یه خواستگاری معمولی صورت گرفت که اونم منحل شد."

- "باشه هرچی تو بگی. ولی لطفا وایسا!"

مثل این که کلا متوجه نمی شد. تک خندی زدم:



- "دارم میگم دلیلی نداره که وایسم. الانم کسی اگه ما رو ببینه بد می شه برام."

کم کم داشت عصبانی می شد:

- "بین سوار شو فقط. میریم یه جا که تو بگی اصلا."  
 "برو بابا" ای نثارش کردم و سعی کردم بی تفاوت به راهم ادامه دهم؛ برای همین عینکم را از کیفم در آوردم و به چشمم زدم.  
 با صدایی که بر خلاف دیشب و حتی چندثانیه پیش غیر دوستانه شده بود گفت:

- "من یک ربع دیگه تو کافه دو خیابون پایین تر منتظرتم."

برگشتم و لبخند شیطنت باری زدم:

- "باش تا پیام!"

و به محض این که برگشتم تا ادامه مسیرم را بروم محکم به کسی برخورد کردم. با دیدن چشم های دریده و لبخند چندان آور پسری لبخند روی لب هایم ماسید. متلکش داغم کرد.

با نفرت فاصله گرفتم و به مسیرم ادامه دادم؛ عوضی سمج گیر داد:

- "جوجو من تو کافه قرار نمی دارما... جاهای بهتر سراغ دارم."

نزدیک شد؛ حالم از عطرش به هم می خورد:

- "خوشت میاد قندم..."

اگر این موجود کریه جلویم نبود با تمام وجود می خندیدم. قند؟! قند؟!

صدای خشنی گوش هایم را تیز کرد:

- "چی زر زر می کنی؟"

بی اختیار فاصله بیشتری گرفتم و نگاهم را به سمت صورت اخمو و جدی

اش سوق دادم. باورم نمی شد همان "ژیگول" معروفی باشد که با نیلو

سرش بحث می کردیم.

پسر نگاه کثیفش را از من گرفت و به محمد سوق داد:

- "جون؟!"



ترسیدم!

- "جونت بی بلا آقا پسر! می دونستی دم پرِ یه خانوم متأهل گشتن آخر عاقبت نداره؟"

نگاهم را تا طوسی چشم هایش چرخاندم؛ صدایش جدی و تهدید آمیز بود.

از ترس اینکه دعوا بشود و اهورایی کسی مرا ببیند هول و با هیجانی ساختگی رو به پسر گفتم:

- "ببین اگه نری می زنه ناکارت می کنه. برو. برو. تو رو خدا برو."

پسر چند قدمی عقب رفت... بعد تند رو به محمد با فریاد فحشی رکیک نثار جفتمان کرد و دیوانه وار شروع کرد به دویدن.

محمد پرید ترک موتور؛ شتابزده پیراهنش را کشیدم:

- "نه تو رو خدا نه!"

موتور را روشن کرد:

- "نه بذار حالیش کنم کی باید چی از دهنش بیرون بیاد."

گریه ام گرفت:

- "نه تو رو خدا به خدا هر جا بگی میام فقط دعوا نکن داداشم می کشه منو."

آرام شد؛ نگاهم کرد. با نگاهی ملتمس جواب نگاه ماتش را دادم... به

آرامی گفت:

- "خیلی خب گریه نکن."

بعد دست کرد توی جیب شلوارش... دیدم که چیزی انگار سفید رنگ در

کسری از ثانیه از جیبش پایین افتاد و پشت بندش دستش به سمتش به سمت دراز

شد. حس کردم چیزی که افتاد را ندید. با دیدن دستمال تشکری کردم و

ازش گرفتم. نگاهم یواشکی روی زمین چرخید... یک بسته سیگار بود. چه

غلط ها! با آن مادر... با آن خانواده... سیگار؟

- "بیا بشین برسونمت حداقل!"



تند تند اشک هایم را پاک کردم:

- "نه نه! خودم می‌رم."

بعد تند گفتم:

- "مرسی خدافظ!"

و بی آن که نگاهش کنم شروع کردم به راه رفتن. باز آمد. ای خدا!

- "امروز که پیچوندی ولی فردا حتما باید ببینمت. بهت زنگ می‌زنم می‌گم

کجا و کی."

برگشتم و عاصی گفتم:

- "خیلی خب دیگه برو!"

و بقیه راه را دویدم! باز صدای لعنتی موتورش را شنیدم. خودم را آماده

کردم که برگردم و جیغ بکشم سرش ولی دیدم که از کنارم رد شد. نگاهش

کردم... یک جور عجیبی می‌راند... با قدرت... بی ترس... همانطور که می

خواست حساب آن پسرک ولگرد را برسد؛ واقعا اگر مانع نمی‌شدم باید

سه تایی توی کلانتری می‌بودیم و قرار بود خانواده‌ها سر برسند... تعهد

و ...

با صدای بوق ماشین‌ها و فس فس اتوبوس از کابوس رها شدم. با

دیدن دست راننده اتوبوس که از شیشه بیرون آمده بود و سیگاری در

دستش دود می‌کرد باز توی کوچه دویدم و بسته سیگار را برداشتم و

توی کیفم انداختم.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*ماه‌ورا\*



وقتی آمد وقت ملاقات تمام شده بود؛ جایش را بعنوان همراه با نیلو عوض کرد.

حالا دارد پس مانده ی غذای مرا می خورد. خیره بهش صدایش می کنم:

- "محمد؟"

لقمه اش را قورت می دهد. تکه ای سیب زمینی در دهانم می گذارد و می گوید:

- "جان محمد؟"

و لقمه ای دیگر می خورد.

بی قرار می گویم:

- "بریم از اینجا... به خدا حالم داره به هم می خوره از بیمارستان. دلم داره پر پر می زنه برا راحیل... هامون... اهورا... تو رو خدا!"

حرکت دهانش آرام آرام متوقف می شود و بعد سرش را پایین می اندازد:

- "قراره بریم... یعنی میریم."

چهره راحیل و هامون و اهورا جلوی چشمم تکان می خورد و مشتاق می گویم:

- "کی؟"

آرام می گوید:

- "نیم ساعت یه ساعت دیگه."

با خوشحالی و آسودگی به غذا خوردنش خیره می شوم ولی غذا را کنار می گذارد و بیرون می رود. فرصت نمی کنم بپرسم "کجا؟!"

چند دقیقه بعد دو پرستار می آیند. پس محمد کجاست؟ تختم را حرکت می دهند. داریم می رویم خانه؟ پرستارها باهام حرف می زنند اما نمی فهمم و در راهرو مدام برای محمد چشم می چرخانم ولی خبری نیست.

می پرسم:

- "شوهرم کو؟"



- "عزیزم داره کاراتو انجام می ده."
- "آهان" آسوده ای می گویم ولی از پیش گشتن دست نمی کشم.
- وارد حیاط می شویم و مرا وارد آمبولانس می کنند. می ترسم. ناله می کنم... اشک می ریزم:
- "محمد کجاست؟ می خوام پاشم!"
- "می آد عزیزم. گفتم که..."
- از بینشان محمد را می بینم که وسایل به دست از در بیمارستان می گذرد ولی سمت ما نمی آید... انگار دنبالم می گردد.
- با گریه اسمش را جیغ می کشم... چند بار... بالاخره می فهمد؛ می دود سمتمان.
- پرستار حالا اخم کرده و عصبانی قصد در ساکت کردنم دارد.
- محمد می رسد و از بیرون آمبولانس نگران نگاهم می کند. هق می زنم:
- "مگه با آمبولانس میرن خونه؟ بچه م می ترسه. من با آمبولانس نمیام. راحیل می ترسه."
- می آید و کنارم می نشیند. دست هایم را بالا می آورد و می بوسد. تند می گوید:
- "خونه نمیریم عزیزم... خونه نمیریم."
- اشکم بند می آید:
- "کجا پس؟"
- می میرد تا بگوید:
- "بیمارستان."
- اشکم باز می چکد:
- "محمد من چمه؟ تو رو جون بابات... تو رو خدا بگو."
- "هیچی ماهی به خدا هیچی. فقط می برمت یه جا دست و پات تکون بخوره. همین. به جان راحیل همین! انقد بی قراری نکن."
- با التماس می گویم:



- " تو هم انقد از پیشم نرو. انقد غیب نشو. می ترسم."

پنج شش بار بی تاب دستم را می بوسد:

- "چشم چشم تو گریه نکن تو آروم باش من درستش می کنم."

آسوده از وجودش آرام می شوم. در را می بندد و به راننده می گوید که حرکت کند. با دست دیگرش موبایلش را به دست می گیرد و بعد از حدود یک دقیقه کنارش می گذارد. مسیر به نظر طولانی می آید. با عجز می گویم:

- "میشه اتاقش پنجره داشته باشه محمد؟ تو رو خدا! می پوسم..."

طبق معمول می گوید:

- "چشم!"

و پشت بندش اشک هایم را پاک می کند... با هر دو دست؛ بعد خیره به صورتم بی آنکه صدایی از بین لب هایش بشنوم تنها می بینم که لب هایش را به ریتم "دوست دارم" تکان می دهد. لبخندم بین اشک های جدیدم خیس می شود. لبخند او... لبخند او اشک های جدید را هم می بوسد.

وقتی به بیمارستان می رسیم با تختی مرا به اتاقی منتقل می کنند. بیمارستانی بسیار تمیز تر و بهتر از قبلی بود. پرسنل بهم توجه بیشتری و یا حتی می توانم بگم "ویژه" داشتند و حدس می زدم خرج و مخارجش از قیمت جانم هم بیشتر شود.

تخت من تنها تخت اتاق است و کنارم یک مبل تخت خواب شو. سمت چپ پنجره ای بزرگ... روبرویم کمد و تلویزیون و یخچال... همه این ها هستند ولی... اینجا... بیمارستان است! من هم... بیمار! ماهورا زند! ماهورای لعنتی... ماهورای بدبخت... ماهورای خاک بر سر... ماهورای احمق...

محمد باز هم نیست؛ گفت می رود کارهای پذیرشم را انجام دهد. ولی خیلی گذشته؛ مردی می آید داخل... دکتری مسن... مرا یاد بابا می



اندازد. بابا کجایی؟ مامان؟! کجایید؟ کجایید؟ کسی هست جواب سؤال مرا بدهد؟

کنارم می ایستد و با لبخند سلام می کند؛ محمد سر می رسد. این طرفم می ایستد. کاش دست هایم تکان بخورند و دست های دیازپام مانندش را بگیرم... که از این دلتنگی... از این اضطراب... از این ترس... رها شوم. جواب سلام دکتر را می دهم. آرام... سرد... این روزها عجیب شده ام...

- "خوبی دخترم؟"

"ممنون" ام را به زور می شنوم.

- "دختر جون من مقدمه چینی بلد نیستم. تو هم مستقیم بگو مشکلتو. پروندتو مطالعه کردم."

با خنده اضافه می کند:

- "ولی امیدوارم توی این چند ساعت بعد از آپدیت شرح وضعیتت بهتر شده باشی!"

"نه" آرام و یختم باعث از تب و تاب افتادنش نمی شود.

- "من شرح میدم. تو اضافه کن! باشه؟"

اولین چیزی که به ذهنم خطور می کند این است که فکر می کند من پنج سال دارم؟

- "از ارتفاع افتادی؛ مدتی توی کما بودی. مدت... مدت دقیقی اینجا

نوشته نشده؛ نوشته کم تر از یک ماه. اوایل خب طبیعتا قدرت تکلم و

تکان دادن اجزای بدنتو نداشتی. الان می تونی حرف بزنی ولی هنوز

وضعیت بدنت به حالت قبل برنگشته! درسته؟"

پلک می زنم... بی تفاوت.

گذشته ها به من چه؟ حالم را خوب کن! بگذار آغوشی بماند که کودکم را

بغل بگیرم. کمک کن برخیزم. محمد تو دستم را بگیر... تو برایم نماز

بخوانی... برایم زیارت بروی... خوب می شوم. خدا تو را دوست دارد؛

خوب می شوم اگر تو از خدا بخواهی. نمی خواهی محمد؟ محمد!





لمس گرم دستم مرا به دنیا بر می گرداند. به محمد نگاه می کنم. دستش در دست من ولی... نگاهش به سوی دکتر.  
 - "من یه سری دارو می نویسم که تهیه کنید. بعلاوه ام آر آی که هرچه سریع تر باید انجام شه. لطفا با دفترچه تشریف بیارید."  
 "بله" محمد به نشانه اطاعت با جدا شدن دست هایمان مصادف می شود... دکتر می رود. محمد از کیف چرمی معروف خانه مان دفترچه را بیرون می کشد. بوسه کوتاهی به پیشانی ام می نشاند و ... می رود.

\* \* \*

\*راوی سوم شخص\*

محمد دفترچه بیمه را درون کیف پرت می کند. الوند کنارش نشسته؛ با کلاهی که تا توانسته پایین کشیده؛ با یک عینک الکی؛ با لباس هایی معمولی تر که سنش را بالاتر نشان دهد و کسی شناسدش. محمد زیر لب مدام دشنامش می دهد ولی صدایش آنقدر آرام هست که الوند نشنود:  
 - "عوضی منفور! کثافت قاتل!"  
 - "بذار ببینمش... تو رو جان مادرت! از دلش در میارم."  
 دندان می ساید و خیره به کفشش محکم ولی آرام می گوید:  
 - "ببین لجن! اگه الان نمی کشمت یا آتیشت نمی زنم دلیلش اینه که ماهورا بهم نیاز داره. خب؟ پس دور و ور من و ناموسم و زندگیم... نباش! یه دفعه دیدی خار شدم رفتم تو چشت؛ کورت کردم. پس به پر و پاچمون نجسب، نجسب!"



- ملتمس می گوید:
- "به خدا درستش می کنم؛ از دلش در میارم."
- با پوزخند می گوید:
- "در آوردی دیگه! بچه شو از دلش در آوردی!"
- بعد ناباور می گوید:
- "عوضی چرا نمی فهمی؟ بچه ش سقط شده! می فهمی؟ سقط شده!"
- الوند دست می برد و سرش را سفت می گیرد و موهایش را کلافه می کشد؛ صورتش سرخ است و قطره اشکی از کنار صورتش سر می خورد؛ انگشت روی چشمش می گذارد و هق و هق می گیرد.
- محمد آه می کشد. بر می گردد پیش ماهورا. بی حوصله است... حق دارد. در را می بندد. ماهورا نگاهش می کند.
- پیش می رود و می بوسدش. گره روسری اش را باز می کند و از سرش می کند؛ ماهورا با اکراه می گوید:
- "نکن! شپش می گیرم!"
- می خندد:
- "بیمارستان شونصد میلیونیه خوشگلم. شپش؟!"
- نمی خندد:
- "اون وقت تو شونصد میلیون از کجا آوردی؟"
- محمد در دل می گوید:
- "نمی مردی اگر حرف بیمارستان را نمی زدی محمد! واقعا نمی مردی!"
- "رئیسش از مشتریای باباست. مفتیه!"
- "آهان" می گوید.
- "ماهورا؟"
- "بله؟"
- محمد در دل قصه می بافد:



- "می شود صدایت کنم؟ بگویی "جانم"؟ که روح خسته ام مداوا شود؟ که جان بی جانم به معراج رود؟ مست شود از بودن تو؟ می شود صدایت کنم و در جواب لبخند بزنی و فتبارک الله احسن الخالقین؟!"

- "باید ام آر آی بدی!"

صورت قشنگش مچاله می شود:

- "وای همونا که مٹ تابوته؟!"

آرام می خندد و تأیید می کند. باز صدایش می کند. دست می کشد و چتری های بلند شده اش را به بازی می گیرد:

- "جان؟"

- "دماغم می خاره! می خارونی؟!"

محمد از خنده می ترکد. ماهورا غیظ می کند:

- "زهرمار!"

بعد می گوید:

- "آی آی تو رو خدا! می خارره!"

محمد با خنده بینی کوچک ماهی اش را می خاراند. پررو مدام آدرس می دهد بالا پایین چپ راست!

دل محمد ضعف می رود و دست آخر شوخی خرکی اش گل می کند و بینی اش را می کشد و محکم می بوسد. ماهورا غر می زند. محمد با صدای در فاصله می گیرد و روسری را روی موهای ماهورا می اندازد... یک دسته گل وارد می شود! صورتش را نمی بیند ولی از کفش های آشنایش می فهمند امید است. نزدیکشان می شود و دسته گل را با پرستیژ مخصوصش کنار می کشد. ماهورا از خوشحالی انگار جانی دوباره می گیرد. لبخندی روی لب های بی رنگ و خشکیده اش می نشیند؛ به لب های محمد هم... محمد دستش را می گیرد. امید با خنده لپش را می کشد. محمد روی دستش می زند:

- "نکن!"



امید می نشیند روی تخت و متقابلا می کوبد روی دست محمد. ماهورای نامرد می خندد. محمد نگاهش می کند:

- "داشتیم؟!"

ماهی با شیطنت چشمک می زند؛ چه خوب... که حالش بهتر است... که شیطنت می کند... می خندد.

امید دسته گل و پلاستیک توی دستش را روی میز کوچک کنار تخت می گذارد. آبمیوه ای بیرون می آورد و در لیوان های یکبار مصرف می ریزد. یکی را به محمد، یکی را به ماهورا می دهد و دیگری را خودش می خورد.

ماهورا با اشتها می نوشد. محمد لیوان خودش را هم بهش می دهد تا بنوشد.

در دوباره باز می شود و این بار اهورا و هامونند. اهورا با چشم های بی قرار نگاه می چرخاند تا ماهورا را ببیند.

وقتی روی تخت می بیندش یه سمتش پرواز می کند... بی تاب... بی حرف... ماهورا اما مبهوت نگاهش می کند تا آنجا که اهورا تقریبا ماهورا را به حالت نشسته در می آورد و در آغوش می فشاردش.

دست های بی حرکت ماهورا دل محمد را به درد می آورد... صدای هق هق دلتنگش جان محمد را می گیرد. اهورا محکم بغلش کرده... محکم... بی حرف سر روی شانه اش گذاشته و ماهورا روی سینه اش. بی اختیار دست می برد و دست های ماهورا را می گیرد.

بعد هامون را می بیند که کنار تخت، منتظر ایستاده؛ چقدر حالش بهتر از آن روزهای کمای ماهوراست.

محمد با دست دیگرش هامون را با لبخند به خود نزدیک می کند و به آغوش می گیرد و شانه های استخوانی اش را می بوسد:

- "دیدی گفتم به هوش می آد؟"



با ذوق و شوق تایید می کند و با اشاره ای به امید از اتاق بیرون می روند و تنهایشان می گذارند و به سمت ایستگاه پرستاری می روند. پرستار سر بالا می آورد و با دیدنش لبخند می زند:

- "آقای علوی لطفا بیمارتونو برای ام آر آی آماده کنید. وسایل فلزی، گوشواره، انگو چیزی اگه هست در بیارن که اون جا معطل نشید. این لباسم تنشون کنید. هروقت آماده شدن اطلاع بدین که ببریمشون." تشکری می کند؛ امید خداحافظی می کند؛ احساس می کند پشتم خالی شده با رفتنش.

به اتاق بر می گردد. اهورا روی صندلی نشسته و هامون روی تخت تکیه زده. حرف می زنند. به سمت ماهورا می رود. روسری اش را بر می دارد و خم می شود تا گوشواره اش را در بیاورد؛ چیز دیگری تعبیرش می کند؛ به یک آن سرخ می شود. دل محمد ضعف می رود... وسوسه می شود برای بوسیدنش... بوسیدنش... و با دست محمد که گیر گوشواره اش می شود ماهورا نفس راحتی می کشد. محمد در دل می گوید:

- "جان دلم..."

زمزمه می کند:

- "الان باید بریم ام آر آی!"

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

\*ماهورا\*

- "هفت و نیم سر کوچتونم."



این آخرین پیام محمد بود.  
 ساعت هفت بود که با بچه ها خداحافظی کردم و اصرار امید که می  
 خواست به خانه برساندم را نادیده گرفتم.  
 این ورودم به خانه بدترین ورود به خانه ام بود! در را که باز کردم با  
 صحنه مرگ آرزوهایم روبرو شده بودم. نگاهم اول پی یک موجود زنده  
 گشت... بابا... روی مبل نشسته بود؛ خمیده؛ نفس نفس زنان؛ سرافکننده  
 و... پریشان!  
 باز گشت... نگاهم باز هم گشت و با دیدن هامون ثابت ماند؛ چنان می  
 لرزید که لرزیدم! لرزیدم و پاهایم لرزید روی خرده شیشه های روی فرش.  
 پایم سوخت و نفهمیدم! نفهمیدم و خانه را گشتم.  
 مامان کو؟! مرده بود؟ پس جنازه اش کو؟  
 خانه را گشتم... مامان نبود؛ چمدانش... عطرش کنار آینه... لباس  
 هایش... عکس هایش... نبودند. اهورا نبود...  
 رفتم؛ از خانه رفتم. دویدم بیرون خانه... اشک می ریختم.  
 توی خیابان نشسته بود... قرارمان...  
 داشت سیگار می کشید. سیگارش را از دستش گرفتم... قاپیدم... دویدم...  
 کشیدم... اشک ریختم... رفت؟! مادرم رفت؟! برای فقر؟! برای خوشبختی  
 هایش؟ برای رها کردنمان؟ برای چه؟  
 دویدم... کشیدم... اشک ریختم... سینه ام خس خس می کرد... کتفم از  
 دویدن، از درد می نالید و من... می نالیدم و می دویدم.  
 دویدم... کشیدم... اشک ریختم... رفت؟! مادرم رفت؟! برای فقر؟! برای  
 خوشبختی هایش؟ برای رها کردنمان؟ برای چه؟  
 دویدم... کشیدم... اشک ریختم... سینه ام خس خس می کرد... کتفم از  
 دویدن، از درد می نالید و من... می نالیدم و می دویدم.



صدای بوق می آمد. شاید گوشم بود که داشت سوت می کشید.  
برگشتم... محمد بود. شدت دویدم را بیشتر کردم و اشک هایم رنگ  
باختند.

- "وایسا!"

- "وایسا ماهورا!"

ماهور... ماهور... ماهورا... ماهی... ماهی... ماهی... الوند... آغوشش...  
فریادش:

- "وایسا!"

حالم از داد و بیداد و دشنام به هم می خورد. همین لعنتی ها خانواده  
مان را نابود کردند.

- "ماهورا جان هر جا بگی برمت هر جا بگی می برمت وایسا!"  
صورتتم را بر گرداندم تا اثری از صداقت... مردانگی... وفا... غیرت توی  
صورتش ببینم ولی انگار فرو ریختم! زانویم به زمین کوبیده شد و کف  
دستم سوخت.

اشک ریختم... با ناله به چرخ ماشین اطرافم تکیه دادم. توده ای از  
جمعیت... نگاه ها... پشت نگاه تارم تکان می خوردند...  
دست گرمی پشت گردنم نشست و آن کلاه کاسکت دوست داشتنی کو  
پس سید محمد علوی؟! نگاهش را این بار بدون اینکه بدوم می بینم؛ با  
خیال راحت. خیالت راحت ماهی! هم صداقت دارد... هم مردانگی و  
وفا... هم غیرت و دلواپسی.

اشکی سمج پشت لبم می رقصید و وادارم به زدودنش می کرد. با پشت  
دست پاکش کردم و برای از بین بردن دودوی بی قرار چشم هایش زمزمه  
کردم:

- "خوبم!"

چرا به تو گفتم؟! چون بعدش ناامید نگاهم کردی. بعد آرام گفتمی:  
- "می تونی پاشی؟"



سر تکان دادم و بلند شدم. به اجبار نشاندم ترک موتورش... نه که بازویم را بکشد... یا هولم بدهد... فقط دردمند گفتم:

- "به خدا جهنم هم بگی می برمت!"

کلاه کاسکت را روی سرم گذاشت.

راه افتاد... نگاه ها هم دور شدند.

کمرش را پناه کلاه کاسکت کردم و تکیه گاهم شد. تکان کوچکی خورد؛ تلخ گفتم:

- "کلاه کاسکته! نامحرم نیست!"

ولی گفتم:

- "کجا برم؟"

- "یه جا که خفه خون باشه!"

ولی تو باشی! با این موتور خوشگل زرد رنگ... با این کلاه... با این پیراهن خوش عطر... خندیدی. آسوده شدم... آسوده اشک ریختم و آرام گفتم:

- "می خوای بریم درمونگاهی جایی؟ بد جور خوردی زمین!"

سکوتم زد توی برجکت... دیگر حرف نزدی... اشک ریختم.

موتور از حرکت ایستاد.

سرم را فاصله دادم و پیاده شدم. تاریک بود... خوب نمی دیدم ولی....

"خفه خون" بود. چراغ های روشن شهر در نگاهم نشسته بودند.

با همان زانو های زخمی نشستم کف زمین؛ ضجه زدم. از درد سرم... از درد پایم... از سوزش دستانم... از این ها نه!

نگاه چرخاندم سمتش. سرش پایین بود. گفتم:

- "سیگار داری؟!"

نه! من سیگارهایش را دزدیده بودم! یکی هم که... همین چند دقیقه پیش قاپیدم.





احتمال دادم یکی بکوبد توی صورتم... یا از خشم ولم کند و برود... یا هرچیز دیگری جز اینکه سیگار بدهد! ولی این کار را کرد؛ سیگاری به دستم داد و مشغولش شدم.

سیگار کشیدن مایه آرامشم نشد. با جیغ پرتش کردم. هنوز کلی ازش مانده بود ولی پرتش کردم.

پرسیدم:

- "چرا آروم نمی شم؟!"

دلَم برای صدای گرفته و لرزانم گرفت! برای صدای تو هم... که غمگین بود:

- "چون از چیزای بی ارزش آرامش می خوای!"

- "برا شما چهار درصدیا سیگار بی ارزشه! برا ما همینم گرونه!"

بالاخره خندیدی... تلخ بود ولی چالی که بین ته ریش های قهوه ای سوخته ات نقش می بست را دوست دارم.

- "من مامانم آدمی نیست که آرومم کنه!"

بالاخره سر بالا آوردی:

- "مثلا فکر کردی مامان من الهه آرامشه؟ سخت در اشتباهی بچه!"

- "این تنها چیزیه که توش تفاهم داریم! دقت کردی؟!"

باز خندیدی؛ پرسیدم:

- "دو روزه هی دم در خونه ما دژبانی میدی حالا بگو حرفتو."

- "راستش قرار گذاشته بودم باهات که... راجع به همون جریانات

خواستگاری و اینا حرف بزنم. من تصمیم برای ازدواج باهات جدیه!

دوستتم دارم! اگه تو هم... یعنی اگه... ببین خب اگه..."

صادقانه ترین کلمه را به کار بردم:

- "نمیری!"

ساکت شدی. با خودم گفتم الان می زنی ام... ولی لبخند زدی به رویم؛

بعد لبِت به خنده باز شد. بعد بلند خندیدی... قهقهه زدی... ترسیدم! ولی

صدای قهقهه ات قشنگ بود... واقعی!



گفتم:

"من نه ادا اطوار دارم. نه ناز و کرشمه. همینم که هستم. همینم می مونم. من یه زندگی آروم می خوام... بی جنگ و دعوا... با آرامش! حتی عشق هم نمی خوام. فقط می خوام... می خوام لحظه شماری کنم برای برگشتن به خونه. اگه می تونی باز پا پیش بذار. منم با خانوادم..."

حرفم نصفه نیمه ماند. کدام خانواده؟

ادامه دادم:

"به هرحال جواب من مثبته!"

سکوت کردی. ولی... لبخندت محشر بود چون مرا هم به سکوت وادار کرد.

توی راه، برگشتنی در حالی که کلاه کاسکت روی سرم بود پرسیدم:

"تو چرا انقدر مثبتی؟!"

خندیدی:

"من؟!"

"قطعا!"

"چرا؟!"

"بابا دیگه الان کسی کلاه کاسکت نمی ذاره که!"

"چون بقیه نمی ذارن منم نذارم؟! شاید بقیه می خوان بمیرن!"

"قانع شدم؛ البته یه چیز دیگه هم هست؛ یه حسن دیگه هم داره."

بی خیال گفتم:

"خب آره! کلاه کاسکت کلا چیز خوبیه."

"آره اگه نبود نمی تونستم بهت تکیه بدم، شوتم می کردی پایین!"

دیدم که گوشت به آنی سرخ شد. حرف از این چیزها که می شد سرخ و

سفید می شدی.

سکوت خیلی طولانی شده بود. صدای موتور روی مخم بود؛ باد به صورتم

می خورد:

"محمد؟"



آرام جواب دادی:

- "بله؟!"

- "تو که انقدر مثبتی سیگار نکش دیگه!"

آرام پرسیدی:

- "تو سیگار می کشی؟"

جا خوردم:

- "بعضی وقتا؛ خیلی کم! خیلی!"

- "دیگه نکش؛ هیچ وقت!"

- "بعد تو بکشی؟"

خندیدی:

- "باشه دیگه هیچ کدوم نمی کشیم. قول!"

انگشت کوچکم را جلو بردم:

- "قول!"

انگشتم را نگرفتی! ولی خندیدی:

- "چقد کوچولوچه انگشتت!"

دستم را عقب کشیدم و باز بهش تکیه زدم. وقتی موتور ایستاد، اثری از

خیابان یا محله خودمان نبود! پیاده شد. پرسیدم:

- "کجا؟!"

کمی دور شدی:

- "الان میام!"

روی موتور آرام گرفتم و دیدم که وارد داروخانه ای شد. بعد از چند دقیقه

با یک پلاستیک برگشت. سعی نکردم داخل پلاستیک را ببینم؛ چون وقتی

می آمد داشت نگاهم می کرد و نمی خواستم بدانم علاوه بر پررو، فضول

هم هستم! چون نبودم و نمی خواستم نگاهم را این طور تعبیر کند.

وقتی بهم رسید گفت:

- "پیاده شو!"



چرا؟ به زبان آوردم!

از جدیت ترسیدم:

- "شما پیاده شو!"

لنگان پیاده شدم. خنکایی به صورتم خورد. با دیدن پارک جا خوردم. با

تعجب گفتم:

- "پارک؟!"

خندیدی:

- "آره!"

بدم نیامد. خانه کی منتظرم بود؟ بابا؟ هامون؟ اهورا؟ کدامشان؟ مامان؟

هیاهوی بچه ها می آمد... بوی قلیان و کباب به شامه ام می خورد.

جایی خلوت نشاندم... روی چمن ها.

پلاستیک را روی چمن خالی کردی. با دیدن بتادین و گاز استریل

وحشتزده گفتم:

- "نه!"

خندیدی:

- "آره!"

بعد اشاره زدی به پایم:

- "نگاه چه بلایی سرش آوردی؟!"

نگاهم را به زانویم سوق دادم. شلوارم پاره و خاکی شده بود. سریع کمد

لباس هایم را تصور کردم و با یادآوری اینکه هنوز دو شلوار دیگر هم دارم

نفسی آسوده کشیدم.

- "شلوارتو بزن بالا!"

با چشم هایی گرد نگاهش کردم ولی او حتی نیم نگاهم از گوشه چشم

هم بهم نینداخت. گفتم:

- "من روزی شصت بار می خورم زمین. ولش کن!"

- "بزن بالا بچه!"



- اگر بیشتر حرف می زدم اشکم در می آمد. با این حال با بغض گفتم:  
 - "می ترسم!"
- از بغضم متعجب سر بلند کرد. داغی و سوزش اشک را در چشمم احساس کردم.
- "تو با این زبون می ترسی؟ نکنه از آمپول هم می ترسی؟"  
 با ترس نگاه چرخاندم در پلاستیک. قهقهه ات بلند شد:  
 - "آمپول نخریدم بابا!"
- زانویم می سوخت. نمی توانستم شلوارم را بالا بزنم. برای من در مقابل او مهم نبود ولی می دانستم او بعداً عذاب وجدان می گیرد. گفتم:  
 - "خودم می زنم!"  
 مثل بابا ها گفتمی:
- "عه بچه چرا حرف گوش نمی دی؟!"  
 بتادین و گاز را از دستت قاپیدم:
- "نه جون تو می زنم! تو گناه داری! هم بچه مثبتی! هم زخم من چندشه."  
 راضی می شوی ولی گفتمی:
- "من مشکلی ندارم، اگه بلد نیستی بده برات بزنم!"  
 سر به معنای "نه" تکان دادم. به بازی بچه ها خیره شدیم. صدایت زدم. با  
 "بله" جوابم را دادی.
- "میشه بعداً بهم موتور سواری یاد بدی؟"  
 بعداً یعنی هروقت زن و شوهر شدیم.
- "خطرناکه!"
- "کلاه می دارم. آروم میرم! تیربخیدا!"  
 شوکه خندیدی:
- "چی؟"  
 مظلوم نگاهت کردم:
- "لطفا!"



بعد از چند ثانیه سکوت سر پایین انداختی:

- "خیلی خب!"

با جیغی کنترل شده گفتم:

- "مرررسییی!"

توجه چند نفر به سمتمان جلب شد. با شرم خندیدی. شرمت را از رنگ صورتت فهمیدم. ساعت را نگاه کردی. نقشه کشیدم ازت بیچانم! گفتی:

- "نه و نیمه! برگردیم. خونواده ت نگران ت می شن."

زمزمه کردم:

- "نه!"

ولی بلند شدم و تو هم همین طور.

وارد کوچه مان که شدیم تپش قلبم شدت یافت. اهورا را دیدم که مثل مرغ پرکنده عرض کوچه را گز می کرد. نگرانم شده بود؟ باز می خواست سیلی بزند؟

موتور که ایستاد باورش نمی شد که من ترکش باشم. کلاه را که برداشتم مرا دید! پیاده شدم؛ به ثانیه نکشیده در آغوشش چلانده شدم. گریه ام گرفت. از نگرانی اش... از اینکه مرا می فشرد... از اینکه آرام و قرار نداشت و آن طور نفس نفس می زد. لرزان، دم گوشم گفتم:

- "وای! گفتم تو هم رفتی!"

هق زدم:

- "تو این جایی، من کجا برم؟!"

باز چلاندم... بوسید مرا... گفتم:

- "برش می گردونم!"

فاصله گرفت و به چشم های اشکی ام نگاه کرد. مطمئن نگاهش کردم:

- "برش می گردونم!"

اشک هایم را پاک کردم. محمد سرش پایین بود و صامت ایستاده بود. پلاستیک بتادین و گاز را در دستم محکم گرفتم و رو بهش گفتم:



- "ممنون! لطف کردین!"  
 خدا را شکر اهورا چیزی نگفت ولی کنجکاو نگاهمان می کرد. محمد آرام  
 گفت:  
 - "خواهش می کنم! با اجازه!"  
 اهورا هم خداحافظی کرد و داخل برگشتیم. همزمان گفتم:  
 - "می خواست بابت اون روز ازم عذرخواهی کنه. قراره باز بیان  
 خواستگاری!"  
 - "اینو می تونست به مامانی کسی بگه! چرا به تو؟"  
 - "چون خواستگاری منه!"  
 بعد پوزخند زدم:  
 - "از مامان چه انتظاراتی داری!"  
 آرام پرسید:  
 - "شمارتو داره؟"  
 آرام گفتم:  
 - "آره!"  
 اخم آلود گفت:  
 - "به چه مناسبت اون وقت؟!"  
 - "چون دوز داره!"  
 و وارد اتاقم شدم؛ خبری از تکه ظرف ها و خرده شیشه ها نبود. در را قفل  
 کردم و زخمم را ضد عفونی و پانسمان کردم. پوست یک دستم هم  
 ساییده شده بود و می سوخت. آن هم با بقیه گاز استریل پانسمان کردم.  
 بعد به نیلو پیام دادم:  
 - "ژون به این فامیلتون!"  
 بعد از چند دقیقه کلی شکک خنده فرستاد و پرسید:  
 - "چرا؟"  
 جوابش را با "حالا" بی مرموز دادم.



بعد به مامان پیام دادم:  
 - "بهش بله دادم. برگرد."  
 بله دادم... برای خودم... برای هامون... برای اهورا... برای بابا.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*  
 \*سوم شخص\*

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر است و محمد هر لحظه منتظر است در این قفس لعنتی باز شود و یک موجود زنده وارد شود. ماهورا خواب است... غرق خواب. می بوسدش... آرام. بیرون می رود... چشم در تابلو می چرخاند و نام "ساعدی" را جست و جو می کند و راه اتاقش را در پیش می گیرد. خوشحال از این که کسی پشت در نیست و قرار نیست معطل شوم در می زند. صدایی رسا جوابش را می دهد:

- "بفرمائید!"

دستگیره را پایین می کشد و وارد می شود. با "بفرمائید" دیگرش و اشاره دستش به سمت صندلی روبرویش می نشیند. سلام می کند و با "خدمت شما" یی عکس و نتیجه را به دستش می دهد. عکس را خوب می بیند و نتیجه را می خواند. چشم های محمد، مضطرب میخ نگاه خیره دکتر به نتیجه است و عکس. بعد از چند دقیقه مرگبار می گوید:

- "همسرشون هستین؟"

مات می گوید:





- "بله!"  
 - "ببینید آقای..."  
 دهانم خشک شده:  
 - "علوی هستم."  
 - "آقای علوی! قبل از هر چیزی باید بهتون بگم که متأسفانه خلاف چیزی که به عرض شما رسوندن، ناتوانی جسمی همسر شما ناشی از کما و بیهوشی نیست. ناشی از... معلولیته! آسیبی که به همسر شما وارد شده خیلی شدید تر از اون چیزیه که فکرشو می کنید. سیستم عصبی، خصوصاً از ناحیه لگن به پایین به طور کل نابود شده. امید به حرکت دستاشون هست... امید پنجاه شصت درصدی. اما پاهاشون... امید چندانی ندارم. درصد ریاضیش حدود بیست و حتی کمتره. ولی ما از تلاشمون دست بر نمی داریم و به معالجه بیمار ادامه می دیم. تمرین های فیزیوتراپی و عمل جراحی رو امتحان می کنیم. ممکنه معجزه رخ بده؛ ممکنه معلولیت با سماجت بتازونه! توکل به خدا!"  
 حرکت لب هایش متوقف می شود. نگاه محمد لحظه ای از صورتش برداشته نمی شود. نفهمید! صادقانه و مبهوت می گوید:  
 - "چی؟!"  
 پوفی می کند. عکس را روی صفحه مهتابی می گذارد:  
 - "این که اون داخل ترکیده رو می تونی تشخیص بدی؟"  
 بلند می شود... دست می کشد روی استخوان های بد شکل توی عکس...  
 - "همسرتون دچار معلولیت جسمی شدن. هنوز برای باختن زوده پسر. راه نرفته داریم هنوز."  
 به خدا که نمی فهمد چه می گوید! لبش روی مهتابی... روی عکس استخوان هایش می لغزد... از داغی مهتابی می سوزد. حقیقت در صورتش سیلی می زند و عقب می رود. تکه کاغذ را از میزش می قاپد؛  
 پاره می کند:



- "چرته! مزخرفه!"

- "آروم پسر. مسلط باش به خودت..."

می دود بیرون. نا ندارد... زانو هایش رمق ندارند... انگار تا خورده اند. تا می خورند و وسط راهرو پخش زمین می شود. خودش را تا کنار ستون می سرانند... ناله می زند... بلند آه می کشد.

به تکه کاغذ توی دستش خیره می شود. دوست دارد تمام محتویاتش را سفید کند و از نو بنویسد. تمام این واژه های غریب و ترسناک را بنویسد و روبرویش با سرخوشی بنویسد نرمال. صدتا... هزارتا نرمال بنویسد که باورش شود ماهورا سالم است ولی جز دو سه نرمال، بقیه همه بولد شده اند... همین لعنتی ها یعنی...

قامت آشنای کسی را از دوردست ها می بیند... لبخند و دسته گلش... لبخندش ماسیده می شود. می دود سمت محمد. نگاه نگرانش را به هم می دوزد:

- "اینجا چرا؟"

چون پانیذ شکوهی، ماهورایش بی دست و پا کرده است.  
امید دلواپس می گوید:

- "چی وز می کنی زیر لب؟ میگم چی شده؟"

نگاه یکی دو نفر به سمتشان کشیده شده. بی رمق بلند می شود... امید را پس می زند. مدام با سوال و عصبانیت و نگرانی دنبالش می آید. در اتاق را باز می کند... هنوز خواب است. بازویش را می گیرد و می نشاندش... وحشیانه تکانش می دهد:

- "پاشو!"

وحشت زده چشم باز می کند. معلوم نیست از قیافه امید و چشم های محمد چه می فهمد که می لرزد:

- "چه وضع بیدار کردنه؟ سخته کردم."

- "درو ببند امید. برو بیرون درو ببند!"



محمد منتظر عکس العملش نمی ماند. ماهورا با بغضی که ناگهانی به  
گلویش حمله کرده می گوید:  
- "نه امید نرو!"  
محمد داغ تر می شود و با خودش می گوید به من اعتماد ندارد... به من  
اعتماد ندارد!  
مضطرب... عصبانی... خراب... در را می بندد... به درک! به درک که امید  
مبهوت گورش را گم نمی کند و ایستاده تا حقارتش را بیش از این تماشا  
کند و حفظ کند او را... زندگی اش را... موهای بی روسری ماهورایش را...  
بازوی نحیف ماهورا در دستش اسیر می شود. محمد با خود گفت کاش  
حس داشتی و از درد اعتراض می کردی ولی فقط داری با اشک هایت  
عصیانگرم می کنی!  
- "پاشو راه برو!"  
ماهی مات نگاهش می کند... آب می شود... اشک می شومگد... می  
چکد... می بارد... داد می زند:  
- "پاشو! پاشو نشون بده بهشون من زر نمی زنم! پاشو!"  
امید پا در میانی می کند:  
- "چرا نمیگی چی شده؟ به این طفلک چه کار داری؟"  
خط و نشان می کشد و دست ماهورا بیشتر در دستش چلانده می شود:  
- "پاشو! پاشو ماهورا تا روانی نشدم پاشو! تا خر نشدم پاشو بهت میگم."  
هق هقش دلش را... دلش را... دلش...  
- "نمی تونم! نمی تونم پاشم! به جون راحیل حس ندارم. ولم کن. امید!  
امید بیا!"  
ناجی اش امید شده؟ پس او چه؟  
با التماس می گوید:  
- "مرگ محمد راست میگی؟ جون راحیل راست میگی؟ راه نمیری؟"  
سر بالا می دهد:



- "هنوز خوب نشدم. خوب شدم راه میرم... ولم کن... سکتہ م دادی!"  
 نمی تواند بماند... نمی تواند بماند... بازویش از دست محمد رها و تنش  
 به تخت کوبیده می شود.

نالہ می زند از درد... می رود بیرون... پشت در کنار دیوار سر می خورد.  
 امید روبرویش می نشیند:

- "چه مرگته؟! چته وحشی؟! چه مرگته گاو؟! چرا لالی؟ زبونت برا اون  
 زبون بسته بدبخت فقط یه متر بازه؟"

برگه را از دستش می کشد. از نوشته های لاتینش هیچی نمی فهمد. یقه  
 اش به آرامی در چنگ لرزان و سرد امید اسیر می شود:

- "چرا نمی نالی؟"

صدای محمد در نمی آید... ولی تمام تلاشش را می کند. صدا می زند:  
 - "امید؟"

امیدوار دستش شل می شود:

- "چیہ؟ بگو چه خاکی تو سرمون شده! بگو!"

خیره به کفش هایی که از جلوییشان به سرعت و گاهی آهسته تر رد می  
 شوند می گوید:

- "دیگہ قربون قد و بالای کی برم؟"

...

- "برا کی قد و بالای تو رعنا رو بنازم بخونم؟ با چه رویی؟"

...

- "نوگل باغ تمنام که اگہ بفهمہ کہ پر پر می شه! پر پر می کنم... پر پر می  
 کنم اون دو تا کثافتو! به خدا پر پر می کنم."

دلش برای ضعف صدای امید می گیرد:

- "تو رو جون ماهی بگو!"

- "به اون الوند لجن بگو علاوه بر قتل، جرم فلج کردن یه زن بیست و  
 شیش ساله مادر یه بچه سه ساله هم گردن خودش و اون نامزد کثافتشه.



برو بگو بال های ماهورامو چیدید! بال و پرتونو چال می کنم! برو بگو محمد علوی، دین و ایمونشم با ماهورا سقوط کرد... خورد شد! برو بگو یه ابلیس بی دین و ایمون مثل یه گفتار عوضی کمین کرده جون دادن اون زنیکه رو ببینه... پانیذ و الوند با هم! برو همه اینا رو بگو. برو بگو ماهورا تو تنش دست و پا نمونده، همه استخون خورده ان... فرمالیته ان... برو بگو!

حاصل بغض سنگینش یک قطره اشک می شود:

- "برو بگو ماهی کوچولوی من جدی جدی کوچولو شده! چهل کیلو شده امید! بگو یه سفرم رفته اون ور آب پیش خدا برگشته... بگو دختر بچه سه سالش رو یه ماهه ندیده. بگو قراره با ویلچر برگرده پیشش! بگو!" امید مرده انگار...

- "امید اینم بگو محمد تشنه خونشونه. مثل زالو می خواد بمکه قطره قطره خونشونو."

...

- "امید دیدی چطور به خاک سیاه نشوندنم؟ دیدی چطور شکوندنم امید؟ جواب ماهورا رو چی بدم؟ جواب اهورا و خونوادش رو؟" یادش آمد به هامون چطور با غرور گفت "دیدی خوب شد؟" با عجز می کوبد توی سرش:

- "یا حضرت عباس! هامونو چه کار کنم؟ خدا!"

امید لال شده نگاهش می کند. محمد بلند می شود... از پله ها پایین می رود و کنار در بیمارستان پدرش را می بیند. بین جمعیت پنهان می شود و از بیمارستان بیرون می رود. کسی دارد صدایش می زند... امید است؛ دست بلند می کند برای تاکسی. شانه اش را می گیرد و بر می گرداندش:

- "کجا میری؟"

- "آدم بکشم!"

اشک صورتش را می زداید. لرزان می گوید:



- "کجا میری؟"
- ماشینی بوق می زند. امید محمد را عقب می کشد؛ محمد می نشیند لبه جدول... حالش خوش نیست.
- "می خوام اون بی پدر مادرو آتیش بزنم."
- ...
- "الوند کتافتو!"
- دردمند می گوید:
- "د آخه به اون بدبخت بد شانس چه که نامزدش چنین عوضی مریضیه؟"
- ناباور و با کینه می گوید:
- "امید این اشکات مال کدوم مادر مرده ایه؟ مگه مال ماهورای من نیست؟ پس چرا باعث و بانیشو بی گناه می دونی؟!"
- "والا به مولا الوند خاک بر سر روحشم خبر نداشت! یه دفعه شد! اون وحشی اومد شروع کرد سلیطه گری! به الوند چه؟"
- ناله می کند:
- "مشکلشون چی بود؟ چرا هیچ کی نمی گه؟ چرا هیچ کی جواب این سوال کذاییمو نمی ده؟"
- ...
- "تو می دونی امید؟ جان راحیل!"
- با غیظ دور می شود:
- "اه خفه شو!"
- به دنبالش می رود:
- "الوند کدوم قبرستونیه؟"
- کلافه دستش را بالا می آورد و وسط خیابان عربده می کشد:
- "سر قبر من!"



محمد خجالت می کشد؛ کمی دور می شود و به سمت و سوی منبع آرامشش بر می گردد و با یاد آوری این که خونِ رگ هایش فلج و گریان روی تخت بیمارستان است زانو هایش باز شل می شوند. کنار باغچه گل کاری شده بیمارستان می نشیند و با خستگی به دیوار پشت سر تکیه می دهد.

امید باز مثل اجل معلق ظاهر می شود. این بار آرام و نرم می گوید:  
- "خب لامصب تو زنت چنین وضعیتی داره فکر الوندی؟ که چی بشه؟"  
نگاهش نمی کند:

- "دقیقا چون زنت تو چنین وضعیتی دنبال الوند می کردم. همه جسم بهم می گه شر رو اون کثافت عوضی به پا کرده!"

مثل همیشه تا الف الوند را می گوید اخم های امید در هم می روند:  
- "می دونستی اون کثافت عوضی رفیق منه؟ و می دونستی که چقدر نگران و دلواپس ماهوراست؟ نمی دونی که آبرو و شرف و حیثیتش به خاطر همین اتفاق رفته؟ لگدمال شده؟ د نمی دونی دیگه! اگه می دونستی که انقد جلوی من هارت و پورت نمی کردی جناب!"  
گاهی حالش از جبهه گیری ها و طرفداری هایش به هم می خورد:  
- "منتشو سر کی می ذاری؟ سر من و ماهورا؟ من به درک اسفل السافلین ولی یه پاره استخون که دیگه منت نداره! باعث و بانیش خودشه!"  
صدایش می لرزد وقتی می گوید "پاره استخوان". صدای امید هم می لرزد وقتی می گوید:

- "نگو!"

کفش هایی جلوی پایش ظاهر می شوند. آشنایند... آه می کشد و درمانده تر به دیوار تکیه می دهد ولی امید خودش را جمع می کند و محترمانه می گوید:  
- "سلام جناب علوی!"



جواب سلام بابا را می شنود و خیلی شرمنده می شود وقتی پدرش قامت خم می کند تا صورتش را ببیند.

سر به دیوار تکیه می دهد و چشم می بندد تا بیش از این شرمگین نشود ولی مگر می شود چشم از دست حلقه کردن دور سرش و بوسیدن پیشانی اش توسط پدر چشم برداشت؟  
بی قرار به سینه ستبرش پناه می برد.

- "چرا غریبگی می کنی بابا؟ نگاهم نمی کنی؟ روی اومدن نداشتم. چون دادم تا قدم گذاشتم این جا! خیلی وقته رسیدم... وایسادم دم در بیمارستان... روشو ندارم بعد یه ماه روبرو شم باهاش."

حجم بزرگ جا خوش کرده درون گلویش را بی رمق قورت می دهد:  
- "این چه حرفیه بابا؟" در چشم هایش چیزی را کند و کاو می کند:  
- "حالش چطوره بابا؟"

لعنت به این بغض... لعنت به این مانع بزرگ حرف زدن...  
- "خوبه!"

خدا را شکر که سر بالا گرفت و خدا را شکر کرد!  
- "کی پیشش بالا؟"

بلند شد:

- "تنهاست!"

ملامتگر نگاهش می کند:

- "عه بابا چرا تنهاش گذاشتی"

گرفته می گوید:

- "ببخشید الان بر می گردم!"

ولی... چگونه؟ با کدام رو؟ برود بگوید فلج شده ای جان من؟ یا تظاهر کند که همه چیز خوب و خوش است؟ اگر بگوید، او هم نابود می شود...  
ولی اگر نگوید و امیدش را حفظ کند هم دیگر ناراحت نیست و هم ممکن است دل خدا بسوزد و معجزه کند!





با بابا به سمت سالن می روند که صدای سرفه عمدی امید قدم های بی  
 رمقش را متوقف می کند:  
 - "من میرم با اجازتون!"  
 بابا با محبت ذاتی اش قدرشناسانه می گوید:  
 - "مرسی جوون که اومدی! خدا نگه دارت. دستت درد نکنه!"  
 امید متواضعانه و متقابل تشکر می کند و محمد را به آغوشش هل می  
 دهد. زیر گوشش آرام می گوید:  
 - "شرمنده داداش نمی تونم وایسم! واقعا نمی تونم!"  
 و این یعنی کار محمد سخت است؛ پهلویش را می فشارد و وقتی از  
 آغوشش جدا می شود پلکی به نشانه اطمینان می زند. دلش رضا نمی  
 دهد ولی... می رود و با بابا بالا می روند...  
 در اتاق را باز می کند و با صدای فین فین ماهورا تمام دنیا بر سرش  
 خراب می شود. فهمیده؟!  
 همان جا دم در می ایستد و مثل مرده ها نگاهش می کند. ماهی دلخور  
 چشم می گیرد و اگر فهمیده بود که این جا قیامت بود!  
 پس آسوده تر قدم بر می دارد و بابا زودتر از او بهش می رسد. با تمام  
 اشتیاق تن به آغوش همیشه گرم و مهربان بابا می دهد. بابای خودش...  
 بابای لعنتی خودش اصلا نمی داند دخترکش به چنین روزی افتاده! دل  
 محمد می گیرد... از مادرش... پدرش... از پانیذ... این حجم از "لعنتی ها"  
 در زندگی یک نفر کمی ظالمانه به نظر می رسد.  
 لعنتی های زندگی محمد کیستند؟  
 بابا مدام به ماهورای گریان غرق در آغوشش می گوید:  
 - "ببخش! ببخش بابا!"



و ماهورا بیش از پیش زار می زند. طاقت نمی آرد. از آغوش بابا بیرون می کشدش و پیشانی داغش را روی سینه کوبنده اش می گذارد. از حضور بابا خجول است ولی... ماهورا مهم تر است! به سینه می فشاردش و شقیقه داغ و خیسش را می بوسد:

- آروم عشقم!"

انگشت بین موهای چربش می برد:

- "آروم تصدق چشمات بشم گریه نکن! من غلط کنم دیگه صدام رو تو بره بالا! غلط کنم دست روت بلند کنم. حلال کن ماهی. ببخش ماهی دیگه وحشی نمی شم."

بابا بیرون رفته... از خدا خواسته صورت خیسش را جلوی صورتش می گیرد و با ولعی هرچه تمام تر می بوسدش:

- "جون دلم گریه نکن!"

قلبش آتش می گیرد وقتی آن طور با التماس جلوی اشک می ریزد:

- "تو رو خدا ببر منو راحیلمو ببینم. به خدا خوبم؛ خوب می شم اگه برگردم خونه. بیمارستان برا چیمه؟"

آخ! آخ اگر بدانی "بیمارستان برا چیته!" آخ اگر بدانی... دستش را پناه سرش می کند:

- "باشه میارمش به خدا میارمش. آروم."

بی قرار سر به سینه اش می کوبد... آرام... محمد در دل می گوید بمیرم که دست ندارد بکوباند تخت سینه ام.

- "الان تو رو خدا الان! بیارش!"

پیشانی اش را می بوسد:

- "کجا تو رو ول کنم برم من آخه؟"

چنان ضجه می زند "برو" که کباب می شود دلش... سرش را آرام روی بالش می گذارد:

- "تو گریه نکن! میرم!"



اشک های داغش را پاک می کند:

- "گریه نکن عزیزم."

با بغض سر تکان می دهد:

- "باشه برو!"

به جای خودش، دلش می رود. با بوسه ای دیگر فاصله می گیرد و از اتاق

بیرون می رود. روی بابا را دیدن ندارد ولی زیرکانه جلوی راهش را می

گیرد. یک آن چشمش به چشم های سرخ پدرش می خورد... بابا را می

شناسد؛ گریه کرده...

با حرفش مو به تن محمد سیخ می شود:

- "من پسر تربیت کردم تو صورتم زل بزنه دروغ بگه؟"

سر پایین می اندازد. با تحکم می گوید:

- "سرتو بیار بالا!"

آرام سرش را بالا می آورد. با سر به اتاق اشاره می کند:

- "عادی نیست اون دختر... مثل همیشه نیست... من کی دیدم اشک

ریخته باشه اون دختر؟ من کور شده کی دیدم تو به این پریشونی

باشی؟"

زمزمه کرد:

- "خدا نکنه!"

- "خدا نکنه چیه؟ منو کور فرض کردی که دروغ بارم کردی دیگه!"

آرام می گوید:

- "نه بابا! اون طور که فکر می کنید نیست!"

- "پس چشمه؟ نمیگی پسر؟ برم از خودش بپرسم؟!"

وحشت به تنش تازیانه می زند و دست های بابا را محکم می گیرد و

تندی می گوید:

- "فلج شده!"



چند ثانیه نگاهش می کند... مثل همان وقتی که محمد به دکتر زل زده بود. بعد به آرامترین حالت ممکن زمزمه می کند:

"یا جده سادات! یا امام غریب!"

بعد دست لرزانش را به زور از دست های محمد جدا می کند و سخت در

آغوشش می کشد. محمد از خدا خواسته در آغوشش سخاوتمندانه

اکسیژن را می بلعد و طولی نمی کشد که به تندی او را از تنش جدا می

کند. خم می شود لرزش انگشتانش دل محمد را به درد می آورد:

- "یا امام حسین!"

امیدوارانه دست هایش را می بوسد:

- "خوب میشه بابا! دکتر گفتن خوب میشه!"

ناتوان به نزدیکترین صندلی ممکن پناه می برد و شانه هایش می لرزند.

زانو می زند و لرزان می گوید:

- "بابا تو این جوری کنی که من جون نمی مونه برام... امیدم می میره.

من همه عشق و امیدم به توعه."

روی رانش می کوبد:

- "دختر سپردن دستمون! روم سیاه! روم سیاه! چه جوری سر بلند کنم؟"

تند تند ران پایش را می بوسد:

- "نگو بابا به خدا خوب می شه. می برمش پیش بهترین دکترای دنیا...

خوبش می کنم!"

با غصه نگاهش می کند:

- "راحیلم آوردم بابا! خیلی بی قراری می کرد!"

- "کجاست؟"

- "پایین. توی ماشینه. پیش جواد."

بلند می شوم:

- "می رم میارمش. ماهورا هم خیلی بی قرارشه. شما هم برین پیش

ماهورا من خیالم راحت باشه."



بلند می شود و به سمت اتاق می رود. لحظه آخر می گوید:  
- "بابا!"

بی رمق بر می گردد. دل محمد برای خیسی نگاهش می رود.  
- "بهش نگو!"

و از ترس ترکیدن بغضش تا پایین را می دود و در پارکینگ به دنبال ماشین می گردد. با دیدن کولئوس سرمه ای رنگ پا تند می کند و با دیدن راحیلی که با صورت سرخ دارد از ته دلش گریه می کند جانش می رود. سریع در را باز می کند و از بغل جواد حیران می گیردش و در آغوش می فشاردش:

- "جان؟ جان بابا؟"

وسط گریه جیغ می زند:  
- "بابا!"

و دستش را به تندی دور گردنش حلقه می کند و کنار گوشش جیغ می کشد. گوشش سوت می کشد و تند به سمت بیمارستان قدم بر می دارد. کنار پله ها نگهبان جلویش را می گیرد:

- "آقا بچه نمی شه بره داخل!"

با التماس نگاهش می کند:

- "آقا یه ماهه ندیده مادرشو! ببین چه بی تابی می کنه! زود میارمش! یه دقیقه فقط مامانشو ببینه آروم شه!"

از بلندی صدای گریه دلخراش و مظلومانه راحیل توجه اطرافیان به سمتشان جلب شده. نگاه دیگران برای او نه، ولی برای نگهبان سنگین است که اجازه می دهد بالا بروند.

بی خیال آسانسور، تمام پله ها را می دود و در اتاق ماهورا را می گشاید. راحیل که حالا در جایی مسکوت است، گریه اش آرام می گیرد و با تعجب به اطراف زل می زند. دلش برای گونه سرخ و خیسش می رود و ماهورا چنان با ذوق می گوید "عزیز دل مامان!" که حسودی اش می شود



و راحیل بی قرار به سمت ماهورا دست دراز می کند. ماهورا می گیرد و محمد می فهمد که از ناتوانی اش است. راحیل را کنار سرش دراز می دهد.

ماهورا بی قرار صورت به صورت راحیل می مالد. راحیل با ولع دست دور گردن ماهورا حلقه کرده و به تنش چسبیده.

با بغضی که به زور توان تحملش را دارد دست ماهورا را می گیرد و روی تن راحیل می لغزاند تا ماهی لذت نوازش کردن و راحیل لذت نوازش شدن را بار دیگر پس از مدت‌ها تجربه کند.

ماهورا نگاهش می کند و اشک می ریزد. به زور لبخند می زند:  
- "گریه چرا؟ آوردمش که!"

میان گریه می خندد... محمد در دل می گوید محمد پیش مرگ خنده هایت...

- "اگه می دونستم انقد زود خدا جوابمو می ده، یه چیز دیگه ازش می خواستم!" آری... چیزهایی مثل دست و پای سالم... شفا.

محمد دلش می خواهد برود بیرون و خلوت کند برای خودش... ولی نمی شود! ماهورا شک می کند؛ بدبخت تر می شود!  
پس همان جا کنارشان می ماند.

راحیل لحظه ای از ماهورا دور نمی شود و اندکی گره دستان تپل و سفیدش را هم شل نمی کند. ماهورا هم لحظه ای از قربان صدقه رفتنش دست بر نمی دارد و دل محمد بی قرار تر از همیشه است.

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*



\*ماه‌ورا\*

مامان برگشت... زود هم برگشت... فردای همان شب که من پایم را پانسمان کردم.

ولی برای هیچ کدامان مامان سابق نشد!

اهورا و هامون را نمی دانم ولی خودم به طرز عجیبی ازش بدم آمده بود. نگذاشتم بویی از ماجراهای دیشب و یا حتی زخم دست و پایم ببرد؛ نمی خواستم با محبت های ظاهری و مسخره اش گولم بزند. شاید تنها سی-چهل درصد این ازدواج میل و اشتیاق خودم بود؛ بقیه اش به خاطر مامان و هامون و اهورا بود. برای این که بابای بیچاره ام از دست غر غر های ناتمام مامان خلاص شود.

با محمد از طریق موبایل در ارتباط بودم. می فهمیدم احساساتی نسبت بهم دارد و برای ازدواج، بیش از حد پا پیچ خانواده اش شده و این مرا خوشحال می کرد اما گاهی مضطرب می شدم که سرانجامان چه می شود؟! نکند من یک روز وابسته شوم و خبری از او نباشد؟ پس سعی می کردم موضع خودم را در ارتباط با محمد حفظ کنم.

بعد از تلفن های مکرر، بار دوم برای مراسم "بله برون" آمدند. ما نمی دانستیم! فکر می کردیم مثل دفعه قبل فقط می آیند و حرفی می زنند و قراری گذاشته می شود. نه در حد حلقه نامزدی و صیغه محرمیت!

ولی وقتی دسته گل اعیانی و لباس های مجلل و بند و بساطی که با خودشان آورده بودند را دیدیم خشکمان زد. انگار زیادی سنتی و عجول بودند. فارغ از قرار های یواشکیمان فقط یک بار رسمی و علنی همدیگر را دیده بودیم و این برای من ناراحت کننده، ولی برای مامان مایه

خوشبختی و سعادت بود. هم برای این که به زودی دخترکش صاحب نان و نوایی می می شد هم برای این که خواستگار دخترش پاشنه در را کنده.



این بار بر خلاف اصرارهای آزار دهنده مامان تیپی زدم که بیشتر خودم باشم! چادر نپوشیدم؛ یک دامن بلند و ساده کاربنی که هیکلم را کشیده و لاغر نشان می داد. خواستم یک شومیز زرد بپوشم که گفتم می ریزند سرم! می کشند مرا! به جایش یک تونیک کرم رنگ پوشیدم و روسری که ترکیبی از این دو رنگ بود. آرایش ملایمی کردم. در حد این که رد جوش های مزاحم و ملتهب را کم رنگ کنم و رنگ و لعاب لباس هایم با رنگ و لعاب صورتم بسازد!

این که خودم بودم بهم اعتماد به نفس می داد و خصوصا حسی خوب! برخلاف تصورم احساس خوبی را در چشم های هامون و اهورا هم می دیدم. نمی خواستم بفهمند دلیلی مادی پشت ازدواجمان خوابیده! وقتی آمدند، بر خلاف گذشته در هزار سوراخ قایم نشدم و با رویی باز ازشان استقبال کردم ولی جز از پدرش و کمی هم شوهر مریم و چند زن و مرد غریبه دیگر و البته خانواده سه نفره نیلوفر برخوردار بهتری ندیدم. خانه مان شلوغ شده بود و وحشت این که اگر یکی دو نفر دیگر بودند چه خاکی بر سرمان می کردیم با این فضای کوچک رهایم نمی کرد! با اشاره مامان به اتاق برگشتم و وقتی مثل سری قبل ازم خواست چای ببرم، بردم و این بار برخوردشان دوستانه تر بود. مخصوصا محمد! این بیشتر از تیپ و قیافه ام بهم حال خوب می داد و با اضطرابی شیرین پایین پای مامان نشستم. روی مبل ها جا نبود و به محض نشستنم محمد بلند شد که جایش بنشینم. تعارفش را محترمانه رد کردم ولی وقتی خودش هم کنارم روی زمین نشست حسی قلقلکم داد و صدای خنده و شوخی پسری غریبه که احتمالا از اعضای آن دو خانوار غریبه بود جمع را به خنده وا داشت. زمزمه وار گفت:

- "زن ذلیل!"

با وجود خنده بقیه، سر پایین انداختیم... هم من و هم محمد.





نگاهم را زیر چشمی به سمت سوگلی ناصرالدین شاه سراندم؛ با چنان غیظی پسر بیچاره را نگاه کرد که لبخند روی لب های پسرک ماسید و خجول و سرخ سر پایین انداخت. یک حالت تهوع بی سابقه ای نسبت بهش داشتم!

بحث تکراری مهریه شد؛ شیر بها و خانه. ماشین و کار دولتی. پدرش توجیه کرد که محمد شغل دارد و در آمدش تا حدی بوده که بعد از چند سال توانسته خانه ای متناسب در محله ای خوب و یک موتور خوب بخرد. می گفت تمامش از پول و زحمت کشیده خودش بوده و با وجود اصرار والدینش ریالی از آن ها کمک نخواست.

بحث مهریه که شد مامان بی قرار شد؛ طوری که خجالت زده شدم! بالاخره با کل کلی که مثل قبل داشت به دلخوری منجر می شد مهریه با هزار و سی صد و هفتاد و پنج سکه معین شد.

عددی که مرا می ترساند ولی مامان را... خوشحال کرده بود. دلم یک دل سیر گریه می خواست! حس گوشت قربانی را داشتم! حس اسماعیلی که برای ابراهیم داشت قربانی می شد!

با همان بغض صیغه محرمیت خوانده شد و من کلمات عربی را زمزمه کردم و رسماً شدم محرم پسری که سیگارش را دزدیدم، ترک موتورش نشستم و برایم گاز استریل و بتادین خرید! برایم نگرانی خرج کرد و گاهی با هم صحبت می کردیم. همین! و من کم کم داشتم از پولی که پل رسیدنمان شده بود بیزار می شدم.

جرئت نگاه به اعضای خانواده ام را نداشتم؛ کوچکترین نگاهی باعث می شد که گریه ام بگیرد. پس سعی کردم به آمدن مادر محمد و مادر نیلوفر لبخند بزنم.

در جعبه تزئین شده سفید و مستطیل شکلی را باز کردند و با دیدن پیراهن مجلسی داخلش ذوق به چشمانم دوید و مادر محمد از داخل جعبه، جعبه کوچکی بیرون آورد؛ حدس زدم جعبه انگشتر باشد و وقتی



بیرونش آورد با دیدن حلقه نازک نقره ای که سنگی سفید و شفاف با ظرافت رویش قرار گرفته شده بود یقین پیدا کردم و وقتی در انگشت دست چپم قرار گرفت دستم به وضوح لرزید و انگشتر، عجیب به دستم می آمد.

زیر چشمی به محمد نگاه کردم... آرامش از سر و روی این بشر با این کت و شلوار زیبای اسپورت می ریخت. نگاهش با لبخند و یک حس خوب خوشبختی مانند به انگشتر توی انگشتم خیره بود. حسی شیرین قلبم را به بازی گرفت و بی اختیار با لبخند زل زدم به انگشتر. صدایش در صدای کِل و سوت گم شد:

- "خیلی به دستت میاد!"

سرم همچنان پایین بود و با لبخند، تشکری زیر لبی کردم.

\* \* \*

میز ناهار خوری نداشتیم؛ سفره بزرگ را در پذیرایی به دست گرفتم. نیلوفر آن طرف سفره را گرفت و سفره را پهن کردیم. وسایلی که مامان روی این می گذاشت را من و نیلوفر با وسواس روی سفره می چیدیم. سفره که آماده شد مامان و بابا میهمانان را به سفره دعوت کردند.

چشمم به پدر محمد خورد که خطاب به محمد با چشم و ابرو به من اشاره می کرد. مضطرب سر پایین انداختم و وقتی عطر خوشش را به مشام حس کردم و دیدم دیس برنج را نزدیک بشقابم به دست گرفته لبخندی خجول زدم و به آرامی یک کفگیر ریختم.

با لحن مهربان و کمی خودمانی مخصوص خودش گفت:



- "همین؟! اینکه غذای جوجه ست!"  
آرام خندیدم و زیرکانه یک کفگیر دیگر ریخت. از اینکه کسی در غذا خوردنم دخالت کند بیزار بودم ولی لبخندی زورکی زدم.  
نمی دانم چرا گر گرفته بودم! شاید از داغی غذا... شاید از سفره پهن کردن... شاید از هم صحبتی با او... شاید از توجهش.  
طنین بم و آرام صدایش کنار گوشم زیباترین ملودی عالم بود:  
- "کتلت می خوری یا قورمه؟"  
نگاهم را بین دو غذای خوش رنگ و بو چرخاندم:  
- "قورمه!"  
چند قاشق برایم روی برنج ریخت. بعد برای خودش برنج و قورمه ریخت.  
پرسید:  
- "کتلت دوست نداری؟"  
خندیدم:  
- "چرا! منتها من کتلتو من یه جوری می خورم که اگه ببینین قطعا تصمیم می گیرید حلقه رو پس بگیرید!"  
یک ثانیه صدای خنده اش را شنیدم و پشت بندش سرفه!  
توجه ها به سمتمان جلب شده بود. هول یک لیوان دوغ برایش ریختم و به دستش دادم. وقتی دستم به دستش خورد، گرمای دستانش مرا یاد شبی انداخت که می خواست زخم پایم را ببندد. چطور زیر گوشم حرف می زد... با آن صدای زیبای لعنتی!  
وقتی داشت بی وقفه دوغ را سر می کشید نیلوفر وسط هیاهوی جمع عمدا داد زد:  
- "بزن پشتش!"  
نزدیک بود خودم هم به سرفه بیافتم! وقتی سرفه هایش آرام شد همان پسر با لودگی گفت:  
- "بچه دفعه اولشه، یوخته هول شده!"



تبسم کوچکی رو صورت ملتهم نشست. به پسر نگاه کردم... بین سن هامون و اهورا بود. یک لبخند پر از شیطننت روی لب هایش جا خوش کرده بود و با استایل با مزه ای غذا می خورد.

از ترس این که مادر و خواهر های محمد نگاهم را ببینند و بد تعریف کنند حواسم را معطوف محمد و غذایم کردم.

صدایش را شنیدم... زمزمه وار حرف می زد:

- "امشب خیلی خوشحالم!"

- "از این که من قرار نیست کتلت خوردنمو پابلیک کنم؟!"

این بار هم خندید:

- "از این که این جا کنار تو ام."

دیگر تحمل گرمای بی سابقه ای که هر ثانیه خورشید محمد به وجودم می تاباند را نداشتم. غذایم را نیمه رها کردم و بلند شدم.

با نگاه چند نفر به سمتم مامان پرسید:

- "کجا مامان؟"

آرام گفتم:

- "میام الان!"

و از اتاق خوابم، به بالکن کوچک خانه مان رفتم.

روسی را از موهایی که از شدت عرق به کف سرم چسبیده بودند را در اتاق پرت کردم و دکمه های بالای لباس را باز کردم.

روی سنگ های بالکن نشستم و چند نفس عمیق کشیدم.

تاریکی و سکوت آرامش بهم می داد و وقتی سکوت توسط سید محمد علوی شکسته شد تمام معادلاتم به هم ریخت و به چند عبارت بی معنی و بی سر و ته تجزیه شدم... وقتی که با سینی غذا وارد بالکن تاریک و کوچک اتاقم شدم!

با یاد آوری لباسی که دکمه هایش باز بود و روسری که داخل اتاق افتاده بود بالا پریدم!



- "میرم چراغو روشن کنم!"  
 و نزدیک بود به سینی بخورم و تمام بند و بساطش را پخش زمین کنم و  
 بیش از این آبرویم برود!  
 با "ببخشید" کوتاه و زمزمه واری از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. پیش  
 از هر کاری تند تند آن دکمه های کذایی را بستم ولی در آن تاریکی حتی  
 نمی دانستم روسری ام را کجا انداخته ام چه برسد به اینکه پیدایش کنم!  
 چراغ را روشن کردم و نگاهی یواشکی به سمت بالکن انداختم. این که  
 برنگشته بود تا چشم چرانی کند بزرگترین موهبت الهی در آن لحظه بود.  
 روسری را از روی زمین قاپیدم و وقتی سر کردم به بالکن برگشتم.  
 دیدم سینی را جلوی من گذاشته و دست زیر چانه بهش زل زده است.  
 خنده ام گرفت:

- "ایده این که این جا غذا بخوریم مال کدوم فرهیخته ایه؟"  
 از آن ژست مضحک خارج شد و چشم هایش تا چشم های مشتاق من  
 بالا آمد:

- "مادر گرامیتون! گفتن تو که گرمت میشه سیم پیچی هات قاطی می  
 کنه. این شد که اومدیم ماه عسل!"  
 خندیدم و نشستم... روبرویش. با خنده ام خندید. به چین ناشی از خنده  
 ای که کنار دو جفت تیله طوسی افتاد و گونه ای که از خنده حفر شد  
 حسودی ام شد و وقتی با شیطنت معصومانه خودش گفت دست پختت  
 خیلی خوشمزه ست ها لوبیاچیتی جداً روی زبانم ماسید و با لبخندی  
 کجکی سر پایین انداختم. لقمه را قورت دادم و گفتم:

- "کی گفت من پختم؟!"

- "مامان گرامیت دوباره!"

ای خدا! وای خدا! مامان! لعنت! لعنت!



اشتهایی برای ادامه غذا را خوردن نداشتیم. آن قورمه سبزی خوشمزه برایم  
طعم زهر می داد از آن لحظه به بعد. بغضی عظیم به حنجره ام حمله کرد  
و گرفته گفتم:

- "مامانم لطف داره ولی من حتی بلد نیستم نیمرو درست کنم."  
نگاهش نکردم. می ترسیدم سینی را بکوباند وسط سرم! ولی امان از  
خنده دلبرش:

- "می دونستم خودم! خواستم ببینم خودت اعتراف می کنی یا نه!"  
نظرم راجع به دلبری خنده اش عوض شد. زمزمه کردم:  
- "زهرمار!"

فکر نمی کردم بشنود ولی با شدت یافتن خنده اش نظرم عوض شد و به  
دیواره بالکن تکیه دادم.  
خنده کوفتی اش را پایان داد:  
- "ناراحت شدی؟"

در دلم ادایش را در آوردم ولی در واقعیت دهانی کج کردم که کم از ادا  
نداشت:  
- "نه!"

وقتی دستم را گرفت به وضوح لرزیدم و وقتی آن طور نرم و با محبت  
گفت "ببخشید"، شک کردم که نکند یک فرشته دارد جلویم قورمه سبزی  
می خورد!  
بغضم را کنترل کردم:

- "نه واقعا اون قدرها هم بی جنبه نیستم! از مامانم ناراحتم."  
سینی را کنار کشید و روبرویم نشست:

- "عه! آدم مگه از مامانش ناراحت میشه؟"  
با خودم فکر کردم همه که مثل مادر تو نیستند که آدم اصلا جرئت نکند  
از دستش ناراحت شود. گفتم:  
- "مامان من ظاهرش با باطنش فرق می کنه."



- "این صرفاً راجع به مامان تو نیست. همه آدم‌ها این جورین!"  
 ابرو بالا دادم:  
 - "حتی تو؟"  
 - "حتی من!"  
 - "باطن تو چه شکلیه؟"  
 سرش را به طرز بامزه ای خاراند و چشم‌هایش را جمع کرد؛ لب‌هایش  
 به نشان تفکر حالت خاصی گرفت و گفت:  
 - "یه آدم درون‌گرای بی‌حوصله منزوی!"  
 بعد نگاهم کرد:  
 - "ظاهره چطوره؟"  
 لب‌هایم را به معنی "نمی‌دونم" آویزان کردم و با نگاهی نسبتاً خریدارانه  
 گفتم:  
 - "ای!"  
 وقتی با خنده کوباند به پیشانی اش و گفت "رفتارهای ظاهریم!" آب  
 شدم! مردم!  
 ولی برای حفظ موضعم گفتم:  
 - "منم همونو گفتم! بی‌مزه مثبت با خانواده مذهبی."  
 خنده اش هنوز زینت بخش صورتش بود:  
 - "بله عیال لطف دارین شما!"  
 عیال؟! باورم نمی‌شد بنی بشری در دنیا وجود داشته باشد که مرا با  
 چنین اسمی یاد کند. بعد گفتم:  
 - "بعد ظاهره چطور؟"  
 چنان با حرص گفتم "زشت" که بلند شد و به اتاقم رفت. فکر کردم قهر  
 کرده! الان می‌رود با مامانش بر می‌گردد!  
 تندی بلند شدم و وارد اتاق شدم ولی وقتی دیدم دارد خودش را در آینه  
 می‌بیند خندیدم.



از آینه به خنده ام زل زد:  
 - "ولی تو خیلی خوشگل شدی."  
 خون به صورتم دوید. با تشکری نصفه و نیمه سینی را از بالکن برداشتم:  
 - "دیگه نمی خوری؟ بیرمش؟"  
 به کار احمقانه ام خندید:  
 - "نمی خواد؛ بعداً می بریمش."  
 این مرا خوشحال ولی مضطرب کرد. سینی را روی میز گذاشتم و روی  
 تخت نشستم.  
 - "پات بهتر نشد؟"  
 کنارم نشست... روی تخت.  
 آرام گفتم:  
 - "چرا. شب اول و دوم یه کم درد داشت بعد دیگه خوب شد."  
 - "خدا رو شکر."  
 لبخندی کجکی زدم و به چشم هایش نگاه کردم... آن طوسی های لعنتی  
 مهربان... پر محبت بی شیشه پيله.  
 - "قول دادی بهم موتور سواری یاد بدیا."  
 با یاد آوری آن شب بهم زل زد و سکوت کرد. سکوت عذاب آوری بود و با  
 "یکی از بهترین شب های زندگیم بود." تمام شد.  
 نگاهش کردم و آرام گفتم:  
 - "تو واقعا منو دوست داری؟"  
 دستم را گرفت و نوازش کرد:  
 - "اولش فقط یه دختر بودی که بهم معرفی شد برای ازدواج. عکستو که  
 دیدم فهمیدم چقد کوچولو و بامزه ای. نیلوفر خانم خیلی از مدل رفتارات  
 می گفت. خوشم می اومد که خودتی! وقتی هم شب خواستگاری  
 دیدمت و دم آخری حقیقتی که خودم می دونستم بهم گفتم خیلی  
 خوشم اومد. یه مرد از یه زن فقط صداقت و وفاداری می خواد. صداقت





باشه وفاداری هم هست. من فهمیدم که صداقت داری و همین برام بس بود. راستش قبل خواستگاری هم زیر نظر داشتمت... رفت و آمدهات... لباسات... وقتی مامانم اون شبو اون جوری تموم کرد دلم برای ترس و بغض نگاهت گرفت. راستش ازت خوشم اومده بود و همون قضیه صداقت و اینا و توهین مامانم و برخوردای داداشت عزمو جزم کرد که پا پیچت بشم. مامانم بر خلاف این که اول ازت خوشش اومده بود نمی دونم چرا اون شب اون شکلی کرد! منم وقتی به یه چی گیر بدم ول نمی کنم دیگه! این شد که الان... تو... خانوم منی."

واژه زیبایی بود. واژه ای که جفتمان را به خجالت انداخت. خجالت او اما، شیرین بود. یک جور معصومانه ای چشم هایش را معطوف جایی دیگر می کرد و با لبخند، من و من کنان حرف می زد.

برای به فرجام رساندن آن سرخ و سفید شدن ها گفتم:

- "پیچوندیا... موتور سواری رو!"

به خود جرئت داد و نگاهم کرد؛ خنده کوتاهی کرد و گفت:

- "چشم!"

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*سوم شخص\*

محمد آن شب راحیل را با التماس و پول، کنار ماهورا نگه داشت. چون می دانست به محض بردن راحیل، ماهورا شروع به بی قراری می کند. پس برای آرامش خانواده کوچکشان نگهش داشت.



صبح، طبق معمول راحیل از همه شان زودتر بیدار شد و شروع کرد به حرف زدن و شیطنت. هر کارش کرد ساکت نشد و بالاخره به خواسته اش رسید و ماهورا را بیدار کرد.

وقتی چشم های ماهورا آرام آرام باز شدند، دیدن دندان های خرگوشی راحیل پشت آن لب های کوچک صورتی محمد را به یک روز خوب فارغ از درد ماهورا دعوت کردند.

روزی که با بوسیدن ماهورا و راحیل شروع می شود و حالا وسط خنده های پر امیدشان سر و کله دکتر پیدا می شود و برای انجام چندمین فیزیوتراپی محمد و راحیل را بیرون می کند!

روی صندلی می نشیند و راحیل را روی پا می نشاند و به سینه اش تکیه می دهد. موهای لخت و پر پشتی که به ماهورا رفته اند را کنار می زند و شقیقه سفیدش را می بوسد.

با دیدن دو مرد با لباس های نیروی انتظامی دست از نوازش پاهای تپل راحیل بر می دارد. می بیند که با پرستار های ایستگاه پرستاری صحبت می کنند و پشت بندش پرستاری بعد از اشاره به اتاق و بعد چرخاندن نگاهش تا رسیدن به محمد آسوده سر جایش بر می گردد و دو مرد به سمتش می آیند.

محمد بعد از "سلام" محکمی که می گوید دست دراز می کند و راحیل به بغل بلند می شود و بعد از "سلام" آرامش دست می دهد.

نگاهش را معطوف چهره هایشان می کند؛ آشنايند، همان ها که مسئولیت پرونده را به عهده داشتند.

- "آقای محمد علوی؟"

- "بله خودم هستم."

- "من صبوری هستم؛ از اداره آگاهی."

- "بله به جا آوردم."



- "حالا که خانم زند به هوش اومدن ترجیح اینکه که پرونده زودتر مراحلشو طی کنه."  
 - "نه!"  
 ابرو بالا می دهد:  
 - "بله؟"  
 - "خانوم من حالشون واقعا مساعد نیست."  
 - "در حدی هستن که به سوال های ما پاسخ بدن. گزارش های پزشکی مداوم برای ما ارسال می شن."  
 دست هایش شل شده اند... عرق کرده اند... رمق ندارد.  
 - "آقای صبوری سوال جواب های شما راجع به تاریخ جغرافیا نیستن. همسر من جنینشون سقط شده و دچار آسیب های نخاعی شدن."  
 جای راحیل را در بغل محکم تر می کند؛ می ترسد قربانی بی رمقی اش شود و بیفتد!  
 - "ایشون هنوز از آسیب نخاعیشون مطلع نیستن و من از ترس شرایط روحی بدی که دارن هنوز بهشون نگفتم. منتظر گذاشتن یه قاتل کار خیلی خوبیه. لاقل خیلی آسون تر از انتظاریه که من برای از کما خارج شدن همسرم کشیدم. و صد برابر بی اهمیت تر از انتظاری که من برای به دنیا آمدن پسرم کشیدم. و خیلی جزئی تر از انتظاری که از الان به بعد قراره برای راه رفتن همسرم بکشم."  
 زل می زند به چشم های محمد؛ بعد به راحیلی که توی آغوشش کنجکاو و منتظر نگاهشان می کند. نفسی عمیق می کشد:  
 - "خیلی خب. ولی ما نمی تونیم خیلی منتظر بمونیم."  
 به سختی می گوید:  
 - "من تا آخر هفته شخصاً می آم آگاهی!"  
 امروز... امروز چهار شنبه است...  
 خوشحال از این مهلت می گویم:



- "آخر هفته آینده!"

با نگاهی کلافه خداحافظی می کند و به همراه مردی که پشتش نقش هویج را ایفا می کرده می روند.

در دل می گوید من به ماهورا چطور بگویم؟ چه بگویم؟  
چند دقیقه ای پریشان و مضطرب، راحیل به بغل، منتظر می ماند و به محض خروج دکتر و پرستار از اتاق به سمت آن جا پرواز می کند!  
چشم های قشنگش بسته اند.

\* \* \*

\*ماهورا\*

در باز می شود و عطر دل انگیزش شامه ام را نوازش می کند. چشم های بسته ام را که می بیند با مکت از اتاق خارج می شود.  
من... از این دلواپسی های شیرین چگونه دل بکنم؟ به کجا پناه ببرم اگر تو نباشی؟ سر پناهم... قبله ام... قبله رازم کیست اگر تو نباشی؟  
چشم باز می کنم و به حجم خالی نبودنش زل می زنم. چند باری رفت و آمد می کند و هر بار به سرعت چشم می بندم.  
نگاهم آن قدر عقربه ها را دنبال می کند تا به ساعت ملاقات می رسد.  
محمد و راحیل می آیند و به خیالشان بیدارم می کنند.  
شرم نمی گذارد به آن جفت کهربای طوسی بنگرم و وقتی امید طبق معمول با خوراکی سر می رسد هیجان و غم تا حد زیادی بالا می رود.  
طبق معمول با شور و شعف سلام و احوال پرسی می کند:  
- "به به ماهی خانوم! بهتر نشدی؟"



فیزیوتراپی کمی خسته ام کرده؛ ولی می گویم:  
 - "سلام!"  
 و به دروغ اضافه می کنم:  
 - "چرا! بهترم!"  
 و بدترم و می گویند پاهایم مرده اند... نمی توانم راه بروم دیگر. محمد  
 اگر بداند... چه می شود؟  
 مادرش را تصور می کنم و قاطع جواب می دهم "می رود!"  
 محمد را صدا می زنم. راحیل را روی تخت می گذارد و نزدیک تر می  
 شود:  
 - "جانم؟"  
 دست روی شکم می گذارم:  
 - "یه کاری بگم می کنی برام؟"  
 به محمد اگر بگویی جان بده، فدایت می کند! به این مرد لعنتی... به این  
 عشق روزهای سختم...  
 سعی می کنم لرزش لعنتی صدایم را کنترل کنم؛ چشم هایم را برای کسب  
 ترحم ریز می کنم:  
 - "دارم از گشنگی می میرم. می ری برام نا..."  
 بی آن که حرفم را تمام کنم چشم روی هم می فشارد و می گوید:  
 - "چشم!"  
 وای... وای از این بی خبری ات... وای از طوسی معصومی که مطیعانه هر  
 چه می گویم می گوید چشم! چشم عزیزم! چشم خانمم! چشم ماهی  
 کوچولویم! لعنت به تو! لعنت به عشقت! لعنت به من! لعنت به پاهایم!  
 لعنت به پانیذ! لعنت به فکرش! لعنت به ما! لعنت به قصه مان...  
 افکارم را فرو می خورم و خوشحال از عملی شدن نقشه ام و نگران از بقیه  
 اش به راحیل زل می زنم و وقتی می بیند محمد به سمت بیرون می رود



شروع به غر زدن می کند. خدا را در دل شکر می کنم و از خدا خواسته می گویم:

- "محمد راحیلیم ببر! بهونه می گیره!"

بر می گردد و راحیل را با بوسه ای به دست هایی که برایش دراز شده بود بغل می گیرد و می رود.

به محض بسته شدن در نفسی می کشم و به امید می گویم:  
- "امید! امید!"

حیران از اضطرابم سر تکان می دهد.

- "امید منو از اینجا ببر بیرون. امید بدو!"

...

- "امید چرا مثل جن ها زل زدی بهم؟ میگم منو ببر یه جا تا محمد نیومده!"

هنوز حیران نگاهم می کند:

- "باز رد دادی تو؟ چی میگی؟"

- "تو رو خدا! تو رو خاک مادرت سوال نکن فقط کمکم کن. به خدا جبران می کنم؛ به خدا!"

کم کم عصبی می شود:

- "نمی فهمم ماهورا!"

با التماس می گویم:

- "زنگ بزن الوند! بگو بیاد! تو رو خدا! اون بیاد می تونه منو مرخص کنه!"

- "مرخص چی ماهورا؟"

بلند می گویم:

- "تو زنگ بزن؛ نپرس! نپرس!"

- "من تا نگی می خوامی چه غلطی کنی از جام جم نمی خورم!"

عاصی از امید و استرس می گویم:



- "می خوام فرار کنم! می خوام برم! می خوام طلاق بگیرم! التماس می کنم بگو الوند بیاد. الان محمد سر می رسه! امید!"  
بغضم گرفته:

- "دستام حس ندارن؛ ولی دستم به دامن امید! تو رو خدا کمک کن!"  
نگاهش را از چشم هایم می گیرد و گرفته و زمزمه وار می گوید:

- "الوند اینجاست! تو بیمارستانه!"  
تعجب، بهت و یاد آوری فاجعه گذشته را می گذارم برای بعد؛ وقتی که در غار تنهایی ام روی ویلچر نشسته ام...  
راضی از پیش رفتن نقشه ام می گویم:

- "برو خودت بگو بهش که یه جوری منو مرخصم کنن. برو امید! برو الان محمد میاد."  
می رود... با قدم هایی سنگین... با پاهایی سست... با چشم هایی...  
ابری!

می آیند... پنج-شش دقیقه بعد... حیران... مضطرب... مردد!  
نگاهم که به الوند می خورد یخ می زنم... جان می دهم و صدای جیغ به یادم می آید... ریخت نحس پانید... صدای جیغ او... صدای جیغ من...  
تق تق کفش پاشنه بلند... سایش کف آل استار... جیغ... صورتی که چنگ می خورد... محمد بیا! محمد بیا و مردی که آن روز با کت چرمی جلوم داشت گریه می کرد را ببر.

محمد بیا! بیا و این حجم دردسر ساز را از این مهلکه مرگبار ماهی کوچولوی حالا علیت دور کن.

ماهورای درونم ضجه می زد محمد می آید... با یک پرس غذا... با راحیل... می آید و می بیند تو روی این تخت نیستی... رفتی... می آید و دلش هزار راه و بیراه می رود. می آید و... رفته ام!

خیلی... خیلی... خیلی خیلی خودم را کنترل می کنم؛ دو تکه یخ به چشم هایم تزریق می کنم و بی تفاوتی را چاشنی لحنم:



- "باید بری برگه ترخیصمو بگیری!"

حجمی در گلویش تکان می خورد و دو دوی مُرده چشمانش را بیش از پیش حس می کنم. گرفتگی صدایش دلم را خنک نمی کند و حتی بیش تر به اضطرابم دامن می زند.

برگه ای را بالا می آورد و عجیب تلاش می کند که نسبت به "همه چیز" بی تفاوت باشد:

- "گرفتم! همون موقع که امید گفت."

نمی توانم این مردِ کلاه پوشِ عینک به چشم با ریش، با لباس هایی که نه را الوند رستگار تعریف کنم. پس نگاه سردم را از صورتی که برنژگی اش رنگ باخته بر می دارم و تمام التهاب درونم با صندلی سیاه و زشتی که جلوی پای امید جا خوش کرده می خوابد!

من، ماهورا، ماهی کوچولوی مغرور محمد و این صندلی چرخدار؟ شوخی ات گرفته خدا؟ سر من شوخی ات گرفته؟ من چرا؟ چرا من؟ چرا ویلچر؟ چرا پانید نه؟ چرا دیگری نه؟ امید... الوند... مامان... بابا... اهورا... دوست اهورا... فاطمه... نیلو... زن دایی... بهروز... همسایه مان... آن راننده تاکسی که مرا به شهرک سینمایی رساند... چرا من؟ چرا فروشنده بوتیک توی خیابانمان نه؟ چرا فروشنده آن داروخانه ای که محمد ازش گاز استریل خرید نه؟ چرا من؟

امید نزدیک می شود تا از روی تخت بلندم کند؛ وقت زیادی نداریم... خیلی حقیرانه است... این که امید، کارگردان یک گروه هنری بزرگ، زنی که حالا جسم و روحش به غارتِ یک سوءظن رفته را بغل بگیرد و روی ویلچر بگذارد!

آن قدر حقیرانه هست که با بغضی سرد رو به الوند بگویم گم شود بیرون! گم می شود و شکستن غرورم جلوی امید همان رو دادن به عزرائیل است و بغض فرو می خورم و امید، نا امید و لرزان صندلی را کنار تخت می





گذارد؛ مرا از زیر کتفم می گیرد و روی صندلی می نشاندم؛ در یک حرکت... آسان!

ولی... محمد من که نمی تواند! محمد من که مثل این مرفهان بی درد میلیون میلیون خرج مکمل های بدنسازی نمی کند. محمد من... محمد عزیز من که تا به حال مثل این ها تیشرت جذب نپوشیده که به رخ بکشد مردانگی های پوچش را!

محمد من که مثل این ها سولاریوم و اپیلاسیون نمی رود. محمد من مثل این ها نیست؛ محمد من رفته برای ماهی کوچکش غذا بیاورد... محمد من با دست رنج قطره قطره اش خانه خرید... ماشین خرید... یک ماتیز کوچولو! برای هر سه مان... که به نام من شد؛ چون موتور سواری یاد نگرفتم.

چون خواستم عطر تنش را ببلعم و گرمی دست هایش وجودم را به مرز انفجار برساند و غرق خوش کلامی های معصومانه اش بشوم... غرق تو می شدم و هر چه یاد می دادی در این مغز کوچک که تو حفظش شده ای نمی رفت... غرق تو می شدم؛ غرق تو؛ غرق تویی که حالا قرار است "طلاق" پایان قصه مان شود.

از فکر شیرین آن ماتیز دوست داشتنی بیرون می آیم و حالا روی صندلی عقب یک اسپورتیج چند صد میلیونی غرق در سکوت و سرما نشسته ام. این شاید ارزانترین ماشین الوند باشد.

در دلم پوزخند می زنم؛ حتما خیلی آشفته و پریشان است که به قول خودش سوار چنین "لگن قراضه" ای شده است! آشفته برای کی؟ برای زندان پانید؟ یا پاهای من؟ یا نطفه ای که به عزرائیل پیوست؟ الوند دارد سناریوی کدام فیلم را بازی می کند؟ من؟ پانید یا رایان؟ متنفرم... بیزارم که آن طور با آن چشم های سرخ و خسته از آینه نگاهم می کند.



با خودم عهد می کنم که این آخرین باری باشد که اصلا به آن آینه لعنتی نگاه کنم تا چشمم به چشم الوند بخورم.

این مانع را رد می کنم... با پاهایی که نیستند... مانع دیگر ظاهر می شود... امید! عصبی و نگران می گوید:

- "می خوای چه کار کنی ماهورا؟"

قلبم به تندی گنجشک خیس و باران خورده ای که پایین درخت است و چشمم به لانه روی شاخه دوخته شده، می زند.

کاش دست هایم حرکت می کردند تا بگذارمشان روی آن یک مشت ماهیچه لعنتی که دیوانه وار از اضطراب آمدن محمد می تپید.

با نفس نفس می گویم:

- "از بیمارستان دور شیم. محمد نبینمون فعلا."

الوند راه می افتد. کاش یکی دیگر راننده بود. کاش اصلا زیر سقفی که الوند باشد ماهورا نباشد!

باز صدای امید می آید:

- "لاقل دلیل این جنگولک بازیاتو توضیح بده. اون بدبخت از خدا بی خبرو بگو که رفته برا تو غذا بیاره."

کاش خفه شود! کاش ناجی ام خفه شود!

- "انقد سوال نپرس رئیس!"

"رئیس" را بی اراده می گویم... ناخودآگاه... دل خودم می گیرد! لال می شوم و سنگینی نگاه هر دویشان بی رحمانه شلاقم می زند؛ "ماهورا" می شوم و بغض فرو می دهم:

- "منو فقط ببرین یه جا که دست هیچ کس نرسه بهم. جبران می کنم." اولین قدم جبران کردن پا داشتن است ماهورا! تا پا نداشته باشی.....

رئیس بر می گردد:

- "می فهمی چی میگی ماهی؟ زده به سرت؟"

پوزخند می زنم:



- "بعد از سقوط از دو طبقه انتظار دیگه ای داری؟"  
این اسپورتیج لعنتی سرعتش ناگهانی کم می شود و صدای لاستیک ها  
روی آسفالت امید را عصبی و نگران تر می کند:  
- "چی کار می کنی الوند؟"  
صدای زمزمه وار الوند:  
- "حواسم پرت شد!"  
امید بر می گردد سمتم و با التماس نگاهم می کند. نفرت وجودم را لبریز  
می کند:  
- "چرا اون جووری نگاه می کنی امید؟ برا کی ترحم بخری؟ برا این؟ برا  
الوند؟ الوند رستگار؟ آره امید؟ از من براش ترحم می خری؟ فکر نمی کردم  
علیل ذلیلا هم انقد خریدار داشته باشن!"  
نگاهش آبتن وحشت می شود. می گویم:  
- "پنجه طلات پنجه های طلاییش فلج شد رئیس!"  
بی تفاوتی ام را نسبت به این جمله لاقل در این اتاقک فلزی چند صد  
میلیونی، در جوار الوند دوست دارم.  
سد نگاه امید می شکند:  
- "خوب می شه دیوونه!"  
ریشخند می زنم:  
- "بعد علیل و ذلیل و فلج و اینا، روانی هم نصیمون شد رئیس؟ دست  
مریزاد به خودم! دست مریزاد به زحمات بی بدیل پانید خانوم!"  
ایستادن بی صبرانه الوند... روشنم می دارد!  
با لذت به ضعفش، به اینکه چطور بی تابانه ماشین را متوقف می کند و  
آشفته پیاده می شود به قهقهه وادارم می کند.  
امید شیشه را پایین می دهد و بوی خیابان های کثیف تهران را به مشام  
تشنه به محدم می خرم.  
- "امید؟"



نگاهم می کند... با آن یک جفت چشم با معرفت و دلسوزش.

- "سیم کارتمو بشکن؛ پرت کن بیرون!"

از حرف هایم سر شده انگار! چون بی هیچ تعللی آن آیفون با قاب صورتی که محمد با تمام عشق و پولش برای تولد من لعنتی خریده بود را با خشم و عصبانیت باز می کند و سیم کارت را به دو تکه تقسیم می کند و پرتشان می کند بیرون.

یک بار سنگین از روی دوشم کنده می شود ولی حس می کنم محمد را هم همراه با آن ماسک از دست داده ام.

به خودم دلداری می دهم که من چیزهای بدتری هم از دست داده ام... تنم را... دست و پایم... راحیل... مامان... بابا... و وقتی خودم را اسطوره

یاد کردم که تو را از دست دادم و هنوز دارم نفس می کشم!

امید بیرون می رود و الوند را به ماشین بر می گرداند. عطر تلخش این بار بیش از پیش در مشامم ریشه می دواند و این بار غرق در سکوت رانندگی را آغاز و ادامه می دهد.

امید می گوید:

- "ما الان کجا ببریم تو رو؟ جواب محمدو چی بدیم؟"

- "نمی دونم هرجا که محمد آمارشو نداشته باشه. من به یه انبار کوره هم راضیم."

امید مردد نگاهم می کند. می گویم:

- "محمدی هم دیگه وجود نداره."

سعی می کند منطقی و آرام حرفش را تحمیل کند:

- "بین ماهورا جان. عزیزم. تو الان احساساتی هستی نباید تصمیم بگیری. اونم تصمیم به این مهمی."

صدایم می لرزد:

- "اونش دیگه به خودم و زندگیم مربوطه. امید نگران چی هستی؟ حقوق آخرین کارمو نده؛ به جاش کاری که گفتمو برام بکن!"



صراحتا می گوید:

- "خیلی بی شعور و عاطفه ای ماهورا! خیلی! خیلی! حیف اون محمد! حیف اون که از جون برات مایه گذاشته!"

دلم می شکنند؛ با چشم های سوزان از اشک، گستاخانه نگاهش می کنم؛ آن قدر که از رو می رود و بر می گردد. چشم های من هم... به سمت شیشه.

من هم برای تحقق آن "حیفِ محمد" این کار را انجام می دهم!  
الوند روزه سکوتش را می شکنند:

- "کجا راحتی ماهورا؟"

چه خوب که قدرت انتخاب کلبه مرگم را دارم!  
- "هر جا که محمد نباشه!"

صدای ناگهانی فریاد امید رو به الوند تنم را می لرزاند:  
- "رسماً داری غلطی که می کنه رو تأیید می کنی؟ می فهمی داری چه شکری می خوری الوند؟"

الوند اما صدایش آرام است؛ آرام و گرفته:  
- "آره!"

فریاد دیگر امید:

- "ای لعنت به همتون!"

\* \* \*

امید با اخم و تخم و خشمی که به شدت نسبت به آن بی تفاوتم مرا روی ویلچر می نشاند؛ این دومین دفعه ایست که سوار این صندلی می شوم.



نگاهم را اول روی آن اسپورتیجِ اکنون پارک شده و بعد روی عمارت می چرخانم.

اگر ماهورایِ اکنون نبودم به این بهشت برین سلام می دادم ولی... اکنون جهنم و قتلگاهی بیش نبود... با وجود چند درخت میوه و کاج و سنگفرش زیبایش.

صدای زنگ موبایل می آید. حسی مصرانه می گوید محمد است. بغض می کنم؛ عطر الوند شامه ام را بیدار می کند و حضورش را پشتم احساس می کنم و ویلچر رانده می شود.

من حتی خودم نمی توانم ویلچرم را کنترل کنم! آن وقت بمانم که محمد جورم را بکشد؟ چه گناهی کرده است مگر که پا سوز من بشود؟ من که آبرویش را بردم... من که سرافکننده اش کردم...

صدای امید را می شنوم:

- "محمده! چی بهش بگم؟"

دلهره شدت بیشتری می یابد و می گویم:

- "هی... هیچی جوابشو بده عادی. انگار از هیچی خبر نداری."

با دلخوری نگاهم می کند:

- "من جرئت دروغ گفتن بهشو ندارم. به کسی که بهم اعتماد داره نمی

تونم دروغ بگم!"

- "امید عوضی نشو!"

داد می زند:

- "عوضی الان منه که به رفیقم خیانت کردم. به اون بدبخت که تو

بیمارستان با یه طفل معصوم قالش گذاشتیش، پیچوندیش اومدی

جردن! عوضی من کتافتم که کمکت کردم!"

بغض دارد خفه ام می کند:

- "جواب بده! تو رو خدا جواب بده!"



سکته ام می دهد تا تماس را برقرار کند. نامرد بی رحم عمدا گوشی را  
روی آیفون می گذارد که دل من را بی تاب کند.

- "الو؟"

صدای قشنگ لرزانش می پیچد در گوشم:

- اُ... امید!

یک جوری با امید، امید را صدا می زند که عشق قلقلکم می دهد که  
برگردم!

- "امید ماهورا نیست!"

آخ که چه می شد اگر صاحب این صدای زیبا، در این بهشت خوش بو و  
با شکوه، روبرویم وجود داشت. آخ اگر بودی...

با التماس به امید نگاه می کنم.

- "چی؟ یعنی چی نیست؟"

انگار روح از تنش جدا می شود:

- "یا امام زمان! یا حضرت عباس ماهورا! من فکر کردم پیش تو عه! وای!  
ای وای!"

تحمل اشک هایم را ندارم. می ترسم از اینکه لبم از چنگ دندان هایم رها  
شود و با این اشک های لعنتی رسوا شوم.

امید با ناراحتی و نفرتی خفیف نگاهم می کند. سر پایین می اندازم و به  
دو پایم خیره می شوم که محصور دمپایی پلاستیکی چند سایز بزرگتر

بیمارستان است.

امید می گوید:

- "آروم محمد! بپرس از پرستارا؛ شاید اتاقشو عوض کردن؛ شاید حالش بد  
شده بردنش آی سیو مای سیویی جایی. اصلا شاید بردنش فیزیوتراپی.

برو بگرد قشنگ."

- "گشتم! گفتم! نبود! نیست!"



- "زنگ بزن اهورا."  
 - "زنگ زدم! اونم نمی دونه! بابا یه دقیقه رفتم غذا بگیرم!"  
 - "الآن می رسونم خودمو!"  
 - "آخه اون حتی نمی تونست خودش بشینه! حالا چطوری...."  
 دیگر اینکه امید حرفش را قطع می کند مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب است؛ چون بعد از آن جمله ی اول من شکسته ام... جلوی دو مرد و صدای تمام زندگی ام.  
 به به! این هم از اولین به رخ کشیدن معلولیتم... آن هم از که؟ محمد! یک پوزخند عمیق، صورت خیسم را زینت می دهد و هنوز باور دارم محمد نمی داند فلج شدم و آن جمله دردناک لعنتی قصه ماهورایی را روایت می کند که به خاطر کما و ... دچار یک بی حسی عضلانی موقت شده!  
 - "الآن میام محمد. تو یه جا بگیر بشین پس نیوفتی!"  
 صدای محمد پر از کینه و نفرت می شود:  
 - "کار اون کثافته؟"  
 - "کی؟"  
 - "الوند!"  
 - "دیوانه چرا الوند باید چنین کاری کنه؟ کرم داره؟ روانیه؟"  
 - "کار خونواده پانیذ نیست؟ برا اینکه رضایت بدیم..."  
 - "نمی دونم محمد الآن مغزم کار نمی کنه. تو دم در بیمارستان باش من تا چند دقیقه دیگه می رسم."  
 و محمد بی خداحافظی قطع می کند و انگار جریان زندگی قطع شده است.  
 امید که می رود هق هقم آزاد می شود و الوند مرا داخل خانه می برد.  
 داد می زند:  
 - "نغمه؟ نغمه!"





دختری هراسان از جایی که شبیه آشپزخانه است بیرون می دود و می گوید:

- "سلام آقا!"

الوند آرام می گوید:

- "سلام! غذا هست اندازه یه نفر؟"

دست دست می کند و دست آخر می گوید:

- "آقا نگفتید که می خواهید بیاید؛ درست نکردم چیزی."

- "خیلی خب."

رو به من می گوید:

- "ماهورا من می خوام برم برات غذا بگیرم. چی می خوری؟"

معهده ام از گرسنگی می سوزد ولی نمی خواهم از الوند چیزی بخواهم.

پس صورت خیسم را به بازویم می مالم تا غرورم مقابل دختری که به

قیافه اش می خورد ازم کوچکتر باشد بیش از این نشکند.

- "هیچی!"

چند لحظه نگاهم می کند و بعد به سمت در بزرگ می رود. لحظه آخر بر

می گردد و رو به دخترک می گوید:

- "تو چیزی خوردی؟"

سر پایین می اندازد:

- "بله آقا."

- "خواست به خانوم باشه. جایی بیرون نرو فعلا. هر چی هم خواست

بهبش بده."

- "چشم آقا!"

- "ماهورا؟"

نگاهش می کنم... بی حوصله...

- "ببرمت تو اتاق خواب استراحت کنی؟"



از تصور این که او مرا روی تخت بگذارد از خدا دلگیر می شوم! آرام می  
گویم:

- "نه!"

آرام تر می گوید:

" هر چی خواستی بگو!"

جوابم سکوت است.

می رود و چه خوشحالم که می رود. با وجود اینکه با یک زنگ می تواند  
انواع غذا را از بهترین رستوران های شهر بخورد ولی می رود... تا در  
ترکش دلخوری های من قرار نگیرد.

\* \* \*

\*راوی سوم شخص\*

بچه که بود دغدغه اش این بود که مادرش بفهمد دستش را سوزانده و  
دعوایش کند.

بعدها که پایش به مدرسه باز شد دغدغه اش این بود که بیست شود.  
در نوجوانی ظاهرش برایش مهم شد و این که پدرش نفهمد سیگار می  
کشد.

وقتی بعنوان یک جوان نفس می کشید دغدغه اش خانه و ماشین و  
شغل خوب شد.

خیالت راحت! حالا آن قدر "اسیِرِ تو" شده است که از نمره بیست و  
ماشین و خانه دغدغه "تو" را داشته باشد.



کی می آیی. یک وقت نروی! چه می پوشی. سردت نشود. گرمت نشود. با موهای خیس جلوی کولر نخوابی. پتوی رویت کنار نرود. سرما نخوری. شب زود برگردی. آن موهای دلبرت را کسی نبیند! ماهی کوچولو؟ همین جا باش... کنار محمد.

و حالا کجایی؟ کجایی که محمد در این بنای غول پیکر بیمارستان بجویدت؟

کجایی ماهی کوچولوی محمد؟

آمد... دید نیستی. به جای توی دلبرش، یک غول تشن زشت روی تخت تو جا خوش کرده بود.

رفت به پرستار ها گفت؛ گفتند مرخص شده ای! مرخص؟ کی مرخصت کرده بود؟ چیزی نگفتند. هرچه نعره زد؛ هرچه فریاد کشید نبود؛ هیچ کس جوابش را نمی داد و حالا ویران نشسته روی جدول کنار این بیمارستان لعنتی. راحیل ترسیده از عربده هایش از شدت گریه سکسکه می کند.

امید که می آید پریشان بلند می شود. راحیل ترسیده به کمرش چنگ می زند و سفت به کتفش می چسبد.

امید حال و روزشان را که می بیند خشکش می زند.

می دود سمتشان و با "سلام" ی کوتاه راحیل و غذا را از محمد می گیرد. دست هایش گز گز می کنند از درد؛ مدت زیاد است راحیل را بغل گرفته. راحیل در بغل امید گریه می کند. دلش می خواهد یا او خفه شود یا خودش کر.

امید موهای راحیل را کنار می زند و صورت خیس و سفیدش را می بوسد:

- "آروم عشق کوچولوی من گریه نکن. الان می ریم ماشین سواری."

راحیل بی اعتنا می گرید. امید به اسپورتیجی اشاره می کند:

- "بین اگه گریه نکنی می ریم ماشین سواری."



راحیل آرام آرام ساکت می شود و به ماشین خیره می شود.  
حرکت می کنند به سمت ماشین. به دنبالشان می رود. سوار می شوند. به  
امید می گوید:

- "امید من می خوام برم دنبال ماهورا."

راحیل را توی آغوشش می گذارد و ماشین را روشن می کند:

- "مگه می دونی کجاست آی کیو؟"

می نالد:

- "نه! می کردم."

- "جاش خوبه!"

دلش پیچ می خورد؛ نگاهش می کند. امید نگاهی زیر چشمی می اندازد  
و به رانندگی اش ادامه می دهد.

محمد شوکه زمزمه می کند:

- "تو چی می دونی؟"

- "ب... ببین به من گفت بهت بگم جاش خوبه."

- "چی میگی امید؟"

...

- "مگه ماهورا با تو حرف زده؟ کی؟"

- "محمد چیزی نپرس؛ منم نمی دونم. فقط به من پیغام داد بهت  
برسونم."

نمی فهمد... نمی فهمد... یعنی امید محرم تر است به ماهورا؟  
داغ می کند:

- "یعنی چی؟ بال که در نیاورده؛ یکی بردتش بیرون."

- "آره خواسته خودش بود."

- "کی بردش؟ چرا بردش؟ چرا به من نگفت؟ اصلا کجا رفته؟ چرا رفته؟"

- "نمی دونم محمد جان! منم نمی دونم. فقط به من چنین پیغامی رسوند  
که دلواپسیت رفع شه."



می نالد:

- "چرا؟"

...

- "حتما یه غلطی کردم دیگه!"

عصبی می خندد:

- "نمی دونم! می فهمی؟!"

موهایش را چنگ می زند:

- "ماهورا!"

...

- "چرا هرچی بهش زنگ می زنی تماس برقرار نمی شه؟"

- "محمد جان! عزیز من! گفته جاش خوبه؛ حالش خوبه؛ دیگه چه مرگته  
خب؟"

نگاه می دزد از محمد:

- "بچه ش سقط شده؛ فهمیده قضیه پاهاشو! بهش وقت بده با خودش  
کنار بیاد."

بند دل محمد پاره می شود:

- "یا امام حسین!"

دارد خفه می شود... راحیل ترسان نگاهش می کند؛ نفس ندارد.

موهایش را می کشد:

- "یا امام حسین! ای وای!"

امید هول کرده می گوید:

- "محمد چرا این طوری می کنی بچه ترسیده."

می نالد:

- "دق می کنه! به خدا دق می کنه! کی بهش گفت؟ کدوم خری بهش  
گفت؟"

- "من چه می دونم! از دهن خودت در نرفته؟!"



- "چرت میگی؟"
- "چه می دونم شاید دکترا لو دادن."
- "کجاءه امید؟ تو می دونی!"
- عاصی می گوید:
- "آره می دونم ولی نمی گم. به جون خودش خودتم بکشی نمی گم! قسم داد نگم. بر می گرده محمد... بر می گرده. حق بده بهش."
- ایمان دارد که می میرد از نگرانی! راحیل را چه کند؟ خودش چه کنم؟
- "راحیل دیگه یه ثانیه هم نمی تونه دور بمونه از ماهورا."
- "حالا فعلا این دو سه روزو یه کاریش کن تا ببینم چی می شه."
- سر به صندلی تکیه می دهد و این دل لعنتی اش آرام نمی گیرد:
- "این چه کاری بود که کرد؟ به خدا من بالاتر از گل نگفتم بهش چیزی. اگرم گفتم بعدش مٹ سگ پشیمون شدم!"
- دست گرم امید را روی زانویش حس می کنم؛ دوستانه می فشاردش و آرام می گوید:
- "می دونم پسر! نگی هم می فهمم."
- ...
- "کجا ببرمت محمد؟"
- آشفته می گوید:
- "دستت درد نکنه؛ همین جا پیاده می شم."
- بر می گردد:
- "چرت نگو می گم کجا؟!"
- "واقعا نمی دونم. می خوام تو خیابون باشم حالم خوب نیست."
- می فهمدش... خیلی هم خوب می فهمدش.
- "خیلی خب لاقل راحیلو بده ببرم پیش خواهرت کسی..."
- محمد از زخم زبان و نفرین هایشان می ترسد ولی نه چاره ای دارد نه کسی را!



آدرس خانه مریم و جواد را می دهد و راحیل را به امید می سپارد و آواره ولیعصر می شود. یک جا در شلوغی ها تو را هوس می کند. نیستی و از لج رفتنت می رود از دکه سیگار می خرد. یک نخ بیرون می کشد و یاد قولشان می افتد. بسته سیگار در جوی شناور می شود...  
با چند نفس عمیق تپش دیوانه وار قلبش را آرام می کند و مغزش را التماس می کند که از تکاپوی بیجا دست بردارد و روی اتفاقات لعنتی امروز لعنتی تمرکز کند.

ماهورا به دروغ از او غذا خواست! به دروغ نه... گرسنه بود.  
رفت و وقتی برگشت نبود!

حالا امید می گوید از او فرار کرده. من مگر چه کرده بود؟ آزارش داده بود؟

وقت می خواهد؟ فرصت می خواهد خود گمشده اش را پیدا کند؟ خب در کنار محمد باشد چه ضرری می رساند؟

اصلا کجا رفته؟ کجا رفته که امید می داند و محمد نباید بداند و نمی داند؟ محمد احمق چرا امید را تعقیب نکرد؟ چرا دنبالش نرفت؟ صدایی در سرش کوبید "کجا بری احمق؟ مگه نشنیدی چی گفت؟ از دست تو فرار کرده! چرا ولش نمی کنی؟ بذاریه نفس راحت بکشه... بدون تو!"

بازی روزگار را می بینی؟

نفس راحت کشیدن او یعنی بدون محمد نفس کشیدن.

و نفس کشیدن محمد یعنی اول قلب ماهی اش بتپد... بعد خودش. چشم می چرخاند توی شهر. این همه آدم... این همه نفس... به جز ماهی کوچولوی محمد دیگر کسی توی این شهر نبود که روی ویلچر بنشیند؟ فقط ماهی کوچولوی او باید حتی قبل از سی سالگی اسیر صندلی چرخدار می شد؟

دلش تنگ خانه سه نفریشان است.



\* \* \*

\*ماهورا\*

صدای زنگ تلفن بلند می شود و دخترک از آشپرخانه می دود و تلفن را  
 بر می دارد:  
 - "بفرمائید؟... سلام آقا."  
 الوند است؟ نمی شنوم...  
 دخترک بعد از سکوتی طولانی، خیره به من می گوید:  
 - "چشم آقا. خدا نگهدارتون."  
 و تلفن بی سیم را به جای قبل بر می گرداند؛ لبخندی به من می زند و بی  
 جوابش می گذارم.  
 چند دقیقه بعد با صدایی شبیه بر هم خوردن ظرف، سر بالا می گیرم و  
 می بینم یک جام شربت احتمالا آلبالو را در یک سینی طلایی زیبا روبرویم  
 گذاشته.  
 - "بفرمائید خانم."  
 تلخندی می زنم:  
 - "ممنون! نمی خورم."  
 جام را می گیرد و بهم نزدیک می شود؛ جام را روی لب هایم می گذارد:  
 - "بخورید خانم!"  
 حالم به هم خورد؛ از ناتوانی ام... از حقارتم در مقابل خدمتکار خانه  
 الوند... سرم را با قدرت عقب می کشم:





- "گفتم نمی خورم."

و با کینه نگاهش می کنم؛ از چشم های مشکی اش که ترحم میانشان لانه کرده بیزارم.

- "خانم آقا گفتن در خدمتتون باشم. اگه بیان ببینن چیزی نخوردین منو مؤاخذه می کنن."

- "نترس هیچ کس به خاطر من مؤاخذه نمی شه."  
مثل دخترکی پنج ساله، لب بر می چیند و جام را به سینی بر می گرداند.  
به تندمی می گویم:

- "چی گفت الوند پشت تلفن بهت که این جور دایه مهربون تر از مادر شدی؟"

سر بالا می آورد و با ترس می گوید:

- "هیچی به خدا خانم؛ فقط گفت مواظب شما باشم."

- "مگه من خودم فلج...؟"

حرف در دهانم می ماسد و عمارت با آن همه عظمتش انگار روی سرم خراب می شود. آری من فلجم! من عرضه مواظبت از خودم، حتی توان شربت خوردن را ندارم و کلفت خانه الوند رستگار باید این کار را برای من کند.

سر دخترک پایین است؛ با التماس می گوید:

- "ببخشید خانم. به خدا نمی خواستم ناراحتتون کنم؛ فقط خواستم شربت بدم بهتون."

آه می کشم و سرم را به پشتی کوتاه و آزار دهنده ویلچر تکیه می دهم:

- "می شه تنهام بذاری؟"

تنهایم می گذارد... این را از "چشم" کوتاه و بامزه و دور شدن قدم هایش می شنوم.



با آسودگی چشم می بندم و به محمد و راحیل فکر می کنم. کجا هستند حالا؟ امید به محمد چه گفت؟ کاش محمد آرام باشد. کاش ردم را نگیرد و دنبالم نیاید. کاش به امید یاد آوری کنم مراقب باشد یک وقت محمد تعقیبش نکند!

کاش الوند بیاید؛ از گرسنگی حالت تهوع گرفته ام. چند دقیقه بعد الوند نه، ولی غذاها می رسند و این بهتر از حضور الوند است.

دخترک دو تا پیتزا را به همراه دو دلستر که در قوطی فلزی هستند را به همراه سس و لیوان روی میز می گذارد. بوی پیتزا شامه ام را نوازش می دهد و دخترک دسته ویلچر را می گیرد و از این که مرا تا کنار میز می برد معذبم.

وقتی پیتزای قارچ و گوشت را می بینم سوزش معده ام را از فرط گرسنگی احساس می کنم و به این فکر می کنم که الوند لعنتی حتی می داند که من چه مدل پیتزایی را دوست دارم. صدایی در درونم می گوید ماهورا آن وقت توقع داری پانیز مشکوک نشود؟!

دخترک برشی از پیتزا را به بخش های کوچکتر تقسیم می کند و با چنگال یک تکه اش را نزدیک دهانم می آورد. این بار برخلاف بار گذشته دهانم را باز می کنم و پیتزای خوشمزه و گرم را بین دندان هایم می رقصانم. صادقانه بگویم که برخلاف تمام عمرم از خوردنش لذت نمی برم. یک چون محمد نیست. دو چون در خانه الوندم. سه چون روی ویلچر نشسته ام. چهار چون یکی دارد در دهانم لقمه می گذارد. پنج چون راحیل نیست که با شیطنت ها و بهانه هایش نگذارد یک لقمه از گلویم پایین برود. دخترک بیچاره یک لقمه در دهان من می گذارد و یک لقمه خودش می خورد.



- پیتزا به نیمه که می رسد سیر می شوم و به دخترک می گویم؛ اصرار می کند بیشتر بخورم و می گوید مشکلی ندارد که در دهان من غذا می گذارد. ولی من به معنی "نه" سر تکان می دهم و به خانه زل می زنم.
- "خانوم می خواید ببرمتون تو حیاط؟"  
- "نه!"
- "ببرمتون اتاق دراز بکشید؟"  
پوزخند می زنم:
- "تو می تونی منو بلند کنی؟"  
خوشحال از استقبال می گوید:
- "خانم بلند کردن نداره که. با ویلچر می برمتون کنار تخت. بعد درازتون می دم. می تونما! ببرمتون؟"
- از چشم های مشتاق سیاهش خوشم می آید؛ این که چند کک و مک بامزه روی گونه های کوچکش نقاشی شده اند... اسمش را بدم ولی محض برتری می گویم:
- "اسمت رو یادم رفت!"  
انگار دنیا را بهش داده باشند:
- "نغمه!"  
مثل خودش معصوم و زیبا...
- "چند سالته؟"  
- "بیست خانوم."
- بیست سالش است و در عمارت بزرگ الوند رستگار کلفتی می کند؟
- "تو خونه الوند چه کار می کنی؟"  
سر پایین می اندازد:
- "خدمتکارشونم خانم. آشپزی می کنم؛ رختاشونو می شورم؛ اتو می کنم؛  
خونه شونو تمیز می کنم."  
- "تنهایی نمی ترسی؟"



با ذوق سر بالا می آورد:

- "تنها نیستم خانوم؛ بابام هست... نگهبان اینجا. الان شهرستانه خانوم."  
- ...

وقتی می بیند بحث را ادامه نمی دهد سعی می کند طور دیگری حرف بزند:

- "خانوم؟"

نگاهش می کنم.

- "دیگه نمی خورین؟"

- "یه بار گفتم نه."

آرام می گوید:

- "بخشید."

و مشغول جمع کردن میز می شود.

چند دقیقه ای در آشپزخانه ای که مساحتش شاید اندازه مجموع هال و پذیرایی خانه پدری ام باشد مشغول می شود و بعد بر می گردد:  
- "خانوم؟"

چشم هایم چشم هایش را هدف می گیرند.

- "شام چی دوست دارین براتون درست کنم؟"

نمی دانم.

سکوتم را که می بیند با مهربانی می گوید:

- "می خواستم غذای سبک درست کنم؛ کتلتی، چیزی. ولی پشیمون شدم. می خوام یه چیز درست درمون درست کنم چون بگیری. رنگ به روتون نیست."

می دانم... زشت شده ام... حس می کنم موهای زائد روی صورتم را...  
حس می کنم پوست صورتم خشک و شل شده است و چه قدر خوار شده  
ام که یک کلفت دهاتی به رویم می آورد.



ماهورای درونم محکم سیلی ام می زند و به یادم می آورد کلفت دهاتی بودن از مرفه عقده ای بودنی چون پانید بهتر است! یک سیلی دیگر و در اعماق وجودم کمی، فقط و فقط اندکی به پانید حق می دهم و با یاد آوری این که پانید مرا به این روز انداخته نفرت برای بار صدم وجودم را تسخیر می کند و باز آکنده می شوم از خشم و وقتی نغمه می گوید "ها خانم چی درست کنم؟" سرش جیغ می کشم:

- "زهرمار درست کن برا من بخورم بمیرم!"

ذوقش کور می شود و دلم می سوزد و چشمانش پر می شود. سر پایین می اندازد و با انگشت های قلمی و لاغرش بازی می کند:

- "ببخشید خانوم."

نمی دانم کی اشک هایم جاری شده. این حالت ها... این حالت های لعنتی بوی دلتنگی می دهند. برای محبت های بی دریغ محمد... برای آن طوسی های عاشق... برای آن دست های گرم... برای آن آغوش امن... برای آن صدای بم مدهوش کننده... برای دست های تپل و سفید راحیل... برای شیرین زبانی ها و آن پیراهن های گل گلی اش... دلم تنگ است و آن دخترک بی دست و پا را فرا می خوانم:

- "نغمه؟"

از آشپزخانه بیرون می آید؛ با دیدن چشم های خیسش یک جوری می شوم؛ این که حرف بزند را به خیسی صورتش ترجیح می دهم.

- "بیا بشین."

مثلا نامحسوس صورتش را پاک می کند و روی مبل روبرویم می نشیند.

- "من ازت عذر می خوام که سرت داد زدم. من حالم خوب نیست؛ دیوونه ام. ببخشید. خب؟"

باز مهربان می شود:

- "نه خانم این چه حرفیه؟"

سعی می کند بخندد:



- "دلتنگ بابام شدم؛ دل نازک شدم."
- دلتنگ پدرش شده است. من هم خیلی دلتنگ پدرم می شوم ولی دلتنگی ام فرجامی ندارد. چون نه هست و نه می آید! هست؛ ولی کیلومتر ها دورتر از اینجاست... نزدیک خلیج فارس... کنار دکل های نفت...
- "بعد وقتی به این فکر می کنم که چرا رفته شهرستان بیشتر غصه م می گیره."
- من هم همینطور!
- "چرا رفته؟"
- با بغض می گوید:
- "سالگرد مامانمه خانم."
- "تو چرا نرفتی؟"
- "آقا گفتن!"
- از لفظ "آقا" و پشت بندش فعل جمع "گفتن" ریشخند می زنم. ادبیات دیگرش می شود "رستگار زهرمار گفته."
- دلم برای ماهورای بیخیال و "سالم" گذشته های دور تنگ می شود و رو به دخترک روبرویم که از بغض مدام آب دهان قورت می دهد می گویم:
- "باز خوبه که بابات هست؛ من همونم ندارم."
- سر بالا می آورد. آرام و مثلا طوری که مرا دلخور نکند می گوید:
- "فوت شدن خانم؟"
- پوزخند می زنم:
- "کاش فوت شده بودن."
- متعجب می گوید:
- "وای نگید خانم! الهی شکر که سایه شون بالا سرتونه."
- "اگه سایه شون بالا سرم بود الان با این وضع این جا نبودم."
- "درست می شه خانم."



- "طلاق گرفتن دختر. چی می گی؟ یکیشون رفته عسلویه کارگری، یکیشونم رفته اون ور آب دَدَر دودور شوهر کرده. چی می خواد درست شه؟"

از "آهان" آرامی که می گوید خنده ام می گیرد.

- "خانوم شما نامزد جدید آقایی؟"

با این حرف شوکه نگاهش می کنم. سر به زیر می اندازد و انگشتانش را در هم می پیچاند؛ بعد آرام می گوید:

- "ببخشید خانم. فضولی کردم. ببخشید."

آرام می گویم:

- "آقات مگه چندتا نامزد داره که من نامزد جدیدش بشم؟!"

بغض کرده می گوید:

- "ببخشید خانم."

- "جوابمو بده."

- "خانم خب... خب... خب وقتی خانمو دستگیر کردن گفتم حتما آقا زن جدید گرفته."

عرق سرد روی پیشانی ام نشسته:

- "خانم کیه؟"

- "پانیذ خانم."

پانیذ دستگیر شده... پانیذ کثافت دستگیر شده... یعنی قرار است چه از دهانش بیرون برود؟ آبرویم چه می شود؟ من گناهی نکرده ام ولی دارم یک مجازات سخت می شوم. خدایا پاهایم، دست هایم به درک! لاقل آبرویم را حفظ کن.

- "نه من زن آقات نیستم؛ ارزونی خودت."

سرش بیشتر در یقه پیراهن بامزه اش فرو می رود و لب می گزد و

یواشکی لبخند می زند. مبهوت و خیره به صورتش سرخش می گویم:

- "دوشش داری؟ الوندو؟"



سر بالا می آورد و با چشم هایی وحشتزده دست روی گونه اش می گذارد:

- "وای خانم هیس! تو رو خدا یواش!"

بعد از یک ماه کما و چند روز با محمد بالاخره می خندم:

- "می دونستی الوند تا حالا با پنجاه-شصت نفر بوده؟"

دارد می میرد از ترس... قهقهه می زنم.

گریه اش می گیرد:

- "خانم الآن آقا میاد می شنوه آبرو من میره."

نمی توانم نخندم:

- "دیوونه ای تو بچه! دیوونه!"

هق می زند:

- "خانم بهشون نگید. تو رو خدا! اصلا من غلط کردم پرسیدم."

دلیم برای معصومیت چشم ها و التماس هایش می گیرد.

- "خانم من غلط کردم پرسیدم اصلا دهنم لال!"

...

- "خانم نوکریتونو می کنم تو رو خدا نگید بهشون."

با خنده برای تسکینش می گویم:

- "مگه مرض دارم بگم؟"

گریه اش بند می آید:

- "نمیگین؟"

- "حالا اگه اصرار داری بگم!"

دست روی پایم می گذارد:

- "وای خانم دستم به دامنتون؛ التماستون می کنم نگید."

می خندم:

- "خیلی خب. نمی گم. کشتی منو!"

با چشم های اشکی بهم زل می زند:





- "بگید به خدا."  
 - "به جون الوند."  
 و وقتی می بینم اشکش می چکد با صدایی یُق گونه می زنم زیر خنده.  
 - "خیلی بدین خانم. یه روز که به درد من دچار شدین می فهمین. اون وقت من باید کر کر به شما بخندم."  
 بعد با دلخوری رو می گیرد.  
 - "به روت خندیدم شاخ شدی؟ من خیلی قبل تر به درد تو دچار شدم کوچولو."  
 دلخوری نگاهش خیلی زود جایش را به یک شعف کودکانه می دهد:  
 - "خدایی خانم؟"  
 - "فضولی نکن."  
 - "بگید خانم بگید! خواهش!"  
 - "باشه می گم. ولی حس تو رو به الوند."  
 با زاری دستم را می گیرد:  
 - "وای خانم!"  
 سرم را عقب می برم و می خندم.  
 - "من می دونم که خانم؛ یه روز سر منو به باد میدین."  
 سر به سر یک دخترک دست و پا چلفتی و ساده و بی شیشه پيله گذاشتن عجیب لذت بخش است.  
 از طرفی عقده خنده پیدا کرده ام و می خندم.  
 با ورود الوند خنده ام می خشکد و به ماهورای عجیب این روزها بر می گردم.  
 شوقی از خنده هایم در چشم های عسلی اش نهفته که با ماسیدن لبخندم، رنگ می بازد و آرام سلام می کند.  
 جوابی نمی دهم. "سلام" ی ندارم که بگویم؛ لبخندی ندارم که تحویل بدهم.



نغمه هم مثل من از تک و تا می افتد؛ سر به زیر بلند می شود:  
- "سلام آقا."

صدای الوند در فضا می پیچد؛ یاد محمد می افتم:  
- "خوبین؟"

نه...

- "ممنون آقا."

و الوند نزدیکم می آید:

- "صدای خنده هاتو شنیدم."

بغض می کنم.

- "دلم براشون تنگ شده بود."

کاش این دخترکِ معصوم عاشق این جا نباشد تا فکر کند خبریست.

- "سیاهی این صندلی که روش نشستنی به زندگی منم دامن زده."

خدا را شکر! خدا را شکر که من تنها قربانی این قصه نیستم.

- "نفسام سنگینه ماهورا. باورت می شه؟ یه چیزی رو گلومه انگار؛ نمی  
ذاره نفس بکشم."

...

- "به خدا بازی نیستن حرفام؛ من نابود شدم ماهورا! به همون محمدمت

قسم من نابود شدم. زندگیم با سقوط تو سقوط کرد. نابودی من قصه

شنیدنی مردم شد؛ این که زن الوند رستگار یه قاتل از آب در بیاد. این که

بگن اصن زنه زنش نبوده!"

...

- "یادته یه زمانی دغدغه م این بود اون فیلمه لو نره؟ یادته می گفتم به

خاطر استرسش از ریخت و قیافه افتادم؟ دروغ نگفتما ولی کاش هنوزم

دغدغه هام اون رنگی بودن. دوست دختر عوضیم به خاطر یه شک،

جنینی که قلب داشت، نفس می کشید، تغذیه می کردو به فنا نمی داد؛

تو رو..."



خیره به عسلی های تلخ و منفورش فریاد می زنم:  
 - "فنا خودتی کثافت! فنا زندگی خودت و اون زنیکه قاتله! فنا این قفس  
 طلاییه! فنا این صندلی چرخداره! رایان من داره از بهشت به ریش من  
 بدبخت می خنده. نغمه؟ نغمه؟"  
 نغمه کنارم است ولی دارم اسمش را جیغ می زنم. هراسان می گوید:  
 - "بله؟ بله خانم؟"  
 الوند دیگر حرف نمی زند.  
 - "منو ببر یه جا دراز بکشم."  
 - "چشم؛ چشم خانم!"  
 الوند به آرامی می گوید:  
 - "نغمه ببرش تو یکی از اتاقا."  
 - "چشم آقا."  
 و با ویلچر مرا به سمت راهرویی زیبا با فرشی باریک هدایت می کند. در  
 دو طرف راهرو دو اتاق روبروی هم قرار دارند و انتهایش به یک فضای  
 دیگر وصل می شود که تنها چیزی که می توانم از مشاهده ی دورادور  
 بفهمم عکس بزرگ الوند است. خود شیفته عوضی!  
 ویلچر متوقف می شود و دری باز و وارد می شویم. به آبی ملایمی که  
 اتاق را زینت داده خیره می شوم و نغمه مرا به سمت تخت می کشد.  
 وقتی الوند را می بینم که وارد می شود لرز بر تنم می نشیند. به سمتم می  
 آید و انگار می خواهد مرا روی تخت بگذارد.  
 - "ب... برو اون ورا!"  
 متوقف می شود و آرام و به نرمی می گوید:  
 - "ماهورا جان نغمه نمی تونه بلندت کنه که."  
 با التماس به نغمه زل می زنم.  
 نگاهش را ازم می گیرد و رو به الوند با لحن مخصوص خودش می گوید:  
 - "می توئم آقا!"



الوند مستأصل دست به موهایش می کشد.

- "برو بیرون!"

با نگاهی طولانی به صورتم می رود.

نغمه ویلچر را به تخت تکیه می دهد و بالا تنه ام را می گیرد و روی تخت می گذارد؛ پشت بندش پایم را از ویلچر بالا می آورد و روی تخت می گذارد.

نفس آسوده ای می کشم:

- "مرسی نغمه!"

از زور آزمایشی کوچکش صورتش سرخ شده ولی می گوید:

- "خانم چقد سبکین!"

می خندم:

- "از قیافه تو معلومه!"

- "نه خانم؛ من دو ثانیه نفس هم نکشم قرمز می شم."

...

- "چند کیلیوئین خانم؟"

- "یه ماه پیش پنجاه و دو کیلو. الان احتمالاً چهل و خورده ای باشم."

متعجب روی تخت می نشیند:

- "راست می گین خانم؟"

نگاهم را روی قد بلند و هیکل استخوانی اش می لغزانم و روی سه انگوی نازکش سوقش می دهم:

- "تو که بدتر از من با همه متعلقات جمعاً بیست کیلو هم نمی شی."

می خندد و احمقانه می گوید:

- "می شم خانم."

نگاهم را در اتاق می چرخانم. با دیدن اعداد چوبی که روی دیوار نصب شده اند گردش چشمانم را متوقف می کنم... ساعت پنج است ولی انگار ساعت پنج صبح است و من ساعت هاست نخوابیده ام.



به سقف نگاه می کنم. سقف بیمارستان برایم تداعی می شود؛ یاد محمد می افتم و دلم به اندازه تک تک مولکول های هوایی که در این عمارت بی انتهاست می گیرد... چشم می بندم و سعی می کنم با تصور لذت داشتنش، غم نداشتنش را برای لحظاتی فراموش کنم...

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

مامان خوشحال تر از همیشه بود؛ کم تر بهانه می گرفت؛ کم تر جر و بحث می کرد و فضای خانه آرام شده بود و من تنها عضو خانه بودم که دلیل این سکوت را می دانستم... پول!

رابطه ام با محمد نزدیک تر شده بود؛ محمد علوی منی را که اثری از عشق در خانه مان نبود را احساساتی می کرد... گاهی با حرف هایش چنان به وجد می آمدم که خدا می دانست. منی که همیشه درگیر آشوب خانواده بودم تحت تاثیر شخصیت محمد صبور و آرام شده بودم.

شیطنت هایم بیشتر شده بود. محمد خیلی دوست داشتنی بود؛ همان مردی که یک زن از زندگی می خواست! مستقل؛ مهربان؛ قابل اعتماد و یک تکیه گاه خوش سیما! بازو های پرورش یافته و پوست برنزه الوند را نداشت ولی چال لپ و ته ریش هایش و چینی که موقع خندیدن کنار چشم هایش می افتاد به صد کیلو بازوی الوند می چربید!

با محمد رنگ عشق و احساس را دیده بودم؛ خوشبختی های آنی را چشیده بودم. طعم احساس به وجودم اضافه شده بود و ثروت پدرش برایم رنگ باخته بود.



موتور محمد را به کولئوس پدرش ترجیح می دادم. لحظه شماری می کردم که روزی برسد با مامان جهاز بخریم و در آن خانه نارمک بچینیم. به خدا همان آپارتمان را به قصر پدرش ترجیح می دادم. چون محمد مثل پدرم ناتوان و بیخیال نبود. مثل اهورا احساساتی و جو گیر نبود. مثل الوند ولگرد و بی بند و بار نبود و من نداشته های مرد های کمرنگ و پررنگ زندگی ام را در داشته های محمد می دیدم. وقتی پای احساس در میان آمد... وقتی در وادی دلبستگی پا گذاشتم طلاهایی که قرار بود بر سر و رویم بریزند را فراموش می کردم و به حلقه تعهدم عشق می ورزیدم.

چون می دیدم که الوند هم با آن مال و منال تمام نشدنی مشکلاتی دارد؛ محمد را دوست می داشتم.

محمد... سید محمد علوی ماهورا را جادو کرده بود! آرامش چه ها که نمی کند با روح آدمی! وای از کلمه ها...  
- "عیال؟"

از این لفظ هم حرصم می گرفت؛ هم دوستش داشتم. بعد از قرار های یواشکیمان، این بار می خواستم ازش بخواهم یک روز برویم سر ضبط. پسر پاکی بود... شریف و با آبرو... می خواستم بابت محیط کارم مطمئن باشد و بداند با کسانی مثل امید کار می کنم.

انگشت هایم را روی موبایل لغزاند:

- "دفعه دیگه بگی عیال بلاک اند ریپورت."

من با حروف انگلیسی تایپ می کردم و او چه با حوصله حتی علائم نگارشی فارسی را هم می نوشت!  
خندید:

- "مجازی بلاک می کنی عیال؛ واقعی که هستم."

- "اونم بخوام بلاکی."

- "چشم عیال؛ دیگه نمی گم عیال عیال!"



- "ازت متنفرم."  
و شکلک پوکر را برایش ارسال کردم. نزدیک ده تا شکلک خنده فرستاد.  
پهلو به پهلو شدم:  
- "فردا می آی بریم سر ضبط؟"  
- "ضبط چی؟"  
- "ضبط ماشینا رو بیچونیم."  
حدود یک دقیقه ای واکنش نشان نداد. با خودم گفتم الان خطبه را باطل  
می کند! تند تند با خنده نوشتم:  
- "ضبط... فیلمبرداری خنگول!"  
باز خندید:  
- "یه لحظه فکر کردم دارم با شر محله مون حرف می زنم."  
خندیدم:  
- "میای حالا؟"  
- "آره عزیزم. کی؟"  
کوبیدم توی پیشانی ام:  
- "تو دیگه!"  
با مکت پوکر فرستاد و با تایپ اعراب نوشت:  
- "چه زمانی عیال؟"  
دو تا خنگ با هم نامزد شده بودیم. بچه مان قطعا مستر بین یا ملا نصر  
الدین می شد! بچه من و محمد...  
صدای داد اهورا از آن اتاق آمد:  
- "زهر مار ماهورا ساعت دو نصف شبه کرکر خنده راه انداختی!"  
برای یک تیر و دو نشان، دستم را روی علامت میکروفون گذاشتم و داد  
زدم:  
- "دوست دارم."  
دیگر صدایی از اهورا نیامد. چند ثانیه بعد محمد نوشت:



- "خواب نداری تو بچه؟ چیه دوست دارم دوست دارم می کنی؟ باز چیپس و پفک و لواشک دیدی؟"

- "خیر؛ تو رو دوست دارم. دوست دارم ببینمت."

می توانستم آن لبخند جذاب را تصور کنم که در تاریکی اتاق روی لب هایش نقش بسته:

- "عزیزم... می بینم همو فردا. نگفتی کی؟"

با شیطنت نوشتم:

- "ساعت شیش صبح دم در منتظرتم بیبی. بای!"

و موبایلم را کنار گذاشتم و با خنده ای زیرزیرکی روی تخت ولو شدم؛ چه لذتی داشت سر به سرش گذاشتن!

به موبایل خیره بودم؛ حس می کردم محمد از داخل موبایل ظاهر می شود! با روشن و خاموش شدن صفحه گوشی یقین پیدا کردم و با دیدن اسم "حاج آقا" که به مسخرگی سیوش کرده بودم با خنده ای آرام و پر شیطنت تماس را برقرار کردم.

صدای زمزمه وار و آرامش در گوشم پیچید:

- "پدر سوخته آخه شیش صبح من پیام دم خونه تون مامانت نمیگه بچه منو داره می بره مدرسه؟"

پوزخند زدم؛ مامان که از خدایش بود!

زمزمه وار و با آرام ترین صدای ممکن گفتم:

- "نه نمی گه. ولی اگه هفت شهرک سینمایی نباشیم امید دیگه راهم نمی ده."

از امید برایش گفته بودم؛ می شناختش.

- "خب عیال ما با موتور تو اون خلوتی ساعت شیش یه ربعه اون جاییم."

با خجالت گفتم:

- "نه خب می خوام بهت صبحونه بدم. بالأخره باید دست پخت منو بخوری."





طنین خنده متینش مستم کرد:

- "جان... چشم. من اصلا همین الان پیام خوبه؟"

- "نه شما همون شیش این جا باش بقیه ش پیشکش."

- "چشم. دیگه چی عیال؟"

- "همون همیشگی!"

باز خندید:

- "قهوه ترک یا..."

- "نه نه همون قهوه ساوجبلاغ واسه ما ضبط زنای پایین شهر کافیه."

صدای خنده کنترل شده اش را شنیدم:

- "فقط عیال؛ صبحونه مگه جزو دست پخت حساب می شه؟"

- "خیلی بدی! فردا که درو روت وا نکردم مجبور شدی ناشتا بشینی ترک موتور، می فهمی دست پخت شامل خیار پوست کندن هم می شه. بلاک اند ریپورت."

و با روشن شدن چراغ اتاق هول کرده "هین" کشیدم و قطع کردم.

با دیدن اهورای اخمو با موهای افتضاح، چشم سرخ خواب و پاچه

شلواری که تا نصفه بالا رفته بود خنده ام گرفت.

- "زعفرون زدی امشب؟ چته می خندی هی؟ شوهر کرده مثلا آبجیمون!

علاف تر از این اسکل بیکار نبود؟ خواب و خوراک نداره؟ زندگی نداره؟"

خجالتم را بروز نمی دهم و پتو را روی تنم می کشم:

- "اهورا آدمی که از خواب تازه بیدار شده انقد یه بند حرف نمی زنه که!"

رفت و چراغ را روشن گذاشت. با حرص گفتم:

- "کرم داری؟ بیا خاموش کن!"

وقتی دیدم از آن اتاق گفت "شب بخیر" با غرولند و دشنام از زیر پتو

بیرون آمدم و چراغ را خاموش کردم.

با فکر محمد به خواب رفتم...



\* \* \*

خواب دیدم پرنده ای کنار پنجره اتاقم آواز می خواند؛ با شوق به سمتش  
دویدم؛ زنی به سمت پرنده سنگ انداخت؛ پرنده به زمین افتاد و در  
قفسی زنگاری و کوچک فرو رفت...  
با صدای آشنایی چشم گشودم. با اولین چیزی که روبرو شدم یک جفت  
چشم طوسی مهربان بود که در صورتم کند و کاو می کرد.  
از تصور اینکه محمد مرا با موهای ژولیده پولیده و صورتی نشسته و  
لباس های گل گلی ببیند و دیده جیغ کشیدم و دست روی صورتم  
گذاشتم:

- "برو بیرون!"

- "چرا خب؟"

- "برو! برو جان بچه ت برو! سمیه برو! سمیه اگه نری نمی گن دختره  
زیبای خفته بوده؛ میگن زامبی بوده پسر مردمو خورده. برو سمیه.  
تیربخیدا برو."

خنده اش مثل عطر گل محمدی توی اتاق پیچیده بود:

- "ماهورا خانم ساعت شیشه و شمام خواب موندی!"

در همان حال که دستم روی صورتم بود جیغ دیگری زدم:

- "شت خدا شت! چرا من انقد بدبختم چرا؟ برو!"

با خنده مردانه اش عطرش دور و دورتر شد و چشم باز کردم و خودم را  
روی زمین دیدم! خواستم بلند شوم که ران و قسمتی از کمرم درد گرفت و  
با تعجب بلند شدم و در را قفل کردم.



در عرض دو دقیقه لباس پوشیدم و دوان دوان بیرون رفتم و بعد از شستن صورتم آرایشی مختصر کردم تا بچه ها فکر نکنند بعد از نامزدی با محمد، بهم آب و غذا نمی دهند!

کوله طرح لی که به مانتوی لی و شلوار لی و شال سفیدم می آمد را برداشتم و به جمعشان پیوستم.

کنار محمد نشستم و بلند گفتم:

- "سلام!"

اولین کسی که جوابم را داد خودش بود که برگشت و با مهربانی جوابم را داد. هنوز شروع به صبحانه خوردن نکرده بود.

بابا خواب بود. هامون و مامان سر سفره بودند و من و محمد. هامون برای کلاشش ولی مامان برای درست کردن صبحانه بلند شده بود.

چای را از سینی برداشتم:

- "مامانی خودم درست می کردم تو چرا بیدار شدی؟"

یک لبخند مصنوعی زد ولی دور از چشم محمد یک چشم غره رفت که یعنی "بمیر با این بیدار شدنت!"

- "خب چرا چشم غره می ری؟ یادم رفت آلارم گوشیمو بذارم."

- "عه مادر جان من کجا چشم غره رفتم؟"

وای وای وای لعنت به پولی که آدم ها را آفتاب پرست می کند وای!

چیز دیگری نگفتم و محمد یک لقمه نیمرو را داخل نان سنگک کنار لیوان چایم گذاشت.

- "برا منه؟"

حس کردم خجالت کشید:

- "آره!"

مامان به جایم گفت:

- "محمد جان ماهورا صبح ها نیمرو نمی خوره؛ معده ش رو اذیت می کنه."



و محمد به آنی نکشیده لقمه نیمرو را با یک لقمه پنیر عوض کرد. دلم مالش رفت؛ خوابم پرید و با لبخند گفتم:

- "مرسی حازی!"

خیلی خیلی آرام خندید ولی من داشتم بهترین صبحانه دنیا را می خوردم. خوشمزه ترین لقمه پنیر دنیا بود... آن قدر که تعداد لقمه هایی که محمد برایم گرفته بود از دستم در رفته بود و حتی یاد آوری امید نتوانست زهرمارم کند و فقط دو لقمه بزرگ گرفتم و داخل پلاستیکی که از روی این قاپیدم کردم و توی کیفم گذاشتم.

محمد که چایش را خورد بلند شدیم و محمد رو به هامون گفت:

- "کلاس داری شما؟"

هامون خجول گفت:

- "بله!"

- "بیا عزیزم می رسونمت."

هامون لبخند زد:

- "نه مرسی؛ زود بیدار شدم که خودم برم."

از خدا خواسته گفتم:

- "آره محمد راست میگه."

- "نه هامون جان بیا."

هامون نگاهم کرد. می دانستم محمد دست بردار نیست. گفتم:

- "بیا هامون بیا کفشاتو بپوش."

هامون هم از خدا خواسته بیرون پرید و کفش های کهنه اش را به پا کرد.

لب گزیدم و آل استار آبی-سفیدم را پوشیدم و با محمد به راه افتادیم.

یک پیراهن چهار خانه و یک شلوار مشکی پوشیده بود و آستین

پیراهنش را تا آرنج تا زده بود.



به نیت مرتب کردن موهایش انگشت های کشیده اش را میان موهای قهوه ای سوخته ای که با ته ریشش هم‌رنگ بودند برد و در را باز کرد تا من و هامون بیرون برویم.

با دیدن موتورش خاطره آن شب هولناک ولی دوست داشتنی برایم تداعی شد و ترک این زرد شیک دوست داشتنی نشستیم.  
محمد گفت:

- "بچه ها هر کی آخر می شینه کلاه کاسکتو بذاره سرش."  
خندیدم و وسط نشستیم:

- "چرا جو می دی محمد؟ هرکی آخر می شینه؟ مگه اجلاس سرانه؟ جمعاً با راننده سه نفریم."  
خندید:

- "اشکال نداره در عوض شما اندازه تمام اعضای اجلاس زبون داری!"  
هامون پشت من نشست و محمد کلاه را روی سر هامون گذاشت و به راه افتادیم.

بعد از ده دقیقه به باشگاهی که هامون در آن کلاس رزمی می رفت رسیدیم. کلاسش هشت شروع می شد ولی چون نمی توانست در خانه تمرین کند در باشگاه و قبل کلاس تمرین می کرد.  
پیاده شد و کلاه کاسکت را به دستم داد. خداحافظی کرد و محمد با محبت جوابش را داد.

وقتی رفت سر روی کمر محمد گذاشتم و آسوده گفتم:  
- "آخیش!"  
خندید:

- "بذار سرت بریم!"

- "خیلی کلاه کاسکت دوست داری کلا نه؟"

- "شوخی ندارم سرشا! سرت کن."

اخم کردم و آرام گفتم:



- "خب حالا حازی چرا عصبی می شی؟"  
و کلاه را با بد عنقی روی سرم گذاشتم. این بار بی خجالت و مشکل سرم را روی کمرش تکیه دادم.

وقتی رسیدیم شهرک، هیجان و ذوق وجودم را درنوردیده بود و عجیب مشتاق بودم که محمد را به بچه ها معرفی کنم؛ دوست داشتم بدانم عکس العملشان چیست. دوست داشتم بدانم همه آن هایی که ماهورا زند را به غرور و استقلال می شناختند اگر مرا با یک پسر ببینند چه می کنند.

حسی شبیه پز دادن، خود نمایی، تکبر یا هر چیز دیگری وادارم می کرد که مثل عاشقان دلباخته دست محمد را بگیرم ولی تظاهر را بلد نبودم؛ چون همان ماهورای مغرور بودم؛ نه عاشق دلباخته!  
وارد واحد که شدیم طبق معمول سلام کردم و نگاه چندتا از بچه ها رویم ثابت ماند. لبم را از استرس گزیدم و وقتی دیدم الوند و امیدی که کنار هم نشسته بودند و پشت به در مشغول صحبت بودند با شنیدن صدایم طبق معمول با لبخند و خوشحالی ناشی از ورودم برگشتند این استرس بیشتر شد.

وقتی دست محمد روی دستم نشست تب کردم و لبخند امید و الوند سؤالی شد و شعف نگاه امید رنگ باخت.

الوند بلند شد و امید به دنبالش. سلام دادند و الوند با پرستیژ یک سلبریتی صورتش را کج کرد و انگشتان کشیده اش را در هوا جا به جا کرد. در دلم گفتم "آخه پشمک تو با این پرستیژ های کلاس همون بی عرضه ای هستی که دوست دخترت سوارت شده."

- "افتخار آشنایی با کی رو دارم؟"

ولی نگاه امید زوم من بود.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- "افتخار آشنایی با محمد."



الوند ابرو بالا داد و دست دراز کرد. محمد دست پیش برد و دست الوند را فشرد. حتم داشتم که الوند هم جذب گرمای خاص دستان محمد می شود.

بچه ها در سکوت نظاره گرمان بودند؛ نیلو داد زد:

- "بابا ماهی چرا تریلرش می کنی؟ گایز بالأخره یکی پیدا شد ماهی رو گرفت نترشه رو دستمون!"

چشم های گشاد شده بچه ها همراه جیغ و دست و سوتشان گم شد و به خنده انداخت من و محمد را. او متواضعانه سر به زیر انداخته بود.

با چشم و ابرو برای نیلو خط و نشان کشیدم؛ لبخند شیطنت آمیزی به رویم زد و صدای پر شور و خوشحال الوند را شنیدم:

- "مبارک!"

چه خوب که باز محبتش گل نکرد و پا پیش نگذاشت که بغلم کند؛ وگرنه آبرو ریزی به بار می آمد ولی نگاه غمزده امید کمی اذیتم می کرد؛ احساس خوبی به نگاهش نداشتم.

چندتا از دخترها جلو آمدند و بغلم کردند. فاطمه دم گوشم گفت:

- "پس شیرینیت کو خسیس آب زیر گاه؟"

تک خندی زدم و دست محمد را کشیدم و به سمت اتاق گریم رفتیم. رو به امید گفتم:

- "امید کی رو برای سکانسای امروز باید گریم کنم؟"

امید تکیه به مبل داده بود و نگاهش میخ زمین. باز صدایش زدم:

- "امید؟"

سر بالا گرفت و نگاهم کرد. تکرار کردم:

- "میگم کیو گریم کنم؟"

نگاهش کاوشگر بود؛ مثل ویجر که حیات می جست، در نگاهم دنبال چیزی می گشت.



صدایش آرام بود:

- "الوند و بیتا. بقیه رو نیلو و ژاله می دونن، خودشون انجام میدن."  
متعجب از حالاتش "اوکی" آرامی گفتم و در حالی که رو به الوند دادم زدم  
"الوند بیا" با محمد وارد اتاق کوچک گریم شدیم.

محمد کم حرف و آرام تر از همیشه بود. به رویش لبخند پاشیدم و سعی  
کردم مثل یک میزبان رفتار کنم:

- "بشین اون جا!"

و به صندلی اشاره کردم. لبش را کمی انحنای داد و روی صندلی جا گرفت.  
از پنجره، نگاهم موتور زرد محمد را دید که در نزدیکی لکسوس زرد الوند  
پارک شده بود. از این هم رنگی متضاد حالم به هم خورد. محمد اگر  
جلوی پدرش لب تر می کرد حداقل یک سوناتای صفر زیر پایمان بود  
ولی... از لحاظ این غرور لعنتی عجیب با هم تفاهم داشتیم!

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*ماه—ورا\*

این که برای یک دختر، آن هم من ماهورا دستشویی رفتن دغدغه و  
مشکل باشد خیلی حرف است! در این چند روزی که مهمان ناخوانده n  
آمین خانه الوند رستگار بودم و یک دخترک روستایی مهربان پرستارم بود  
از ترس اینکه دستشویی ام بگیرد و پای رفتنی نباشد چیزی نمی خوردم.  
بی توجه به سوزش معده ام؛ بی توجه به سرگیجه ام؛ بی توجه به تار  
دیدن چشم هایم... شاید پنجمین، یا... چهارمین... شاید هم ششمین





روزی ست که این جا هستم. بی رحمانه دل و امیالی که به سمت محمد و راحیل، آرزوی پرواز دارند را مدام سرکوب می کنم.

شمار روزها از دستم در رفته. نمی دانم چند روز است که این دخترک اسیر سکوت سستم شده است ولی این چند روز بی محمد خیلی هم سخت نبود؛ یعنی می شد با توهم داشتنش سر کرد.

چیزی که سخت است این روزهای با ویلچریست! برایم سخت است. خیلی هم سخت است. نمی توانم انس بگیرم... عادت کنم. از لج از تخت پایین نمی آیم و مدام دراز کشیده ام. نمی خواهم باور کنم آن صندلی سیاه، تابوت ابدی ام شده است.

دخترک دوست ندارد. می گوید افسردگی می گیرم ولی مهم نیست. چیزی که مرا افسرده کرده و بیش از این هم می کند نبود بی رحمانه توست. پاهای من، مشکلمشان شاید با چند فیزیوتراپیست و دکتر خبره حل شود؛ اگر هم نشد با معجزه خدا حل می شود ولی نبود تو را با معجزه خدا می توان حل کرد؟ اگر خدایی خداست آری! پس غصه چه را می خورم؟ یعنی می آیی؟ می آیی و به این شب بی سر انجام، پرتوی خورشید می بخشی محمد؟

الوند نیست... هست ولی جسمش نیست... جسمش هست ولی نه طوری که ببینمش. من در اتاقم... روی این تخت بزرگ... صدایش را می شنوم... گاهی سراغم را می گیرد. وسایل می آورد و من نمی خواهم ببینمش و از این که گناه ورود به اتاق را مرتکب نمی شود راضی ام و شیطان را سپاس می گویم که برای ورود به این اتاق مرگ و سوسه اش نمی کند.

خیره به مهتاب خوابم می برد.

انگار در یک اتاقم... در یک اتاق مربع شکل کوچک؛ پر از وسایل عجیب و ترسناک... دست هایم به یک چوب بسته اند. ترسیده ام... جیغ می کشم... داد می زنم... می گریم و کمک می طلبم؛ تاریک است... ضجه ام



گوش هایم را خراش می دهد... اسم محمد را که صدا می زنم، اسمش را که برای نجات و کمک خواستن جیغ می کشم، عرق تنم که ناشی از وحشت و گریه زیاد است خشک می شود و دست هایم می خارند. نگاه می چرخانم و با دیدن حشراتی ترسناک و کوچک می لرزم. حشره ها روی طنابی که دستم را اسیر کرده اند نشستند و مدام وول می خورند. در عرض چند ثانیه طناب نیست و نابود می شود و دستانم آزاد. با هیجان و جیغ ناشی از آزاد شدن دست هایم جلوی صورتم می گیرمشان و مدام باز و بسته شان می کنم تا باور کنم دست های منند و آزاد شده اند.

گردنبندی قرمز و آتشین در دستم ظاهر می شود؛ داغ است و با جیغ می خواهم به پایین پایم پرتش کنم. گیر می کند به دستم؛ باز تلاش می کنم و بالأخره روی زمین می افتد... روی پاهایم... رنگش عوض می شود؛ سفید می شود و روی پایم حس گرمایی دلنشین می کنم و بعد از نوک انگشت پایم تا فرق سرم حسی شبیه صاعقه، یا برق گرفتگی یا موجی شوک وارد می شود و مدام جیغ می کشم. پاهایم با طنابی بند تکه چوب دیگری شده... نمی توانم بگریزم؛ آرزوی همان موریانه ها را می کنم و وقتی می بینم در تعداد کثیری زیر پایم ظاهر شده اند جیغ دیگری از ترس می کشم و سرمایی به صورتم می نشیند.

با فریاد ترسانی چشم باز می کنم و با دیدن گردنبنند طلای الوند که روی گردنش است و حس گرمای آغوشش آسوده نفس می کشم. با تمام قوایم می لرزم و تمنای اکسیژن می کنم. نفس نفس شدیدم را که می شنود مرا از آغوشش دور می کند و خیره به چشم هایم می شود. قلبم فشرده می شود. آخ اگر محمد بداند که ناموسش را حالا الوند رستگار بغل گرفته! آخ ماهورای کثافت!



دلواپسی بی سابقه چشم هایش را می بینم و بی رمق ناله می زنم. نغمه را می بینم که لیوانی به دست الوند می دهد. شیرینی مایع درون لیوان به وجودم لبریز می شود و نمی دانم این دست های لعنتی چگونه جان می یابند که الوند را پس می زنند. سر من باید تنها روی سینه محمد باشد جناب سوپر استار.

نمی دانم کدام دست ها لیوان آب قند را پس زده اند ولی خوب می دانم دست هایی که ناباور بهشان خیره ام دست های چه کسی هستند. این نگاه متحیر را در چشم های نغمه و الوند هم می بینم.

دست هایم می لرزند و می توانم تکانشان دهم. می گریم... از ذوق... صورتم را لمس می کنم؛ حس می کنم... خیسی صورتم را... رطوبت لب هایم دست هایم را روی چشم هایم می کشند... همان هایی که محمد برای باز شدنشان یک ماه صبر کرد.

در پوستم نمی گنجم... این مساحت نسبتا وسیع سلولی، گنجایش ماهورای اکنون را ندارد.

در فکر محمدم... خوب شده ام؟ حس تنم برگشته؟ دست هایم آری... می توانم محمد را بغل کنم. می توانم دست روی گونه های سرد و تپل راحیل بکشم؛ می توانم گونه های استخوانی هامون را لمس می کنم و روی دست های خودکاری اش دست بکشم. می توانم بار دیگر نقش گریم روی صورت این و آن بکشانم و خوشحالم.

عذاب سوال "پاهایم چه؟" رهایم نمی کند.

گریه نمی کنم ولی چشم هایم مدام پر و خالی می شوند و صورتم ثانیه به ثانیه خیس و داغ می شود.

الوند سمتم می آید؛ مدام می گویم:

- "نه نه محمد. نه نه. محمد. نه. نه نه محمد."

محمد کجایی؟ می دانستی می توانم برگردم؟



می خواهم پاهایم را از روی تخت بردارم ولی... نمی شود. باز سعی می کنم؛ نمی شود. نمی شود و نمی شود و باز و باز و باز نمی شود و هی نمی شود و محمد می دانستی که نمی شود برگردم؟  
خدا معجزه کرده... شکر... ولی نصفه و نیمه معجزه کرده. شکر. ولی پاهایم چه خدا؟ من باید تحقق "از هرچه بدت بیاید سرت می آید" باشم؟ من باید درس عبرت باشم؟ درس عبرت چه؟ من باید آن جنازه ای باشم که در میدان شهر به دار آویخته می شود؟ به جرم کدام گناه؟ کدام خبط؟ کدام غلط؟

- "ماهورا!"

این را از زبان الوند می شنوم... ناباور و مبهوت... پر شعف و خوشحال...  
لرزان و گریان...

- "ماهورا دستات!"

- "محمد!"

- "خدا رو شکر."

- "محمد!"

- "بگم بیاد؟ بگم محمد بیاد عزیزم؟"

- "من عزیز تو نیستم. من فقط عزیز محدم."

التماس می کند:

- "بگم بیاد؟ آروم می شی."

جیغ می زنم:

- "آرومم! برو بیرون."

نغمه گریه می کند... چقدر چشم هایش قشنگ است... چقدر مظلومانه اشک می ریزد.

- "آقا تو رو جون هر کی دوست دارید برید بیرون!"

با نگاهی طولانی به الوند و پشت بندش نگاهی کوتاه به نغمه می رود.



می خندم:

- "نغمه یعنی پاهامم خوب میشه؟"

هق می زند. دست هایم را می گیرد:

- "آره خانم آره. خدا رو شکر."

- "نغمه دیگه لازم نیست دستتو تا پانکراس بکنی تو دهنم؛ خودم لقمه

می کنم می ذارم تو دهنم."

- "این چه حرفیه خانم؟"

حرف؟ حرفی که درونش محمد نباشد حرف نیست. یک مشت آوای وراج

است که از دهانم بیرون می زند... پوچ، بی معنا و بیهوده!

خوابی که دیده ام پریشانم کرده و نمی دانم تعبیرش همین حرکت دست

هایم باشد یا نه. ولی دلواپس محمدم؛ دلم شور می زند و هراسان نغمه

را صدا می زنم. می گوید:

- "جان نغمه خانوم؟"

- "گوشی داری؟"

- "آره خانم."

- "می آری یه زنگ بزنگ؟"

بلند می شود... با تردید...

- "باشه خانم!"

می رود و چند لحظه بعد با یک گوشی دکمه ای قدیمی می آید. لذت

لمس دکمه ها توسط دست های خودم را دوست دارم و پر تکرار ترین

شماره زندگی ام را می گیرم. اگر موبایل خودم بود به جای این همه عدد،

اسم قشنگش روی صفحه نقش می بست.

بعد از چند بوق صدای خسته اش در گوشم می پیچد؛ چشمم را برای

ساعت می چرخانم؛ از سه گذشته و چرا اثری از خواب آلودگی در آن

طنین دلبرانه نیست؟

- "الو؟"



دستم را پایین گوشی می گذارم تا صدای نفس نفس بی قرارم به گوشش  
نخورد.

حرف بزن جانا...

- "الو؟"

چشم می فشارم و با لذت و حسرت گوش جان می سپارم... بیشتر حرف  
بزن...

صدایش کلافه می شود:

- "بله؟"

و بعد از سکوتم بوقی که در مجرای شنوایی ام می پیچد "لا اله الا الله"  
تابوتم می شود و اگر بدانی من بودم...

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

از بس با محمد چت کرده بودم چشم هایم داشتند کور می شدند...  
صدای ساز بتهوون و نقش بستن اسم امید روی صفحه بعد از دریافت  
اس ام اسی از طرف بانک...

از صفحه چت و آن همه لحظات خوش به سختی دل کندم و تماس را  
برقرار:

- "سلام رئیس!"

صدای کم جانش را شنیدم:

- "سلام عزیزم."



مثل قبل دلم برای "عزیزم" گفتن های کسی نمی لرزید و این بار مضطرب شدم.

لحظه ای از ذهنم گذشت چرا از رئیس گفتنم ناراحت نشده؟

آن روز که محمد را به شهرک سینمایی بردم ناراحت و گرفته بود؛ چرا با وجود گذشت یک هفته هنوز هم همانطور بود؟

به زبان آوردم:

- "خوبی تو؟"

- "خوب؟"

حرفی نزدم که گفت:

- "یه کاری بگم برام انجام میدی؟"

کمی ترسیدم و از حالت دراز کش به حالت نشسته در آمدم:

- "بگو!"

- "تو بگو انجام میدی؟"

این اولین باری بود که امید از من چیزی می خواست. گفتم:

- "اگه بتونم آره!"

طبق معمول با صبوری مختص به خودش گفت:

- "می تونی! انجام میدی؟"

عصبی گفتم:

- "اه آره کشتی منو! بگو دیگه."

- "بیا پایین!"

با گیجی گفتم:

- "ها؟"

- "شنیدی! بیا پایین!"

- "چی می گی؟ چی کارم داری؟"

- "راجع به فیلم جدیده."

- "دروغ نگو!"



- زیبایی خنده آرامش با خنده محمد قابل مقایسه نبود:
- "کارت دارم! گفתי میای!"
- "همینجا بگو؛ پشت تلفن."
- "نمیشه عزیزم. باید ببینمت."
- متنفر از "عزیزم" هایش ناچار گفتم:
- "خیلی خب. اگه سر کاری باشه می کشمت. خب؟"
- و قطع کردم و با پوشیدن مانتو و شال بیرون رفتم و با چشم ماشین امید را جست و جو کردم. با شنیدن بوق هوشیار کننده ای سر برگرداندم و با دیدن شاسی بلند مشکی که در محله مان چشم گیر بود به سمتش راه افتادم و سوار شدم. جواب سلامش را این طور دادم:
- "می شه بری یکی دو خیابان بالا یا پایین تر؟"
- "چیه؟ می ترسی آبروتو ببرم؟"
- نگاهش کردم و رک گفتم:
- "آره!"
- با پوزخندی ماشین را از پارک بیرون آورد و راه افتاد:
- "یعنی شاسی بلند و تیپ و قیافه من از موتور و ریخت و قیافه اون جوجه فکلی بدتره؟"
- خونم به جوش آمد و متعجب نگاهش کردم:
- "حالت خوبه امید؟"
- ...
- "دفعه آخرت باشه به محمد توهین می کنی! گناهای چیه؟ چون لباساش از فرق سر تا نوک پا برنند نیست آخه؟ چون مثل شما ماشین چند صد میلیونی زیر پاش نیست؟ چون پولش از پارو بالا نمی ره؟"
- ...
- "آقا امید پول شخصیت نمی آره!"
- با حقارت و انزجار به صورت خسته اش اشاره کردم:





- "بدبختی میاره!"  
 ماشین متوقف شد:  
 - "خیلی دوشش داری؟"  
 لال شده نگاهش کردم؛ نگاهم کرد.  
 - "آره؟"  
 دوستش داشتم؟ سید محمد علوی را؟  
 - "اومدی از من اینا رو بپرسی؟ کارت اینا بود؟ انقدر بیکاری رئیس؟"  
 - "جوابمو بده! دوشش داری؟"  
 نمی دانستم!  
 - "گیریم که آره!"  
 - "پس یعنی نداری!"  
 ...  
 - "نیلو می گفت باباش مایه داره... تو کار فرشه."  
 نیلوی دهن لق فضول.  
 - "می خوام باهات حرف بزنم ماهی. ازت یه سوالی می کنم؛ جوابش یه  
 کلمه ست. یا آره... یا نه."  
 قلبم تند تر تپید.  
 - "ببین... من این حرفو باید خیلی وقت پیش می گفتم. ولی نشد. خیلی  
 هم سعی کردم؛ ولی نشد! اما الان یه تلنگر بزرگ اتفاق افتاده. یه چیز که  
 تکونم داد. یه چیز که ترسوندم... وحشتزده م کرد! ببین... من..."  
 صامت نگاهش می کردم. نگاهم نمی کرد ولی انگشتر نشان توی انگشتم  
 را... چرا!!  
 انگشت هایش در موهایش فرو رفت. امید از محمد بزرگتر بود؛ حداقل  
 سه-چهار سال.  
 زیر لب گفت:  
 - "اه!"



خیره به مسخره بازی روبرویم گفتم:

- "امید اسکل کردی ما رو؟"

باز دست برد میان موهایش:

- "نه نه؛ وایسا!"

حدس زدم چه می خواهد بگوید ولی نمی خواستم باور کنم! نمی

توانستم!

- "بین ماهورا..."

...

- "من..."

- "بین من می خواستم ازت درخواست ازدواج کنم."

نه ماهورای احمق باور کن! باور کن مردی که مدت ها باهاش همکاری و

رفاقت کردی تو را به چه چشمی می دیده!

بغض چنگ زده بود به گلویم؛ محمد را مقابلم تصور می کردم و عذاب

وجدان گرفته بودم. آب دهانم را به نیت فرو بردن بغض قورت دادم و به

مرد لعنتی روبرویم خیره شدم. منتظر و پر اضطراب نگاهم می کرد.

- "مرسی که جواب اعتمادم رو دادی! مرسی که بهم یاد دادی به هیچ

مردی بیرون خونه مون اعتماد نکنم رئیس!"

و تا دست بردم به سمت در تیک لعنتی قفل در مغزم پیچید و نزدیک بود

گریه ام در بیاید. دست خودم نبود ولی احساس خطر می کردم؛ ناگهانی

جیغ کشیدم:

- "باز کن درو!"

برگشتم سمتش:

- "با تو ام!"

کاری نکرد. داد زدم:

- "تو حق نداری درو رو من قفل کنی."

بعد از مکثی کوتاه گفت:



- "کاریت ندارم ماهی. ازت خواستم بیای این جا که حرف بزیم و تو جوابمو بدی."
- "بذار برم. محمد بفهمه ناراحت می شه."
- "خواهش می کنم. می خوام جوابو از دهنش بشنوم. یه لحظه آروم باش؛ یه دقیقه به حرفم گوش کن."
- ...
- "با من ازدواج می کنی؟"
- ناباور گفتم:
- "امید من اومدم شوهرمو باهاتون آشنا کردم! چی می گی تو؟!"
- "شوهر نه؛ نامزدته... صیغه شی؛ چیزی که با چهارتا کلمه برقرار و باطل می شه."
- با نفرت گفتم:
- "باشه هرچی تو بگی ولی اگه تو کثافتی یا آشغال ها رو دوست داری باید بگم که راجع به من اشتباه می کنی؛ من تعهد حالیمه!"
- "ماهورا بازم می پرسم؛ با من ازدواج می کنی؟"
- آن چنان قاطع گفتم "نه!" که ترسیدم سخته کند! با گستاخی در چشم هایش خیره شدم و حس کردم در لحظه، اقتدار چشم هایش فرو ریخت... در لحظه ای به اندازه یک "نه!" ویران شد و تکان خوردن حجمی سخت در گلویش، سخت آزرده و چه دردناک زمزمه کرد:
- "نه."
- دست برد میان موهایش:
- "نه."
- برگشت و به روبرو خیره شد:
- "نه!"
- آب دهانش را قورت داد و زمزمه وار تر از قبل گفت:
- "چرا؟"



چرا؟

- "محمّدو دوست داری یا از من بدت میاد؟"

محمد را دوست داشتم یا از امید بدم می آمد؟

جوابی نداشتم و گفتم:

- "قرار شد یه سوال بپرسی و جواب بدم؛ پرسیدی و جواب دادم. قرار دیگه

ای نداشتم."

بعد از کمی مکث و بالا پایین شدن بغض لعنتی اش گفت:

- "دمت گرم! ولی..."

...

- "ولی از گروهم نرو؛ حداقل بذار رفیق بمونیم؛ بهت نیاز دارم!"

صادقانه گفتم:

- "فعلا که خیلی گند زدی! اگه تونستم هضمش کنم، سعیمو می کنم!"

لبخند تلخ نه... ولی به تلخی به لب هایش طرح لبخند بخشید:

- "مرسی!"

و تیک باز شدن قفل و پرواز بی خداحافظی من به خانه... به بغضم اجازه

رها شدن دادم و به نفسم اجازه کشیده شدن. در یک جمله شرح حال

این بود که از هرکه نه... ولی از امید توقع نداشتم!

در را مامان برایم باز کرد؛ چه خوب بود که کس دیگری خانه نبود.

- "کجا رفته بودی؟"

اشک هایم را دید:

- "چی شده؟"

آخی... می شود محبت مادری ات گل نکند هما خانم؟ توی لعنتی پای

لعنتی محمد لعنتی را به زندگی لعنتی من کشاندی و چطور بی پروا دلیل

این اشک ها را می پرسی؟

بی جواب به اتاق رفتم؛ پشت سرم آمد.

- "با تو ام دختر میگم چه مرگته؟"



شال را از سرم کشیدم:

- "هیچی؛ برو بیرون!"

هلش دادم. نگاه بدی بهم انداخت و بیرون رفت. در را کوبیدم و سمفونی بتهوون که بلند شد به موبایلم حمله کردم. نام محمد رویش خودنمایی می کرد.

اگر جواب نمی دادم پا پیچ می شد.

نفسی عمیق کشیدم و با فرو دادن بغضم تماس را برقرار کردم:  
- "الو؟"

- "کجا بی خبر رفتی عیال؟ داشتیم حرف می زدیم."

به محض شنیدن صدایش تمام تلاش هایم بی ثمر شدند و با بغضی مشهود گفتم:

- "بخشید؛ کار پیش اومد!"

با مهربانی گفت:

- "چه کاری عزیزم؟ چیزی شده؟"  
لعنتی!

- "نه؛ هیچی."

- "داری گریه می کنی ماهورا؟"

اشکم چکید:

- "نه!"

...

- "چرا!"

- "خب چرا عزیزکم؟"

عزیزکم... عزیزکم... اولین بار است؛ اولین بار است کسی مرا به این نام صدا می زند... عزیزکم...

شاید اگر واقعیت را می گفتم دیگر نمی گذاشت سرکار بروم. گفتم:  
- "دلم گرفته."



طنین خنده آرامش پیچید در گوشم:  
 - "عزیزم... پیام پیشت؟ بریم بیرون؟"  
 با فین فین گفتم:  
 - "نمی دونم؛ ولی تو بیا... ببینمت."  
 باز خندید:  
 - "جان! چشم! ساعت چنده عیالم؟"  
 نگاهم را چرخاندم روی دیوار که ساعتی زینتش داده بود:  
 - "پنج و نیم!"  
 - "من شیش پایینم. خوبه؟"  
 - "بیا بالا؛ کسی نیست؛ مامانمه!"  
 - "چشم."

و با خداحافظی قطع کردیم. اشک های سمجم را پاک کردم و سعی کردم  
 بهترین لباسم را بپوشم. از کشو یک شومیز صورتی و شلوار سفید بیرون  
 آوردم و پوشیدم. ترجیح دادم آرایش نکنم و موهایم را بستم و چتری  
 هایم را مرتب کردم. در را باز کردم و رو به مامان داد زدم:  
 - "دامادت داره میادا!"

و باز در را بستم. وقتی نشستم هنوز یک ربع به آمدنش مانده بود ولی  
 اندازه یک ساعت گذشت. وقتی صدای زنگ آیفون آمد پرواز کردم. بی  
 آنکه جواب دهم دکمه را فشردم؛ چند ثانیه بعد جلوی در بود. با دیدنم  
 چشم هایش درخشید و همزمان سعی می کرد سر پایین بیندازد.  
 احوالپرسی محترمانه با مامان کرد و به سمت اتاقم راهنمایی اش کردم.  
 در را بستم و روی تخت نشستیم.

با محبت نگاهم می کرد. دست بالا آورد و چتری هایم را نوازش کرد.  
 دستش را نرم پشت کمرم گذاشت و سرم روی سینه اش قرار گرفت.  
 ضربان قلبم تا روی هزار صعود کرد و وقتی دم گوشم گفت "چی شده  
 جوجه من؟" رسماً جان دادم!



جوجه من... عزیزکم... عیال... این ها یعنی ماهورا زند!  
 دلم نیامد بر تمام این احساسات زیبا و معصومانه و بی ریایش با دروغ  
 خط بطلان بکشم. پس سر روی سینه اش جا به جا کردم و با بغضی که  
 فرو خورده شد گفتم:

- "پرس؛ نمیگم!"

نه پرسید و نه گفتم و آغوشش جای بگری بود. اولین بار بود که این کار را  
 کرده بود؛ اگر مامان می فهمید و قطعا هم از بسته بودن در فهمیده بود از  
 خوشحالی جشن می گرفت!

شقیقه ام بوسیده شد... اولین بوسه مان...

- "مرسی که بهم دروغ نمیگی."

- "مرسی که مجبورم نمی کنی دروغ بگم."

از آغوشش جدایم کرد و کاش نمی کرد و نباید سهم می داشتم از ان  
 بهشت سیار کوچک زمینی؟

خیره به چشم هایم گفتم:

- "می دونستی خیلی خوشگلی؟"

صادقانه گفتم:

- "نه!"

خندید:

- "پس از این به بعدم همیشه فقط برا من خوشگل کن!"

منگ گفتم:

- "کاری نکردم!"

بینی اش را به طرز بامزه ای جمع کرد و بینی ام را کشید:

- "موهاشو!"

خندیدم.

- "شبهه دختر کوچولو هایی با این چتریات."

چقدر خوب بود او از ظاهرم بگوید...



\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

صدای آیفون در گوشم می پیچد و صدای نغمه قطع می شود.  
کاش الوند نباشد... دست خودم نیست ولی نمی توانم تحملش کنم؛ نمی  
توانم در اتاقی که او نفس می کشد، نفس بکشم. یک جور عجیبی نسبت  
بهش آلرژی پیدا کرده ام. و این میل به دوری نسبت به الوند را دارد مرا از  
آن طرف بام می اندازد به میل به محمد.

دل می خواهد... دل می خواهد دل کردن از مردانگی های محمد؛ از  
معرفت و محبت هایش. دل می خواهد و من، ماهورا زند این تنها  
کاریست که نمی توانم از پیشش بر بیایم ولی باید بتوانم! و روز و شب به  
خودم تلقینش می کنم.

نگاهم را به تصویر با کیفیت آیفون خانه الوند رستگار می کشانم و نزدیک  
می شوم. با دیدن اهورا نفسم تنگ می شود و چنگم، بند ویلچر.  
تا می خواهم به نغمه بگویم "برندار" گوشی را برداشته و می گوید:  
- "بله؟"

لب هایی می جنبند...

- "شما؟"

لبخند شیرین اما "مرگبار برای من" نغمه و فشرده شدن کلید توسط نغمه.  
این جا چه می کند؟ چه کارم دارد؟ می خواهد برم گرداند به بیمارستان؟  
یا خانه محمد؟

- "خانم میگن داداشتونن."





خانم دارد می میرد؛ خانم پا ندارد؛ خانم بی محمد شده است.  
- "خانم خوبید؟"

به سرم می زند یک جایی در این خانه بی انتهای لعنتی پنهان شوم ولی  
می دانم کار احمقانه ایست و همانجا بی حرکت مثل مرده ها باقی می  
مانم.

در باز می شود و نغمه استقبال می کند از اهورای من و اهورا با چشم  
دنبالم می گردد. مرا که صامت و روی ویلچر می بیند به سمت می آید.  
انتظار هر کاری را دارم جز این که جلوی پایم، روبروی ویلچر زانو بزند.  
بغضی نامعلوم می شکند و هق هقی در فضای خانه می پیچد. میان  
سقف بلند عمارت... میان لوسترهای مجلل... میان گچ کاری های خیره  
کننده... روی فرش گران قیمت دستبافت با نقشی دل نواز، در کنار چند  
دست مبل سلطنتی و در ثروت بی پایان الوند رستگار زنی ویران، روی  
ویلچر دارد جان می دهد در آغوش برادر دو قلویش.  
سرم روی شانه گرم اهورا آرام می گیرد. شقیقه ام از بوسه دلتنگش داغ  
محمد می شود:

- "کجا بودی عمرم؟"

...

- "نگفتی تو نباشی تکلیف من و هامون چیه؟"  
دقیقا چون نخواستم سر بار تو و هامون و محمد نباشم گریختم... گریختم  
از حقیقت و به ترحم و عذاب وجدان الوند پناه آوردم.

- "حالم خوش نیست؛ اگه می اومدم حالتون ازم به هم می خورد."

- "کی چنین زری زده؟"

- "خودم."

- "بیجا کردی!"

- "تو نمی دونی شرایطمو!"

- "می دونم!"



- "می دونی که تا ابد مهمون این ویلچر لعنتی ام؟"  
 لרزش صدایش آزارم می دهد:  
 - "آره!"  
 ... -
- "سرتو انداختی پایین، رفتی! نگفتی اون محمد چی میشه؟"  
 - "چیزی نمیشه؛ دو روز حالش بده بعد یادش میره."  
 - "نمیره."  
 نمی رود؟ یادش نمی رود؟  
 - "نگفتی راحیل چی؟"  
 آمده ای نمک روی زخمم بیاشی؟  
 - "راحیل هم می شه بچه باباش... یه مامان جدید... یه مامان سالم... یه مامان خوشگل."  
 - "نکن این کارو. نکن این کارو مهور با زندگیت!"  
 پوزخندی روی لب هایم جا خوش می کند:  
 - "هنوزم معتقدی زندگی ای باقی مونده؟"  
 - "چرا انقد داغون فکر می کنی ماهی؟ چرا گیر نداشته هاتی؟ چشم بچرخون... لعنتی بین چیا داری!"  
 اکنون چیزی جز ویلچر ندارم. محمد و راحیل دیگه جزو دارایی هایم نیستند؛ می خوام دل بکنم ازشان... از هامون و اهورا هم همینطور. پس فقط ویلچر باقی می ماند و بس.  
 - "یه شوهر داری؛ آقاست به خدا! تکه. یه بچه داری. یه خونه... یه ماشین. من و هامون."  
 ... -
- "به خدا! به مرگ اهورا همینا کافیه برای نفس کشیدن."  
 - "نفس کشیدن مگه همون زندگیه؟"  
 - "آره! آره به خدا آره!"



- "پس من چرا دارم می میرم؟"  
 - "چون بستی چشمتو که نبینی! چون خودت با دستای خودت رگ هاتو  
 از تنت بیرون کشیدی که ادامه ندی."  
 - "برای چی داری ترغیبم می کنی به جنگیدن اهورا؟"  
 ... -  
 - "همه چی تموم شده!"  
 تمام... تمام یعنی چه؟ تمام یعنی کسی، جایی منتظرم نباشد ولی هست.  
 پس یعنی هنوز تمام نشده. این بازی تمام نشده ولی من کنار می کشم...  
 به نفع تو! به نفع تو و دیگران. یک بازنده، یک امید ناامید شده، یک تباه  
 شده از چندین بازنده و تباه شده بهتر است. من... می روم!  
 - "تموم نشده."  
 مصرانه می گویم:  
 - "شده. همون موقع که تو سن بیست و یک سالگی بچه طلاق شدم و به  
 روی خودم نیاوردم!"  
 - "این همه بچه طلاق! من! تو! هامون!"  
 پوزخند می زخم:  
 - "حال و روز هامونو ندیدی مگه؟"  
 - "اونم حالش بد شد. ولی وقتی پای یه سری خوشی ها به زندگیش وا  
 شد یادش رفت."  
 - "خوشی! مثلاً چی؟"  
 لبخند تلخی می زند:  
 - "دایی شد!"  
 یعنی راحیل خوشبختی ست؟ من هم وقتی به دنیا آمد بیشتر احساس  
 خوشبختی کردم ولی الان چرا از پرتگاه زندگی ام سقوط کرده ام؟ نجات  
 یافته ام یا نه؟ ویلچر و نبود محمد که می گویند "نه". نه! من هم همین را  
 می گویم.



- "اومدم ببرمت؛ برت گردونم به آسمونی که محمد به جا نگاه کردن به ماه به ماهورا نگاه کنه. ماهورا! محمد بد داغونه!"  
 دلم می ریزد:  
 - "حالش خوب نیست؟"  
 - "دارم میگم داغونه."  
 الهی بمیرم... الهی بمیرم... الهی پانیذ بمیرد... الهی الوند در به در شود...  
 صدایم می لرزد:  
 - "نمی تونم!"  
 دست گرمش روی دستم می نشیند و چشم های مغمومش میخ چشمانم و آرام می گوید:  
 - "چرا؟"  
 دست به دستش می دوزم و با التماس می گویم:  
 - "اهورا من فلج شدم! چرا نمی فهمی؟ من حتی برای دستشویی رفتن هم نیاز به کمک دارم. کی حال و حوصله پرستاری از من مزخرفو داره؟ طلاق می گیرم... راحیلو میدم به محمد. جوونه؛ خوشگله؛ پاکه؛ آدم حسابیه؛ دخترا تو هوا می زننش. زن می گیره. به پای من بسوزه که چی؟"  
 اهورا فریاد می کشد:  
 - "خفه شو!"  
 می لرزم... می بارم... نغمه گریان نگاهم می کند.  
 - "خفه شو!"  
 ... -  
 - "این چرت و پرتا رو یه آدم بی کس و کار میگه. مگه داداشت مُرده؟" نه! ولی من می خواهم همه تان را فراموش کنم. همه تان را در قلب و مغزم بکشم. چه اصراری بر ماندن دارید؟ نمی خواهمتان...  
 - "من دیگه نمی خوام پا تو زندگی هیچ کدومتون بذارم."



- "ولی یه جزء از زندگی منی."

...

- "این که بر می گردی به زندگی محمد به خودت ربط داره. ولی این که این جا باشی نه!"

به دستش چنگ می زوم و با التماس نگاهش می کنم:

- "بذار راحت باشم."

چنان مطمئن می گوید "این جا اون جایی نیست که احساس راحتی می کنی" که باورم می شود؛ دستم از دستش دور می شود.

راست می گوید! قصر درندشت الوند خانه من نیست؛ مأمن آرامش من نیست. کنج خلوت پر غوغای ماهورا زند، آغوش محمد علویست و بس! چند دقیقه بعد نغمه را تنها گذاشته ام... با تمام اشک ها و دلواپسی های معصومانه اش؛ با تمام عشق محالی که در قلب دریایی اش داشت، تنهایش گذاشتم. او هم مثل مامان، مثل بابا، مثل ماهورای سالم به خاطراتم پیوست...

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

اولین باری بود که می خواستم پا در خانه پدری محمد بگذارم. هیجان زده و ترسیده بودم. چون رفتار های عجیب و بعضاً ناراحت کننده خانواده اش را حتی جلوی پدر و مادر خودم دیده بودم و حالا که می خواستم بدون وجود خانواده ام به خانه شان بروم ترسیده و هراسان بودم.



استرسی حتی بد تر از شب خواستگاری و نامزدی گریبانم را گرفته بود. چند باری تیپم را عوض کردم و در آخر به یک مانتوی بلند کاربنی و شلواری سفید و روسری سفید-کاربنی راضی شدم. روسری که قواره بزرگی داشت را تا حد امکان جلو کشیدم و به گردنم چسباندم. با تک زنگ محمد به سمت راهرو رفتم تا کفش بپوشم. مامان کفش هایم را آماده جلوی در گذاشته بود. نباید بهم بر می خورد ولی خورد! چون مامان همان مامانی نبود که قبل از ورود محمد به زندگی ام باهام رفتار می کرد. مادری شده بود که به تملق محمد و خانواده اش می پرداخت و علناً برای جلب توجهشان ریا کاری می کرد و من و خودش و خانواده را کاملاً جور دیگری نشان می داد که حدس می زد مورد پسند خانواده محمد است.

با اضطراب و عصبانیت رو به منی که بغض کرده بودم گفتم:  
 - "یادت باشه خیلی بی شعوری که چادر نپوشیدی. خب؟ یعنی من ببینم حلقه پس بدن ها، همون حلقه رو می کنم تو چشمت!"  
 خم شدم تا کفش بپوشم و نبیند موج اشک حمله کرده را... داشت می فروختم؟ به چه؟ به اروپا رفتن؟ به امریکا رفتن؟ به ازدواج با مردی پولدار؟ به رفاه مالی؟ دخترش را؟  
 با "خداحافظ" آرامی از خانه خارج شدم و با دیدن محمد، لبخند و موتورش به سمتشان پرواز کردم.  
 محمد منجی من بود؛ از این دخمه مرگ آرزوهایم!  
 با لبخند دلنشینش گفتم:

- "سلام عزیزم!"

سعی کردم بغض را نادیده بگیرم و لبخند بزنم:

- "سلام!"

نشستم ترک موتورش. کلاه کاسکت را روی سرم گذاشت:

- "می دونستی من عاشق رنگی ام که تنت کردی؟"



صادقانه گفتم:

- "نه!"

- "و می دونستی تو خوشگلترین کاربنی پوش دنیایی؟"  
 بغض را فراموش کردم و با شوق دست حلقه کردم دور کمرش:  
 - "الآن فهمیدم."

راستش... نمی دانستم؛ مسیر کوتاه بود یا به من خوش گذشت ولی  
 وقتی منطقه سر سبز و برج های میلیاردری و ماشین هایی مانند ماشین  
 های الوند را دیدم فهمیدم گزینه دوم درست است!  
 - "محمد؟"

- "جان؟"

- "نخورن منو؟"

- "کی؟"

- "خونوادت!"

اخم کرد:

- "برای چی؟"

رو سری ام را با وسواس جابجا کردم:

- "چادر نپوشیدم!"

با جدیت و چانه ای سخت شده و عصبی گفتم:

- "واقعا اگه یه بار دیگه راجع به این جور مسائل متغایر با خونواده لعنتی  
 من حرف بزنی کلاهمون بد میره تو هم ماهورا. حواست باشه! زندگی  
 هرکی تا به یکی دیگه آسیب نرسونه به خودش مربوطه. تمام."  
 نگاهم را تا روی صورتش بالا بردم که مطمئن شوم با یک محمد دیگر  
 حرف نزده باشم؛ ولی خودش بود...همان طوسی ها... همان ته ریش  
 ها... همان مدل مو!

حرفی نزدم و بغض کهنه ام که محمد رویش نمک پاشید به گلویم  
 شبیخون زد. در آهنی زیبا توسط ریموتی که در دست محمد جا داشت باز



شد و حیاط زیبای خانه را دیدم. چند درخت کوچک و شاخه های گل و باغچه ای کوچک از میوه های فصلی مختلف که به حیاط رنگ پاشیده بود. بویی شبیه بوی باران مشامم را قلقلک می داد و تق تق ملایم پاشنه کفشم صدای آب را خدشه دار می کرد.

از چند پله بالا رفتیم و دیدم که محمد کفش هایش را در آورد. کفش هایم را در آوردم و پا به فضای خانه گذاشتم. خنکایی به وجودم سرازیر شد و دست محمد که دستم را در آغوش گرفت اضطراب باز خودی نشان داد و کمی نزدیک تر شدم به وجودش که آن آرامش همیشگی را جست و جو کنم.

- "خوش اومدی عیال!"

نه خوش نیامدم! چون الان سر بالا گرفتم و دیدمشان. نگاه های سرد و آماده به شروع قیامتشان! سر برگردانده بودند که بدانند منشأ زمزمه هایی که می شنیدند کجاست و با دیدن ما برخاستند.

صدای کل به گوشم خورد و اضطرابم به هزار رسید؛ با لبخندی خجول به زن غریبه ای که داشت کل می کشید و بعد به کل جمع نگاه انداختم. خانم ها همه چادر به سر بودند و آقایان هم تیپی سنگین و موقر. من و محمد دو عنصر متفاوت جمع بودیم.

دستم در دست های محمد بهم آرامش می داد. برای تک تک صورت ها لبخند می زدم و با زمزمه سلام و احوالپرسی برایشان سر تکان می دادم. پدر محمد در آغوشم گرفت؛ این دلنشین ترین استقبال آن روز بود. پشت بندش مادر محمد با چادری که سخت مشغول نگه داشتنش بود با آنالیز ظاهرم به آغوشم کشید و صورتم را مثلا بوسید و حس کردم اصلا لبش با صورتم برخوردی نداشته!

به سمت مبلی هدایتم کردند؛ دو نفره بود و جلویش میزی پر بود از میوه و شیرینی و گز و وسایل پذیرایی.





محمد دست روی کمرم گذاشت و با احترام به نشستن دعوتم کرد. روی مبل جا خوش کردیم و مامان محمد را دیدم که چشم به آشپزخانه دوخت و برای کسی چشم و ابرو آمد. چند لحظه بعد قامت زنی در مقابلم پدیدار شد و دیدم که جلویمان چای گذاشت. تشکر کردم و محمد هم آرام گفت:

- "مرسی گلی خانم!"

"خواهش می کنم" آرامی گفت و دور شد. از طرز رفتار و لباس هایش حدس زدم مستخدمی چیزی باشد.

خوشبختانه جمع به حالت عادی اش بازگشت یا حداقل اینطور تظاهر می کردند؛ چون نگاه خیره و گاهی چشم و ابرو آمدن زن ها برای همدیگر را می فهمیدم و وقتی سر بالا می آوردم خودشان را به آن راه می زدند، نگاه می دزدیدند یا به یک لبخند تصنعی مجبور می شدند و من هم! چایم را که خوردم محمد آرام کنار گوشم گفت:

- "هروقت دوست داشتی بگو بریم بالا!"

تبسم کوچکی کردم و چشم فشردم:

- "الان زشته؛ یه کم بگذره!"

سر خم کرد و با آن نگاه زیبایش گفت:

- "چشم عیالم!"

به مبل تکیه دادم و به میز خیره شدم. مدام با خودم کلنجار می رفتم که واقعا به خاطر پول است که اینجا هستم؟ نه! پول نه؛ الوند هم پول داشت. شاید اگر کمی دلبری... شیطنت... منظور... چاشنی کارم با الوند می شد خام می شد و منجر به ازدواج یا اقلأ رابطه ای عاشقانه... یا حتی امید! من درخواست ازدواج او را چرا رد کردم؟ او هم تمام فاکتور های یک مرد خوب و پولدار را داشت ولی پول تمام خواسته من از زندگی نبود! بین رفتار الوند و امید، امید را انتخاب می کردم. امید به هرزگی الوند نبود! شاید دوستم داشت ولی من نمی توانستم با کسی که حسم بهش



در حد یک همکار یا دوست بود زندگی کنم. حداقل حسی شبیه وابستگی یا عادت را به محمد داشتم ولی به امید و الوند آن احساس کوچک را هم نداشتم!

بوی دلنشین غذا مرا از افکارم بیرون کشید. دیس برنج در دست های گلی بود و داشت روی میز بزرگ می گذاشتش.

با سرفه پدر محمد نگاهم را به سمتش سوق دادم که بلند شد و رو به جمع گفت:

- "بفرمائید! بفرمائید ناهار حاضره."

همهمه صحبت جمع آرام تر شد و به تدریج روی صندلی های میز زیبا و خوش بر و رو جا خوش کردند.

محمد دستم را گرفت و به سمت میز رفتیم.

محمد صندلی را بیرون کشید و دستش را پشت کمرم گذاشت و به نشستن هدایتم کرد. نشستم.

دیس برنج را برایم نگه داشت. با تشکر کشیدم. کنار گوشم گفت:

- "قورمه می خوری عشقم یا ماهی؟"

داغی نفس هایش گونه ام را قلقلک داد. خجول از نگاه های جمع و اینکه "عشقم" را شنیده باشند آرام گفتم:

- "قورمه!"

به ثانیه نکشیده ظرف خورش جلویم بود. حتم داشتم گونه هایم آتش گرفته اند:

- "مرسی!"

و چند قاشق خورش در بشقابم خالی کرد و هر چه گفتم "بسه"، "وای بسه می ترکم" گوش نکرد. صدای زنی را که کنارمان نشسته بود را شنیدم:

- "بخور دختر جان! نه رنگ و رو داری؛ نه جون تو تنه. دماغتو بگیریم که پس افتادی. نمی خورم بسه چیه؟ ناز می کنی؟"



نمی دانستم دارد محبت می کند یا نابود! برای همین مانده بودم لبخند بزنم یا نه. مردد چشم گرداندم توی جمع؛ بیشتر زن ها با لبی خندان و چشم هایی پر از استهزا نگاهم می کردند؛ داغ شدم؛ نگاه دزدیدم و بی حرف برای برداشتن پارچ دوغی که کمی ازم دور بود تلاش کردم. تا محمد خواست بگوید "جان؟ چی می خوای؟" تنه ام را برای برداشتن پارچ خم کرده بودم که حس کردم شکمم سوخت!

به سختی خودم را کنترل کردم تا جیغ نکشم! سریع قد راست کردم و با دیدن قورمه سبزی روی مانتو ام و روی میز فهمیدم چه گندی بالا آورده ام.

خورش لعنتی داشت از روی میز به پایین می ریخت و پا و زمین را کثیف می کرد. با دیدن فرش دست بافت کرم رنگ که سبز شده بود و لوبیا و سبزی کثیفش کرده بود سوزش شکمم را از یاد بردم و آهی از سر بیچارگی کشیدم.

چند زن "هین" کشیده بودند و این بیشتر روی اعصابم خط می انداخت و به گریه دعوتم می کرد.

محمد بلند شد و با نگاهی نگران به سمتم گفت:  
- "سوختی؟"

و با دیدن مانتو ام گفت:

- "آخ آخ!"

و مانتو را از شکمم فاصله داد.

صدای بابای محمد آمد:

- "اشکال نداره بابا جون. فدا سرت!"

زنی که کنارم نشسته بود سر کشید و با دیدن فرش باز "هین" کشید و گفت:

- "وای اعظم فرشات!"



مامان محمد، هاج و واج بلند شد و با دیدن فرش ها نگاه بدی بهم انداخت. مهدیه خواهر محمد گفت:

- "مامان به گلی بگو بیاد تمیز کنه فرشوا!"

اعظم (مادر محمد) با تأسف گفت:

- "تمیز چی؟ ولش کن دیگه گند خورده توش!"

با شرمندگی و بغض گفتم:

- "بخشید!"

کسی جواب نداد و پدرش گفت:

- "فدای سرت بابا جون."

صدای آزار دهنده ای گفت:

- "حالا خوب شد دوغو نریخت."

و صدای خنده های ریز ریزی آمد.

محمد در حالی که جلوی مانتو ام را نگه داشته بود کمرم را به نرمی گرفت و هول داد.

چاره ای جز اطاعت نداشتم و با قدم هایی که می لرزیدند دنبال محمد راه افتادم.

همزمان داد زد:

- "مهدیه؟ مهدیه؟"

صدایی نزدیک شد و با نفس نفس گفت:

- "بله داداش؟"

- "یه دست لباس می ذاری کنار برای ماهورا؟"

لرزان گفتم:

- "نمی خواد؛ می رم خونه."

محمد بی توجه گفت:

- "بدو مهدیه!"

مهدیه جوری که خیلی هم مایل نباشد گفت:



- "آخه لباسای من که اندا..."

حس کردم محمد برگشت و با صورتی سرخ نگاهش کرد و چشم غره رفت. صورتش سرخ بود و رگ هایش بر آمده و چشم هایش خونین. به سمت اتاقی هدایتم کرد و در را باز کرد. سوزش بدنم اجازه نمی داد اتاق را آنالیز کنم. دری توسط محمد باز شد و با ورود به حمام روسری از روی سرم کنده شد.

- "در بیار مانتوتو!"

و دکمه هایم را از پایین شروع کرد به گشودن. با دست مانعش شدم:

- "نمی خواد محمد."

...

داشتم می مردم از بغض:

- "برو بیرون!"

...

- "خودم در می آرم؛ تو رو خدا برو بیرون!"

سر بالا آورد. با التماس نگاهش کردم.

- "در بیار لباساتو؛ آب سرد بگیر رو شکمت تا من برات لباس بیارم."

سر تکان دادم و بیرون رفتم.

به بغضم اجازه رها شدن دادم و مانتو را از تنم بیرون آوردم؛ تیشرت نازک

را بالا دادم و با دیدن التهاب و سرخی پوستم با گریه رویش دست

کشیدم؛ بیش تر سوخت و آب سرد را باز کردم و روی شکمم ریختم.

شلوارم هم کثیف شده بود. چه گندی بالا آورده بودم! چیزی که بیش تر

می آزردم برخورد فامیل و خانواده اش بود؛ چه راحت دل می شکنند و

بغض به گلوی آدم تزریق می کردند.

انتظار این برخورد را داشتم ولی نه با این شدت. نمی دانستم چه مشکلی

باهام دارند! شاید با محمد مشکل داشتند و سر من خالی می کردند. نمی

دانستم چرا!



لباس های لعنتی ام را در آوردم و گریان در انتظار محمد کنار در حمام ایستادم. دو-سه دقیقه بعد در زد. اشک هایم را پاک کردم و لای در را باز کردم و دستم را بیرون بردم. نرمی لباس را حس کردم و دستم را به میان برگرداندم.

یک شلوار و مانتوی مشکی. به تنم کردمشان و روسری خودم را سر کردم. در را گشودم و دیدم محمد پشت در است؛ با دیدن چشم هایم مبهوت گفت:

- "ماهورا؟"

آخ لعنت به این صدای قشنگت؛ لعنت به مامان؛ لعنت به خارج؛ لعنت به طلاق.

چیزی نگفتم. به صورتم دست کشید:

- "گریه کردی؟ آره دیوونه؟"

با چانه ای لرزان سر به معنای "نه" تکان دادم. با "نچ" سی عصبی سرم را به آغوش گرفت و موهایم را از روی روسری بوسید؛ بعد کمی فاصله گرفت و با نگرانی گفت:

- "لجباز بذار حداقل بینم چی شد تن و بدنت."

- "خوب می شه. چیزی نبود."

عاصی نگاهم کرد:

- "سرخ شده؟ تاول زده؟"

- "فقط یه کوچولو قرمز شده همین."

با تأسف و مهر گفت:

- "چرا به خودم نگفتی برات بریزم؟"

حالم بد می شد از یاد آوری اش.

- "محمد؟"

- "جان محمد؟"

بغض را به سختی فرو خوردم:



- "من زشتم؟"  
 مات نگاهم کرد.  
 - "هیكلم شبیه مرغه؟"  
 ...  
 - "رنگ و روم داغونه؟"  
 - "چی میگی ماهی؟"  
 صدایم را کنترل کردم:  
 - "زوری منو گرفتی؟"  
 خندید؛ عصبی:  
 - "چی میگی؟"  
 محکم گفتم:  
 - "جوابمو بده!"  
 - "یعنی چی این حرفا؟ خب معلومه که نه."  
 - "پس چرا اینا یه جورى رفتار می کنن که انگار من برات تور پهن کردم؟"  
 "هوف" - عصبی کشید:  
 - "اینا کلاً مشکل روانی دارن؛ می فهممت! شرمندتم؛ عذر می خوام."  
 گریستم:  
 - "اه! گند زدم!"  
 و گوشه تخت نشستم و سر روی زانویم گذاشتم. با محبت نزدیکم شد:  
 - "دیوونه کوچولو چی میگی تو؟ گند چیه؟ چیزی نشده که!"  
 زانویم از اشک هایم خیس شده بود. چه حقارتی بر سر ماهورای مغرور  
 آمده بود!  
 - "به چرت و پرتای فامیلای من توجه نکن. از گاه کوه می سازن."  
 تند گفتم:  
 - "گند خورد تو فرشتون! تو مهمونیتون! مامانت خیلی منو دوست داشت،  
 قوز بالا قوز شد دیگه!"



خنده اش حرصم را در آورد:  
 - "ببین مامان من، منم دوست نداره!"  
 با حرص گفتم:  
 - "مرگ! می خنده همش!"  
 با قهقهه در آغوشم گرفت و بوسیدم.  
 صدای در آمد و ازم فاصله گرفت. گلی با یک سینی وارد شد:  
 - "آقا ناصر گفتن ناهار بیارم براتون."  
 محمد برخاست و سینی را از گلی گرفت:  
 - "مرسی گلی خانم؛ زحمت کشیدین."  
 - "خواهش می کنم! خانم شما هم لباساتونو بدین بشورم."  
 می دانستم زحمت پاک کردن گند کاری هایم را باید او بکشد؛ شرمنده  
 گفتم:  
 - "نه گلی خانم."  
 با لهجه مشهدی اش گفت:  
 - "خانم جان تعارف می کنی؟"  
 لبخند زدم:  
 - "نه واقعا. ممنون."  
 نا راضی از اتاق بیرون رفت و محمد سینی را روی تخت گذاشت. به آن  
 قورمه سبزی لعنتی و دو لیوان دوغ لعنتی کنارش خیره شدم.  
 صدای آرامش بخش محمد را شنیدم:  
 - "فدا سرت عیال."  
 غذا از گلویم پایین نمی رفت؛ به اجبار محمد چند لقمه خوردم.  
 غذایمان را که خوردیم روی تخت دراز کشید و گفت:  
 - "الهی شکر!"  
 ضربه آرامی به شکمش زدم:  
 - "بعد غذا دراز نکش."





دست من را هم کشید و درازم داد؛ دست زیر گردنم برد و بوسیدم.  
 - "آی محمد ولم کن خیس عرق شدم."  
 بی توجه چشم بست.  
 - "لباس خواهرت بوی راسو گرفت، منو گشت گردن خودتا!"  
 لبش به خنده باز شد:  
 - "جون! چشم!"  
 سرخی شکمم به سرخی صورتتم سرایت کرد؛ بی حیای بی شعور.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

اهورا ماشین ندارد؛ کرایه تاکسی را حساب می کند و ویلچر را از عقب بیرون می آورد؛ در سمت شاگرد را باز می کند و مرا در آغوش می گیرد و روی ویلچر می گذاردم. دلتنگی به کنار، می خواهم عادت کنم به این حس لعنتی حقارت که با وجود این صندلی لعنتی و البته پاهای بی جانم که باز مانند سوزن در گوشت تنم فرو می رود و حاد می شود.  
 سرم را پایین می اندازم و با دست هایی لرزان ویلچر را می رانم تا رنج فاصله اندک ماشین تا درب خانه را تمام کنم. چلق چلق و خیزی کلید که ناشی از شرمم است بیش از پاهایم اذیتم می کنند و بالاخره این در لعنتی باز می شود. از نگاه های تک و توک اطرافیان داخل کوچه فرار می کنم و باز در راهرویی که به پله ها ختم می شود اهورا باز در آغوشم می گیرد. چه گناهی کرده است که باید سه طبقه مرا بالا ببرد؟ دقیقا چه گناهی؟



دیگر باید کمتر غذا بخورم، بیش تر عرق کنم و قرص بخورم تا لاغر شوم.  
 که هرکس در آغوشم گرفت بهم فحش ندهد؛ همینطور فحش نداده  
 سیاهی زندگی ام را بغل گرفته.

پله های آخر می بینم که صورت اهورا سرخ شده ولی خم به ابرو نمی  
 آورد.

آنقدر پشت پیراهنش را سفت گرفته ام که نوک انگشتانم به زق زق می  
 افتند؛ دست خودم نیست ولی می ترسم... از ارتفاع.

لب می جوم تا چانه لرزانم را نبیند. تا بغض به چشمانم خنجر می زند  
 اهورا می گوید:

- "زنگو بزنی ماهی!"

دست می برم و کلید سفید چرک را می زنم؛ صدای زنگ آشنای خانه مان  
 در گوشم می پیچد؛ دیگر خبری از داد و بیداد و جیغ و دعوا نیست.  
 سکوت است و سکوت است و سکوت.

در باز می شود و تا می بینمش بغضم راهش را به چشم هایم ادامه می  
 دهم؛ حجمش مکفی چشم هایم نیست و روی گونه هایم خالی می شود.  
 مات می گوید:

- "سلام!"

مداد نوکی دستش لبخند تلخی روی لب هایم می آورد. "خرخون  
 کوچولوی من..."

خبری از آن هامون تپل نیست؛ با آن وقت ها خیلی فرق دارد؛ لاغر و  
 استخوانی شده است. صورت ماهش مثل هر نوجوانی جوش جوشی  
 است. این شش-هفت هفته که نبودم کسی برایش ماسک نگذاشت، دارو  
 نزد تا جوش هایش خوب شوند.

اهورا اجازه نمی دهد حیرت آزار دهنده چشمان هامون ادامه پیدا کند؛  
 وارد خانه می شود و مرا روی مبل می گذارد. بعد بیرون می رود و چند  
 لحظه بعد با ویلچر بر می گردد و آن را کنار جا کفشی می گذارد؛ نجس



است! می دانم. اما نمی دانم نجس به خانه الوند؟ یا آسفالت خیابان؟  
راستش را بگو! کدام؟

نگاه ناباور هامون بین من و ویلچر و اهورا آزارم می دهد. سعی می کنم  
پس بزنم این سم لعنتی را. به روی هامون لبخند می زنم:  
- "سلام جیگرم!"

آرام آرام ستم می آید و یخش آب می شود. دستم را به سمتش می برم؛  
جلوی پایم روی زانو می نشیند و حالا می توانم بغلش کنم. بی حرف  
چانه روی شانه استخوانی اش که با لباس بارسلونای محبوبش پوشیده  
شده می گذارم.  
- "خوبی عشق من؟"

حرف نمی زند. حجم سفت و سختی که در گلویش تکان می خورد را  
حتی من هم حس می کنم. می دانم... می دانم سخت است دیدن  
ماهورا زند با آن همه دبدبه و کبکبه، با آن همه "منم منم" و غرور، با آن  
همه اعتماد به نفس و شیطننت، روی ویلچر، ناتوان و غمزده، مسکوت و  
بی فروغ.  
می خندم:

- "من نبودم انگار هتل بودی؟ نخیر آقا اومدم پدرتو در بیارم. برنامه می  
ریزم برا درسات! شبی انقد درسنامه، انقد ت..."  
- "هتل؟ جهنم بود آبجی."

جهنم یعنی "نبودِ ماهورا"؟ واقعا؟ جدیداً انقدر مهم شده ام؟ از وقتی  
ترحم طلب شده ام؟ از وقتی پاتوقم شده این صندلی سیاه؟

\* \* \*



\*پرش زمانی: گذشته\*

کار گریم تمام شده بود و از پشت صحنه به بازی بچه ها و کارشان خیره بودم. سکانس الوند بود و همه تیم عاشق بازی اش. فیلمبرداری که تمام شد بچه ها طبق معمول مشغول گپ و گفت شدند. طبق برنامه ای که آرمین از قبل ریخته بود، امید نیلو را به همراه یک بازیگر ساده به اتاق گریم فرستاد. بچه ها به تکاپو افتادند.

آرمین از داخل یخچال کیک را برداشت و با کلاه مضحک تولد جلوی در ایستاد. دخترها برف شادی و چند پلاستیک بزرگ کاغذ رنگی در دست داشتند.

یکی اسپیکرش را آماده کرد و آرمین که آمادگی بچه ها را دید به امید اشاره زد. امید با کلافگی ساختگی "نچ" می کشید و رو به در بسته داد زد: - "نمی خواد نیلو بچه ها حال ضبط ندارن دیگه."

صدای جیغ و غرغر نیلو آمد و پشت بندش در را باز کرد که سالن به هوا رفت. صدای بلند آهنگ و جیغ و "تولدت مبارک" در گوشم پیچید. نیلو انتظارش را نداشت؛ چون چند روز زودتر از تولدش بود. مبهوت به آرمین نگاه کرد و جیغ کشید.

بهبود کیک را از دست لرزان آرمین قاپید و شروع کرد همزمان با آهنگ، مضحک و مسخره رقصیدن. می خندیدم.

با اشاره آرمین آهنگ قطع شد و بچه ها را ساکت کرد. مدام لب می جوید و عرق روی پیشانی اش را خیس کرده بود.

با مکث چشم بست و جلوی پای نیلویی که شوک زده نگاهش می کرد زانو زد. رنگ رخسار نیلوفر پرید. آرمین کلاهش را در آورد و جعبه انگشتر را رو به نیلو گرفت:

- "نیلوفر... عزیزم... با من ازدواج می کنی؟"



نیلوفر داشت جان می داد.

... -

- "خانم خونه م می شی؟"

... -

- "نیلوفر؟"

نیلو نگاه خجولی بهمان انداخت.

- "نیلوفرم مادر بچه هام می شی؟"

نیلو با اشتیاق و شرم گفت:

- "از خدامه!"

آرمین حلقه را به انگشتش آویخت:

- "اوکی پس من و بچه ها خونه منتظریم!"

سالن از خنده ترکید؛ اما حلقه اشک را در چشمان نیلو می دیدم. آرمین با قهقهه بلند شد و نیلو را سفت در آغوش کشید. لحظه ای حسادت کردم به حالشان... به عشقشان... این عشق بین من و محمد نبود. بر خلاف علاقه خالصانه محمد، حداقل من او را ان قدرها هم دوست نداشتم. در شلوغی جمع کیفم را برداشتم و تقریباً فرار کردم. نمی خواستم گناهکار حسادت به تنها دوستم باشم.

شب بود؛ تمام طول راه را با بغض طی کردم. به خاطر چه؟ که؟ محمد؟ با آه دست از دقت بر اینکه پایم روی درز سنگ پیاده رو نرود کشیدم و با دیدن زنی که نوزادی گریان را با درماندگی بغل گرفته بود سرعتم را کم کردم. صدای گوش خراش نوزاد که کنار گوش زن بیچاره تقریباً عر می زد حالم را بد کرد. به پلاستیک های خرید متعدد کنار پایش خیره شدم.

نگاه زن در پیاده رو چرخید و با دیدنم برق زد:

- "خانم؟"

با خودم گفتم "شت! الآن حمالی می کشه ازم."



خودم را به نشنیدن زدم و راهم را ادامه دادم. جلو آمد و بازویم را لمس کرد:

- "خانم؟"

ناچار سر بالا آوردم و نگاهش کردم. نوزاد در آغوشش از گریه سرخ شده بود.

- "تو رو خدا بهم کمک می کنی؟"

نگاه عابران که به خاطر گریه بچه سمتان جلب شده بود آزارم می داد و گفتم:

- "بله؟"

به چشم های درمانده و ملتمسش خیره شدم؛ به لباس های ساده و فقیرانه اش...

- "می شه کمک کنید؟ خونه م همین کوچه پایینه. یه ایل مهمون دارم؛ شوهرم مأموریته. می شه بچه رو شما بغل کنید من بارها رو بیارم؟"

مستأصل نگاهش کردم.

- "خدا خیرت بده خانم! نگاه چه جور گریه می کنه این طفل معصوم! نفس نموند براش!"

ناچار دست دراز کردم و نوزاد را از بغلش گرفتم. زن با آب و تاب ازم تشکر کرد و بارها را برداشت. پشت سرش راه رفتم و سعی کردم نوزاد را آرام کنم. همان راهی که برای نوزادی های هامون بود را امتحان کردم؛ نوزاد را به سینه ام فشردم و با تکان های آرام آرام گونه ام را به گونه اش چسباندم و کنار گوشش آوازی زمزمه وار خواندم.

بعد از چند ثانیه آرام شد؛ زن متعجب برگشت. لبخندی زورکی زدم و گونه سرد نوزاد را بوسیدم. بغض بیشتری به دلم چنگ زده بود. من هم روزی

مادر می شوم؟ مادر بچه محمد؟

با صدای زن به خودم امدم:

- "همینجاست!"



دوست نداشتم نوزاد را به این زودی ها رها کنم. زن پلاستیک ها را روی زمین گذاشت و با کلید در را باز کرد. با شرمندگی گفت:

- "قربونت بشم من الهی خانومی یه دیقه بیا بزارش رو سکو؛ برش می دارم."

سری تکان دادم و به حیاط کوچک خانه وارد شدم. صدای بسته شدن در آمد؛ بعد از چند قدمی که طی شد بچه را روی سکو گذاشتم. زن داشت از پله ها بالا می رفت.

- "دستت درد نکنه عزیزکم. خیلی زحمت کشیدی! ببخشید تو رو خدا! مجبور بودم."

لبخند زدم و تا خواستم لب به سخن بگشایم دستی جلوی دهانم قرار گرفت و به شدت به سمت پله ها هولم داد. ناخود آگاه دست هایم را بالا بردم تا دستش را از روی دهانم بردارم ولی با دست دیگرش تنه ام را قفل کرده بود و با ضربات زانویش وادارم می کرد راه بروم. داشتم سخته می کردم؛ وحشت کرده بودم. چه خبر شده بود؟

زن را دیدم که پلاستیک ها را رها کرد و به سمت بچه رفت. دیگر اثری از مهربانی و تشکر و شرمندگی در چشمانش نبود. با کنجکاوی و هیجان نگاه می کرد. با نگاه التماسش کردم.

بالاجبار وارد خانه که شدم، صدای قفل شدن در را شنیدم و مرد مرا کنج اتاق انداخت. توان آنالیز موقعیت نداشتم و دیوانه وار تقلا می کردم. تقلا می کردم... سعی می کردم داد بزنم و پایم که تقریباً نسبت به اعضای دیگرم آزاد تر بود را تکان تکان می دادم و اولین عضوی هم که توسط طناب زمخت آماده بسته شد پاهایم بود. چرا؟ چرا؟ چه کارم می خواستند بکنند؟ مگر من که بودم؟ چه بودم؟ خدا!

در حالی که مرد دست هایم را گرفته بود زن آن ها را با طناب بست؛ کنترل اشک هایم را نداشتم. نفس کم آورده بودم. می ترسیدم... وحشت کرده بودم... از اتفاقاتی که نمی دانستم تهشان به چه ختم می شود!



مرد رهایم کرد. دست از روی دهانم برداشت. بی درنگ نفس کشیدم؛ اکسیژن... اکسیژن... بعد جیغ کشیدم... ضجه زدم... نگاهش کردم. آشنا نبود! حدودا چهل و چند سالش بود. موهایش حدودا سفید بودند و در یک کلام چهره زیبایی داشت ولی از نگاه جدی و خشمگینش می ترسیدم. من... ماهورا... می ترسیدم! از یک مرد... نگاهم تا روی گردنبنند طلای گردنش خورد تیزی و سرمای را روی گردنم احساس کردم. با وحشت چشم به زیر گلویم می چرخاندم. وقتی با پوزخند و ابروی بالا رفته گفت "چاقوعه دختر جون زور زن." جان دادم. صدای ضجه ام که بالا گرفت تیزی چاقو را بیشتر حس کردم و سوزش دردناک روی گردنم را...

- "هیش! هیش! هیش! دختر خوب!"  
هق زدم:

- "تو رو خ... خدا... و... لم... کن..."  
لبش کج شد... به معنای ریشخند.  
- "کجا بری عزیزم؟ تازه آوردمت."

وحشت زده فکرم به سمت محمد رفت. دق می کرد! دق می کرد اگر بی آبرو می شدم. اهورا... ضجه زدم:  
- "شوهر دارم به خدا شوهر... دارم ولم ک... کن."  
قهقهه اش وحشت بیشتری به جانم انداخت:

- "اتفاقا الان اینجاییم راجع به همین قضیه صحبت کنیم."  
نمی فهمیدم. مغزم در مواجهه با ترس به طرز وحشتناکی قفل کرده بود.  
انگشت سبابه اش را روی سوزش گردنم فشرد؛ به خودم پیچیدم؛ انگشت خونی را نشانم داد.

حس کردم حیاتم، از بین شیارهای میکروسکوپی دستش پایین می چکید. این وحشی، این رذل دریده که بود؟





- "ماهورای عزیز این فقط یه زخم کوچولوعه. من عادت به این همه  
ملاطفت و عشق ندارم."

می دانست اسم لعنتی مرا؟

ریشخند زد و انگشت خونی اش را کنار لب هایم لغزاند:

- "بستگی به موقعیت داره. یه وقت مجنون، یه وقت جرد لتو."

با انزجار صورتم را چرخاندم و گریستم. با پرویی صورتم را به حالت اول  
برگرداند:

- "اگه دختر خوبی باشی و قول بدی که خواسته مو به جا بیاری ولت می  
کنم دختر جون."

خواسته؟ از ماهورا؟

ریشخند لعنتی اش را ادامه داد:

- "شناختی هنوز؟"

در چهره اش دقیق شدم. به گردنبد طلایش... به نوشته تحریری لاتین  
پلاکش خیره شدم و نام "افشین" را خواندم. در تمام طول زندگی ام حتی  
یک بار هم نه این اسم را شنیده ام و نه حتی گفته ام. پس تند تند سر  
تکان دادم و لرزان گفتم:

- "نه! نه!"

شالم را از روی سرم روی گردنم سُراند و مُردم وقتی دست روی چتری  
هایم کشید:

- "می شناسی خوشگل خانم می شناسی. من همونی ام که مامانتو برای  
خارج رفتن اسکل کرده!"

و با صدایی "پُق" گونه خندید و شانه هایش به لرزه افتادند...

جریان تند و مرگباری مثل الکتریسیته از تک تک رشته های مغزم، از  
یکایک سلول های تشکیل دهنده اش نشأت گرفت و تا نوک انگشتان  
دست و پایم نزول کرد؛ به وضوح یخ زدم! لرزیدم و منگ به مرد روبرویم



خیره شدم. افشین! افعی خانه مان! افعی زندگیمان! افعی آرزوهایمان!  
 افعی خنده های بابا!

خندید و چاقو را برداشت و روی گونه ام گذاشت؛ جیغ زدم:  
 - "نه!"

ضجه زدم:

- "ولم کن! ولم کن کثافت. زندگیمونو به هم زدی دیگه چی می خوای  
 ازمون؟"

سرش را نزدیک آورد؛ بوی عطر گران قیمتش در شامه ام پیچید. داغی  
 نفس هایش گردن لختم را به بازی گرفت:

- "مواظب حرف زدنت باش دخترم!"  
 دخترم!

- "هما می گفت راجع بهت؛ فکر نمی کردم انقدرها هم گستاخ و دریده  
 باشی."

هما! چه از بر بود زندگیمان را! مامان مرا برای او "وحشی" تعریف کرده  
 بود؟! بابا را چه؟ حتما یک سیب زمینی رسیده!

چقدر این آدم ها، این زندگی پوزخند نیاز داشت! به بیخیالی پوزخند های  
 افعی زندگیمان.

- چیز خاصی نمی خوام ازت کوچولو که این طوری رم کردی."

نطق گریه صدا دارم بسته شد و لرزان و اشک ریزان بهش نگاه کردم. آن  
 چشم های خالی... آن چشم های بیخیال.

مامان او... صدایی در سرم کوبید "مامان؟ واقعا مامان؟ زنی که دوست  
 پسر زیبا رو و پولدارش را برای اخاذی از دخترش می فرستد مادر است؟

حیف این نام مقدس نیست؟"



اشک هایم با شدت بیشتری جاری شدند و فکر کردم هما او را دوست دارد یا به طمع پول و ثروت احتمالی و ریخت و قیافه اش با او روی هم ریخته؟

- "ببین دختر من هیچ حوصله ندارم. دارم لحظه شماری می کنم تو و اون پسره برید زیر یه سقف و خامش کنی. من پول می خوام ازت. پوووول!"  
لرزیدم... لرزیدم... خدا!

- "ببین دختر جون من چندتا راه می دارم برات! یک اینکه الان طلاق بگیری و مهریه تو بذاری اجرا و ماه به ماه برا من و ننه ت بفرستی. دو اینکه اگه دلت می خواد با این پسر خواجه بیشتر حال کنی، صبر کن و بعد ازدواج طلاق بگیر. که اون موقع هم به خاطر صبر و لطفی که بهت کردم باید علاوه بر مهریه سند یه قصر از اون قصر خوشگلای پدر شوهرتم به نامت بزنی و بفروشی و بازم برای من و ننه ت بفرستی. سه اینکه اگه قبول نکنی یا وسط بازیمون دبه در بیاری..."

ضربان قلبم دست خودم نبود؛ به خدا نبود!

- "اتفاقای خوبی برای تو و ننه ت و شوهرت نمی افته... برای هامون و اهورا هم همینطور. اون دو تا پسرک خوشگل و خوش اندام که صاحب پولدار سراغ دارم واسشون! زیر همین آسمون... کنار اعیونا؛ خب می دونی این طور پسرا خریدار دارن! خرید البته نه؛ اجاره شون می دم."

احساس می کردم دارم سخته می کنم. سرم به دوران افتاده بود و خون در جای جای تنم متوقف شده بود. نفسم به تنگ آمد و چهره برادرانم لحظه ای از جلو چشم هایم عبور نمی کرد. نگاه های اشکی و ملتمس هامون برای خاتمه دادن به دعوای پدر و مادر؛ رگ های بر آمده اهورا از عصبانیت برای اینکه در سن بیست و یک سالگی مجبور بود عربده و جیغ جیغ تحمل کند! حالا بعد از آن همه بدبختی سهمشان چه می شد؟ که خودشان را در اختیار چند کثافت لجن بگذارند؟ که قاطی این لجن بازی ها بشوند؟ وای بر من! وای بر من!



- "خب دختر جون؟ من پای حرفی که می زنم می مونم؛ اگه از اینجا جون سالم به در بردی حتما برو از مامانت بپرس."

حتما می روم! حتما می روم از مادرم می پرسم به چه قیمتی بابا را به تو فروخته؟ به چه قیمتی ما را به تو فروخته؟ چقدر ارزانیم! چقدر! چاقو روی گونه ام می رقصید؛ می لرزیدم. می مردم وقتی آن طور بی ترس و با جرئت تیزی و سرمای چاقو را به وجودم تحمیل می کرد. از آینده می ترسیدم! حالا که پای خطر به وسط آمده بود از آینده می ترسیدم؛ از آینده ای که به همین چند ثانیه بعد منتهی می شد! دلم می خواست از این مهلکه لعنتی، از این جهنم زمینی فرار کنم. توان ادامه نداشتم. نمی توانستم! نمی شد این افعی گرسنه را تحمل کرد. دلم گریز می خواست؛ پرواز می طلبید...  
لرزان گفتم:

- "تو مگه خریول نیستی؟ حتما خریولی که هما چسبیده بهت دیگه. پس پول من کجای کار تو رو می گیره آخه؟"  
ضجه زدم:

- "کم بدبختمون نکردی حالا می خوای به خاک سیاه بنشونیمون؟ بابا به پیر به پیغمبر من از تک تک اعضای اون خونه لعنتی متنفررم! بیزارم. خصوصا اون هما! حالا به منی که اصلا خودمو عضو اون خانواده از هم پاشیده نمی دونم گیر دادی؟ تو رو مرگ همون همتا ولم کن!"  
جیغ زدم:

- "ولم کن!"

هق زدم:

- "لعنتی من که داشتم زندگی سگی خودمو می کردم؛ تو دیگه از کجا پیدات شد آخه؟"

بی حرف دست هایم را باز کرد؛ پاهایم را هم؛ جان نداشتم. مرا تا دم در حیاط کشید... منی که داشتم می گریستم؛ ضجه می زدم.



همین! مثل پلاستیک زباله رأس ساعت نه شب مرا دم در گذاشت؛ ماهورا زند را؛ همان که قرار بود با سید محمد علوی ازدواج کند؛ همان که امید ازش خواستگاری کرد و حالا اصلا یادش رفته بود ماهورایی را دوست دارد.

در که بسته شد همانجا پشت در به آجر های دیوار تکیه دادم؛ سفت و سخت بود؛ مثل عقاید محمد؛ مثل افکار خانواده اش؛ مثل رویای رفتن مامان؛ مثل بی خیالی بابا؛ مثل من... مثل لحظه هایم... مثل عشق امید. سخت؛ محکم مثل محمد؛ آن وقت که بهش تکیه کنی و ازش چیزی بخواهی. آن وقت که مرد بخواهی و یک تنه در نقشش بدرخشد. نگاه تک و توک عابران اذیت می کرد. دست روی آسفالت کثیف گذاشتم و بی رمق بلند شدم. قدم های کم رmqم را در تاریکی و شلوغی شب به خیابان رساندم.

مغزم کار نمی کرد؛ به کی زنگ بزنم؟ چه بگویم؟ چه کار کنم؟  
به محمد زنگ بزنم؟

دست لرزانم را روی کتفم گذاشتم و بند کوله را به سمت جلو کشیدم؛ کوله در تمام این درگیری ها مثل لاک لاک پشت پشتم مانده بود و احتمالا خودش و محتویات درونش له شده بودند.

موبایل را بیرون کشیدم. ساعت از ده گذشته بود. محمد اگر بداند نمی گوید ولگرد عوضی تا این وقت شب تو توی خیابان ها چه کار داشتی؟ به اطلاعیه چند میس کال از طرف اهورا و خانه خیره شدم؛ همین! ارزشم برایشان در حد همین میس کال ها و نگرانی های مسخره بود. گوشه بی صدا و لرزش در دستم روشن و خاموش شد و نام محمد رویش نقش بست.

لرزان و مضطرب دایره قرمز را فشردم و از لیست مخاطبین روی نام "الوند رستگار" را لمس کردم.



شنیدن بوق های طولانی از بدترین انتظار های عمرم بود. دو بار دیگر شماره اش را گرفتم. لطف کرد و جواب داد:

- "جانم؟"

چرا به الوند زنگ زدم؟

- "الوند؟"

آن قدر لرزان و آرام گفتم که ترسیدم نشنیده باشد و مجبور باشم استرس تکرار شدن دوباره اش را باز به دوش بکشم. صدایش کمی واضح تر و دقیق تر شد:

- "ماهور؟"

بغض جدیدم شکست و با حق گفتم:

- "الوند؟"

صدایش نگران شد؛ اولین بار بود که الوند رستگار نگران شده بود!

- "جان الوند؟ چی شده ماهورا؟"

- "الوند کمکم کن."

- "چی شده ماهی داری می ترسونی منو!"

ترس؟ پس من چه؟ که نزدیک بود با حمله افعی بمیرم؟

- "الوند من می ترسم. میشه بیای؟"

- "آره میام. حتما میام. فقط بگو چی شده."

- "کجایی؟"

- "کارم با امید تموم شده بود. داشتم از شهرک می اومدم بیرون."

خوشحال از اینکه ناجی ام نزدیک است گفتم:

- "بیا من سر سه خیابون پایین تر وایسام."

- "باشه! تا دو دقیقه دیگه اونجام."

- "الوند؟"

- "جانم؟"

لرزان گفتم:



- "بیا! تو رو خدا بیا! تنها بیا. به کسی نگو."

ترسان گفت:

- "باشه! باشه عزیزم!"

قطع کردم.

دو دقیقه بعد آن جا بود. بر خلاف همیشه از اینکه مجبور بودم با یک شاسی بلند غول پیکر در شهر بگردم حالم به هم می خورد؛ چون حالم افتضاح بود و مهم تر با آن صورتی که احتمال می دادم زخم شده باشد یا خراش برداشته باشد حتی راضی به بهشت رفتن هم نبودم.

پس قبل از هرگونه جلب توجه سوار ماشین شدم.

بعد از "سلام" ی که بی جواب ماند اولین چیزی که گفت این بود:

- "ماهی مانتوت!"

با داد و فریاد!

گفتم لابد مانتویم پاره شده و وقتی دیدم گفت "خون" باز گریه کردم. هق زدم:

- "صورتتم زخمیه؟ خراش داره؟ خونیه؟"

مسخ شده در حالی که سلول به سلول صورتم را کنکاش می کرد گفت:

- "نه! جون به سرم کردی! چی شده خب؟"

نه! یعنی هیچ بلایی سر صورتم نیامده؛ یعنی نه محمد و نه هیچ کس دیگری قرار نیست بفهمند چه شده.

با التماس گفتم:

- "میشه بریم یه جا یه یه مانتو بخریم؟"

با هق هق گفتم:

- "الوند تو رو خدا!"

این اولین و یحتمل آخرین التماسم به الوند رستگار بود!

داشت عصبانی می شد:



- "به من بگو چی شده! مگه تو نرفتی خونه؟ پس اینجا چه کار می کنی؟ این سر و وضع چیه؟ خون؟ خون آخه؟"

چهره افشین آمد جلوی چشمم. گوشه صندلی کز کردم و لرزان گفتم:

- "نمیگم! به هیچ کس نمیگم! برو! تو رو خدا برو! اهورا می کشتم..."

این بار نوبت او بود که التماس کند؛ دست های سردم را در دست های گرمش فشرد:

- "خب اون جوری نلرز لامصب! اون جوری گریه نکن جلو من!"

همیشه وقتی کسی می گوید "گریه نکن" گریه ام شدت می گیرد.

با چشم های اشکی و با دلهره التماسش کردم:

- "فقط بریم الوند!"

نگاهش را ازم گرفت و... راندا!

آرزو کردم مقصدمان بی نهایت باشد؛ به هیچ کجا نرسیم.

آرزو کردم در مسیر تصادف کنم و بمیرم.

اما... اما کائنات اصرار داشت ماهورا زند در آن لجنزار دست و پا بزند.

کائنات اصرار داشت اکسیژن برسد به مشام ماهورا. کائنات اصرار داشت

قلب بی نوای ماهورا بکوبد. کائنات خواست و شد! من خواستم و نه!

گردنم می سوخت؛ نفسم داشت بند می رفت و با بند بند تنم می لرزیدم.

نگاه نگرانم به ساعت بود و مسیر. در دل به ساعت التماس می کردم که

بایستد! بعد از بیست دقیقه الوند توقف کرد. با دیدن خانه اش قالب

تهی کردم و با گریه گفتم:

- "الوند اینجا اومدی چی کار؟ نمی بینی من دارم سخته می کنم؟"

ماشین را خاموش کرد:

- "من که نمی تونم با تو پیشم پیام مانتو فروشی و درمونگاه که. برا من

به درک، ولی برا تو داستان می شه. بریم بالا؛ من به یکی می زنگم بیاد

ببینم زخمتو چه کار می کنه. از مانتو های پانیز هم بهت میدم."





- "زخم من چیزی نیست یه خراش کوچیکه. من بیام بالا دیر میشه. میشه تو بری مانتو رو بیاری؟"

- "نه نمیشه. تو این جوری بری خونه مامان بابات سخته نمی کنن؟"  
ضجه زدم:

- "به خاطر همون لعنتیا الان وضع من اینه."

صورت خیسم با دست های داغش قاب شد و گفت:

- "قربونت برم من؛ چی شده؟ چی شده ماهی؟ بگو به من."

با یادآوری افشین جای زخم باز سوخت؛ پشش زدم و با لرز از ماشین پیاده شدم؛ نمی توانستم فضای بسته را تحمل کنم. موبایل هم دائم در دستم روشن و خاموش می شد.

با هق هق خودم را به دروازه بزرگ خانه الوند رساندم و از ناتوانی به فلزش تکیه دادم.

الوند ماشین را رها کرد و در را باز کرد. اولین چیزی که به چشمم خورد یک مرد مسن بود که داشت برگ هایی که روی سنگفرش عمارت بود را بر می داشت. کمر خمیده اش را صاف کرد و به الوند سلام داد. هیچ کدام توانش را نداشتیم؛ الوند را نمی دانم ولی خودم توانش را نداشتم.

هوا سرد نبود ولی من از شدت سرما دندان هایم به هم می خورد. به زور خودم را به داخل خانه رساندم. الوند در حالی که راه را طی می کرد با کسی تلفنی صحبت می کرد. حتی توان شنیدن هم نداشتم.

روی نزدیکترین مبل نشستم و سرم را روی دسته اش گذاشتم.

الوند سر رسید و چند ثانیه بعد یک لیوان آب داشت می آورد و با قاشق قند درونش را هم می زد. کنارم نشست و دست روی پهلویم گذاشت تا صاف بنشینم و بخورم. لیوان را از دستش گرفتم؛ سرد بود؛ لرزیدم؛ افتاد.

پایم یخ کرد؛ مبل خیس شد؛ کنج مبل مچاله شدم و الوند آرام گفت:  
- "عیب نداره!"

و با آهی لیوان را از روی شلوار خیس شده ام برداشت و بلند شد.



به زور گفتم:

- "آب قند نمی خوام. هیچی نمی خوام. فقط لباس بده الوند."  
لیوان را روی میز روبروی مبل گذاشت و از پله های عمارتش بالا رفت.  
چند لحظه بعد با یک مانتو و شلوار برگشت و تنه‌ایم گذاشت تا عوضشان  
کنم. پشت بهم گفتم:

- "مانتوتو عوض نکن تا دوباره خونی نشه. دکتر که اومد پانسمان کرد  
عوض کن."

شلوار را عوض کردم و منتظر دکتر روی مبل نشستم.  
بیست دقیقه بعد دکتر سر رسید. ساعت را که دیدم مطمئن شدم یا  
محمد یا اهورا یک کدامشان مرا می کشند!  
بی حال تر از آن بودم که به مکالمه خسته کننده شان گوش دهم ولی  
فهمیدم که الوند بیرون رفت. مرد تقریباً هم سن بابا بود. دلسوزانه به  
چشم های خسته ام نگاه کرد و گفت:

- "دخترم لطف می کنی مانتوت رو در بیاری؟"  
دکمه هایش را باز کردم و روسری ام را به پشت گردنم هل دادم. زخم را  
با دقت بررسی کرد و با نگاهی موشکافانه به چشم هایم گفت:  
- "چاقوعه؟"  
با بغض سر تکان دادم.

\* \* \*

بر خلاف اصرار هایش از الوند خواستم مرا نرساند و به جایش برایم  
آژانس بگیرد.



تمام مسیر را از اضطراب جان دادم و وقتی دیدم اهورا و محمد در تاریکی شب در کوچه، منتظر پرسه می زنند رسماً جان دادم. از راننده خواستم توقف کند و با تشکری مصنوعی و زیر لبی پیاده شدم. توجه اهورا و محمد به ماشین جلب شده بود؛ ماشین دنده عقب گرفت و رفت.

وقتی مرا دیدند به سمتم آمدند... جفتشان... اما قدم های اهورا محکم تر بود و عصبانی تر. محمد سعی می کرد بهش برسد.

داشتم سگته می کردم!

اهورا مچ دستم را کشید. دست دیگرم را روی دهانم گذاشتم تا حق همم همسایه ها را بیدار نکند.

محمد گفت:

- "ولش کن اهورا!"

اما اهورا با صورتی سرخ دستم را می کشید؛ به زور از پله ها بالا بردم و وارد خانه ام کرد.

دستم را کشیدم تا به درون اتاقم فرار کنم ولی وقتی دستم از دستانش رها شد سیلی زد. کسی مرا عقب کشید؛ محمد بود... با اخم هایی در هم... عصبی... سرخ.

او همیشه ناجی بود و از دست اهورا نجاتم داد و به سمت اتاق هدایتم کرد. از خدا خواسته دویدم.

خیزش اهورا را حس کردم و محمد تند گفت:

- "من درستش می کنم اهورا."

لحظه ای که خواستم در را ببندم دیدم که اهورا را گرفته و مدام جمله اش را تکرار می کند.

در را بستم و حق حق بی نوایم را آزاد کردم و کنج دیوار سر خوردم. چند لحظه بعد قیژ در را شنیدم و پشت بندش عطر دل انگیزی که آرامش را به وجودم هدیه داد.



آرام گفت:

- "کجا بودی؟"

جوابش اشک های بی پایان من بود؛ منی که سر روی زانویم گذاشته بودم.

- "مگه موبایل برا این نیست که اگه یه مادر مُرده بدبختی مثل من بهت زنگ زد جواب بدی؟"

...

- "با تو ام ماهورا!"

شانه هایم می لرزیدند... متنفر بودم؛ از تک تک اعضای این خانه؛ از آجر به آجرش؛ از مولکول های اکسیژنش؛ همه چیزش حالم را بد می کرد.  
- "سرتو بگیر بالا ببینم چته!"

وقتی دید بی آنکه به خواسته اش عمل کنم گریه می کنم با "نچ" سی کلافه دست روی سرم گذاشت و آرام گفت:

- "من که کاریت ندارم عشق من!"

دلم سوخت. چقدر آشغال بودم که مجبور بودم برای پول باهاش زیر یک سقف بروم.

سرم را بالا گرفتم. چشم هایش را در صورتم چرخاند و با درماندگی گفت:  
- "به خدا مردم از نگرانی!"

هق زدم. دست پشت گردنم گذاشت و مرا تا آغوشش هل داد؛ آسوده به سینه ستبر و امنش تکیه دادم. اندازه تمام دل آشوبه های این روز لعنتی ام آرامش گرفتم.

سخت و تمندانه دست روی سرم کشید و موهایم را بوسید:

- "کجا بودی دلبر؟ دلم هزار راه رفت."

دلبر... دلبر... به من می گوید "دلبر" و من... افعی نفسم را گرفته! مامان کو؟ هما کو؟ کجاست که دسته گلش را نشانش دهم؟  
باز با "نچ" گفت:



- "خب چرا گریه می کنی آخه؟"  
 بعد صورتم را از آغوشش فاصله داد و با لمس گونه ام گفت:  
 - "دردت گرفت؟"  
 درد؟ سیلی اهورا از درد چاقوی افشین، از درد خیانت مامان، از درد حرف  
 هایش سهمگین تر نبود.  
 سر به معنای "نه" تکان دادم ولی هنوز آرام نگرفته بود:  
 - "چی شده تصدق اون چشمت بشم من؟ چته؟ کجا بودی؟ چرا دیر  
 اومدی؟"  
 کاش نپرسد. کاش نپرسد. کاش نپرسد که دروغ بگویم.  
 باز به آغوشش پناه بردم و اسمش را ضجه زدم:  
 - "محمد؟"  
 بوسیدم:  
 - "جان؟ گریه نکن!"  
 دست دور گردنش حلقه کردم و زار زدم:  
 - "تو رو خدا زودتر عروسی کنیم. تو رو خدا محمد! من دیگه نمی تونم تو  
 این خونه بمونم. به خدا می میرم. محمد منو ببر از اینجا! نجاتم بده!"  
 چیزی نگفت؛ آه کشید.  
 سر بالا گرفتم و به چشم های گرفته اش زل زدم:  
 - "محمد!"  
 مرا به آغوشش برگرداند:  
 - "من که از خدایم عزیزم."  
 یاد این افتادم که من هنوز جهیزیه ای تدارک ندیده ام. غم تمام چهره ام  
 را گرفت و چه خوب که محمد ندید!  
 سر جمع ۱۰ میلیون پس اندازم بود. سه چهار میلیون هم از حقوق کار  
 جدیدم با امید می گرفتم. شاید اگر از چند نفر پول قرض بگیرم جهاز جور  
 شود.



سکوتم را که دید گفت:  
 - "نمیگی چی شده؟"  
 سر به معنای "نه" تکان دادم.  
 - "اتفاق بدی افتاده؟ به تو آسیبی رسیده؟"  
 هق زدم:  
 - "نه!"  
 دروغ! دروغ! دروغ!  
 - "پس اشکات واسه چیه خب جوجه؟"  
 - "اگه تو نبودی اهورا می کشتم!"  
 - "خدا نکنه! همین که به خودش اجازه داد دست روت بلند کنه هم  
 آشغالی منو می رسونه."  
 حلقه دستانم را تنگ تر کردم:  
 - "نه!"  
 حلقه دستانش را تنگ تر کرد:  
 - "دوست دارم!"  
 حسی شبیه رویش امید در دل یأس و ناامیدی در جای جای قلبم روید  
 و اشکم را چکاند. لایقش نبودم! به خدا نبودم!  
 دست بین موهایم برد:  
 - "شام خوردی؟"  
 - "نه ولی اشتها هم ندارم."  
 - "پس بخواب دردونه؛ خسته شدی!"  
 - "اگه بخوابم تو میری؛ اهورا میاد می زنتم!"  
 لحظه ای بعد مرا در بغلش به آغوش گرفته، بلند شد و مرا روی تخت  
 نشانده و روسری را از روی سرم برداشت. دیگر آن موهای ژولیده ای که  
 مسببشان افشین بود برایم اهمیتی نداشت. کائنات شده بود یک نقطه؛ و  
 آن نقطه سید محمد علوی!



روبرویم زانو زد:  
 - "در بیار مانتوتو."  
 از دکتر خواسته بودم پانسمان را بزرگ نبندد. پس موهایم را باز کردم و  
 مانتوی پانید را از تنم بیرون آوردم و موهایم را پایین کشیدم تا از  
 آشکاری احتمالی زخم خبری نباشد.  
 دراز کشیدم و پتو را تا چانه ام بالا آوردم.  
 دست داغش را در دستم گرفتم.  
 - "شلوارتو عوض نمی کنی؟"  
 نمی خواستم به هیچ قیمتی وجود گران قیمتش را از دست بدهم:  
 - "نه حوصله ندارم! میشه امشب بمونی پیشم؟"  
 دستم را فشرد و لبخند زد:  
 - "چه لذتی از این بیشتر دردونه؟"  
 - "تو کم ددیواریم دو سه دست رختخواب هست!"  
 چشم فشرد:  
 - "چشم! شما بخواب!"  
 ملتمس گفتم:  
 - "قول میدی نری؟"  
 دستم را بوسید:  
 - "قول می دم! بخواب."  
 نفسی گرفتم و چشم بستم. آنقدر سر و رو و موها و دستم را آرام نوازش  
 کرد و بوسید که به دقیقه نکشیده خوابم برد.

\* \* \*



\*پرش زمانی: حال\*

\*سوم شخص\*

دلش می خواهد یا خودش بمیرد؛ یا راحیل؛ یا ماهورا برگردد. وضعیت  
افتضاحی ست. سرش از شدت درد ناشی از گریه و جیغ های راحیل به گز  
گز افتاده! راحیلی که نبود ماهورا را فهمیده؛ مدام بهانه اش را می گیرد.  
مدام چنگ می زند به صورت محمد. فکر می کند محمد کاری کرده که  
ماهورا رفته!

سه هفته ای می شود که ماهورا را ندیده اند! وقتی امید گفت به خواست  
خودش رفته، وقتی فهمید آن وقت که او را دنبال نخود سیاه فرستاده بود  
نقشه در سرش داشته تصمیم گرفت دست نگه دارد. فقط از امید حالش  
را می پرسید و امید می گفت خوب است.

دو هفته پیش که زنگ زد به امید، امید می گفت نیست و جای دیگری  
رفته. آن جا بود که دل محمد لرزید. نگرانش بود؛ دلواپسش بود؛ ماه شب  
هایت را ندیدن سخت است! این که روشنایی نداشته باشی.

بی خواب است؛ خسته و دل نگران. به مبل تکیه می دهد و تا می  
خواهد چشم ببندد راحیل کنار پایش جیغ می کشد. صاف می نشیند و به  
صورت خیس از اشک و ملتهبش که از عمق جانش می گرید نگاه می  
کند؛ قلبش زیر و رو می شود و خم می شود و بغلش می کند. راحیل با پا  
لگدی می زند و دست می چرخاند تا دست های محمد را چنگ بزند.  
حبسش می کند در آغوشش و سرش را می بوسد. او جیغ می زند:  
- "مامان!"

بغزش می گیرد؛ برای صدای گرفته اش، برای عجزش، سرش را نوازش  
می کند و می گوید:

- "عزیز دلم، بابایی، بریم بیرون؟ ماشین سواری؟"

از آغوشش فاصله می گیرد و با التماس پایش را تکان تکان می دهد:





- "بریم پیش مامانی."

دست در موهایش می کشد و پیشانی کوچک و داغش را می بوسد. آن گونه های تپلی که ماهورا عاشقشان بود کجاست؟ موهایی که در صورتش ریخته بودند را کنار می زند و پیشانی اش را به سینه می چسباند:

- "درد و بلات به جون من؛ مامانی نمی خوادمون. نمی خواد ببینتمون." با گریه از آغوشش بیرون می رود و وقتی می بیند کنار در می ایستد و ضجه می زند "بریم پیش مامانی" انگار یکی در قلبش چاقو فرو می کند. با آه به سمتش می رود. دست دور یک پایش حلقه می کند و به سرش می چسباند:

- "تو رو خدا!"

نمی تواند نه بیاورد. اما کجا بروند؟ این چند وقت اهورا می گوید ماهورا پیش من نیست. به امید بیشتر اعتماد دارد... حداقل گفت که ماهورا خواسته برود. پس حدسش بیشتر به سمت اهوراست.

به راحیل نگاه می کند. لباس هایی که چند روز در تنش مانده اند و از شدت گریه کثیف شده اند. اگر اینطور ببردش پیش ماهورا شاید دلش به رحم بیاید. ولی اینطور تنها بی شعوری اش در ذهنش تداعی می شود.

- "یه شرط داره!"

همراه گریه و ننگ و ننگ می کند:

- "چی؟"

دلش برای لحن کودکانه اش می رود.

- "یه لباس خوشگل بیوشی!"

مظلومانه سر تکان می دهد و بغلش می کند. صورت خیسش را می شوید و موهای بورش را شانه می کند. یک پیراهن قرمز از کمد لباس هایش بیرون می کشد و تنش می کند... با یک جوراب کوچک سفید.



کفش های قرمز و کوچک عروسکی اش را به پایش می کند. همه این لعنتی ها سلیقه ماهورا بودند.

راحیل را نگاه می کند؛ اگر آن بغض دلتنگی چشم های قشنگش را فاکتور بگیرد عجیب زیبا شده است. چشم ها و تک تک اعضای صورتش او را یاد ماهورا می اندازد؛ آن لب های کوچک صورتی؛ آن کک و مک های بامزه و دوست داشتنی.

با ساکی کوچک از چند دست لباس راحیل، راحیل به بغل از خانه خارج می شود.

روی صندلی شاگرد می نشاندش و کمر بند هردویشان را می بندد. آن قدر فکرش مشغول است که اصلا نمی فهمد کی می رسند.

راحیل خانه را می شناسد و می خواهد در را باز کند که دست های کوچکش این توانایی را ندارند. محمد خنده اش می گیرد و دست های دخترش را کنار می زند و کمر بندش را باز می کند. بغل می گیردش و از ماشین پیاده می شود.

زنگ آیفون را می زند. صدای آشنای هامون می آید:

- "بله؟"

راحیل تند می گوید:

- "دایی!"

به ثانیه نکشیده در با خنده هامون باز می شود. محمد دل تنگ او هم هست!

از پله ها بالا می رود و خاطرات را بالا می آورد. در باز می شود و اهورا را پشتش می بیند.

آرام سلام می کند. جوابش را می دهد... آرام تر. قامت هامون پدیدار می شود. با لبخند بهش سلام می کند. مثل همیشه با آن لبخند معصومانه اش می گوید:

- "سلام داداش!"



و راحیل که دارد خودش را می کشد از آغوشم فرار کند و به آغوش هامون برود را از دست محمد می گیرد و محکم می بوسدش.

چرا اهورا نمی گوید "بیا تو؟"

- "ماهورا اینجاست. مطمئنم!"

اهورا خونسرد می گوید:

- "نیست!"

کمی کج می شود و با دیدن ویلچری که کنار در است تمام انرژی اش به تحلیل می رود... این جاست! در این خانه!

هامون با راحیل ازشان دور می شود. کمی سنگدل می شود:

- "من می تونم شکایت کنم! زنده! زنده! زنده! زنده!"

داد می زند:

- "ماهورا؟ ماهورا؟"

اهورا می غرد:

- "زهر مار! آبرومونو بردی!"

و هولش می دهد که برود. نمی رود.

- "ماهورا؟"

- "بس کن! بس کن پسر. حالش خوب نیست."

با عجز می گوید:

- "خب منم خوب نیستم. منم افتضاحم. چرا داره این جوری می کنه با

زندگیمون؟"

به چشم های اهورا زل می زند:

- "بذار باهاش حرف بزنم."

او بیچاره تر از من می گوید:

- "چه کار کنم؟ نمی خواد!"

نمی خواهد... نمی خواهد...



- "حداقل یه شماره ای کوفتی زهرماری ازش بده. نمی دونم خطشو چی کار کرده."

کلافه می گوید:

- "خب، خب باشه! می فرستم."

ساک راحیل را می گیرد:

- "راحیلو بذار بمونه چند روز."

دیگر تنهای تنها می شود این طور. نه ماهورا... نه راحیل... دیگر چطور نفس بکشد؟

حرف دلش را به زبان می آورد:

- "بعد از اون روزای سگی، یه ماه منتظر شدم از کما بیاد بیرون. تازه سه چهار روز بود داشتم نفس می کشیدم که همه چیو خراب کرد. بهش بگو خیلی نامرده! ولی من عادت دارم منتظر نامردا بمونم."  
و در دل می گوید:

- "لعنت به من! که دوستت دارم!"

بیرون می زند... از آن فضای خفقان آور... این که یکی از آن تو باشد و حتی حق دیدنش را ندیده باشی خفقان آور نیست؟ این که آفتاب باشد و در زندان تاریکی حبست کنند؛ اینکه لیوان آب در دستت باشد و برای یک جرعه آب له له بزنی.

سوار ماشین می شود و به شماره ای که اهورا برایش فرستاده خیره می شود. سیوش می کند و برایش می فرستد:

- "عشق دورم

تا تو هستی من صبورم

کوهم اما

پیش چشمات بی غرورم

عشق دورم

من یه راه بی عبورم



سوت و کورم  
 با تو اما غرق نورم  
 عشق دورم  
 هر جا باشی من خودم رو می‌رسونم  
 تا کنارت زندگیمو بگذرونم  
 با تو باشم  
 با تو ای نامهربونم  
 ای قرار بی‌قراری‌های نابم  
 ماه من باش تا به این شب‌ها بتابم  
 من کویری تشنه‌ی یک قطره آبم  
 دوری اما تو قلبم مهمونی  
 حرفای ناگفته مو می‌دونی  
 این روزای تلخ از یادم می‌ره  
 تنها تویی که یادم می‌مونی  
 تو میای و کنارم می‌مونی."

\* \* \*

\*ماه‌ورا\*

شنیدم. آن صدای مسحور کننده خسته را؛ آن فریاد پر عجز را؛ آن کلمه  
 های لعنتی را.  
 اگر وضعم این طور نبود بی خیال همه چیز می شدم، بلند می شدم و می  
 رفتم و بغلش می کردم... خودش را... صدای خسته اش را... آه می



کشم... هنوز هم گلویم از بغض داغ است. صدای جیغ های راحیل بهش دامن می زند. محمد را کنار بگذارم او را چه کنم؟ خدایا چه کنم؟ در باز می شود... راحیل در آغوش هامون مشغول خنده و شیطنت است. او به من نیاز ندارد. به یک مادر با اخلاق های چرت؛ به یک مادر معلول. چشمش که به چشم من می افتد خنده هایش محو می شوند. چشم هایش خیس می شوند و لب هایش آویزان؛ دست به سمتم دراز می کند.

از خود بیخود می شوم و دست به سمتش می گیرم:  
- "تپل تپلی من."

هامون او را به آغوشم می سپارد. سر مست، محکم در آغوش می گیرمش و به خودم می فشارمش:

- "زندگیم. دلم برات تنگ شده بود."

موهای بورش را نوازش می کنم:

- "الهی من فدای تو بشم خب."

از اینکه این طور سفت در آغوشم گرفته نفسم تنگ می شود. نمی توانم گره کور دستانش را باز کنم.

مظلومانه سر روی شکمم می گذارد. اشکش شکمم را خیس می کند:  
- "از پیشم نرو!"

راه نفسم باز می شود و عطر دل انگیزش را نفس می کشم. حضور محمد را در این بهشتِ آنی کم دارم... کم دارم و کاش خدا معجزه ای دیگر کند و به لحظاتم اضافه شوی؛ برای متعادل شدن این افزایش هم خدا این صندلی چرخدار را ازمان کم کند!

عطر اهورا باز جریان خونم را قطع می کند. هنوز بینی ام به موهای راحیل بند است ولی نگاهم را تا نگاه مغموم و جدی اهورا بالا می برم. روی تخت نشسته است و به من و راحیل خیره است.  
جواب نگاه دلوایسم را می دهد:



- "برنامه ت چیه؟"  
مرگ!

- "اگه بگی طلاق..."  
- "آره طلاق!"

کلافه نگاهم می کند. مگر جای تو را گرفته ام داداشی؟

- "این بچه چی؟"  
بی حرف راحیل را نگاه می کنم. چشم هایش را به زحمت بالا گرفته تا نگاهم کند؛ چشم هایش را می بوسم.

- "ماهورا تو خودت بچه طلاقی. من و هامون هم هستیم. دیدی که گذشته ها رو! تجربه کردی. تو از همه ما بیشتر آسیب دیدی پس لعنتی برای پاره جونت زنده ش نکن!"

پس چه طور مادرم سر پاره جانم این کار را کرد؟ من مگر ماهورایش نبودم؟ پاره جانم نبودم؟ صدایش در درونم می گوید "نه! پاره جانم افشین بود!"

بی حرف با دست و پای تپل راحیل بازی می کنم.

- "داری لج می کنی ماهورا! بد لجی هم داری می کنی!"  
سر خم می کند تا چشم هایم را بقاپد:

- "آخه از محمد آقا تر؟ پاک تر؟ مرد تر؟"  
چون آقا است، مرد است و پاک می خواهم ردم را از زندگی اش پاک کنم. لرزان می گویم:

- "چرا نمی فهمی وضعیت منو؟ من سالم که بودم مامان و خواهرای محمد تشنه خونم بودن؛ چه برسه به حالا که شدم وبال ته تغاریشنون."  
کلافه و عصبی می گوید:

- "در دایره فهمت می گنجه که قرار نیست تا آخر زندگیت، رو این ویلچر تمرگیده باشی؟"  
بغض می کنم. گره دست راحیل محکم تر می شود.



کینه صدای اهورا خیلی دردناک است:

- "داری مثل مامان می شی! این دیگه توهم نیست! مطمئنم!"  
همین... همین جمله لعنتی حکم یک زمین لیز را در مسیرم پیدا می کند.  
لیز می خورم؛ می افتم؛ زخمی می شوم؛ می گیرم؛ به دنبال ناجی ام می  
گردم.

ناجی کیست؟ کجاست؟ محمدم؟ محمدی که تا همین چند دقیقه پیش  
پشت در خانه بود؟

اهورا رفته. موبایلی که هیچ کس جز اهورا شماره اش را ندارد را به دست  
می گیرم؛ به امید اینکه یک سوپر من شماره ام را داشته باشد و از این  
تابوت نجاتم دهد و وقتی ناباورانه شماره اش را می بینم با دست هایی  
لرزان پیام را باز می کنم. با خط به خط شعر می گیرم و راحیل هم... این  
آهنگ همانی بود که توی اولین سفر مشترکمان صد بار از اول تا آخر  
گوش کردیم.

موبایل را می بوسم... راحیل را هم... همانطور که در آغوشم است دراز می  
کشیم. می فشارمش و زیر گوشش آهنگی که محمد فرستاده بود را می  
خوانم.

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

حس می کردم هر آن ممکن است خانه از نعره و جیغ هایشان ویران  
شود. با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود کنج دیوار ناخن می  
جویدم. چه خوب که اهورا خانه نبود! هامون خانه نبود! وگرنه خونی





ریخته می شد! با لرز به محمد اس ام اس دادم که بیاید و برویم بیرون.  
 نگفتم به خاطر فرار از این مسلخ!  
 صدای فریادی دیگر از بابا آمد و پشت بندش کوبش در. بعد ضجه های  
 مامان.  
 ترسیده بلند شدم. گفتم یکی مرد! خانه خراب شدیم!  
 بیرون دویدم. مامان بی حال و با صورتی سرخ کف اتاق نشسته بود و زار  
 زار می گریست.  
 نزدیکش شدم. نگاهم کرد... خسته... پریشان... گریان. نگاهش کردم... با  
 کینه و نفرت...  
 دکمه های شومیز کهنه خانگی را باز کردم و پانسمان را کردم؛ پوستم  
 سوخت. سوختم. از درد دلم. از درد زخم. از محمد. از مامان. از افشین.  
 - "این کثافتو می دونی کی به بار آورده؟"  
 نگاه ماتش را بالا آورد... تا آن حجم چرک و حال به هم زن.  
 بلند شد؛ دست بالا آورد و جایی نزدیک یادگاری عشقش گذاشت:  
 - "چی؟"  
 با نفرت جیغ کشیدم:  
 - "ضرب شصت دوست پسر توعه!"  
 ضجه زدم:  
 - "شرمم می شه. خجالت می کشم که بچه تو ام! حالم به هم می خوره  
 که تا حالا سرم مثل کبک تو برف بود و صدات می زدم مامان!"  
 دستش که آمد سمت زخم، دستش را پرتاب کردم:  
 - "دست به من زن خائن پول پرست!"  
 نفسم گرفته بود... می لرزیدم؛ با سلول به سلول تنم...  
 - "می دونی اگه به اهورا یا بابا بگم تیکه پاره ت می کنن؟"  
 وحشت زده به سمتم آمد؛ ملتمس و گریخته گفت:



- "ماهورا!"  
 با تمام تنم روی زمین فرود آمدم:  
 - "ماهورا مررررد! مررررد!"  
 مشت کوبیدم به موکت کهنه زیر پایم؛ درد پیچید در تنم... زبری موکت  
 پوستم را بلعید و جیغ کشیدم:  
 - "ماهورا چه ارزشی داره؟ وقتی می تونی توله جدید با کیس جدیدت  
 پس بندازی؟ اهورا و هامون و ابراهیم کیلو چند؟"  
 اشک ریخت... بیشتر:  
 - "هیسسس هیسسس یواش! آروم آبرومو بردی!"  
 جیغ زدم و یقه اش را گرفتم:  
 - "دم از آبرو نزن! حیفا! حیفا بابا!"  
 در صورتش ضجه زدم:  
 - "چی کار کردی تو؟ چی کار کردی؟ اون مرتیکه تمام سوراخ سنبه های  
 زندگی سگیمونو می دونه! با چی خرت کرده که این طوری خودتو زدی به  
 خریت؟ پول؟ خوشگلی؟ خارج؟ به خدا از پول خبری نیست؛ کمین کرده  
 برای من و محمد. کمین کرده برای ثروت خانواده محمد. به من میگه  
 ازدواج کن باهاش و بعد ازش تیغ بزن. می فهمی یعنی چی مامان؟"  
 ناباور گفتم:  
 - "افشین!"  
 با تنفر گفتم:  
 - "آره! افشین جونت این بلا رو سر من آورد؟ دیشب کجا بودی تو که من  
 ساعت ۱۲ شب رسیدم خونه؟ اگه محمد نبود اهورا منو کشته بود!"  
 در سرش کوبیدم:  
 - "خاک! خاک تو سر من! وای! وای افشین چه کار کردی! وای بدبخت  
 شدم!"  
 با التماس بهم گفتم:



- "ماهورا جانم مامان به فدات..."

ضجه زد:

- "الهی من پیش مرگت بشم..."

...

- "الهی درد و بلات بخوره تو فرق سر خاک بر سرم... من بابت غلطی که افشین کرد معذرت می خوام. غلط کرد! شکر خورد! خب؟ به کسی نگو! تو

رو جان هامون!"

دیوانه وار جیغ زد:

- "نه! نه قسم اون طفل معصومو نخور. حالم ازت به هم می خوره!"

پا کوبیدم روی زمین:

- "برو! برو بیرون از خونه مون! برو اگه بابا بفهمه سخته می کنه!"

سرم درد می کرد... نبض می زد... از شدت گریه هایم... حنجره ام می سوخت.

- "من ازش شکایت کردم! آبروشو می برم. آبروی تو رو هم می برم. تا ول کن من و محمد نشید ولتون نمی کنم!"

نزدیکم می شد... با چشم های اشکی و ترسیده التماس می کرد. می ترسیدم از آن چشم های گریخته.

کنج دیوار سر خوردم. رمق نداشتم؛ صدایش در گوشم می پیچید؛ نمی فهمیدم؛ گنگ بود؛ نامفهوم... تنم می لرزید. انگشت های پایم را جمع کردم تا کمی دمای بدنم بالا برود... نالیدم... چیزی تا گلویم بالا آمد...

دهانم ترش شد؛ خیس شد؛ روی پایم کثیف شد؛ با لرز دراز کشیدم و مچاله شدم. زمختی موکت صورتم را آزرده؛ چشم بستم... صدای ضجه اش آخرین چیزی بود که مرا به عق انداخت؛ رمقش را نداشتم و دنیا هم نداشت... پیش رویم رنگ باخت؛ سیاه شد...



\* \* \*

با حس سوزشی در دستم چشم هایم تک پلکی زدند و نور در چشمم فرو رفت. با اخم چشم بستم. با چیزی که روی همان محل نشست به زحمت چشم گشودم و با دیدن پرستاری که روی دستم چسب می زد سعی کردم بفهمم چه شده.

لبخند کوچکی به رویم زد؛ رمق پاسخ نداشتم. پرده را کنار زد و بیرون رفت. صدای زمزمه ای شنیدم... چند لحظه بعد پرده بار دیگر کشیده شد و قامت محمد را که دیدم جان گرفتم! بی حرف نزدیکم شد. با بغض نگاهش کردم:

- "دیر اومدی!"

خم شد. لب های داغش روی پیشانی سردم نشست. دست بی جانم را بالا آوردم و دور کمرش حلقه کرده، هق زدم. متاثر صورتم را نوازش کرد:

- "آروم! آروم آروم جونم."

...

- "با مامان حرف زدم. عقد و عروسی رو یکی برگزار می کنیم. خوبه دیگه؟ آره؟"

خون شد؛ یک قطره خون شد و به پنج لیتر بدنم افزوده. جان دوباره گرفتم:

- "آره. آره. آره."

غمگین سرم را به آغوش گرفت:

- "زود خوب شو بریم خرید کنیم. نوبت تالار بگیریم. کلی کار داریم عیال."  
با التماس پیراهنش را چنگ زدم:  
- "الان بریم."



تبسمی کرد:

- "تو که الان جون نداری!"

بغض گلویم را چنگ زد:

- "جون دارم! خوبم! بریم!"

آرامش بخش گفت:

- "باشه باشه. می ریم عزیزم."

آرام بلند شدم؛ کمکم کرد.

از بیمارستان بیرون رفتیم. در تمام طول راه بازویم را گرفته بود و

محتاطانه و همگام با گام هایم پیش می رفت.

سوار تاکسی شدیم. پرسیدم:

- "رخت کو؟"

خندید... آرام... همانطور گفت:

- "تو بیهوش بودی. چه جوری با موتور می آوردمت خنگول من؟"

به دهانش خیره شدم تا چیزی از مامان بگوید... ولی بعد از "خنگول من"

حرکت لب هایش تنها به یک لبخند خیره به صورتم منتهی شد.

ماشین که روبروی خانه محمد متوقف شد لرز به تنم نشست. محمد کرایه

را حساب کرد. آن قدر حالم بد شده بود و منگ برای خانه چشم می

چرخاندم که از ترس اینکه در ماشین راننده بیچاره بالا بیاورم بیرون پریدم

و هوا را بلعیدم. محمد حیران پایین آمد. ماشین دور شد از زمان...

به ساعد محمد چنگ زدم:

- "من نمی رم خونه!"

لرزان گفتم:

- "نمی رم."

رمق از تنم بیرون پرید. ناتوان روی جدول کنار کوچه نشستم. اشک بی

اختیار می چکید:

- "نمی رم."



زانو زد جلوی پایم؛ چشم های دلواپس و مبهوتش مثل خنجری خونین در  
 قلبم فرو رفت.

- "می خوام برم موتورمو بیارم فقط!"

شرم زده سر پایین می اندازم.

- "چی به سر خودت آوردی ماهی کوچولوی من؟"

هق زدم... لعنت به مامان... لعنت به افشین... لعنت به بابا... لعنت به تو!

برای این که برود و نفسی راحت بکشم گفتم:

- "تو برو! من همین جا نشستم."

ملامتگر دور شد و موتور را روشن کرد. جلوی پایم ترمز کرد. پیاده شد و با

حرکتی کوتاه بلندم کرد.

ترک موتور نشستم؛ کلاه کاسکت را روی سرم گذاشت و این بار آسوده سر

روی کمرم گذاشتم و لعنت فرستادم به کلاه مزاحم.

چند دقیقه بعد ترمز کرد. چشم چرخاندم؛ با دیدن جگرکی اخم هایم در

هم رفت:

- "محممد!"

کلاه کاسکت را در آوردم:

- "منو تیکه پاره هم کنی جیگر نمی خورم!"

خندید:

- "حتما!"

با عجز بهش خیره شدم. دستم را کشید و وقتی داخل مغازه شدیم روی

میزی نشاندم.

با التماس گفتم:

- "نامرد حداقل دل بگیر جای جیگر. به خدا دل دوست دارم!"

خندید:

- "خیلی خب جیغ جیغو! ولی یه کم جیگر می خوری."

گوشه لبم را بالا دادم:



- "نچ!"  
 به مردی که پشت پیشخوان نشسته بود گفت:  
 - "دو سیخ دل و جیگر."  
 سر روی میز گذاشتم و ادای گریه در آوردم. آرام گفت:  
 - "انقد خودتو به این چرکولکا نمال!"  
 از خنده ترکیدم:  
 - "چرکولک!"  
 با مهر نگاهم کرد. گفتم:  
 - "مرسی اه که منو آوردی توی چرکولکا و مجبورم می کنی غذایی که ازش  
 متنفرم و بخورم."  
 با شیطنت لب کج کرد:  
 - "خواهش!"  
 ادایش را در آوردم؛ خندید. خندیدم.  
 سیخ جگر رسید... چند دقیقه بعد.  
 خودم را به آن راه زدم و سیخ دل محمد را با سیخ جگر خودم عوض  
 کردم. لبخند مرموزی زد. ترسان تمام دل ها را فوت کردم تا خنک شوند.  
 محمد دانه دانه جگر ها را در لقمه ای بزرگ پیچاند و در یک حرکت  
 بشقاب دل را ازم قاپید. جیغ کوتاهی کشیدم که با دیدن نگاه بد اطرافیان  
 شرم زده عقب نشینی کردم و با عصبانیت و حرص محمد را نگاه کردم.  
 شانه هایش از خنده لرزیدند و دل ها را درون لقمه ریخت و لقمه را  
 پیچاند. با اخم، دست به سینه به صندلی تکیه دادم.  
 با لقمه بزرگی که جلوی صورتم قرار گرفت گره ابرو هایم باز شد:  
 - "بفرمائید عیال! نوش جونتون!"  
 - "نمی خورم! من دل می خوام."  
 - "دل داره دیگه."  
 - "دل خالی؛ دل جیگری نه!"



- "چی می گی تو دلبر؟ دل دله دیگه!"  
 چیزی نگفتم. دستم را باز کرد و لقمه را درونش گذاشت:  
 - "بخور جیگر من. حالت جا نیاد خرید نمی ریما!"  
 با تردید به لقمه نگاه کردم.  
 - "قول می دم که خوشمزه ست!"  
 نگاه چپ چپی بهش کردم و گاز کوچکی از لقمه زدم. هم زمان گفتم:  
 - "جیگرت در آد محمد! مسلمون نیستی!"  
 مستانه خندید. مست خنده هایش بودم... مست آن وجود پاک و بی  
 شیشه پيله... مردانه و بی آرایش...  
 مزه لقمه به دلم نشست. از دل و جگرهای محمد هم قاپیدم. چیزی نمی  
 گفت؛ فقط می خندید و نگاه می کرد.  
 از غذا که دل کندم محمد حساب کرد و بیرون رفتیم. به پیشنهاد من و  
 تایید محمد حلقه ازدواجمان شد یک رینگ نقره ساده! اولین خرید!

\* \* \*

با بوسه کوتاهی که روی بینی ام نشست چرت طولانی ام تمام شد و  
 چشم گشودم. سر از شانه گرم محمد برداشتم.  
 - "رسیدیم عیال!"  
 خواب آلود غرولندی کردم و از ترک موتور پیاده شدم. جعبه ای که در  
 دستم بود و حاوی حلقه بود را به دستش دادم:  
 - "دست تو باشه!"  
 با خنده گفت:  
 - "چشم شما برو بالا تا پس نیفتادی."





"زهر مار" زمزمه واری گفتم و با خنده ی آرامی که کرد قد بلند کردم و گونه ای که از ته ریش هایش زبر بود را بوسیدم:  
 - "خدافظ!"  
 آرام دستم را فشرد:  
 - "خدافظ عمر من. فردا میام دنبالت بریم سراغ خرید یخچال و گاز و اینا."  
 - "شرط داره."  
 - "جان؟"  
 - "بازم بریم جیگرکی!"  
 با شیطنت خندید:  
 - "فردا می ریم تو کار کله پاچه!"  
 - "خب پس، فردا کنسله! فردا خودت تهنه پا میشی میری قاشق چنگال می خری برای کلبه عشقمون!"  
 - "یه کاری کنم کله پاچه رو حتی از هامون هم بیشتر دوست داشته باشی."  
 - "مرسی که داداش منو با پر و پاچه گوسفند مقایسه می کنی!"

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

پانید گلوم را می فشارد. روی سرش چادری چرک و سیاه با طرح های سفید است. نفسم بند آمده. با ظهور سایه مردانه ای با وحشت چشم می گشایم.



راحیل نیست! انگار کسی پنج لیتر خونِ بدنم را بیرون می کشد؛ مثل زالو  
قطره قطره می مکد. می نالم. داد می زنم:

- "راحیل؟!"

خبری نیست. ملحفه تخت را چنگ می زنم؛ جیغ می زنم:

- "راحیل؟!"

راحیل... قامت هامون را می بینم.

- "هامون راحیل کو؟"

- "داداش محمد بردش آبجی!"

بغض حنجره ام را شلاق می زند:

- "غلط کرد!"

این که بچه را برده یعنی چه؟ یعنی... شروع جنگ؟ جنگ... محمد رزم آور  
قهاریست... من کم می آورم؛ من می میرم!

موبایل را دیوانه وار از میز کوچک کنار تخت چنگ می زنم و شماره محمد  
را می گیرم. بعد از چند بوق صدایش در گوشم می پیچد. تمام خشمم در  
لحظه ای رنگ می بازد و جایش را به یک دل باختگی عمیق می دهد.  
نطفه صدا در گلویم سقط می شود؛ لال می شوم؛ می لرزم.

- "بله؟"

شماره ام را دارد! می داند که منم! پس چرا این طور غریبانه...؟

- "بله؟"

تنم یخ می زند. این باید صدای محمد من باشد؟ آن صدای گرم و مهربان  
چه شد؟

مستطیل قرمز را می فشارم. هق می زنم و موبایل را به سینه ام می  
فشارم تا اندکی، فقط اندکی از "تو" به قلبم پیوند بخورد و بکاهد این  
فاصله لعنتی خود ساخته را.

زمزمه می کنم:

- "چه کار کنم؟"



لغزش خیسی اشک را روی خشکی صورتم حس می کنم:  
 - "چه کار کنم؟ بدون محمد... بدون راحیل..."  
 بدون مامان... بدون بابا... ماهورای تنها... همیشه تنها...  
 واقعا طلاق بگیرم؟ جدا شوم؟ از مردی که حیات تنم است؟ از مردی که  
 خون شریانم است طلاق بگیرم؟ کجا بروم؟ کجا برگردم؟ خانه پدری که  
 پدر خانه نیست؟ مگر از محمد به خاطر سربار شدن و وبال شدن  
 نگریختم؟ پس چرا حال وبال اهورا و هامونم؟ چه می کنی ماهورا؟ با  
 زندگی ات، با بچه ات، با محمدمت، با آبرویت چه می کنی تو؟  
 پانید چگونه می توانست تاوان پاهایی که نابود شدند را پس بدهد؟  
 به آینه زل می زنم. چشم هایی خیره ام اند. من من، اضطرابی توأم با  
 خونسردی در چشمان من می بیند. مشکی اند... سیاهند... دست هایم را  
 روی گونه ام می کشم؛ از پایین چشم هایم تا بالای لبم سُرشان می دهم.  
 دستم بالای لبم روی موهای خیلی ریزی که گستاخانه بدریختی ام را به  
 رخ خودم و آینه می کشاند ثابت می ماند و پشت بندش هیستریک و  
 محکم کشیده می شود و:  
 - "زشت."

دستم را این بار وارونه از لبهای صورتی و کمرنگم به سمت چشم هایم  
 سوق می دهم. شل اند... گونه هایم شل شده اند:  
 - "چاق."

پنجه هایم را با حرص چنگ آن صورت کمی چاق شده می زنم و نگاهم  
 روی ویلچر سر می خورد... پاهای بی مصرفی که مثل چوب خشک سوار  
 صندلی چرخدار شده اند.

محمد چرا بمانی؟! برای یک فلج زشت چاق؟! دست هایم را بالا می  
 آورم و زل می زنم به ناخن هایم. دست هایم می لرزند... دست هایم  
 خیلی وقت است می لرزند؛ وقتی بهشان نگاه می کنم بیشتر حرصم می  
 دهند؛ بدتر می لرزند... ناخن هایم... کدر و نامرتب شده اند.



الوند نباشد... الوند نباشد... برود با پانید جانش بمیرد... بمیرد... من و تو  
و راحیل باشیم... من و تو.

نگاهم باز می پرد روی آینه... فلج زشت چاق روانی!  
سکسکه ام گرفته. صدای گزارشگر فوتبال از حال می آید. صدای زمزمه  
های اهورا و هامون...

ویلچر را تا دم در می رانم و در اتاق تاریکم را می بندم. لحظه ای از  
تاریکی محضی که اتاق را در بر می گیرد می لرزم اما کمی بعد دستم را  
روی دیوار سُرمی دهم و چراغ خواب کم سو را روشن می کنم.  
اشک چشمم بند نمی آید؛ حرصم خالی نمی شود و دستم روی مستطیل  
های سبز رنگ شماره دار، هیستریک می لرزد... شماره های اول را که وارد  
می کنم نام تو به لاتین بالای صفحه ظاهر می شود. دست لعنتی ام  
رویش می لرزد و تلفن کنار گوشم بوق می خورد... این دومین باریست که  
غرورم را لگدمال می کنم.

با هر بوق دلم آشوب و آشوبتر می شود؛ بر نمی داری! چهار بار دیگر زنگ  
می زنم؛ بر نمی داری! مغرور لعنتی...

بار پنجم از صدای خش خش و پشت بندش نفسی که بعد از بوق به  
گوشم می خورد بغضم با صدای بلندی می ترکد.

سکوتت هم آرامشم می بخشد هم بی قرارترم می کند.  
حرف بزنی؛ شاید یک چیز مانده باشد توی دنیا که بتواند آرامم کند؛ صدای  
تو؟! \*

\* \* \*



میان خواب و بیداری ام. چشمانم توان گشوده شدن ندارند و بین خوابی که از دیشب دیده ام و حالا، گیر کرده ام. صدای بم و آشنایی گنگ به گوشم می رسد. خودم را گول می زنم که تو نیستی! خودم را به بیخیالی می زنم و چشم هایم گرم گرمند. صدای هامون و بعد نوای خنده های هامون و جیغ و خنده آشنای دخترانه...

چند لحظه بعد صدای باز شدن در می آید و پشت بندش گردنم را با پر انگار دارند نوازش می کنند. دست هایی کوچک و تپل اما سرد، گویا روی گردنم دارند راه می روند. اینکه سعی می کند خودش را به تنم بچسباند... بغضم می گیرد از این لطافت و خوشی؛ بال در می آورم از اینکه کسی به میل و خواسته خودش نزدیکم می شود.

بی اختیار دست می برم و با چشم های بسته دست ها را اسیر دستانم می کنم. صدای منتظر کودکانه ای که "ماما" را به گوشم می رساند! با شوق و ناباوری چشم می گشایم و با دیدنش مست می شوم؛ جان می گیرم!

با جیغی خفیف دست هایم را حائل تنش می کنم و به تنم فشارم. صدای خنده اش دلم را می برد. با عشق زل می زنم به دندان های کوچک و سفیدش و چشمهایی که برق شوق، قصه انکار نشدنیشان شده است. گونه نرم و سفیدش را سفت می بوسم:

- "عشق من! کی اومدی تو؟ چرا بیدارم نکردی؟"

دست می کشد روی گونه اش و طبق عادت جای بوسه را پاک می کند:  
- "بابایی گفت!"

دست هایم شل می شوند:

- "بابایی چی گفت؟!"

چشم هایش را می خاراند:



- "بیدار... بیدارت نکنم."  
 دل تنگ بریده بریده حرف زدنش با بغض به آغوش، سفت می فشارمش.  
 جیغ می زند:  
 - "آآآی!"  
 می خندم و رهایش می کنم. یک موج خوشحالی و شوق تنم را لبریز کرده...  
 صدای تلویزیون نظرم را جلب می کند. هامون را صدا می زنم.  
 بعد از چند ثانیه داخل اتاق می شود:  
 - "بله آبجی؟"  
 - "امروز چند شنبه ست؟"  
 زل زده به چشم هایم:  
 - "چهارشنبه!"  
 نگاهم روی ساعت می لغزد:  
 - "چرا مدرسه نرفتی؟ ساعت هشت و نیمه!"  
 سرش را پایین می اندازد:  
 - "حوصله نداشتم!"  
 - "می خوای گند بزنی کنکورتو؟ بیوش برو!"  
 سرش را بالا می آورد:  
 - "نه آبجی نمیرم!"  
 اخم هایم در هم می رود:  
 - "بیوش برو میگم هامون! من هیچیم نمی شه، برو!"  
 نمی خواهد به رویم بیاورد:  
 - "آبجی ول کن دیگه! اهورا گیر میده باز!"  
 - "گیر نمیده؛ برو هامون."  
 خودم می دانم دوست دارد برود و اهورا گاهی مجبورش می کند به خاطر من بماند.



با آهی به راحیل نگاه می کنم. چشم هایش خسته اند. دست روی

صورتش می کشم:

- "بخواب مامانی!"

هشیار می شود:

- "نه! بابا گفته..."

طبق عادت آب دهانش را وسط حرف زدن مدام قورت می دهد:

- "نخوابم."

سرش را به راست تکان می دهد:

- "مُزاطبِ تو باشم!"

محمد! تصور اینکه خم بشوی و کفشهای قرمز عروسکی راحیل را پای راحیل کنی و دم گوشش بگویی "مواظب مامان باش!" آرامم می کند.

دستم را کنار بالشت می گذارم و به دیوار پشت سر راحیل نگاه می کنم و بغضی که از پیش در گلویم لانه کرده بود را قورت می دهم...

صدای هامون نگاهم را پیش می چرخاند. با آن پیراهن آبی آسمانی مدرسه ای که ازش بیزار بود و شلوار پارچه ای مشکی رنگی که همیشه عارش می آمد تنش کند توی درگاه ایستاده... عاشق آبجی گفتن هایش بودم...

- "جونم؟"

- "من میرم!"

بعد جلو می آید و بوسه آبداری روی گونه تپل راحیل می نشاند و با دو انگشت کمی گردنش را قلقلک می دهد. راحیل می خندد و بعد از کمی

جیغ و ویغ می گوید:

- "دایی؟!!"

- "جانم خوشگل خانوم؟"

- "برام یه چیز خوشمزه میاری؟"

هامون می خندد و نگاه منی می کند که پر عشق زل زده ام به راحیل.



- "چی مثلاً؟!"  
 راحیل لبش را آویزان می کند:  
 - "من نمی دونم که!"  
 هامون باز می خندد و می بوسدش:  
 - "چشم، خدافظ!"  
 - "به سلامت!"  
 به راحیل نگاه می کنم:  
 - "نمیری اون اتاق برنامه کودک ببینی؟"  
 ناخنش را می جود:  
 - "نه! پیش تو باشم!"  
 دستش را می گیرم و از دهانش دور می کنم:  
 - "ناخن نجوا!"  
 مظلومانه سر کج می کند:  
 - "باشه!"  
 دراز می کشم و کاش هامون نرفته بود و مرا روی ویلچر گذاشته بود. نه...  
 هامون که توان بغل کردن مرا ندارد!  
 راحیل را نوازش می کنم... بوی خوبی می دهد. دلم برای خانه ام تنگ  
 می شود و طبق معمول بغض می کنم... مثل همیشه راحیل را نزدیک تنم  
 می کنم تا با نوازش دستم و گرمای تنم به خواب برود.  
 چند دقیقه ای می گذرد که متوجه نفس های منظم راحیل می شوم و با  
 آهی دست از نوازشش می کشم. صورتم را خم می کنم و موی طلایی  
 رنگی که کنار برجستگی پیشانی اش روییده را می بوسم. طبق عادت آب  
 دهانش را پر صدا قورت می دهد و ملحفه تابستانه را تا زیر گلپوش بالا  
 می کشم.  
 آسوده از آرامش او، و آشوب از درون خودم سر روی بالشت می گذارم و  
 به سقف زل می زنم.





به راستی چه می شود؟  
 سرنوشت پانید؟  
 من و تو؟  
 اگر اگر جدا بشویم راحیل مال من می شود؟  
 پاهای من؟  
 پ... پاهای من؟ پا؟ تکلیفشان... خب... خب... خب مشخص است  
 دیگر!  
 آه آه لعنتی خب چلاق شده ای دیگر! چرا مثل لال ها تته پته می کنی؟  
 دستم روی ملحفه خط می کشد و صدایی نظرم را جلب می کند. صدایی  
 مثل چرخش کلید است و شاید هامون چیزی جا گذاشته است! شاید دیر  
 رفته راهش نداده اند. نه نه! می دانند مادر و پدرمان از هم جدا شده اند،  
 زیاد کاری به کارش ندارند.  
 شاید اهوراست... اما الان؟ اهورا غروب می آید!  
 می لرزم و با عجز خودم را به راحیل نزدیک تر می کنم.  
 صدای باز شدن در که می آید جانم می رود!  
 با لرز صدا می زنم:  
 - "هامون؟"  
 جواب نمی دهد!  
 آب دهانم را قورت می دهم:  
 - "اهورا؟"  
 ... -  
 دستم تشک تخت را چنگ می زند؛ صدای بسته شدن در، و تسلیم می  
 شوم و با بغض می گویم:  
 - "کیه؟!"  
 و کاش دید داشتم به در خانه!



راحیل تکان می خورد و قامت مردانه ای توی درگاه اتاق کوچک نمایان می شود و آرامشی که به جانم تزریق می شود را هیچ وقت در عمرم و هیچ کجا در دنیا حس نکرده بودم...

فضای اتاق، دلگیر و اندکی تاریک است و همین مرا به بغض وا می دارد... سرانجامان جدایی است و من آهی می کشم که فقط خودم می شنوم.

نگاهم میخ نگاه خسته ات است و قدم که بر می داری، نزدیک که می شوی تازه یادم می آید کی هستم! چه شده! و چه قرار است بشود! بی حس و خسته از شوقی که به فرجام نمی رسد مثل قبل، مثل مُرده ها دست روی سینه و نگاه به سقف دراز می کشم و موج آمدنت نویدِ رفتن به همین زودی هایِ راحیل را... نباید بدهد!

چشمم از اشک لبریز شده و ماهورا اگر پا ندارد، غرور که داشته باشد! ملحفه سفید را تا بالای سرم می کشم و با آسودگی اشک می ریزم. هان؟! چه شد؟ مگر آرزوی آمدنش را نداشتی؟ پس چه شد؟ ملحفه کشیدنت چیست؟!

پشیمان شدم. پشیمان شدم. برو! نباش! باشی و برای من نه، دردی از من دوا نمی کند!

دوست دارم فرار کنم و تا بی نهایت بدوم و اینجا نباشم! نباشم در این اتاق منفور تاریک؛ نبینم تویی که با نگاهت آبم می کنی؛ با سکوتت، تمام فریاد و حرف های دنیا را درون گوشم فرو می کنی و کر می شوم از شرم... ریشه تنومند افکارم را کشیده شدن ملحفه و رفتن با خونسردی ام تا مرز سگته تیشه می زند.

نگاه مستأصل و مبهوتم تا خود طوسی تیره چشم هایت بالا می روند و چرا باید آن جفت چشم همیشه نافذ، حالا کم رمق و قرمز باشند؟ هیچ جوهره نمی توانم با زانو زدنت کنار تخت و بلند کردنم و نشستن تنم در آغوشت کنار بیایم. تکیه ات به تخت و سر خوردن کف دستت روی سر



من و هدایتش به سمت شانه هایت... تشنه ام؛ تشنه اینکه یکی این طور دوستم داشته باشد و این طور قشنگ سرم را به شانه اش تکیه دهد. اهورا هست... هامون هم... ولی شریک هر چند نصفه و نیمه زندگی آدم چیز دیگریست!

حالم از موهای بلندی که گرمای تنم را بیشتر کرده اند و زبری و خشکی و آشفستگیشان اعصابم را ضعیف تر می کند به هم می خورد و تو حالا دست گذاشته ای روی آن موهای چرب و نا مرتب!

دلم می خواهد دستت را از خودم دور کنم و بگویم حالا که قرار نیست بعد ها باشی، الآن هم نباش! نباش...

اما پای تو که وسط باشد همه قوانین، شعار می شوند و حقیقت انکار نشدنی وجودت خط بطلان می کشد بر اصول و قوانین!

این که پیشانی ام گردنت را لمس می کند را دوست دارم. دوست دارم گرمای تنت به تمام تنم بریزم... بریزد... آخ خدا... محمد برو... برو... این لعنتی ترین اعتراف تلخ دنیاست که من طاقت بودن و نداشتن تو را... ندارم!

قلبم احمقانه حکم می کند دستم را سفت حلقه کنم دور گردنت و آسوده حرف بزنم و دم گوشت اشک بریزم. به قول خودت فین فین کنم دم گوشت و تو به جانم غر بزنی.

اینکه این موهای منفور و لعنتی را می بویی تنم را شل می کند. اینکه لب هایت رویشان بازی می کند قلبم را به لرزه در می آورد و احمقانه اشک می ریزم.

محمد تو نبودی؛ تو نیستی؛ اینجا هیچ کس مرا حمام نمی برد؛ یعنی من نمی گذارم. می خواهم تنها بروم؛ نمی گذارند. یک بار رفتم همه شامپو ها از روی سبد ریختند روی سرم.

دوست دارم مثل بچه ها توی آغوش حل شوم و کبودی کوچکی کنج پیشانی ام را نشانت بدهم.



و اما حالا... حالا دست هایم را خیلی دوست دارم؛ چون فرشته عذابم را پس می زنند و من ناگهانی هق می زنم و پریدن ناگهانیِ راحیل از خواب... اول چند ثانیه نگاهمان می کند و بعد بد تر از من شروع به گریه می کند.

دوست ندارم حالا را... دوست ندارم که محمد مرا باز ببوسد و باز به یادم بیفتد ته همه این ها پوچی ست؛ دوست ندارم راحیل را ببوسم و او گریه کند و زیر بار نبودنِ خود خواسته اش له شوم... یک دنیا بغض را قورت می دهم و می گویم:

- "می ذاریم رو تخت؟"

با کمال میل یک دست زیر زانو و دست دیگرش را پشت گردنم می برد و روی تخت درازم می دهد.

- "برم برات نهار بیارم؟"

آخ از این صدای لعنتی...

از ترکیدن بغضم بیم دارم؛ سر به نشانه "نه" تکان می دهم. منتظرِ دلیل نه گفتنم نگاهم می کند. ناچار می گویم:

- "هامون تا اون موقع میاد. از دیشب غذا مونده."

چند ثانیه نگاهم می کند. دلم برایش می سوزد... دلم برایمان می سوزد! از برق اشک نگاهش بیزارم. من نمی خواهم جلوی مردی که بد خردش

کردم خرد تر از این شوم؛ بی خیالِ اضطرابش برای دوریمان، و لب و لوچه آویزان راحیلی که رو به گریه می رود، و محمدی که حالا نگاه ازم برداشته ملحفه را روی سرم می کشم و باز قصد مردن می کنم؛ به پهلو می شوم؛ نمی خواهم رفتنشان را ببینم...

\* \* \*



\*پرش زمانی: گذشته\*

جهیزیه با کمک های بی دریغ محمد، پس انداز من و وامی که بابا گرفت جور شد. روز به روز به روز عروسی نزدیک می شدیم. خانواده ها قبول کردند که عقد و عروسی باهم برگزار شوند. خانواده محمد که رسم نداشتند عروس و داماد زیاد در دوران نامزدی باقی بمانند و خانواده من که از خدایشان بود یک نان خور کم تر شود و مامان و بابا هم جدا بشوند. بعد از شش ماه نامزدی بالاخره روزی که مدت ها بود انتظارش را می کشیدم سر رسید.

تا صبح نخوابیدم! از اضطراب بود یا از شوق نمی دانم. ولی مدام چشمم به ساعت بود. وقتی صدای آلام گوشی ام بلند شد دلم می خواست گریه کنم؛ حتی یک دقیقه هم چشم روی هم نگذاشتم و نمی دانستم قرار است تا شب چه بلایی سرم بیاید.

حمام کردم و جواب زنگ محمد را دادم؛ آن روز ازش خجالت می کشیدم! لرزان گفتم:

- "الو؟"

بر خلاف من، صدای او پر از آرامش بود:

- "سلام ماه من. حالت خوبه؟"

حقیقت را گفتم:

- "دیشب اصلا نخوابیدم. هیچی ها!"

خندید... مردانه:

- "چرا قربونت برم؟"

- "استرس؛ ذوق؛ همه چی."

- "استرس نداره که! لذت ببر. همین!"

...



- "دارم میام دنبالت. بیست دقیقه دیگه پایین باش."
- با "باشه" آرامی قطع کردم. لباس عروس، تاج و وسایل لازم دیگر را برداشتم و در حالی که آخرین حضورم را در این خانه می گذراندم و همه خواب بودند بیرون رفتم.
- محمد وقتی وسایل را در دستم دید به سمتم آمد. همه را از دستم گرفت. با خنده گفتم:
- "خب رو موتور باید برشون گردونی به خودم که."
- با لبخند شیطننت آمیزی گفت:
- "نخیر موتور کجا بود؟ سالار آوردم!"
- با دیدن نیسان آبی رنگ قلبم فرو ریخت:
- "نههه!"
- قهقهه زد و به بی ام و ای اشاره کرد:
- "آرررره!"
- با جیغ بلندی از گردنش آویزان شدم. آن قدر ناگهانی که جعبه بزرگ لباس عروس از دستش افتاد.
- گونه ام را کشید:
- "فقط تا شب داریمش! کرایه کردم!"
- با ذوق گفتم:
- "تو بگو یه دقیقه!"
- با شوخی و خنده و قهقهه به آرایشگاه رسیدیم. شیشه را پایین داد و داد زد:
- "ساعت چند پیام دنبالت دلبر؟"
- متقابلا داد زدم:
- "فردا پس فردا!"
- خندید. خندیدم:
- "ساعت ده!"



بوق دیوانه واری زد و با آن آبی کاربني میلیاردي دور شد. حوالی ساعت ده وقتی آماده جلوی آینه ایستادم، وقتی ماهورای درون آینه را سفید پوش دیدم، دقیقا آن لحظه، همان لحظه بود که قلبم فرو ریخت. لرزیدم... یخ کردم... آن وقت که تردید به چشمانم رسوخ پیدا کرد. دقیقا همان لحظه... آن قدر بی رمق شدم که روی نزدیکترین صندلی نشستم و به لباسم زل زدم.

دقیقا داشتم چه کسی را گول می زدم نمی دانم! ولی می دانستم حسی که به محمد داشتم در حد وابستگی به یک مذکر مهربان بود و نه عشق! به طمع طلاها و اموال رویایی برای این ازدواج پا پیش گذاشتم و حالا خبری نبود! محمد با تمام مهربانی هایش مغرور تر از این حرف ها بود که دست پیش پدر و مادرش دراز کند.

پس چطور می توانستم خواسته افشین را به جا بیاورم؟  
اصلا چرا این پسر را علاف خودم کردم؟  
با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم. خودش بود. دستم آنقدر می لرزید که نمی توانستم موبایل را خوب در دستانم بگیرم:  
- "بله؟"

- "سلام عزیزم. من پایینم؛ هر وقت کارت تموم شد بیا."  
صدایم گرفته بود:

- "تموم شده میام الان!"  
و بی هیچ درنگی قطع کردم.

هیچ کس همراهم نبود؛ شنل را پوشیدم و یکه و تنها به سمت بیرون رفتم. در را که باز کردم محمد را دیدم که به زمین زل زده است؛ او نمی توانست از زیر شنل مرا خوب ببیند ولی من می توانستم با دیدن آن کت و شلوار مشکی قربان صدقه اش بروم.  
جواب سلامش را با اشتیاقی که به جانم چنگ زده بود دادم و پرسیدم:  
- "فیلمبردار کو پس؟"



دستم را گرفت و سوار ماشینم کرد. وقتی سوار شد گفتم:  
 - "ها؟"  
 و چشم چرخاندم.  
 بی آنکه نگاهم کند گردنش را خاراند و ماشین را روشن کرد:  
 - "فیلمبردار نداریم... کلا!"  
 مات پرسیدم:  
 - "یعنی چی؟!"  
 فرمان را چرخاند:  
 - "یعنی نداریم دیگه!"  
 شغل را روی گردنم انداختم و عصبی گفتم:  
 - "خب چرا؟ کراوات تو کو اصلا؟"  
 - "فامیلای ما یه کم متوهمن. فکر کردن ما فیلم عروسیمونو قراره اکران  
 میلیاردری کنیم؛ برا همین صلاح دیده شده فیلم عروسی وجود نداشته  
 باشه اصلا."  
 همین؟ به همین سادگی؟  
 - "راجع به کراواتم نخواستم دل مامانمو تو چنین روزی بشکنم و اعصاب  
 خودمو داغون کنم."  
 جوش آوردم:  
 - "فقط دل مامان خودت و اعصاب خودت برات مهمه؟ مگه روزی عروسی  
 منم نیست؟"  
 در سکوت رانندگی کرد. گفتم:  
 - "محمد!"  
 دست در موهایش برد:  
 - "بله؟"  
 - "جایی بوتیکی چیزی دیدی وایسا!"  
 - "برای کراوات می گی؟"





لرزان از عصبانیت ناخن های لاک زده ام را جویدم:

- "آره!"

نیم نگاهی بهم انداخت:

- "نحو ناخنتو!"

حرصی گفتم:

- "می جوم. می جوم هر کاری بخوام می کنم. مثل تو."

- "الان یعنی من کراوات بپوشم حله؟ تو آروم میشی؟"

- "نه مشکل من اینه خونواده تو چرا انقد ساز مخالف می زنن با من؟"

یاد آن روز و غذایی که پوستم را سوزاند نطفه بغض کاشت درون گلویم:

- "هر وقت حرف زدم با چشم غره و زوری جوابمو دادن. حرف هم که نمی

زنم می گن لاله عروسمون. دیگه نمی دونم چه کار کنم یه بار مامانت

لبخند بزنه به روم! همه اینا به کنار! فاز دخالت کردنش چیه دیگه؟"

با ترمز ناگهانی ماشین با جیغی کوتاه ساکت شدم. در کوبیده شد؛ مسیر

رفتنش را دنبال کردم. به یک لباس فروشی مردانه ختم شد.

چند دقیقه بعد با کراواتی سیاه که روی پیراهن سفیدش جا خوش کرده

بود برگشت و باز در را کوبید.

پوزخند زدم:

- "چه روز عروسی قشنگی! چه خوب! چه رمانتیک!"

توقع داشتم سرم فریاد بکشد ولی با پوفی کلافه باز دست کشید میان

موهایش:

- "بس کن خب؟ بس کن!"

اشکم جاری شد. عمدا فین فین کردم. کلافه گفتم:

- "بابا! الان چیه خب؟ گفتم کراوات گفتم چشم دیگه! چرا گریه می کنی؟"

...

- "ماهورا! من عذر خواهی کنم حل میشه؟"

- "کدوم عروسی هست که فیلمبردار نداشته باشه؟"



- "اونو دیگه کاری نمی تونم بکنم. وقت آتلیه داریم دیگه! میریم اون جا عکس می گیریم. خوبه؟"  
 دستمالی برداشتم و با احتیاط روی صورتم کشیدم تا رد اشک پاک شود:  
 - "اسکل گیر آوردی؟"  
 در هم رفتن ابروهایش را دیدم. تا رسیدن به آتلیه حرفی بینمان رد و بدل نشد ولی خوب بود که برای پیاده شدن از ماشین کمکم کرد.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

"من پشت این پنجره می شینم  
 بارونو تو چشم تو می بینم"  
 اشکم می چکد و هندزفری را با انگشت به گوش هایم فشار می دهم...  
 "عیبی نداره چشمتو وا کن  
 عیبی نداره باز غمگینم"  
 صدای لطیف و غمگین خواننده که قطع می شود دست می برم تا برای  
 بار چندم آن مثلث سفید را لمس کنم که دستم با صدای کسی ثابت می  
 ماند. صدای اهورا است...  
 خوشحال از آمدنش ویلچر را به سمت هال می رانم، اما بر خلاف تصورم  
 با اهورای عصبانی و پریشان مواجه می شوم. ماتم می برد:  
 - "سلام."  
 نگاهم روی صورت رنگ پریده و چشم های مضطربش ثابت می ماند.  
 مات می پرسم:



- "چی شده؟!"
- "هامون کو؟!"
- صدایم می لرزد:
- "مدرسه!"
- فریاد می زند:
- "ساعت ۷ شبه! مدرسه؟!"
- "کلاس تقویتی داره حتما بچه!"
- حرصش می گیرد از خنگی ام:
- "در مدرسه شون بسته س. سگ پر نمی زنه!"
- نگاهم روی ساعت سر می خورد... هفت و ربع! هامون کجاست؟!
- "تو چرا گذاشتی بره بیرون؟"
- چشم هایم گشاد می شود؛ بغض گلویم را می سوزاند:
- "اهورا من به کسی نیاز ندارم!"
- بلندتر از خودش فریاد می زنم:
- "می شه هر ثانیه نکوبونی تو سرم که فلجم؟ می شه اهورا؟! می تونی؟"
- کلافه داد می زند:
- "خیلی خب الان وقت این حرفا نیست!"
- دلم شور هامون را می زند و می گویم:
- "از دوست و رفیقاش شماره ای چیزی نداری؟!"
- زمزمه می کند:
- "نه!"
- نه و انگار حواسمان به این نوجوان که اسیرمان شده نبوده!
- "فقط برسه، تیکه تیکه اش می کنم!"
- ناباور و وحشتزده می گویم:
- "اهورا!"
- داد می زند:



- "کشته منو از ظهر تا حالا! دل و روده ام داره میاد بالا از اضطراب! بلایی سرش نیومده باشه!"

و صدای چرخش کلیدی که به طول می انجامد قلب جفتمان را به تشویش می اندازد و اهورا در را باز می کند. هامون را سالم می بینم... اسوده خدا را شکر می کنم و هامون با نگاه مضطرب و ملامتگر جفتمان خودش هم مشوش می شود. چشم های معصومش را روی من و اهورا و می چرخاند و روی اهورا مکث بیشتری می کند. دلم برای اضطراب و ترسش می لرزد و کاش اهورا کاری به کارش نداشته باشد. لرزان و مردد وارد خانه می شود:

- "سلام!"

و آرام در را می بندد.

می خواهم نترسد و سلام کنم که با سیلی محکم اهورا بی اختیار دستم را روی دهانم می چسبانم.

هامون کمی جابجا می شود، سرش را پایین می اندازد و دلم برای غروری که مثل خودم خرد شد می گیرد.

اهورا با خشونت تیشرتی که احتمالا زیر لباس مدرسه اش بوده را به شدت می کشد و می بوید.

ضرب سیلی دومش لرز به تنم می اندازد و هامون روی سرامیک های کف خانه می افتد.

- "کثافت من داشتم سخته می کردم نمرده باشی بعد تو رفته بودی عشق و حال؟"

هامون لرزان می گوید:

- "من به خدا کاری نکردم داداش!"

و همین اهورا را داغ تر می کند. چنان شروع می کند به زدن که من هم در کنار هامون جان می دهم. ضربات شدید اهورا از شدت عصبانیت و نگرانی بدن نحیف و استخوانی هامون را هدف قرار می دهد. جیغ می



زنم... جیغ می زنم... جیغ می زنم... سعی می کنم دست اهورا را بگیرم.  
هامون در خودش مچاله شده و هق و هق اشک می ریزد و التماس اهورا  
را می کند.

پیراهن اهورا را می کشم:

- "اهورا بسه. بسه اهورا. توروخدا ولش کن."

اعتنایی نمی کند.

- "اهورا مرگ ماهورا ولش کن. گناه داره. این همینجوری جون تو بدنش  
نیست پوست و استخونه!"

از فریاد های جفتشان بیزارم. یکی از حرص و عصبانیت و یکی از درد...

دست اهورا را باز سعی می کنم که بگیرم و موفق می شوم.

فریاد می زند:

- "برو اونور ماهورا!"

و می خواهد دستش را از دستم برهاند که دستش با ضرب به صورتم می  
خورد. فرو رفتن لبم به میان دندانهایم را حس می کنم و ضربه شدیدی که  
به بینی ام خورده را... صورتم را از تیغه بینی ام به پایین سر حس می کنم  
و هم از درد و هم از ترس و از اینکه مسبب پایان این قیامت شوم جیغ  
ناگهانی و بلندی می کشم. طوری که بالاخره توجهشان را به سمتم جلب  
می کنم.

اهورا نفس نفس می زند و سر می چرخاند و با دیدنم وحشت می کند:

- "یا قمر بنی هاشم!"

و به سمتی می دود. هامون به زور و چشمانی اشکی بلند می شود و به  
سمتم می آید. دوست ندارم اشک هایش را ببینم.

داغی و بوی خون را بالای لبم حس می کنم و صدای هامون را که

مظلومانه هق هق می کند و با التماس پاهایم را چنگ می زند:

- "آبجی!"



اهورا شتابزده دستمال هایی که آورده را روی پایم می گذارد و سرم را بالا می برد. نگاهم خیره سقف می شود و یک صورت سالم داشتیم که آن هم ترکید!

دلم هوای محمد را کرده و دوست دارم حالا اینجا باشد و مثل صبح مرا سفت در آغوش بگیرد و به خودم تلقین کنم که مرا بیش از هرکسی در این دنیا دوست دارد! دوست دارم مثل همیشه در سکوت آرامم کند. این خانه دلگیر و کوچک که گوشه گوشه اش پر از خاطرات تلخ است را دوست ندارم. روزهای زیادی کنج دیوار های این خانه از فریاد و دعوای پدر و مادرم مچاله شدم و با درد و اندوه اشک ریختم. روزهای زیادی پس هر گریه اهورا بود که مرهمم می شد. روزهای زیادی از ترس اینکه در این دعوا های مسخره پدر و مادرم باعث مرگ همدیگر بشوند از دست و پایشان آویزان می شدم و التماسشان را می کردم. این خانه را دوست ندارم و دوست دارم به خانه سه نفریمان برگردم. سر خوردن قطره اشکی از کناره چشم هایم به سوی شقیقه ام و پشت بندش فرو رفتن سرمایش به داخل موهایم را حس می کنم... دردی را هم که قبلا بینی و لب هایم را هدف گرفته بود و حالا به سرم حمله کرده. چشم هایم سنگینند و گرمای تنم مرا تشویق به خوابیدن می کند. می ترسم که لب هایم را خیس کنم، از دردشان می ترسم! دستمال کلفت از روی بینی ام و فشار دست اهورا از روی صورتم که یقینا از ترسش بوده، برداشته می شود. سرم را آرام پایین می آورم و نگاه به نگاه ترسان و پشیمان اهورا می دوزم. چه خوب که تو گریه نمی کنی. با احتیاط شقیقه و پیشانی ام را می بوسد:

- "بخشید! دستم بشکنه!"

جوری که لبهایم دخالت چندانی نداشته باشند می گویم:  
- "اشکال نداره!"

و با لرز و بغض ادامه می دهم:



- "ولی دیگه نزن این بچه رو!"  
خودش هم می لرزد:  
- "به خدا داشتم سخته می کردم."  
و با درد چشم می بندد و سر تکان می دهد. می فهممش.  
مضطرب دستش را پشت سرم می گذارد:  
- "بریم دکتر؟!"  
تمام صورتم درد است اما تمام می شود، می دانم! پس سر تکان می دهم  
"نه!" و ویلچر را تا اتاقم می رانم.  
صدای اهورا را که هامون را مخاطب قرار می دهد می شنوم:  
- "برو یه لیوان آب قند درست کن!"  
و اهورا به سمت من می آید و مرا روی تخت می گذارد. تو هم یک روز از  
من و ناتوانی هایم خسته می شوی!  
از خدا خواسته سرم را به بالشت تکیه می دهم. هامون لنگ لنگان برایم  
آب قند می آورد. صورت قشنگش هنوز پر از اضطراب است و چه خوب  
که صورتش هیچی نشده!  
نگاهم روی صورت جفتشان می لغزد و از این که تمامشان آماده خدمت  
منند شرم می کنم:  
- "برید خوبم من! هیچی نیست!"  
بعد به اهورا می گویم:  
- "یه قابلمه تو یخچاله. داغ کنید بخورید برای شام!"  
چشم روی هم می فشارد و لبش کمی انحنای می یابد:  
- "دستت درد نکنه! کی گفت تو غذا درست کنی بچه؟! آب قندتو بخور!"  
و می رود!  
اما هامون می ماند. آب قند را به دستم می دهد. اندکی ازش می نوشم و  
خنکای آب و شیرینی اش را دوست دارم.  
- "دستت درد نکنه!"



و لیوان را کناری می گذارم. دلم برایش می گیرد. پشت چشم هایش یک دنیا بغض و پشت لب هایش یک دنیا حرف خوابیده... این را بیشتر از هر چیزی می فهمم.

آرام می گویم:

- "کجا بودی؟!"

سرش را پایین می اندازد. جواب که نمی دهد صدایش می زنم:

- "هامون!"

نگاهی به در می اندازد و آرام تر از من می گوید:

- "با دوستام بودم!"

- "دوستات؟! همونا که می خوان مٹ خودشون باشی؟"

باز هیچی نمی گوید.

- "یتیم که نیستی ارادل اوباش بشی. صاحب داری!"

نگاهم می کند.

- "فقط بشنوم، بفهمم یا ببینم که دستت به سیگار خورده، به جون راحیل

دیگه سمت هم نمی ارم! دور و بر اون ارادل اوباش ولگرد هم دیگه نمی

چرخی!"

...

- "باشه هامون؟!"

بغض دارد که بی حرف سر کج می کند. دلم پر می زند برایش. کاش مامان بود و حالا ته تغاری لوسش را به آغوش می کشید، یا لاقل بابا بود

که حرف پسرش را بفهمد! من چه بگویم به این طفلک تنهای قربانی؟!

سرش را روی سینه ام می گیرم و لرزش شانه هایش را می بینم. سر به

سرش تکیه می دهم و چشم می بندم. شانه استخوانی اش را می بوسم.

دست چفتِ تنم می کند و می گوید:

- "آبجی؟"





- "جان؟"  
 - "دلم برای مامان تنگ شده!"  
 آرام در گوشش گفتم:  
 - "فردا قبل از اینکه اهورا بباد زنگ می زنیم بهش."

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

به محض پیاده شدن از ماشین عطر اسفند در مشامم پیچید و صدای جیغ و سوت و کل درست در مغزم پیچید. نگاه مضطربم را روی چهره ها چرخاندم. باورم نمی شد این چهره ها خیره به منند و برای مجلس عروسی من تدارک دیده اند. ان هم چه مجلسی! اولین دعوی عروس و داماد دقیقا همان روز باشد!

پوزخند لبم خنده عاشقانه تعبیر شد! کسانی که با شور و شغف به سمتمان آمدند مامان من و مامان و خواهر های محمد بودند. مامان با کت و دامن بلند و خوش دوخت قرمز رنگی که عجیب بهش می آمد و جوانترش کرده بود. اعضای خانواده محمد هم طبق معمول با چادر... با یاد آوری قضیه فیلمبردار و کراوات و اینکه اگر مقاومت های محمد نبود حالا مجبور بودم بساط دف و مولودی و دست زدن های انگشتی را تحمل کنم نگاهم را با انزجار ازشان گرفتم. مامان با هلهله در آغوشم کشید. افشین در خاطرم زنده شد و همه عروس ها مثل من انقدر مسئله لعنتی



در ازدواج لعنتیشان وجود داشت؟ اصلا ازدواج بقیه عروس های دنیا هم مثل من لعنتی بود؟

وقتی از آغوش مامان جدا شدم محمد را دیدم که مادرش در آغوشش گرفته و خودش را به بی اعتنایی زده. خودم را به بی اعتنایی زدم! همراه محمد راه اتاق عقد را در پیش گرفتم.

سفره عقد مجلل و زیبایی که به ظرافت و هنرمندی هرچه تمام تر روی زمین چیده شده بود مرا به وجد آورد و دیدن تصویر من و محمد در آن آینه زیبا، تا درونی ترین نقاط وجودم را به تهوع وادار کرد.

دست در دست های سرد محمد سفره را دور زدیم و روی صندلی دونفره مخملی جا خوش کردیم. زرشکی مبل با ترکیب رنگ زرشکی-طلایی سفره ست شده بود و چشم را می قاپید.

در هیاهوی جمع برای جاگیر شدن در اتاق، محمد دستم را فشرد و زیر گوشم گفت:

- "شرمندتم عیالم! بازم ببخش! این لحظه ها دیگه تکرار نمیشن به خدا. نذار حسرتش به دلمون بمونه."

راست می گفت؛ از پس شنل مزاحم به رویش لبخند زدم و دستش را متقابلا فشردم. اغراق نبود اگر می گفتم سردی دست هایش به یک گرمای مطمئن و دلنشین تبدیل شد!

با چشم های مهربانش گفت:

- "الهی قربونت برم!"

سرشار از عشق شدم؛ مست شدم؛ عذاب وجدان آمد و مثل یک پتک کوید بر سرم؛ گر گرفتم. داغ شدم. بغض کردم و منتظر نشستم. عاقد سرش را گرم دفتر و دستک های اطرافش کرده بود.

مامان را دیدم؛ نگاهم می کرد. در چشم هایش چشم های بی پروای افشین را دیدم و تمام قوایم در عرض تنها چند ثانیه به صفر رسید. برای



اینکه کمی حس امنیت بگیرم بیشتر به محمد نزدیک شدم و دستش را محکمتر فشردم.

لبخند بی خبرش بر خلاف همیشه به التهام افزود. از این جا به بعدش را باید چه می کردم؟ یعنی باید واقعا ثروت خانواده علوی را بالا می کشیدم؟ یا حداقل مهریه و یک خانه چند صد متری را؟ بعد مامان رویش می شود حتی به چنین پولی نگاه کند؟ خدا؟ خدا؟ چرا انقد کثیف است دنیایی که ساخته ای؟

چه خوب که شغل روی سرم بود وگرنه حتما از رنگ احتمالا پریده و چشم های مضطرب و ترسیده ام پی به حال می بردند.

با نوازش دستم به خودم بازگشتم. به نور کم شده ای که ناشی از سایه تور بالای سرمان بودند که مهدیه و مریم گرفته بودند و نیلو قند می سابید. نمی دانستم چه شده؛ مات به جمع نگاه کردم و با صدای دختر خاله محمد که گفت "عروس رفته قرآن بخونه!" رسما جان دادم. من... من... وصله این خانواده لعنتی نبودم! وصله این پسر بی شیله پيله و مهربان. پتکی دیگر در سرم کوبیده شد. ماهورا! الان باید به این نتیجه برسی؟ الان؟ سر سفره عقد؟ ماهورا! افعی را فراموش کرده ای؟ به وضوح لرزیدم... نفهمیدم از کی خیره روبروی قرآن زیبای روبرویم شده ام.

- "عروس خانم... سر کار خانم ماهورا زند برای بار دوم می پرسم. آیا وکیلیم شما را به عقد دائم ماه داماد سید محمد علوی در بیاورم؟"

- "عروس رفته برای سلامتی امام زمان صلوات بفرسته!"

دل می خواست همان کله قند را بر سرش بکوبم! تظاهر تا کجا؟ شما همان هایی نبودید که برای یک ذره خورش اشک مهمانتان را در آوردید؟

- "برای بار سوم می پرسم... عروس خانم... دوشیزه ماهورا زند... آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائمی جناب آقای سید محمد علوی به مهریه هفتصد سکه بهار آزادی، یک جلد کلام الله مجید و ..."



همان هفتصد سکه گوشم را کر کرد برای شنیدن ادامه اش. به من چه؟  
خوشا به حال افشین و هما!

صدای پر شیطنت نیلو:

- "عروس زیر لفظی می خواد!"

نگاه منگم را تا چهره ها بالا آوردم. با دست نه چندان دوستانه ای که دستم را کشید و بالا آورد حواسم را معطوف صاحبش کردم... مادر محمد! آب دهانم را قورت دادم. سعی داشت سه النگو را به زور بچپاند در دستم. برای پیشگیری از قطع شدن احتمالی دستم پیش قدم شدم و النگو ها را گرفتم:

- "دستتون درد نکنه! لطف کردین!"

از خدا خواسته عقب رفت. باز صدای هلله در گوشم پیچید و در گلویم بغض دیگری متولد شد.

- "آیا بنده وکیلیم؟"

وکیل است ماهورا؟ چه بگویم؟ بگویم "با اجازه بزرگترها"؟ بزرگترها که نزدیک بود مرا کادو پیچ کنند. بگویم "با توکل به خدا"؟ خدا که نزدیک بود مرا طعمه افعی کند. آخ! آخ ماهورای تنها!

- "بله!"

همین! همین شد تمام ذکر یک نو عروس در جشن عقد مسخره اش! صدای دم و بازدم عمیق محمد زیر گوشم مثل لالایی مادرانه ای که همیشه ازش محروم بودم با وجود جیغ و سوت و کل بانگ انداخت و دیدم که آسوده چشم بست. یعنی ارزش من این قدر هاست؟ نه محمد! زنی قرار است تو را طعمه آرزو های مادر و معشوق مادرش کند از یک تکه زباله هم کمتر است.

- "خب آقا داماد! شما هم بفرمایید. وکیلیم؟"

صدای بم محمد به تنم آرامش بخشید:

- "بله!"



بار دیگر اتاق غرق هلهله شد. حالم دست خودم نبود. چهره ها جلوی چشمم تار شده بودند. چهره خوشحال هامون و اهورا... چهره گرفته بابا و صورت غرق در شادی مامان... من کجای این ماجرا بودم؟ شنل که به بالا کشیده شد نگاهم را چرخاندم و با دیدن محمد، خجول سر پایین انداختم.

قدرت شنوایی ام به زیر صفر رسیده بود و چشم هایم فقط تاری می دید؛ سر گیجه داشتم؛ آغوش می خواستم؛ پناه... یکی در کنارم بود! هنوز هم تردید داشتم محمد علوی واقعا، واقعا، واقعا شوهرم است؟ همسر شرعی و قانونی ماهورا زند؟

دست های سردم را، گرمای آرامش بخش محمد احاطه کرد و خدا این همه خاصیت آرام بخشی را چطور در وجود یک مرد گنجانده بود؟ نگاهم را روی دست هایمان سر دادم تا این صحنه فوق العاده تا همیشه در ذهنم حک شود که فلاش دوربینی غافلگیرم کرد. با دیدن نیلو و دوربین در دستش یک لحظه از ذهنم گذشت که نیلو هم بالاخره به یک دردی خورد!

خنکایی که روی انگشتم حس کردم توجهم را جلب کرد و پشت بندش لمس حلقه ای که با هم خریدیم... صدای کل در گوشم پیچید. دلم می خواست سر بگذارم روی شانه اش و زار بزنم... از خوشی یا ناراحتی را نمی دانم!

دستی که حلقه مهمانش شده بود آشکارا می لرزید. حلقه دیگر را از پوشش مخملی قرمز بیرون آوردم و وارد انگشتم کردم. دست سردم را در دست سردش حبس کرد و دیوانه تر شدم... باریدم... هلهله جمع اوج گرفت. شیرینی عسل را به کام هم تزریق کردیم و مامان و بابا نزدیک آمدند. بوسه شان تلخ بود. حالم خوب نبود. در آغوش بابا ماندم. دست پشت شانه ام گذاشت و سرم را به شانه اش رساند. زمزمه بم و لرزانش دلم را لرزاند:



- "من همه چيو می فهمم بابا! يه وقت فکر نکنی نفهمم. فقط خودمو زدم به اون راه. جنگیدن خوبه ولی نه تو وقت اضافه، وقتی ده هيچ عقبی. من ننگیدم. ولی تو بکنگ بابا! نذار هيچ چیزی مانعت شه. من ترسیدم بابا؛ از آبروم از آینده شما سه تا ترسیدم که لالمونی گرفتم. محمد آقاست؛ مرد خوبیه؛ می دونم زياد دوشش نداری ولی بابایی بدون عشق همون چیزیه که زندگی من و هما رو به اين روز کشوند."

رمق نداشتم. بعد از چند لحظه از آغوشش جدا شدم و بی توجه به حضور مادر و خاله و عمه های محمد کم توان روی صندلی نشستم. دستم را روی زانویم گذاشتم و چشم بستم.

محمد که مشغول روبوسی با پدرش و جواد بود با ظهور دوباره حجم سفید پوش کنارش برگشت و نمی دانم چه دید که خم شد و صدایم کرد:

- "ماهورا؟"

اشکم چکید. نگاه میخکوب اقوام محمد تيله های بی رنگ را بیشتر به سمت بیرون هل می داد.

نشست:

- "ماهورا؟"

شنل را بیشتر کنار زد. نگاه مشوش و حیرانش در صورتم چرخید:

- "خوبی؟ گریه می کنی؟"

پدرش نزدیکتر شد:

- "خوبی بابا؟"

برای اینکه بیش از این جلب توجه نکنم آب دهانم را قورت دادم و تمام قوايم را جذب کردم تا بلند شوم. محمد قصدم را فهمید و خواست مانعم شود:

- "بلند نشو. بشین برات آبی، آب قندی چیزی بیارم."

لبخندی تصنعی زدم و دستی که مانع شده بود را گرفتم تا بلند شوم.



با مادر، خاله و عمه و چند زن دیگر که نمی شناختمشان روبوسی کردم و جواب تبریک هایشان را به گرمی دادم. هنوز هم نوع نگاهشان برایم غیر قابل هضم بود... طلبکار و با اکراه نگاه می کردند. حتی همدیگر را!

نیلو هم به همراه مادرش نزدیک شد. مرا محکم بوسیدند. نیلو را سخت در آغوش گرفتم. با بغض گفت:

- "مبارکت عشق دلم. خوشبخت شی."

با چشم های اشکی خیره در چشم های پر محبتش لب زدم:

- "تو هم همینطور!"

سرش را جلو آورد و آرام گفت:

- "لال بمیر جلو مامانم!"

خنده ام گرفت.

نیلو با آمدن اهورا و هامون کنار رفت. هامون را بغل گرفتم و بوسیدم؛

اهورا هم مرا بغل گرفت و بوسید:

- "خوشبخت بشی عشق من."

چشم فشردم تا بار دیگر نبارم و اهورا با نگاهی طولانی و دردناک به

صورتم به سمت محمد رفت و صمیمانه در آغوشش گرفت.

نفهمیدم در گوشش چه گفت ولی جدیت و اطمینان چهره محمد نشان

می داد چیز مهمیست.

حال که دیگر کسی پیش نمی آمد برای تبریک، نشستم و دورمان که

خلوت شد محمد دستم را گرفت و خیره در چشم هایم گفت:

- "خوبی دلبر؟"

به رویش لبخند زدم.

- "بهتر نشدی؟"

برای فرجام بخشیدن نگرانی معصومانه اش گفتم:

- "چرا."



... -

- "الان که تو باهام حرف می زنی عالیم."

نگرانی چشم هایش نابود شد و جایش را به یک عشق نابود ناپذیر داد؛  
دلم لرزید؛ کاش می شد سر روی آن قلب دریایی می گذاشتم و همانجا  
می مردم. من لایق تو نبودم! نبودم! نیستم!

بعد از امضاهایی حوصله سر بر و خسته کننده و رونمایی از کادو ها از  
سالن خارج شدیم. موسیقی کوبنده می کوبید و دست در دست محمد،  
قلبم را به هیجان در می آورد. نفسی عمیق کشیدم تا برای رویارویی با  
مهمانان مجلس عروسی ام روبرو شوم. محمد دست گرمش را آرام پشت  
کمرم گذاشت و دستم را فشرد. غرق آرامش شدم. همسر محمد علوی  
بودن خود عرش اعلی ست؛ خود سعادت و قدم هایم محکم شدند؛ سر  
بالا گرفتم؛ شغل را بر داشتم و به نیلو دادم؛ با اعتماد به نفس گام  
برداشتم.

از ورودی گذشتم و جمعی بزرگ که منتظرمان بودند را با چشم هایی پر  
شور و شوق و کنجکاو دیدم. برای چندمین بار صدای کل در گوشم پیچید  
و بوی اسپند در شامه ام و پشت بندش موسیقی با صدای بلند تر...  
صدای افراد را کمتر می شنیدیم فقط در پاسخ تکان خوردن لب هایشان  
با لبخند سر تکان می دادیم و تشکر می کردیم. حس می کردم تا رسیدن  
به جایگاه عروس و داماد فرسنگ ها فاصله است. اما این فاصله را طی  
کردیم و روی صندلی دو نفره و بزرگ طلایی رنگ نشستیم. دیگر واقعا  
عروس بودم! ماهورا... محمد... ماهورا و محمد... چه زود... چه راحت...  
چه آرام اسم مقدسش کنار اسمم حک شد!

برگشتم و به نیمرخش خیره شدم. خبری از آن ته ریش های دلبرانه نبود.  
لبخند قشنگی کنج لبش نشست. خوشحال بود؟ ماهورا انقدر برایش عزیز  
بود که از ازدواج با او شاد باشد؟





نمی دانم زیبا می دیدمش یا واقعا زیبا بود ولی عجیب بود که دیگر کسی به چشمم نمی آمد! چیزی به چشمم نمی آمد! انگار تمام زیبایی دنیا در چند کیلو وزن و یک و نود سانتی متر قدی سید محمد علوی گنجانده شده بود. و این از کسی مثل من بعید بود! ماهورایی که هیچ وقت نتوانست عشق را از نزدیک ببیند!

زمزمه لب هایش خجالت زده ام کرد:

- "دلبر من حواسم هست داری با نگاهت دلبری می کنی ها!"  
رو برگرداندم و گفتم:

- "اگه دیگه نگات کردم!"

طنین خنده اش به شیرینیِ طنین اذان در گوش نوزاد به دلم نشست. چطور هم قشنگی هم قشنگ می خندی هم قشنگ حرف می زنی هم قشنگ می نگری هم قشنگ راه می روی هم قشنگ کنارم می مانی هم قشنگ دلبری می کنی؟ خدایا این انصاف است؟ حتما آن وقت که قشنگی را تقسیم می کردی من داشتم مامان و بابا را از هم جدا می کردم و اشک های هامون را پاک؟

برگشت و نگاهم کرد. انگشت هایش انگشت هایم را نوازش کرد:

- "تو یه راز پنهونی؛ عشق زمستونی..."  
مست خنده و مهر گفتم:

- "اگه یادت مونده باشه تاریخ تولدمو بهت جایزه می دم."

- "پنج دی هفتاد و پنج..."

- "براوو بیبی. براوو."

...

- "الان اگه مامانت بود می گفت طیب طیب الله احسنت بارک الله." آن چنان بلند خندید که خودم هم خنده ام گرفت. از نگاه مهمان ها به سمتان سرم را تا جای ممکن در یقه نداشته لباس عروس فرو بردم. خودش را جمع و جور کرد و آرام گفت:



- "خب حالا جایزم؟"

از شرم مهمان ها تنها زمزمه کردم:

- "ماچ!"

شانه هایش از خنده لرزید و چه لذتی داشت دیدن خنده محمد را دیدن و لذت بخش تر اینکه من خندانده باشمش.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

هراسی سهمگین وجودم را در می نوردد و بی رمق سر به بالش می فشارم.

قامت اهورا کنار در ظاهر می شود و مرا در آغوش عزرائیل پرتاب می کند.  
- "هنوز حاضر نشدی؟"

وارد اتاق می شود؛ مانتو و شال را از روی صندلی بر می دارد و به دستم می دهد.

زنگ خانه به صدا در می آید. به کمک میز کنار تخت می نشینم و مانتو را می پوشم. از اضطراب در حال مرگم... دستانم می لرزد و چشم هایم دو دو می زند. بزاق دهانم مرتب قورت داده می شود.

صدایی آشنا مرا از هرگونه فعالیت حتی نفس کشیدن باز می دارد. نمی شنوم چه می گوید اما می دانم که کیست! حدود دو دقیقه بعد قامتش در چارچوب در نمایان می شود و بعد از بستن در نزدیک می آید و روی تخت می نشیند. خودم را به ندیدنش زده ام و حواسم را معطوف شالی که قرار است بپوشم کرده ام.



وقتی دست گرمش پشت گردنم می نشیند تازه کمی خون در سراسر تنم به جریان بهتری در می آید و آنگاه که پیشانی ام به سینه اش تکیه داده می شود، تازه به یاد می آورم نفس کشیدن چیست! داغی بوسه اش روی موهایم هوشیاری را به مغزم هدیه می دهد و صدای گرم و بمی که وارد مجرای شنوایی ام می شود لرزش دستانم را متوقف می کند:

- "اگه من ماهورامو نشناسم که باید سر بذارم بمیرم!"

از تصورش می لرزم و حرکت نرم و آرام انگشتانش میان موهایم را دوست دارم.

- "اضطراب چیو داری عزیزم؟"

باز می بوسد مرا:

- "من حواسم به تو هست؛ مراقبتم. از چی می ترسی؟ کسی قرار نیست تو رو اذیت کنه یا آزارت بده. ما فقط میریم که از حق تو دفاع شه." دست دور گردنش حلقه می کنم:

- "محمد؟"

خیره به صورتم موهایم را کنار می زند و می بوسد آن پیشانی داغ را و روی شانه اش می گذارد.

- "جان محمد؟"

- "می شه تو کل دنیا، تو فقط منو باور داشته باشی؟"

- "باورت دارم."

- "نداشتی!"

- "اشتباه کردم!"

- "اگه الانم اشتباه کنی چی؟"

- "از یه مار دوبار گزیده نمی شم."

سکوت می کنیم. سکوتمان را دوست دارم. چون تو کنارمی؛ در آغوش هستم و موهایم را بازی می دهی.

بعد از چند دقیقه سرم را از آغوشش جدا می کند و می گوید:



- "بریم؟"

باز کمی فقط کمی استرس به وجودم تزریق می شود. می گویم:  
- "قسم بخور! قسم بخور که فقط منو باور داری. توی این دنیای عوضی  
فقط حرفای منو قبول داری."

چشم هایش در جای جای صورتم می چرخد و کمی نگران می شود.  
- "به سوی چشمام قسم! خوبه؟"

نفسی راحت می کشم و شال را می پوشم. زیر زانو و پشت گردنم را می  
گیرد و روی ویلچر می گذاردم. غرورم زیر چرخ های ویلچر خرد می شود.  
ویلچر تا بیرون اتاق رانده می شود. اهورا را با لباس بیرونی و مشغول  
دیدن تلویزیون می بینم. با دیدنمان بر می خیزد و دستش برای خاموش  
کردن تلویزیون می رود که محمد می گوید:  
- "باهم میریم. دو تایی!"

نگاه اهورا تا صورتم بالا می آید؛ بی هیچ حسی، بی هیچ حرفی نگاهش  
می کنم. چیزی نمی گوید و باز مشغول فیلم دیدن می شود. محمد کفش  
پایم می کند و بیرون می رویم. کار به جای سخت ماجرا کشیده می شود.  
جایی که قرار است احتمالا کمر محمد و غرور ماهورا خرد شوند. باز دست  
زیر زانو و پشت گردنم می برد و بلندم می کند. ترس ناشی از ارتفاع کاملا  
غیر ارادی وادارم می کند تا چنگ بزنم پیراهن محمد را و بچسبم به تنش.  
با این کار می فهمد که ترسیده ام و سرم را روی سینه اش می چسباند و  
دیگر نمی توانم زمین را ببینم.  
به پایین که می رسیم می گوید:  
- "سوییچ تو جیب پیرهنمه."

سوییچ را در می آورم و دکمه را می زنم. صدای کوتاه و آشنایی در گوشم  
می پیچد. محمد سوییچ را می گیرد و به زحمت قفل در را باز می کند و  
مرا از سمت راننده روی صندلی شاگرد می گذارد. می رود و چند ثانیه بعد  
با ویلچر بر می گردد و آن را روی صندلی عقب می گذارد.



وقتی می نشیند و صورت کمی سرخ شده و عرق روی آن را می بینم از زور شرمندگی و خجالت لال می شوم و دستمال را از جلوی ماشین بر می دارم و روی صورتش می کشم. دستش که برای روشن کردن ماشین پیش رفته بود متوقف می شود و بعد از نگاه پر مهربی به من دستم را از صورتش جدا می کند و تک تک انگشتانم را بوسه باران می کند. کارم که تمام می شود دستم را عقب می کشم؛ ماشین را روشن می کند و دستم را پیش می کشد... روی دنده می گذاردش. در دلم انگار غوغا می شود. لعنت به من! که عرضه دوست نداشتنت را ندارم! کاش این مسیر تا قیامت به طول بیانجامد.

ماهورا؟ هیچ حواست هست چرا برگشتی خانه پدری؟ پس این بازی ها برای چیست؟

می لرزم... کاش این مسیر همین حالا تمام شود.

طولانی ترین مسیر کوتاه دنیا بیست دقیقه به طول می انجامد و وارد دادگاه می شویم. محمد ویلچر را می راند. خوشبختانه یا متأسفانه مردم اینجا آنقدر مشغول مشکلات خودشان هستند که دیگر به من و ویلچر لعنتی که رویش جا خوش کرده ام نمی نگرند.

اضطراب باز تنم را شلاق می زند؛ دست هایم کمی می لرزند و کمی سردم شده است. محمد بعد از پرس و جو از چند نفر بالاخره مرا جلوی دری متوقف می کند.

با ترس چنگ می زنم به دستش:

- "نمی آی؟"

- "اجازه نمی دن که پیام داخل."

می نالم:

- "نه!"

ناچار جلویم زانو می زند:



- "عزیز من! فقط چند دقیقه می ری داخل جواب چند تا سوالشونو می دی می آی بیرون دیگه. همین!"  
 نمی توانم! نمی توانم! بعد از سقط یک جنین پنج ماهه و پاهایی که به فنا رفتند و زندگی ام که از هم پاچید توان رویارویی با الوند و پانیذ را ندارم.  
 سر بالا می آورم و ملتمس به تمام هستی ام می نگرم:  
 - "بریم خونه!"  
 دست بین موهایش می برد:  
 - "بذار ببرن این حکم لعنتیو یه نفس راحت بکشیم!"  
 - "نمی تونم!"  
 محمد دیوانه می شود؛ در را با دو ضربه باز می کند و ویلچر را به سمت داخل هل می دهد.

\* \* \*

\*سوم شخص\*

دروغ گفت که راهش نمی دهند! نخواست که پانیذ و الوند حقارتش را ببینند.  
 دقیقه ها را می شمارد؛ نیم ساعت است جان به لب شده و در نهایت می بیند که از آن در بزرگ لعنتی قامت الوند پدیدار می شود و چشم می چرخاند و وقتی می بیند دسته ویلچر ماهورا را در دست گرفته خون به صورتش می دود. از جا کنده می شود و با حرصی عیان دسته را از دستش می قاپد. الوند در هیاهوی دوربین خبرنگاران و مردم گم می



شود. آخ که دل محمد خنک می شود که اینطور آبرو و شرف و حیثیت الوند مثل رایان کوچولو، مثل پاهای ماهورا به فنا می رود.  
ماهورا را کناری می کشد و با دیدن رنگ و رویش رنگ می بازد:  
- "ماهی؟"

ماهی لرزان بزاق دهانش را قورت می دهد؛ با صدایی زمزمه وار و گرفته می گوید:  
- "دارم می میرم!"

محمد می دود بیرون. چند خیابان می دود تا یک سوپر مارکت پیدا کند. با نفس نفس بر می گردد و کیک و آبمیوه را به خورد ماهورا می دهد.  
در آخر ماهی کمی جاندار تر می گوید:  
- "مرسی!"

روکش کیک و جعبه مستطیلی ابمیوه را در سطل آشغال می اندازد و ویلچر را تا پایین می راند:  
- "نوش جونت."

و دیگر نه چیزی می گوید و نه می پرسد. می فهمد که نیاز به آرامش و سکوت دارد.

پایین که می رسند بغلش می کند و روی صندلی شاگرد می گذاردش. ویلچر را هم جمع می کند و روی صندلی عقب می گذارد و بر می گردد. ماشین را روشن می کند و هر مسیری غیر از خانه پدری ماهورا را در پیش می گیرد؛ چیزی نمی گوید و محمد دستش را می گیرد.  
- "م... من رضایت ن... نمی دم."

دستش را می فشارد.

- "بدبختم کرد! بدبختش می کنم!"

دل محمد می لرزد:

- "تو بدبختی؟"

...



- "با تو ام ماهی! تو بدبختی؟!"  
 ...  
 - "با من بدبختی؟"  
 صدای پوزخندش داغ دلش را تازه می کند:  
 - "چون با تو نیستم بدبختم! کسی که تو رو از دست می ده بدبخت  
 ترینِ عالمه."  
 - "ولی من تو رو از دست نمی دم."  
 سنگینی نگاهش را حس می کند.  
 - "من چه آش دهن سوزیم؟"  
 صادقانه می گوید:  
 - "من آش نخواستم. یه ماهورا خواستم که تو بودی."  
 - "الان که ماهورات پا نداره چی؟ بچتو انداخته چی؟ هنوزم نمی خوای از  
 دستش بدی؟"  
 قلبش دیوانه وار می کوبد. دستش را می بوسد:  
 - "یه ظرف عتیقه در ازای هر ثانیه، هر دقیقه، هر روز و هر سال به قدمت  
 و ارزشش اضافه می شه؛ هر چقدرم کامل نباشه."  
 - "این حرفا برای من پا می شن؟"  
 - "من تموم زندگیمو خرج درمان تو می کنم. خوب می شی ماهی من.  
 خوب خوب می شی."  
 صدای پر بغضش را می شنود:  
 - "مگه تمام زندگیمون چقده؟"  
 - "هرچقدر کم اومد تا جون و نفس دارم کار می کنم. وظیفمه.  
 خانوممی..."  
 حرفش نیمه کاره باقی می ماند وقتی ماهی سفت و محکم بازویش را  
 بغل گرفته و می بوسد:  
 - "عاشقتم! عاشقتم!"





محمد احساس می کند جان گرفته است. چند سی سی خوشحالی و عشق از بازویش گرفته تا فرق سر و نوک انگشتان دست و پایش را نور باران می کند. سر خم می کند و موهایش را می بوسد:

- "بریم با هم یه سمبوسه بزنیم؟"

صدای خنده اش غم دنیا را از دلش می زداید:

- "کله سحر؟"

محمد شال ماهورا را روی سرش مرتب می کند و دست دور گردی صورتش می کشد:

- "حالا کله هر کی یا هر جای سحر، سمبوسه دو نفره می چسبه."

- "دو روز! فقط دو روز بالا سرت نبودم بی تربیت شدی."

چشم هایش را می بوسد:

- "دو ماه نبودی خانم!"

زمزمه می کند:

- "از اینجا به بعدشم نیستم!"

چشم های محمد آری ولی قلبش از تک و تا نمی افتد. مگر می شود در

کنار نور چشمانت، در دل آرامش، آشوب نبود؟ ممکن است؟

پوزخند می زند:

- "ببین با دل محمد علوی چه کردی که ب بسم الله رو می گی لال می

شه، گم می کنه خودشو، تیق می زنه، کله پا می شه، مثل یه بره کوچولوی

ترسو میون گله دست و پاشو گم می کنه به تته پته می افته، بی دفاع

می شه..."

حرفش را ادامه نمی دهد وقتی ماهورا با پوزخند زمزمه می کند:

- "سید محمد علوی!"

روی "سید" تاکید می کند.

- "اگه می خوای چیزو ثابت کنی، نمی دونم شرافتتو، مردونگیتو، غیرتتو،

وفاداری یا هر چیز دیگه ای رو، مطمئن باش پای من موندن اون چیزی



که بخواد اینا رو ثابت کنه نیست! چون من ماهورام. تو اومدی تو زندگیم. آره... قبول دارم. آدم تر شدم. اخلاقم بهتر شد. به احترامت روسریم اومد جلو تر، متین تر رفتار کردم، هر جا نرفتم، با هرکی نرفتم... ولی! ولی! آدما شاید تغییر کنن ولی ذاتشون که عوض نمی شه! می شه؟ می شه محمد؟"

در حسرت شنیدن میم مالکیت می سوزد ولی موضعش را حفظ می کند: - "من تو رو به قیمت جونمم از دست نمی دم. رک می گم ماهورا! فکر طلاق و هر کوفت و زهر مار دیگه ایو از سرت بیرون کن. زنی. من جهنمم برم باید باهام بیای."

دست ماهی روی پای بی جاننش می لرزد: - "فعلا که من تو جهنمم."

دستش را می گیرد:

- "تو فقط یه اشاره کن؛ مرد نیستم اگه بهشتو نیارم زمین." اشکش می چکد:

- "فکر کردی من نمی خوامت؟ فکر کردی جونم برا بچه م در نمی ره؟ فکر کردی اون خونه برام مثل خونه خدا نیست؟ فکر کردی من بی تو می تونم نفس بکشم؟" هق می زند:

- "به خدا نه! به همون سمت که روز و شب ذکر لبامه نه! ولی چی کار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم وقتی وضعیتم اینه؟" محمد می بوسد حلقه ی در انگشتش را...  
ضجه می زند:

- "نمیام چون دلیل دارم. وضعیتمو ببین! اینجوری برگردم خونه؟ مامانت نمی کشه منو؟ فامیلات تیکه تیکه م نمی کنن با متلاکاشون؟ من سالم بودم حالشون ازم به هم می خورد الان که هیچی! راحیل چی؟ اون مامان فلج می خواد؟"



سر ماهی اش را روی سینه اش می گذارد. داغ است سرش؛ داغ است سینه اش. داغ است تنم؛ آتش گرفته است.

- "فامیلای من به درک. تا حالا خیلی سکوت کردم. از این به بعد جلوشون وایمیسم... به خاطر زندگیم! تو، خودم، راحیل! راحیل هم تو رو می خواد! مادرشی! وضعیتتم طوری نیست. از همین امروز می گردم یه دکتر خوب پیدا می کنم. تموم! والسلام!"

پیراهنش توسط دست های بی رمق و لرزان ماهورا چنگ می خورد:

- "نه! ... الان نه!"

زیر گلایش را می بوسد:

- "همین الان!"

با التماس می گوید:

- "میام! به خدا میام؛ با کله میام اصلا! ولی چند روز فرصت بده... هامون و اهورا رو آماده کنم؛ یه کم خودمو!"

محمد چیزی نمی گوید و ماهورا می گوید:

- "محمد؟"

آرام جواب می دهد:

- "جان؟"

- "می شه برای بچه ها هم سمبوسه ببریم؟"

می خندد و چتری های بلند شده ی ماهورا را از چشم های بی قرارش کنار می زند:

- "حالا من یه تعارف شاه عبدالعظیمی زدم! چه سمبوسه سمبوسه می کنه واسه من."

آرامش و قرار بر تن ماهورا بوسه می زند؛ بر تن او هم...

\* \* \*



\*ماهِـورا\*

دست برای محمد تکان می دهم و در را با کلید باز می کنم و داخل می شوم. در را می بندم و صدای فریاد اهورا دلم را می لرزاند. به سمت اتاقش می روم و می بینم که راه می رود. عقب می کشم و با کنجکاوی گوش می دهم.

این بار صدایش را پایین می آورد:

- "کیمیا جان... عزیزم... خانوم! من چیزی نگفتم بهت که داری اینجوری گریه می کنی! من فقط مهلت خواستم ازت. می دونی که. خواهرم مریضه. فلجه. یه چند وقتی اینجاست بعد می ره."

...

- "چند وقت یعنی... یعنی... نمی دونم! ولی می ره به همین زودیا. قول می دم."

...

می خندد:

- "بابا جان مگه گونی برنجه بذارمش بیرون؟"

احساس می کنم کسی قلبم را در دستانش گرفته و می فشارد؛ دیگر رمقی برای شنیدن ندارم. احساس می کنم فشار خونم به حداقل مقدار رسیده. با ناله سرم را به پشت می برم تا به جایی تکیه کنم که زمین و زمان دور سرم می چرخد و با درد طاقت فرسایی که در پشت سرم حس می کنم و گردنی که حس می کنم می ترکد بقیه رمقم دود می شود و مثل یک بازدم کوچک به مولکول های هوا می پیوندد! پس به قطره اشکی بسنده می کنم.



نگاهم خیره سقف است و گردنم در فشرده ترین حالت ممکن... پلاستیک  
سمبوسه ها کنارم افتاده؛ سمبوسه ها روی فرشند. پس هامونم چه  
بخورد؟ اهورا چه؟

چند لحظه سکوت حکم فرما می شود و پشت بندش صدای دوییدن  
دیوانه وار کسی... کاش کسی مرا از این حالت منفور و ترحم انگیز جدا  
کند.

فریاد اهورا را می شنوم:

- وای! ماهی!"

کاش کسی مرا از این حالت منفور و ترحم انگیز جدا کند و آن کس اهورا  
نباشد.

نگو ماهی! محمد ناراحت می شود. او فقط باید بگوید ماهی.

بالای سرم ظاهر می شود؛ نیم نگاهی به آن جفت چشم های هم رنگ  
خودم می اندازم. نگرانی درونشان دروغین است.

دست زیر سرم می گذارد و تنه ام را بلند می کند. ترس از ارتفاع های  
هرچند کم هم دارم ولی ترسم از اهورا بیشتر است؛ پس بگذار در سقوط  
بمیرم.

می میرم و با صدای برخورد قاشق به دیواره های داخلی لیوان زنده می  
شوم. اهورا بالای سرم نشسته است و با چشم هایی سرخ آب قند را  
نزدیک می آورد؛ نمی شنوم چه می گوید. لیوان را پس می زنم و ناله می  
کنم:

- "گوشیم..."

با بی قراری گونه ام را می بوسد و با التماس صدایم می کند. بغض فرو  
می خورم؛ نمی خواهم بشکنم؛ نمی خواهم! بلند می نالم:

- "گوشیم!"



تسلیم می شود و موبایلم را از روی فرش می گیرد و به دستم می دهد.  
به تنها شماره موجود در آن زنگ می زنم. بعد از چند بوق صدای قشنگش  
در گوشم جولان می دهد:

- "جان؟"

بغضم می شکند:

- "محمد؟"

چند لحظه سکوت...

هق می زنم:

- "محمد؟"

صدای ترسیده اش را می شنوم:

- "ماهی؟"

جان ماهی...

ضجه می زنم:

- "بیا! جون ماهی بیا!"

- "ک... کجا پیام؟ ماهی چی شده؟ خوبی؟"

- "نه... نه... بیا..."

گوشی از دستم کشیده می شود؛ جیغ می زنم و چنگ می زنم دست های  
لرزان و سرد اهورا را:

- "بدش به من!"

موبایل پرت می شود روی فرش. محمد...

- "ماهی!"

جیغ می زنم:

- "به من نگو ماهی!"

کلافه زانو می زند و دست هایم را می گیرد:

- "آبجی جونم... خوشگلم..."



ساعدم را روی چشم هایم می گذارم و می گریم. دلم می خواهد جیغ بزوم  
"گم شو!" ولی او که تقصیری ندارد. حق دارد.

پس آرام می نالم:

- "برو. تو رو خدا چند دقیقه برو. محمد چند دقیقه دیگه میاد. منم میرم.  
میرم گم میشم از زندگیت!"

می رود در اتاق خودش... چه زود تاریخ انقضایم تمام می شود. هه!

ماهورای مغرور و بی خیال به چه روزی افتاده!

ده-پانزده دقیقه بعد محمد با کوله باری نگرانی و دلواپسی و اضطراب سر

می رسد. اهورا در را باز می کند و به محض باز شدن در و دیدن من، دراز

کش و گریان روی مبل به سمت پرواز می کند. سر و رویم را با دقت اما

سریع می کاود و بی رمق می پرسد:

- "چی شده؟"

زار می زنم:

- "بریم خونمون!"

چنان محکم زانو می زند که حس می کنم زانویش نابود شده است! بی

درنگ در آغوشش چلانده می شوم و چشم روی نگاه شرمگین اهورا می

بندم.

- "جون به سر شدم. مردم. به خدا مردم."

خدا نکند... خدا نکند...

سرم را قاب می کند... با آن دست های داغ و لرزان:

- "چرا گریه کردی؟ چرا گریه کردی دردت تو سرم؟ چرا اینجایی قربون

چشمات بشم؟ چرا ویلچرت چیه ست؟ افتادی؟ اره عزیزم؟ فدا سرت! فدا

سرت!"

این ها را می گوید که من از بغض بمیرم یا اهورا از شرم؟ یا خودش به

جنون رسیده؟

ناتوان می گویم:



- "می ذاریم رو ویلچر؟"

به ثانیه نکشیده روی ویلچرم. به سمت اتاقم می رانمش و وسایلم را جمع می کنم و پلاستیک را کنار در می گذارم. به اتاق مشترک اهورا و هامون می روم و وسایل هامون را در یک چمدان بزرگ که زیر تختش جا خوش کرده با کمک محمد بیرون می آورم و جا می کنم. محمد چمدان را بیرون می آورد. به سمت اهورایی که سرش تا یقه اش فرو رفته می روم و سریع دستانش را می بوسم:

- "مرسی داداشی! خیلی لطف کردی. خیلی زحمت کشیدی."  
عکس العملش تنها لرزش یک جفت شانه است.

\* \* \*

در راه خانه راحیل را از خانه خواهر محمد می گیریم. برگشت به خانه مان شروع تلخی دارد ولی راجع به پایان آن مطمئن نیستم. برای محمد تعریف نمی کنم که چه شد! دیگر نمی خواهم از خانه ای که همیشه مایه نفرتم بود حرف بزنم. و حتی اعضای آن! اعضای قدیم و جدید! پس همه چیز را دور می ریزم و به نیم رخ دلبرانه محمد در حال رانندگی خیره می شوم و به شیرین زبانی های کودکانه جگر گوشه ام گوش جان می سپارم. من نه برای محمد همسری کرده ام و نه برای تو مادری!

بین دو ابرویش را می بوسم و سرش را روی سینه ام می گذارم:  
- "زندگی من. دلم برات یه ذره شده بود."





خوشحال می شود؛ سر بلند می کند. هم با چشمانش می خندد... هم با آن دندان های خرگوشی. لب هایش را می بوسم.

محمد پس از نیم نگاهی بهمان با یک دست، دست جفتمان را می گیرد. وقتی می رسیم خانه و محمد در را باز می کند با دیدن خانه تمیز و مرتب غافلگیر می شوم. در آغوش محمد قرار می گیرم و ویلچر کنج راهرو، کنار در باقی می ماند. محمد مرا روی تخت دراز می دهد. راحیل روی خوشخواب شیرجه می زند؛ با خنده جیغ می کشم و راحیل را روی شکم می گذارم و موهایش را نوازش می کنم:

- "یه دختر دارم شاه نداره!"

گونه های آب رفته اش را می بوسم و دست روی پیشانی اش می کشم:

- "صورتی داره ماه نداره!"

به زحمت روی سینه ام درازش می دهم و بینی ام را به بینی کوچکش می مالم:

- "به کس کسونس نمی دم."

گونه اش را می کشم:

- "به همه کسونس نمی دم."

با یاد آوری هامون، لبخند لبم ماسیده می شود و سکوت اتاق را می بلعد و تنها صدای نفس های راحیل آن را می شکنند.

به محمد نگاه می کنم؛ دارد نگاهم می کند؛ داشت نگاهم می کرد!

صدایش می زنم؛ با "جان" گفتن همیشگی اش روی تخت می نشیند و راحیل را بغل می گیرد و به من نگاه می کند تا حرفم را بزنم.

- "میگم..."

...

- "امممم..."

...

- "بین می خوام یه چیزی بگم که اگه بگی آره باید..."



... -

- "باید تا تهش باشی."

در پاسخ به نگاه منتظر و قشنگش می گویم:

- "یعنی این که... مسئله جدیه."

... -

- "راجع به... هامون! دقیقا فاز اهورا رو نمی دونم ولی فکر می کنم که می

خواد ازدواج کنه. بعد خب... هامون هم نوجوونه دیگه... پسره... نمی

خوام غرورش له شه یا فکر کنه شخصیتش خرد شده. می خوام قبل از

این که اهورا جوابش کنه تکلیفشو روشن کنم."

... -

- "میشه بیاد پیش ما؟"

- "من مشکلی با این قضیه ندارم. تازه خوب هم هست. برای خودش

مخصوصا؛ راحیل هم که دوشش داره از تنهایی در میاد."

دستم را نوازش می کند:

- "تو هم خیالت راحت می شه."

در سکوت، بی هیچ حرفی نگاهش می کنم. چه می توانم بگویم؟ چه باید

بگویم؟ چه چیز شأن این فرشته را حفظ می کند؟ چه چیز شکرانه

داشتنش می شود؟

با بوسه ای روی سر راحیل، آن را روی تخت می گذارد و با نگاهی به

ساعت می گوید:

- "من برم دنبال هامون."

- "زوده! ساعت دو و نیم تعطیل می شه."

بر می خیزد:

- "کار دارم جایی."

چیزی نمی گویم؛ مرا هم مثل راحیل می بوسد:

- "چیزی لازم نداری بیارم برات؟"



سر به معنای "نه" تکان می دهم. دستم را می فشارد:  
- "خدافظ آرامشم!"

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

روی لباس عروسم دست کشیدم و صدای ضبط ماشین را بالا بردم؛ شیشه  
را پایین کشیدم و صدای بوق بوق ماشین ها را به جان خریدم.  
- "روزا با تو زندگی رو پر از قشنگی می بینم..."  
به سمت محمد برگشتم و از شادی جیغ زدم:  
- "گاز بده!"  
ماشین از جا کنده شد! با حس باد تند روی صورتم مورمورم شد. با شعف  
جیغ زدم. محمد با ابی می خواند:  
- "شبا به یاد تو همش خوابای رنگی می بینم..."  
قهقهه زدم:  
- "داد بزنی! دادااا!"  
فریاد کشید:  
- "چشم تو رنگ عسل..."  
- "چشم های من عسلی نییییست!"  
- "توی چشم تو نگاه مثل شاه بیت غزل..."  
برای اهورا که داشت بوقش را تقریبا نابود می کرد دست تکان دادم.  
صدای محمد آیم کرد:  
- "لب تو غنچه نیمه باز باغ..."





خودم را به در کوبیدم:

- "محمممم رسیدیم!"

گونه ام توسط دو انگشتش کنده شد ولی به پخش آهنگ بعدی می  
ارزید. با شنیدن صدای موسیقی کلاسیک رسماً نزدیک بود اشکم در بیاید.  
به قهقهه بلندش "کوفت" نثار کردم و با فشردن دکمه و شنیدن آهنگ شاد  
باز شروع به دیوانه بازی در آوردن کردم... مرا اگر عروس دیوانه خطاب  
می کردند می ارزید به آنکه محمد آنطور معصومانه و بی آرایش بخندد.  
آن چین های کنار چشمش، آن چال گونه، آن لب هایی که به خنده  
گشوده شده بودند دلبر بودند خب!

با بوق بوق متفاوت اهورا نگاهم را به سمت کنارم سوق دادم و وقتی  
دیدم دست به معنای خداحافظی تکان می دهد دلم گرفت. بغض کردم و  
ناباور برایشان دست تکان دادم.

محمد حسم را فهمید؛ بی حرف با انگشت هایم بازی کرد. نگذاشتم حس  
پشیمانی به سمتم بیاید! پس باز خودم را با آهنگ ها مشغول کردم تا آن  
جا که به خانه مان رسیدیم.

با دیدن خانواده محمد کنار در خانه و گوسفندی که با دست و پای بسته  
روی زمین افتاده بود مضطرب آهنگ را کم کردم و شنلی که روی شانه ام  
افتاده بود را تا روی سرم هدایت کردم.

محمد پیاده شد و در سمت مرا گشود. به کمک محمد پیاده شدم و به  
جمع مسخره شان پیوستم. حس غریبگی دیوانه واری به وجودم سرازیر  
شده بود و به محمد چسبیدم. گوسفند توسط دو مرد غریبه ذبح شد و  
خونش که روی زمین جاری شد دلم بیشتر گرفت.

بالاجبار و با لباسی که بالا داده بودمش دست در دست محمد از روی  
خون رد شدم و وارد ساختمان شدم. نه کل می زدند... نه دست! فقط  
مثل زامبی ها بهمان نگاه می کردند... دار و دسته پدر و مادرش!



با آسانسور بالا رفتیم و با اسپندی که مادرش دود کرده بود کفشم را در آوردم و با بسم اللهی زیر لب وارد خانه شدم.  
مادرش پرید وسط حال خوبم:  
- "چرا فامیلاتون نیومدن؟ باید می اومدن!"  
نمی دانم چرا هروقت با این زن حرف می زدم بغض می کردم!  
- "نمی دونستن رسم شما رو!"  
پشت چشمی نازک کرد و محمد را در آغوش کشید.  
پدر و خواهرانش و چند نفر از اقوامشان به نیت دیدن جهاز عروس وارد خانه شدند. زمزمه هایشان آزارم می داد. به قصر پدرش نمی رسید که نمی رسید! وسع ما همین بود! نباید خودم با دست های خودم دندان های افشین را تیز می کردم! با یاد آوری افشین تمام رمق تنم دود شد و مثل همان اسپند پخش شدم وسط خانه. از چنگی که به کت محمد زدم، حواسی که پی بغل کردن پدرش بود را به سمتم جلب کردم و بازویم را گرفت و تا خواست بگوید "چی شده؟" تنم را به تنش تکیه دادم و بعد از بغضی که به جای آب قورت دادم خدا را التماس کردم که آبرویم را نبرد! سه سالی طول کشید تا بروند و رهایم کنند با آغوش های سرد و حرف های کلیشه ایشان. "خوشبخت بشید!" چشم! با وجود دغدغه ای مثل پدر و مادرم و افشین، من ملکه خوشبخت کره زمینم!  
وقتی رفتند شغل را گوشه ای پرت کردم و خودم را روی زمین ولو کردم. محمد که در حال در آوردن کتش بود با خنده گفت:  
- "شلخته خانوم شروع کرد!"  
با عذاب به کنترل اسپیت که روی میز عسلی دور از من بود زل زدم:  
- "محمد، جان من اسپیلتو روشن کن!"  
کنترل را برداشت و بعد از چند ثانیه خنکای دل نشینی را روی تنم حس کردم. با لذت چشم بستم و پاهایم را بالا بردم و روی دیوار گذاشتم و با درد پا نالیدم:



- "لعنت به کفش پاشنه بلند!"  
صدایش را از جایی نزدیک گوشم شنیدم:  
- "من که گفتم نخر خانوم لجباز!"  
همزمان که یک چشمم را برای دیدن عکس العملش گشوده بودم با  
شیطنت گفتم:  
- "حالا من که تجربه نداشتم! ان شالله عروسی های بعد!"  
وقتی دیدم انگشت هایش را با لبخند خبیثی به سمت شکم می آورد  
خنده ام را رها کردم:  
- "یوهاها از رو این همه چرت و پرت لباس عروس قلقلکم نیمیاد!"  
ولی وقتی دیدم دست هایش را به سمت گلویم تغییر مسیر می دهد بی  
خیال پا درد و خستگی از جا پریدم و جیغ کشیدم! تسلیم دست بالا برد و  
با خنده ای که انگار به نام خودش ثبت شده بود گفت:  
- "یواش بچه ساعت یک شبه!"  
اسپیکری که روی میز بود را روشن کردم. از وقتی می آمدم برای مرتب  
کردن و جهاز چیدن این اسپیکر را هم آوردم که وقت کار کردن آهنگ  
گوش دهم.  
چند ترک را گذراندم تا به یک آهنگ مناسب برسم.  
موهایم را برای عروسی به خواست محمد تنها سشوار و اتو کشیدم تا  
صاف باشند و رویشان تاج گذاشتم. مرتبشان کردم و برای محمدی که به  
دسته مبل تکیه داده بود و پر محبت نگاهم می کرد رقصیدم! برای چند  
دقیقه افشین را دفن کردم و رقص پا را شروع کردم...  
آن قدر برایش رقصیدم و دورش چرخیدم که از رو رفت و همراهم شد.  
دلم ضعف می رفت که بلد نبود برقصد و تنها پایش را برای خوش کردن  
دل من جا به جا می کرد. با قهقهه دستش را بالا آوردم و تکان تکان  
دادم:  
- "آررره اینجوری!"



کناره گوشش سرخ می شد و صورتم را می چسباندم به کتش که خوشبختی ام را تکمیل کنم. معلوم نبود این حس تا کی پایدار باشد! اگر به همین زودی ها سر و کله افشین پیدا شود چه؟ خدا...!

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*سوم شخص\*

حوصله ماشین را در ترافیک اعصاب خورد کن تهران ندارد. موتور را از پارکینگ بیرون می آورد و به سمت مدرسه هامون و مرکز درمانی که برای ماهورا سفارش ویلچر داده می راند. جلوی درش ترمز می کند که صدای بلند گاز موتوری می آید و فریاد مردی. نگاه حیرانش را به خیابان می دوزد و با دیدن موتوری که کیفی را از دست مردی کت و شلوار پوش می قاپد و مردی که با آشفستگی اطراف را نگاه می کند به سرعت به سمتش گاز می دهد. مرد با دیدنش بال در می آورد و فریاد می زند:

- "وایسا! هر چی بخوای بهت می دم وایسا!"

نگاهش را به موتور سواری که به سرعت دور می شد می دوزد و با سوار شدن مرد موتور را با نهایت سرعتی که می تواند می راند.

- "تو رو خدا! آقا نذار در برن تو اون کیف همه زندگی منه!"

بی حرف می راند... صدایی در سرش می گوید این چه کار اشتباهی ست که کردی؟ معلوم نیست این مرد کیست... آن موتور سوار ها کیستند. افکارش را پس می زند تا تمرکز پیدا کند برای رسیدن بهشان...





تا می تواند دنبالشان می کند و وقتی می بیند وارد کوچه ها می شوند بیشتر حواسش را جمع می کند. در نهایت وقتی وارد کوچه بن بست تنگی می شوند و راه را با موتور سد می کند و مرد کت پوش به سرعت کنار موتور می ایستد. دو نفری که ترک موتور بودند با ترس از موتور پایین می آیند و به اطراف زل می زنند.

مرد کت پوش به سمتشان حمله ور می شود و پسری که کیف را در دست دارد می خواهد از نبودِ مرد بعنوان سد سوء استفاده کند که محمد با عقب راندن موتور و سریع پیاده شدنش جلوییش را می گیرد. با زانو در شکمش می کوبد؛ خم می شود. با یک دست دلش را می گیرد و دست دیگرش را به سمت صورت محمد پرت می کند. محمد جوابش را با ضربه ای دیگر در شکمش می دهد و از ضعفش برای قاپیدن کیف استفاده می کند. کیف، سامسونت است و محمد با آن به سر و صورتش می کوبد تا از خود دفاع کند. داغی چیزی را بالای لبش حس می کند. با فرارش از زیر دستان محمد پسر دیگر هم بی خیال درگیری می شود و سوار موتور می شود. محمد موتور را از سر راه بر می دارد و با پوزخند به رفتن پسر نگاه می کند که با فحش رکیکی خونش را به جوش می آورد و به سمتش خیز بر می دارد که مرد مانعش می شود و با نفس نفس می گوید:

- "ول کن... خسته... نکن... خودتو..."

محمد بی رمق خود را روی زمین ولو می کند و سرش را به آجر های بد رنگ دیوار تکیه می دهد.

او حالش از محمد خیلی بهتر است... خم می شود و نگاهش می کند. محمد هم به صورتش نگاه می کند. چشم های عسلی و ته ریش و موهای بور که گاهاً تار سفید دارد، با صورتی سفید. از ذهن محمد می گذرد که شبیه خارجی هاست و سنش احتمالاً از محمد چند سالی بیشتر است؛ حوالی سی و سه و شاید هم بیشتر...

مرد لب هایش را تکان می دهد:



- "بینیت داره خون میادا!"  
و به سرعت دستمال شیکی که در جیب کتش بعنوان زینت است را  
بیرون می آورد و روی بینی محمد می گذارد.  
از ذهن محمد می گذرد که واقعا دماغش ارزش یک دستمال گران قیمت  
ابریشمی را دارد؟  
مرد سر محمد را کمی بالا می آورد و می گوید:  
- "حرف نزن!"  
بعد لبخند می زند:  
- "آشنایی مزخرفی بود!"  
محمد لبخند می زند و با احترام دستش را پس می زند و می ایستد. مرد  
از حرکتش جا می خورد:  
- "چی شد؟"  
محمد دستمال را روی بینی اش می فشارد و بعد جدایش می کند... سرخ  
سرخ است!  
- "باید برم. دیرم شده!"  
سوار موتور می شود و می گوید:  
- "تو ام بیا دیگه!"  
چشم های حیران مرد آسودگی می یابند و به سمت محمد و موتور می  
آید و ترک موتور می نشیند. محمد به ساعت نگاه می کند؛ موتور را  
روشن می کند و می گوید:  
- "شما کجا می رین؟"  
- "دقیقا همونجایی که سوارم کردی!"  
با کنجکاوی و سوالاتی که ذهنش را مشغول کرده اند می راند و نزدیک  
ده دقیقه بعد جلوی همان مرکز درمانی توقف می کند. پیاده می شود و  
شانه محمد را می فشارد:



- "دستت درد نکنه! تو همه زندگی و زحمتای چندین سالمو بهم برگردوندی پسر! این تو یه لبتاپ بود که کلی مقاله و تحقیقات و پزشکی داخلشه."

لبخند کجی می زند:

- "کاری نکردم!"

نگاه محمد لحظه ای روی انگشتر زیبا و خیره کننده سیاهی که در انگشتان کشیده اش جا خوش کرده می افتد و روی ساعت گران قیمتی که روی مچش نقش بسته. دست در جیب کتش می کند و با دیدن کیف پول محمد ناخودآگاه خود را مشغول پارک کردن موتور نشان می دهد. با دیدن چند تراول تا نخورده ای که به سمتش گرفته می شوند آشکارا اخم می کند و دست مرد را محترمانه عقب می برد:

- "من به این پول نیاز ندارم."

مرد لبخند می زند:

- "می دونم پسر ولی لازمت می شه."

- "نه من قبول نمی کنم این پولو. واقعا هم نیازی ندارم. اگه واقعا اصرار دارین به یه نیازمند ببخشینش."

مرد چند لحظه بی حرف نگاهش می کند و محمد با نگاه اطمینانش می دهد. مرد نفس عمیقی می کشد و پول را به کیف پول چرمش بر می گرداند:

- "این برای تو همیشه محفوظ می مونه!"

محمد به زدن لبخندی اکتفا می کند و با دراز شدن دست مرد به سمتش و لبخند جدید و صمیمی که می زند از موتور پیاده می شود.

- "من کیارش هستم! کیارش حاتمى."

دستش را می فشارد:

- "محمد علوی!"

تعظیم کوچکی می کند:



- "خوش وقتم!"  
 محمد دست کیارش را آرام تکان می دهد:  
 - "منم همین طور!"  
 و دست های هم را رها می کنند.  
 - "بازم ازت ممنونم!"  
 محمد به سمت ساختمان عقب گرد می کند و می گوید:  
 - "خواهش می کنم؛ خداحافظ!"  
 محمد وقتی می بینم سر تکان می دهد سر بر می گرداند و وارد می شود.  
 ویلچر ماهورا را تحویل می گیرد و سوار موتور می شود. همانطور در  
 حالت تاشو روی پایش می گذاردش و موتور را روشن می کند. صدایی  
 آشنا از فعالیت باز می داردش.  
 - "محمد؟"  
 بر می گردد و با دیدن کیارش که سرش را از یک لندکروزر بیرون آورده  
 سوآلی نگاهش می کند. از ماشین سفید رنگ و تمیزش بیرون می آید و  
 صدایش را صاف می کند:  
 - "می شه پپرسم که... اون ویلچرو برای کی می بری؟"  
 محمد بی حرف نگاهش می کند؛ دستش خیس عرق می شود و تنش  
 داغ... کلاه کاسکت را روی سرش می گذارد.  
 کیارش جواب سکوتش را می دهد:  
 - "شاید بتونم کمک..."  
 - "برای خانومم."  
 و تا می خواهد حرکت کند کیارش کارتی را به سمتش می گیرد و آرام می  
 گوید:  
 - "حتما بهم سر بزن! هر ساعتی که بود؛ هر روزی که می خواستی!"  
 کارت را می گیرد و به نوشته های لعنتی اش خیره می شود... "کیارش  
 حاتمی جراح ارتوپدی و فیزیوتراپیست فارغ التحصیل از آمریکا"



\* \* \*

جلوی در مدرسه توقف می کند؛ هفت-هشت دقیقه بعد صدای زنگ به صدا در می آید. موجی از خاطرات نوجوانی در ذهنش زنده می شود و حدود یک دقیقه بعد بالاخره هامون را می بیند که در سیل جمعیت خندان و در حال حرف زدن با رفقاییش به سمت در خروجی می آیند. با دیدن خوشحالی اش لبخند به لب محمد می آید و وقتی متوجه می شود که هامون او را دیده آسوده بهش خیره می شود. به سمت محمد پا تند می کند و محمد با خنده مشتش را بالا می آورد و او هم مشتش را به مشت محمد می کوبد.

- "سلام داداش!"

دل محمد می رود برای داداش گفتن های پر عشقش حتی وقتی که برادرش نیست.

- "دماغت چی شده؟"

موهای کوتاه و مرتبش را با دست به هم می زند:

- "سلام به روی ماهت. هیچی! پپر بالا!"

پشتش می نشیند و شانه اش را می گیرد. محمد زیر نگاه دوستانش موتور را حرکت می دهد در راه با هم حرف می زنند. از همه چیز و همه جا؛ محمد می گذارد حرف بزند... راحت باشد... دوست ندارد آسیبی که بابت طلاق به ماهورا وارد شد را در وجود این پسرک معصوم و مهربان ببیند... مخصوصا حالا که اهورا هم پشتشان را خالی کرده. ولی بیمی نیست. خودش تا توان دارد پشتشان می ایستد و نمی گذارد کمبودی داشته باشند... تا آن جا که نفس داشته باشد!



هامون از محمد قول می گیرد که بهش موتور سواری یاد بدهد... مثل ماهورا! محمد با خود می گوید:

- "لعنت به من! انقدر پشت گوش انداختم که پا برایش نمودند."  
و باز به خود نهیب می زند که محمد امیدت کجا رفته؟ احمق! خدا حواسش هست! نشانی امروز را ندیدی؟ آن مردک خر پول را... همان که لندکروز سفید داشت... همانکه سامسونتش را دو دستی تقدیمش کردی... شاید همان کلید حل مشکل توست! خدایا؟ من از تو خواستم! نه از بنده ات!

آه می کشد و میان افکارش خطاب به هامون می گوید اگر دانشگاه خوب دولتی قبول شود موتور را تمام و کمال به نامش می زند. هامون آن چنان کنار گوشش فریاد خوشحالی می زند که خنده اش می گیرد.

جلوی در خانه توقف می کند و موتور را پارک می کند. ویلچر را در دست می گیرد و به محض اینکه در ساختمان را با کلید باز می کند صدایی می شنود... خسته و گرفته...

- "جَوون؟!"

بر می گردد و به صاحب صدا نگاه می کند. مردی که نزدیک پنجاه سال سن دارد... ظاهر شیکی دارد ولی نگاهش خیس و خسته است. نگاه محمد در چشمانی که آشنا به نظر می رسند قفل می شود.

مردد در را باز می کند و هامون را به داخل هدایت می کند.

- "بله؟"

مرد امیدوار به سمت محمد قدم بر می دارد:

- "شما آقای علوی هستین؟"

متعجب اخم هایش را در هم می برد:

- "امرتون؟"

- "من..."

نگاهش می کند... او.....؟



- "من پدر پانیذم!"  
 توسن نفرت سر تا پای وجود محمد را در عرض یک لحظه می تازاند و  
 دست هایش مشت می شوند و بی شک فشار انگشتانش پلاستیک  
 روکش ویلچر را پاره کرده است.  
 در را باز می کند و بی توجه می خواهد مرد را ترک کند که مرد پر التماس  
 می گوید:  
 - "وایسا! جان بچه ت وایسا!"  
 می ایستد و می لرزد:  
 - "قسم نده آقا! قسم نده آقای محترم! مزاحم نشید! بفرمائید! بفرمائید!"  
 آستین پیراهنش را می گیرد و زار زار می گرید:  
 - "آقا محمد! آقا تو رو خدا! به احترام عزیزت وایسا من حرفامو بزخم بعد  
 تف کن تو صورت من!"  
 محمد کلافه به صورتش دست می کشد و منتظر نگاهش می کند. پر  
 امید و التماس تند تند می گوید:  
 - "من خرج دوا دکتر و درمون زنتو می دم! یه عمر نوکریتو می کنم. یه  
 ماشین و یه خونه لوکس به نامت می کنم. یه ویلای دیش هر جای ایران  
 که خواستی... هرچی که بگی... فقط بگذر! از گناه بچه م بگذر..."  
 هق هق می کند:  
 - "تنها بچمه... همه دار و ندارمه... همه عشق و زندگیمه... همه امیدمه...  
 نذار پر پر شه جوون! تو خودت دختر داری؛ می فهمی... دختر منو نکشون  
 بالای چوبه دار... تو رو خدا! التماس می کنم! همه چیمو ازم بگیر ولی  
 دخترمو نه!"  
 محمد یخ کرده است... به سمت مرد می رود... نمی داند مرد چه در چهره  
 اش می بیند که عقب عقب می رود.  
 می غرد:



- "بچته؟ وقتی دستبند دیدی تو دستش، چشماشو گریون دیدی، پاهاشو لرزون دیدی قلبت گرفت؟ نه؟"  
 رو به چشم های ترسیده و متحیرش فریاد می زند:  
 - "نه؟"  
 سر تکان می دهد و ترسان می گوید:  
 - "آ... آ... ره."  
 - "پس من چی؟ پس من چی که بچم هنوز به دنیا نیومده اسیر خاک شد؟ ها؟"  
 اسیر خاک... رو به اشک های بی پایانی که از چشم های بی فروغ مرد پایین می آیند داد می زند:  
 - "جواب بده!"  
 بی رمق و بی جواب به کاپوت ماشینی تکیه می دهد. نگاه همسایه ها برای هیچ کدامشان مهم نیست...  
 - "خار تو پاش بره جونت در می ره نه؟ پس من چی که عمرم دیگه پای راه رفتن نداره؟"  
 مشت می کوبد به دیوار و نعره می کشد:  
 - "پس من چی؟"  
 صدای لرزان و پر بغض هامون می آید:  
 - "داداش؟!"  
 داداش مرد... همان وقت که رایان کوچولوی ماهورا مرد... همان وقت که استخوان های ماهورایش ترکیدند...  
 ندای درونش رمقش را می بلعد. محمد... تو آدم فریاد کشیدن سر مردم بودی؟ آن هم سر بزرگتر؟  
 صدایش را پایین می آورد... پشیمان و پریشان بهش نگاه می کند و به ویلچری که کنار پایش افتاده اشاره می کند:  
 - "حاجی!"





- ... -
- "مرد که از بیرون می آد خونه برای بچه ش اسباب بازی نو می آرہ...  
برای خونه ش خوراکی، میوه... برای خانومش گل، کادو... نه ویلچر نو!"
- ... -
- "حاجی من خدا پیغمبر حالیم هست. شعور و وجدان حالیم هست.  
مردونگی و گذشت رو بلام... ولی برای خودم! نه برای پاره جونم!"
- ... -
- "حاجی خانوم من از خجالت ویلچر بیرون نمی آد از خونه."  
به جمعیت و نگاه های منفور و آزار دهنده اشاره می کند:
- "شما دیگه بدترش نکن! بذار به یه امیدی از اون دخمه بیارمش بیرون!"
- ... -
- "هروقت هم تونستی با پول و ثروتت جون دخترتو بخری، بعد بیا خرج  
پاهای زن من کن. این چیزا خریدنی نیستن!"
- برای جفتشان بس است! پاهای بی رمقش را به داخل ساختمان می  
کشد و ویلچر را روی زمین می کشاند. هامون دستش را لمس می کند و  
فشار اندکی به شانه اش وارد می کند:
- "داداش یه دیقه بشین رو پله..."
- ویلچر را از محمد می گیرد؛ دکمه آسانسور را می فشارد و در دل می  
گوید:
- "نه الان وقت کم آوردن نیست؛ هنوز اولشه..."
- سعی می کند به چشم های نگران هامون لبخند بزند؛ روی صورت خود  
دست می کشد:
- "خوبم عزیزم."
- با آسانسور بالا می روند و در را با کلید باز می کند. خانه غرق سکوت  
است؛ ویلچر را از هامون می گیرد و در حالیکه به سمت اتاق می برد آرام  
رو به هامون می گوید:



- "هر جا دوست داشتی استراحت کن؛ الان ناهار سفارش می دم بیارن!  
چی می خوری؟"

خجالتی تر از این حرف هاست که رک بگوید چه. محمد می گوید:  
- "جوجه؟ کوبیده؟ ماهیچه؟"  
- "کوبیده..."

سر تکان می دهد و وارد اتاق می شود. ماهورا و راحیل روی تخت  
هستند... نزدیکشان می شود؛ غرق خوابند. خم می شود و بوسه نرمی  
روی چشم های بسته شان می زند. راحیل نق کوتاهی می زند که خنده  
اش می گیرد و همه چیز هایی که پشت در اتفاق افتاد را فراموش می  
کند. دلش نمی آید بیدارشان کند ولی به خاطر ناهار و بد خوابی احتمالی  
شب باید بیدارشان کند. لبه تخت می نشیند و صورت ماهورا را نوازش  
می کند:

- "ماهی؟"

...

- "ماهورا؟"

دست بین موهایش می برد و می بوسدش:

- "ماهی کوچولوی من؟"

ماهی کوچولویش آرام آرام چشمانش را باز می کند. لبخند می زند:

- "ناهار چی می خوری سفارش بدم؟"

ماهی با اخم چشم هایش را می بندد:

- "برای همین بیدارم کردی؟ هیچی نمی خورم!"

می خندد:

- "هامونم آوردم!"

- "خوش آوردی!"

باز می خندد... همیشه می خندد:

- "یه کلمه می خوای بگی چی می خوری، زیر لفظی می خوای؟"



ماهورا پتو را می کشد روی سرش:

- "پس چی؟"

محمد سر پایین می برد و دست ماهی که پتو را روی سرش گرفته می

بوسد:

- "اینم زیرلفظی..."

لرزش تن ماهورا را از خنده زیر پتو حس می کند. می گوید:

- "کوبیده!"

به سلايق مشترکشان لبخند می زند و می گوید:

- "چشم! راحیل چی؟"

- "نمی خواد! اینو الان بیدار کنیم جنی می شه. من که یه پرس کامل نمی

تونم بخورم..."

بلند می شود:

- "می تونی!"

ماهی نمادین صدای گریه در می آورد و پتو را کنار می کشد:

- "آی خدا! باز شروع شد!"

می خندد... چقدر دل تنگ همین چیزهایش بود. مشغول لباس عوض

کردن می شود که صدای ماهی دستانش را از حرکت باز می دارد:

- "ویلچر نو خریدی؟ چرا این ریختیه؟"

پلاستیک های زمخت ویلچر را جدا می کند:

- "این بهتره. آپشنش بیشتره."

زهر کلام ماهورا باعث می شود از حرف هایی که به پدر پانیز زده

پشیمان نشود!

- "ایرنگ هم داره؟"

در جوابش تنها می خندد و تمام ناراحتی اش را لگدکوب می کند.

- "نه که از این به بعد قراره همش با مخ برم تو زمین، برای همین میگم!"

به راحیل غرق خواب چشم می دوزد و بعد به چشم های ماهورا...



- "مگه من مردم که تو با مخ بری زمین؟"

ماهورا بی حرف نگاهش می کند و بعد از چند لحظه سکوت بینشان می گوید:

- "انقد به خورد و خوراک من کار نداشته باش. من چاق بشم دیگه نمی تونی حمل و نقلم کنی."

سریع با پوزخند اضافه می کند:

- "بعد زخم بستر می گیرم."

محمد ویلچر را رها می کند و خیره در چشم های پژمرده اش صادقانه می گوید:

- "خفه شو. خب؟"

ماهی پتو را روی خودش جا به جا می کند و این یعنی ناراحتی؛ با بغضی نامحسوس می گوید:

- "مامان بابام ولم کردن اصلا معلوم نیست مرده ن یا زنده! حتی نمی دونن ماهورای بدبخت الان تا ویلچر نباشه هیچ غلطی نمی تونه بکنه؛ داداشم از خونه بابام پرتم کرده بیرون؛ الان هم که شوهرمم بهم میگه خفه شو!"

محمد کلافه در موهایش چنگ می زند:

- "حرف مفت زدی؛ محترمانه ترین جواب حرف مفت هم خفه شوعه!"

ماهورا نگاهش را تا چشمان محمد بالا می آورد؛ محمد از بحث و مجادله متنفر است... بیزار است از اینکه حرف بدی بهش بزند ولی گاهی واقعا نمی تواند خودش را کنترل کند و حرف زدن در مورد وضعیت کنونی ماهورا آن هم با لحن مختص خودش واقعا در این روزها برایش آزاردهنده است. می گوید:

- "دیگه این حرفا رو جلو من نزن! جانِ راحیل نزن!"

بغض ماهی اش آتشش می زند:

- "حرفام مثل هم زدنِ لجن می مونه نه؟"



... -

در را می بندد و روی تخت، روبرویش می نشیند؛ ماهورا ناگهانی دست روی صورتش می کشد و چشم هایش از حدقه در می آیند:

- "خودمم شبه لجن شدم نه؟"

قلب محمد می لرزد:

- "چی میگی دیوانه؟"

و دست لرزان و سردش را از صورت قشنگش فاصله می دهد؛ ماهی دست سردش را با التماس به دست محمد می زند:

- "لجنم که سربارتم. لج..."

مهلت نمی دهد؛ محمد دستش را از حصار دستان ماهورا خارج می کند و عصبی روی دهانش می فشارد:

- "دهنتو ببند ماهورا! دهنتو ببند!"

دستش خیس تک قطره اشکی که از چشمان ماهی می چکد می شود؛ محمد شل می شود و سر ماهورا را روی پایش می گذارم و نوازش می کند:

- "من غلط کردم بیدارت کردم اصلا!"

خم می شود و صورتش را به صورت ماهی می چسباند؛ دیگر فاصله ای ندارند... محمد روی صورت ماهورا دست می کشد و قطره اشک را پاک می کند؛ صورت ماهورا سرد است... دست های سرد ترش را می گیرد و انگشتان ظریفش را به بازی می گیرد حلقه را در دستش می چرخاند و می گوید:

- "با این افکار مزخرف هم حال منو خراب می کنی هم خودت..."

... -

- "هر وضعیتی که داریم نمی خواد مدام بکوبیش تو سر خودت! اتفاقیه که افتاده! با دکتر حرف زدم؛ یه کم باید وضعیتت ثابت باشه تا به فکر معالجه جدی بیفتیم. فکر نکن به فکر نیستم."



- "به فکر باشی یا نباشی این دو تا پاره استخون، دیگه برای من پا نمی شن."

- "میشن. من نمی دارم تو اینطوری بمونی."

- "محمد؟"

- "جان؟"

- "جان نگو."

برای عوض کردن حال و هوایش لبخند می زند:

- "چی بگم عمر من؟"

- "جان خالی نگو. بگو جان دلم... جان محمد... مثل همیشه که میگی."

با خنده می بوسدش:

- "جان محمد؟"

- "گشمنه!"

چشمش را با تاسف می بندد:

- "اومدم این ور سرگرم نطق های حضرت عالی شدم یادم رفت!"

ماهورا را بغل می گیرد و روی ویلچر جدید می گذارد و چهار پرس کباب

سفارش می دهد... برای خودش و ماهورا و هامون و راحیل... هامون

جای رایان را پر می کند.

\* \* \*

\*پرش زمانی گذشته\*

صدای خنده ریزی می آمد؛ چقدر قشنگ و خوش نوا بود؛ انگشت کسی

با شیپنت روی شکم وول می خورد:



- "عروسک؟ حوصله م سر رفت بابا. پاشو دیگه..."
- صدای محمد بود... پتو را روی صورتم کشیدم تا صورت مسخره ای که هر صبح پیدا می کردم را نبیند.
- دستش را زیر پتو آورد و پهلویم را قلقلک داد؛ خنده ام زیر پتو خفه شد و به خود پیچیدم. خندید و با پتو بغلم کرد و فشارم داد:
- "بچه پاشو! پاشو بچهه من زمو می خوام."
- در حالی که پتو روی صورتم بود گفتم:
- "زنتون کی کی هه اون وقت؟"
- حرکت دستش را روی پتو به قصد کشیدنش حس کردم و جیغ زدم:
- "نه محمد! الان پتو رو بکشی کنار با یه پی پی مطلق رو به رو میشی."
- قهقهه اش به خنده انداختم:
- "اون مطلقش چیه حالا؟"
- "ضلع شمالیش."
- "بابا باشه نمی بینیم ضلع شمالیتو..."
- "هیچ وقت نباید ضلع شمالی منو صبحا ببینی!"
- "بچه صبح کجا بود؟ ساعت یازده و نیمه."
- معتراضانه جیغ کشیدم:
- "یعنی چی خب؟ من همین پس پریروز خونه بابام ساعت سه بعد از ظهر بیدار شدم."
- "پس پریروز کجای تقویمه اخه؟"
- پتو را ناگهانی کشید و من همزمان جیغ کشیدم و بعد انگار روی دست هایش میان زمین و آسمان چرخیدم. سفت به بازویش چنگ زدم و جیغ زدم:
- "چه حرکتیه این خب؟ سر صبحی پشمام ریخت."
- خندید:
- "خواستم خوابت بپره."



تقلا کردم تا روی زمین بگذاردم؛ نه نگفت و پایم را روی زمین گذاشتم.  
دست بین موهایم بردم و در حالی که به سمت دستشویی می رفتم خط  
و نشان کشیدم:

- "یه روزی می رسه که من زودتر از تو بیدار شم و یه جوری بیدارت کنم  
پشمت که سهله، مژه هاتم سهل تر، پُرز های روده ت هم بریزه حاژ آقا."  
وارد سرویس شدم؛ صدایش می آمد:

- "قبلا انقد خشن نبودیا."

داد زدم:

- "از تاثیرات ازدباجه."

سر و صورتم را شستم و از سرویس خارج شدم و باز روی تخت رها شدم؛  
نزدیکم نشست و خیسی صورتم را با دستمال روی پا تختی خشک کرد.  
با غر و لند و صدایی گریه مانند سر گذاشتم روی پایش:

- "خوابم میاااا!"

با موهای نزدیک شقیقه ام بازی کرد... نرم و آرام... با یادآوری چیزی بند  
دلم پاره شد؛ ناگهانی نشستم و "هین" کشیدم و دستم را روی دهانم نگه  
داشتم. محمد حیران پرسید:

- "چی؟"

دلم می خواستم سرم را از حرص قطع کنم:

- "وای محمد!"

...

- "یادم رفت امید اینا رو عروسی بگم بیان!"

نگرانی چشم هایش از بین رفت و جایش را به یک پوکر محض داد:

- "ترسیدم دیوونه. فدا سرت حالا. فعلا کار نمی کنید؟"

گفتم "نه" و بی حواس ادامه دادم:

- "چرا یادم رفت؟ وای خاک تو سرم."

- "اشکالی نداره که. طبیعیه. استرس داشتی یادت رفت!"





کلافه موهایم را کشیدم:

- "اه خیلی بد شد!"

چتری هایم را کنار زد و خیره به چشم هایم گفت:

- "عشق من یه جعبه شیرینی ببر براشون..."

حرفش را بریدم:

- "شیرینی چیه؟ از کی تا حالا عروسی با یه جعبه شیرینی برابری می کنه؟"

لب جویدم:

- "باید یه مهمونی بگیرم؛ بعد بهشون میگم عروسیمون مهمونای خانوادگی داشت."

بعد کلافه از دروغ مسخره ام نالیدم:

- "خب می فهمن که!"

- "بابا ماهی به خدا مهم نیست. مهمونی می گیریم باشه ولی اصلا نمی خواد این همه ناراحت کنی خودتو."

به این فکر کردم که باید امید و الوند را به عروسی دعوت می کردم؟ الوند

مگر می آمد؟ امید هم که همین چند وقت پیش پیشنهاد ازدواج داد.

مگر رویم می شد کارت عروسی بدهم؟ همان مهمانی بهتر بود... الوند،

امید، نیلوفر و رامین، شاید هم بهروز و دو سه نفر دیگر گزینه های خوبی

برای مهمانی بودند. نیلوفر در عروسی حضور داشت. باید هماهنگ می

کردم که به بچه ها بفهماند عروسی یک عروسی کاملا خانوادگی بوده.

پانیذ را چه؟ باید دعوت می کردم به مهمانی کوچکمان؟ باید از الوند می

پرسیدم.

گفتم:

- "کی بگیریم مهمونیو؟ پس فردا شب خوبه؟"

- "هر وقت راحتی."

نزدیک بود گریه ام بگیرد؛ صورتم را با استرس و کلافگی پوشاندم:



- "خاک تو سرم آشپزی هم بلد نیستم!"  
 محمد شوکه دستم را از صورتم فاصله داد:  
 - "دیوانه مگه چی شده؟ چرا جو میدی؟"  
 نالیدم:
- "بابا خیلی زشته نگفتم بیان! من نصف زندگیم با این آدماست و یادم  
 رفته بهشون بگم بیان عروسیم. یا اادم رفته! انقد خنگم یعنی ها!"  
 ...
- "اه اصلا اون موقع که داشتیم کارت می نوشتیم تو چرا بهم نگفتی؟"  
 خنده اش گرفته بود:  
 - "خب ببخشید."  
 به همین راحتی پذیرفت که تقصیر اوست! ناگهانی خندیدم:  
 - "پس تقصیر تو شد؛ تو یادت رفت!"  
 گردن کج کرد:  
 - "چشم تقصیر من!"  
 - "به مامانم میگم بیاد غذا درست کنه. چی درست کنه؟"  
 - "از بیرون می گیریم ماهی. گناه داره مامانت."  
 پوزخندم را دید؛ آرام زمزمه کردم:  
 - "خیلی!"  
 ...
- "پیتزا سفارش بدیم خوبه؟ پیتزا و لازانیا؛ پاستا هم سفارش بدیم. بعد  
 میوه و شیرینی و شربت و چایی و دیگه چی؟ آها آها چیزم درست کنیم."  
 - "چیز چیه ماهی؟"  
 موهایم را کشیدم:  
 - "واای چیز دیگه. ژله. بستنی هم همینطور؛ وای سالاد یادم نره."  
 شانه هایش از خنده می لرزیدند؛ دست به تخت کوبیدم:  
 - "کوووفت! خب می خوام گند کاریمو جمع کنم."



بعد با یادآوری نیلوفر و آرمین و بهروز دست روی گونه ام گذاشتم و به سمت پایین کشیدم؛ چشمهایم همزمان به طرز مسخره ای پایین کشیده شد:

- "والای گند می زنی تو مبلای خوشگلم! فرشاااا!"

خندید:

- "کی؟"

نالیدم:

- "آرمین و نیلو و بهروز وحشییین!"

بلند خندید؛ موبایلش را از روی پا تختی برداشت و عکسی نشانم داد. با دیدن خودم درون عکس دهانم باز ماند. مربوط به همان روزی بود که با امید و نیلو و بقیه بچه ها برای الوند تولد گرفته بودیم. ولی اثری از هیچ کدامشان درون عکس نبود. فقط من بودم با صورتی بیش از حد مضحک! آخر جشن تولد دیوانه بازی هایمان گل کرده بود؛ با وسایل گریمم گریم دلچک روی صورتم نشانده بودم و با ژست هایی مزخرف نیلو را مجبور کردم ازم عکس بگیرد؛ آن شب در خانه درندشت الوند آن قدر روی مخ بچه ها راه رفتم تا راضی شدند وسطی بازی کنیم! دو ظرف عتیقه خانه اش را با اقتدار شکنانیدیم و وقتی داشتیم پانتومیم بازی می کردیم و بهروز مجبورم کرد یک کلمه مستهجن را بازی کنم از حرص و عصبانیت به سمتش آناناس کاملی که روی ظرف بزرگ میوه روی میز بود را پرتاب کردم؛ آن قدر سنگین بود که فقط یک متر آن طرف تر پرید و مستقیماً روی پای امید فرود آمد. آن قدر آن لحظه صورتش خنده دار شده بود که هیچ وقت از یادم نرفت. بی خیال دردی که می کشید همه مان از خنده رو به موت بودیم و وقتی با امید با فریاد اسمم را صدا زد با جیغ و خنده یک ربع در دستشویی قايم شدم و جالب این جا بود که ذره ای احساس ناراحتی نکردم. چون دستشویی خانه الوند اندازه اتاقم بود!



چند دقیقه بعد کسی در زد و پشت بندش صدای الوند را شنیدم:  
 - "ماهی عشقمون اومد!"  
 هنوز می خندیدم. با خنده جیغ زدم:  
 - "پانید؟"  
 در را باز کردم و در حالی که می خندید آرام گفتم:  
 - "آره!"  
 باز با خنده داد زدم:  
 - "جوووون! خانوم بچه هات!"  
 دست روی دهانم گذاشت و با لب هایی کش آمده گفتم:  
 - "زهرمار چرا عربده می کشی اسکل؟ من کلی پز تو رو جلوش میدم، توی  
 احمق دو ساعته تو دستشویی!"  
 صدایی ظریف از کمی آن طرف تر شنیده شد:  
 - "آلی؟"  
 نزدیک بود از خنده بمیرم! الوند را آلی صدا می زد؟  
 دست الوند از روی دهانم برداشته شد؛ خنده اش را قورت داد و به سمت  
 صدا برگشت:  
 - "بله؟"  
 - "اون جا چی کار می کنی عزیزم؟ من اومدم تو رو ببینم..."  
 صدای تق تق پاشنه کفشش روی پارکت زیبای کف خانه الوند در یک  
 کلمه روی اعصاب بود!  
 با شناختی که از پانید داشتم حتم داشتم از سر و گردن الوند آویزان می  
 شد و می بوسیدش؛ برای ندیدن این صحنه چندش آور با شوخی رو به  
 الوند گفتم:  
 - "آلی جون کارتون که دم دستشویی تموم شد بیا که خدافظی کنیم. پانی  
 جون اومده تو رو ببینه."



نگاهم روی لباس پانید چرخید؛ یک نیم تنه طلایی که عجیب به بدن  
برنزه و شلوار مشکی براق و تنگش می آمد؛ خنده اش را شنیدم و پشت  
بندش ناخن های بلندش که روی موهای بلوند لختش کشید:  
- "میایم الان عزیزم."

و با چشم هایی که رنگشان با همیشه فرق داشت تیز نگاهم کرد؛ دلم  
برای نگاه درمانده الوند سوخت. از "یکی از" راهروهای خانه الوند گذشتم  
و به جمع بچه ها پیوستم. هرچه چشم چرخاندم امید را ندیدم. روی مبل  
نشستم و خیره به بچه ها بودم که با هم حرف می زدند. روی میز چند  
کادویی بود که بچه ها برای الوند خریده بودند. کادو خریدن برای الوند  
یک مسئله بیخود بود. به چیزی نیاز نداشت و اگر هم چیزی برایش می  
خریدی لزومی نداشت که از میان خیل عظیم وسایلش چیزی که تو  
برایش خریدی را استفاده کند! من برایش یک دستبند چرم خریده بودم  
که یک ورق طلای باریک رویش قرار داشت و اسم تمام شخصیت هایی  
که الوند بازی کرده بود به حالت تحریری و بهم ریخته که واضح هم  
نبودند حکاکی شده بود. در فکر بودم که بینی ام در انگشت کسی قرار  
گرفت؛ از جا پریدم و به امید نگاه کردم. بینی ام را کشید:  
- "تلافی می کنم جوجه!"

لبخندی دندان نما زدم و نگاهم روی ساعت لغزید؛ گفتم:  
- "گایز جمع کنید بریم. پانی جون اومده آلی رو ببینه. مِثکه مزاحمشونیم."  
صدای خنده ظریفی پیچید و پشت بندش صدای پانید:  
- "نه عزیزم مزاحم چیه؟"

به سمت صدا برگشتیم... با آن لنز عسلی که اصلا بهش نمی آمد چرا  
آنطور وحشتناک نگاهم می کرد؟  
دست الوندی که به طرز آشکار و مضحکی لبش سرخ شده بود و نقطه ای  
بزرگ روی گردنش سرخ تر را گرفته بود و به سمت ما می کشید:  
- "آشنا نمی کنی منو باهاشون؟"



سیاوش که بی شک پانیز چشمش را گرفته بود سعی کرد طنز می کند:

- "الوند جان از ما نگفته بودی بهشون؟"

پانیز رو به سیاوش خندید و به امید اشاره کرد:

- "امید رو می شناسم."

نگاهی حواله ام کرد و انگشت های کشیده اش را که لاک فسفری مهمان ناخن های بلندشان شده بود را به سمت گرفت:

- "ایشونم دیدم قبلا..."

ناخودآگاه با حرف بعدش لبخند مصنوعی لبم ماسید:

- "قبلا هم یه دیدار کوچولو هم داشتیم باهم."

خندید:

- "مگه نه عزیز دلم؟ یادت میاد؟"

چرا اینطوری می کرد؟ از چه احساس خطر می کرد؟ از دست دادن الوند اینطور می ترساندش؟ خودش را دوست داشت یا پول و شهرتش را؟ نگاه خیره بچه ها آزارم می داد. سر تکان دادم:

- "آره!"

نگاهش را صورتم چرخاند:

- "اسمتو الوند بهم گفته بود. یادم رفته... یه اسم خاصی داشتی..."

روی اعصابم بود! محکم گفتم:

- "ماهورا!"

با صدای محمد به خودم آمدم:

- "کجاها سیر می کنی بچه؟"

با گیجی نگاهش کردم:

- "مزخرف تر از این عکس ندارم من! از کجا آوردی اینو؟"

با خنده گفت:

- "قبل خواستگاری نیلوفر خانوم برام فرستاده بود."

بینی اش را چین داد و گونه ام را با حرص و عشق کشید:



- "روانی این فیس خل و دیوونه ت شدم آخه!"  
با افتخار به عکس اشاره کردم:
- "زبونه رِ می بینی چقد انداختم بیرون؟ می بینی طول زبونه رِ؟ کدوم دختر این توانایی رو داره آخه؟"
- بی صدا و خیره بهم خندید؛ هلاکِ چین کنار چشم هایش شدم؛ طوسی چشم هایش خالص ترین رنگ دنیا بودند. قسم می خورم! روی تخت جا به جا شدم تا بهش نزدیکتر شوم. آنقدر ظاهر و باطنش به چشمم زیبا می آمد که گاهی به خودم شک می کردم که خوابم یا نه. مگر می شد ماهورا چون محمدی داشته باشد؟ ماهورا! ماهورا با آن اخلاق های مزخرف! ماهورای غد و مغرور که عقده ای و کمی بی قید بار آمده با محمد زیر یک سقف برود؟
- با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. روی فرش های نوی خانه مان راه رفتم و با دیدن شماره مامان گوشی را برداشتم:
- "بله؟"
- "سلام عروس خوشگل مامان."
- بغض مشت زد به گلویم. تو همانی نبودی که نزدیک بود دو دستی تقدیم کنی؟
- لبخند تلخ و نصفه نیمه ای زدم:
- "سلام!"
- کاش اصلا نبودی. کاش می مردی.
- "خوبی؟ چه خبر؟"
- معنایش را می فهمیدم و نمی خواستم بفهمم. روی مبل نشستم:
- "مرسی!"
- "همین؟ چه بی ذوق! خونه خوبه؟ وسایلا خوبن؟ عادیه همه چی؟"
- "خب مگه باید چه اتفاقی بیفته؟"
- به سبک خودش شین "ایش" مانندی گفت و بعد افزود:







- به سمت آشپزخانه رفتم و همزمان محمد را صدا زدم و یقینا به جز "جان" جواب دیگری نمی داد. گفتم:
- "چای بیارم برات؟"
- این اولین بار بود که چنین چیزی می گفتم؛ چشم از تلویزیون برداشت و برگشت تا مرا ببیند؛ با عشق نگاهم کرد:
- "ای جونم! بیاری که عالیه!"
- لبخندی زدم به مهربانی بی پایانش و برایش چای ریختم؛ چند تا پرتقال و سیب شستم و در ظرف گذاشتم و همراه دو میوه خوری و چاقو بردم و روی میز گذاشتم. دستم را ناگهانی کشید و در آغوشش پرت شدم:
- "جون تو فقط کدبانوگری کن خانوووم!"
- خندیدم و به نگاه مهربان و پاکی که خیره ام بود چشم دوختم:
- "برو خدا رو شکر کن. الان تا چند روز دیگه ذوق وسایلامو دارم وگرنه بعدش دیگه تو کم کم باید غذا درست کنی و ظرف بشوری و اینا. گفته باشم."
- صدای تلویزیون را کم کرد و با خنده با چتری هایم بازی کرد:
- "ببین من خدا وکیلی اعصاب ظرف شستن ندارم ولی غذا با من."
- با ذوق گفتم:
- "ناموسا؟"
- لپم را آرام کشید:
- "ناموسا!"
- "ببین من پیتزا بلدم درست کنم. نیمرو هم می تونم؛ سوسیس تخم مرغ و خاکینه هم می تونم. کالباس و سیب زمینی سرخ کرده هم حله. فقط می مونه غذاهای سالم! که تو باید زحمتشو بکشی!"
- "آخه وروجک من کالباسم غذاچه مگه؟ کالباسو میندازی تو نون باگت تنگش خیارشور و کاهو می چسبونی دیگه. سیب زمینی سرخ کرده هم که سیب زمینیو خلال می کنی دیگه!"



چشم غره رفتم:

- "نخیر من توش قارچ و پنیرم می زنم."

قهقهه زد:

- "خب باشه اون نیمرو و خاکینه و سوسیو کجای دلم بذارم؟"

زدم به بازویش:

- "گستاخ فرومایه چرا پیتزایی که اون اول گفتمو نمیگی؟"

با صورتی چین خورده از درد بینی ام را به تلافی گاز گرفت؛ درد نداشت و

او در حالی که بازویش را می مالید گفت:

- "دستت خیلی سنگینه ها بچه!"

با حرص و تمام زورم بازویش را گاز گرفتم و جیغ زدم:

- "بچه خودتییی!"

وقتی دید با ضرب دست حریفم نمی شود انگشتش را روی شکمم بازی

داد و قلقلکم داد. با جیغ و خنده در آغوشش پیچ و تاب خوردم:

- "آییی آییی نکن!"

صورتش از درد و خنده سرخ شده بود و من سرخ تر بودم از قلقلکی که

به شکم و گلویم می داد. از شدت خنده به سرفه افتادم؛ رهایم کرد و با

حرص مشتم کوبیدم به پایش و وقتی دید سرفه ام قطع نمی شود با

خنده باز اسیرم کرد:

- "آروم بگیر بچه!"

چشم های اشکی ام را پاک کردم و باز سرفه کردم. چای را از روی میز

برداشت و چند قلپ به خوردم داد تا سرفه ام بند آمد. بی جان و بی رمق

تکیه ام را به مبل دادم و زمزمه کردم:

- "ازت متنفرم. بی جنبه من فقط گاز گرفتم!"

بینی ام را کشید و بازویش را نشانم داد:

- "نمی بینی جا دندونتو بچه؟ تَفِ روش هنوز خشک نشده."



زبان دراز کردم و سیبی را از داخل ظرف کش رفتم:  
 - "دوست داشتم اصن. دست شوهر خودمه."  
 در سکوت مهربان نگاهم کرد؛ چشم غره مسخره و مصنوعی برایش رفتم و  
 سیب سرخم را گاز زدم؛ از دستم کشیدش و گفت:  
 - "با پوست؟!"  
 - "شما با نون می خورین؟"  
 خندید و شروع به پوست کندنش کرد:  
 - "یه وقتایی می خوردیم."  
 خواستم بگویم "ما همیشه" ولی زبان به دهان بردم و نگاهم را به دستش  
 دادم که سیب را می چرخاند و چاقو را رویش... سیب پوست کنده را چند  
 قسمت کرد و یک قسمت را به چاقو زد و در دهانم گذاشت. نمی دانم  
 خوشمزه بود یا خوشمزه شده بود؛ وقتی خوردمش گفتم:  
 - "مامانم گفت نهار بریم اونجا."  
 - "باشه جوجو. اونجا هم میریم."  
 - "مگه قرار بود جای دیگه ای هم بریم؟"  
 - "مگه موتور سواری دوست نداشتی؟"  
 ناباور جیغ زدم:  
 - "پییییست؟"  
 تکرار کرد:  
 - "پیست!"  
 جیغ دیگرم همزمان شد با اینکه محکم پریدم بغلش؛ آنقدر محکم که  
 سیبی که می خواست نزدیک دهانم کند تا بخورم از دستش رها شد و  
 میان چای افتاد. شوکه خندید و دستش را دورم حلقه کرد. محکم میان  
 آغوشم فشارش دادم و سرم را به سینه اش سخت فشردم:  
 - "عاششششتم!"



کمی هم، فقط کمی بغض کردم. نه برای لبخندی که به خاطر مامان را دیدن می ماسید، بلکه برای محمد، برای خوبی هایش، برای افشین، برای خودم...

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

درگیر یک تصمیم گیری بزرگم؛ هامون کنکور است؛ شهریه کلاس کنکور و مدرسه و کتاب های مختلف، هزینه مهد راحیل، و هزینه داروهای که حتی نمی دانم چرا می خورم! همه این ها ذهنم را مشغول کرده اند؛ به پیکر خسته محمد چشم می دوزم؛ ظاهرا تلویزیون می بیند اما می دانم صاحب آن چشم های بی حال فکرشان جای دیگریست.

به راحیلی می نگرم که روی سینه محمد خوابش برده است؛ اثری از هامون نیست؛ در اتاقش درس می خواند...

زمزمه وار رو محمد را صدا می کنم:

- "بذارش پایین، یا ببرش رو تختش. به قفسه سینه ت فشار میاد."

از فکر بیرون می آید، به راحیل با عشق می نگرد و بعد روی موهای بورش را آرام می بوسد:

- "جاش خوبه!"

کاش جای من هم خوب باشد!

انگار فکرم را می خواند! چون بالاخره لب هایش به لبخند باز می شوند:

- "حسود!"

پشت چشم نازک می کنم:



- "انقد بالا سر بچه حرف نزن خوابه!"  
 تسلیم، خنده اش را می خورد و آرام می گوید:  
 - "چشم خانوم!"  
 ویلچر را به آشپزخانه می رانم و همزمان می گویم:  
 - "میوه می خوری؟"  
 - "نه عزیزم."  
 در یخچال را باز می کنم، پرتقال، کیوی، موز و سیب را بر می دارم.  
 پوستشان را جدا می کنم و بعد از تبدیلیشان به قطعات کوچک در یک  
 ماگ بزرگ می ریزمشان و برای هامون می برم. در اتاقش را باز می کنم و  
 با دیدن گوشی در دستش نا امید می گویم:  
 - "گوشیو بذار کنار! چه خبره جدیداً اون تو؟"  
 و با چشم و ابرو به موبایلش اشاره می کنم. تکان خوردن سیبک گلویش  
 را حس می کنم و ماگ را روی میزش می گذارم.  
 - "مرسی آجی!"  
 "نوش جان" آرامی می گویم و خارج می شوم.  
 محمد خوابش برده! همان جا روی مبل! در آغوشش راحیل... چه صحنه  
 ای!  
 موبایلم را از روی عسلی بر می دارم و یکی از قشنگترین صحنه های  
 زندگی ام را ثبت می کنم و دقیقه ها همانطور خیره می مانم.  
 با لرزیدن گوشی در دستم از نگاه کردن دست بر می دارم و با دیدن نام  
 لاتین "نیلو" اصلاً به پیامش نگاه نمی کنم و با جرقه ای که در ذهنم می  
 خورد الگوی قفل گوشی ام را با حرف اِم لاتین باز می کنم و بی درنگ به  
 دنبال نام امید می گردم. روی اسمش را می فشارم و تایپ می کنم:  
 - "امید؟ هنوز ضبط میرین؟"



از اینکه آفلاین است ناامیدانه وارد مرورگر می شوم و با اضطراب نام "ماهورا زند" را جست و جو می کنم. لیست تیتروهای آزار دهنده در کسری از ثانیه روی صفحه سفید نقش بستند:

- "ماهورا زند گریمور مطرح سینمای کشور از ساختمان نیمه کاره ای در اطراف تهران به پایین پرت شد!"

- "الوند رستگار ناپدید شد!"

- "الوند رستگار حاضر به مصاحبه نشد!"

- "حکم همسر الوند رستگار صادر شد!"

- "ماهورا زند به هوش آمد!"

- "از زبان پزشک ماهورا زند..."

نوک انگشتانم آنقدری یخ زده که دیگر صفحه موبایل قابلیت شناسایی اش را نداشته باشد!

با دیدن پیام امید از آن اخبار نکبت بار خارج می شوم.

- "سلام. خوبی؟ بهتر شدی؟"

مگر یک "فلج" بهتر هم می شود؟ مگر یک "فلج" خوب هم می شود؟

با پوزخند تایپ می کنم:

- "چرا خوب شدم! بستنم به پنجره فولاد؛ اما ما او مدن خوابم!"

چند لحظه ای "در حال نوشتن" را آن بالا می بینم. فکر می کنم باورش شده؛ وقتی نامش جور دیگری روی صفحه نقش می بندد؛ دارد زنگ می زند!

دایره قرمز را لمس می کنم و می نویسم:

- "محمد و راحیل خوابن؛ نمی تونم حرف بزوم؛ زنگ زن!" پیامش می آید:

- "مرگ امید خوب شدی؟!"

صادقانه می نویسم:

- "امید خیلی اسکلی!"



می توانم دلخوری را هم از این فاصله حس کنم؛ چیزی نمی گوید؛ می  
پرسم:

- "جوابمو ندادی! میگم هنوز ضبط دارین؟"

- "نه! دیگه کار نمی کنم!"

قلبم تند تند می تپد:

- "چرا؟"

- "چون چ چسبیده به را!"

- "وای خدای من چقد بامزه! امید من اعصابِ فیلم هندی و دیالوگ بازی

ندارم؛ مثل آدم بگو چرا اون بی صاحب مونده رو تعطیل کردی؟"

- "چون یه لحظه صورت تو و الوند از جلو چشمم کنار نمی ره."

انگشتانم از حرکت می ایستند اما او بی وقفه می نویسد:

- "چون دیگه نمی خوام تو این وادی پر حاشیه و پر داستان سینما باشم."

...

- "شما دو تا لعنتیا جفتتون رفیقمید! به روح مامانم شاهرگمو میدم برا

شماها؛ تو اینجوری... الوند هم که دیگه نمی تونه کمر راست کنه..."

زمزمه می کنم:

- "به درک!"

تایپ می کنم:

- "می تونی برا من جور کنی یه جا برم سر کار؟ گریم."

- "برا چی خب؟ چجوری اصلا؟ سختته!"

غرورم له می شود:

- "به تو چه! بی عرضه!"

- "دیوانه خرا! باشه جور می کنم!"

لبم را می گزم؛ باز می نویسد:

- "من می دونم با اون شوهر لجباز و یه دنده ت چه کار کنم؟ من مگه

مردم؟ چرا نمیگید پول لازمید؟"



اخم می کنم:  
 - "پول لازم نیستیم!"  
 - "هستید وگرنه تو تو این وضعیت کار نمی کردی."  
 "تو این وضعیت" ... تند تند تایپ می کنم:  
 - "به تو ربطی نداره!"  
 و بلاکش می کنم. موبایل را گوشه ای می اندازم.

\* \* \*

با صدای داد و بیداد محمد چشم باز می کنم؛ بالای سرم است؛ ویلچرم را  
 به سمتی هدایت می کند.  
 - "چرا من عوضیو بیدار نکردی تو؟ از دیشب تا حالا رو این ویلچر لعنتی  
 تن و بدنت خشک شد که!"  
 به یاد می آورم؛ محمد روی مبل خوابش برد و من بی پا چطور از ویلچر  
 روی تخت می آمدم؟ خاک بر سرت ماهورا... ببین چه گندی به زندگی ات  
 زدی! با آن آقا الوند و پانیذ خانم!  
 محمد می خواهد در آغوشم بگیرد تا روی تخت بگذاردم؛ به محض اینکه  
 گردنم را لمس می کند از درد جیغ می کشم:  
 - "آای نکن!"  
 دستش همان جا ثابت می ماند؛ با صورتی کج و معوج می گویم:  
 - "گردنم گرفته! ولم کن تکونم نده!"  
 عصبی جلوی پایم روی دو زانو می ایستد و شروع به ماساژ دست هایم  
 می کند و عصبانی می گوید:  
 - "خبر مرگم بیدارم می کردی خب!"





از تصورش بغض می کنم:  
 - "بسه دیگه حالا نمردم که یه شب!"  
 از چشم غره اش می ترسم:  
 - "آخه اولین بارت نیست! فاز رو در وایسیت چیه؟ هفت پشت غریبه  
 نیستیم که زنی!"  
 "زنی" ... دلم ضعف می رود و به آن صورت زیبا زل می زنم. حواسش به  
 نگاهم نیست و متفکر می گوید:  
 - "خودت گردنتو تکون نده من بذارمت رو تخت."  
 تا می آیم مخالفت کنم میان زمین و آسمان معلقم و ثانیه ای بعد روی  
 تخت!  
 می نالم:  
 - "اه محمد خیلی بدی می خواستم صبحونه رو آماده کنم!"  
 - "یه جور میگه آماده کنم انگار کله پاچه ست! الان خودم  
 درست می کنم دیگه!"  
 خنده ام می گیرد:  
 - "خیلی خب حالا تو چرا امروز از اون دنده بلند شدی."  
 آرام در حالیکه از اتاق خارج می شود می گوید:  
 - "از بس حرص میدی منو!"  
 داد می زنم:  
 - "شنیدم!"  
 بالاخره لب هایش به خنده باز می شوند؛ در دل "آخیش" لذت بخشی می  
 گویم.  
 - "وروجک سر صبی می گیرم می خورمتا!"  
 و با شنیدن "صبح بخیر" هامون خون به صورتم می دود! نگاه مستاصل  
 محمد به خنده وا می داردم. در تیررس نگاه هامون نیستم اما محمد  
 هست و با سرفه ای کوتاه می گوید:



- "سلام عزیزم صبحت بخیر!"

و به آشپزخانه می رود.

قامت کوچک راحیل را کنار در می بینم؛ دل دل می کنم که بدوم سمتش  
و آن لپ های سرخ و تپل را بچلانم اما... با آن صدای قشنگ و دلبرانه  
اش می گوید:

- "سلام!"

با عشق می گویم:

- "آخ من فدای اون صورت خواب آلود قشنگت؛ بیا بینم نفسم!"

با خنده پا تند می کند سمتم و به سختی از تخت بالا می آید. تازه قدش  
از ارتفاع تخت کمی بلند تر شده. کنارم درازش می دهم و بینی اش را می  
بوسم:

- "خوش گذشت دیشب بغل بابا؟"

"اوهوم" خفه اش را می شنوم:

- "مامانی؟"

بی طاقت گونه اش را می بوسم:

- "جووونم؟"

- "بهم... بهم چایی میدی؟"

- "برو به بابا بگو برات بریزه."

می خواهد بلند شود که باز اسیرش می کنم:

- "اول پنج تا بوس بده بعد برو!"

لب های کوچک و صورتی رنگش پنج بار نرم و آرام روی صورتم نقش  
بوسه می بندد و می دود به سمت آشپزخانه و محمد. انگار پنج بار شربت  
بهشتی به خوردم دادند!

آرام می شوم؛ آرام و آرام تر... صدای محمد و راحیل را می شنوم که  
محمد قصد دارد دست و صورت راحیل را بشوید؛ بعد صدای برخورد  
ظروف به هم؛ خش خش پلاستیک؛ جا به جا شدن صندلی و بالاخره



نوبت به من می رسد. آن قامت بلند و چهره زیبا جلوی در نگاهم می کند؛  
دستش را به چارچوب در تکیه داده:  
- "خوب نشد گردنت؟"  
می گویم:  
- "یه کم بگذره خوب می شم..."  
این راضی اش نمی کند! دستش را از روی چارچوب بر می دارد و روی  
تخت می نشیند و روی تخت می نشاندم.  
دست روی گردنم می گذارد و شروع به ماساژش می کند. مضطرب می  
گویم:  
- "وای محمد به خدا دست می زنی اشکم در میاد."  
هنوز دستش روی گردنم می رقصه:  
- "نه عزیزم آرام باش یه لحظه... گرفته؛ الان درستش می کنم."  
چند دقیقه ای با گردنم ور می رود و آرام آرام با انگشت ماساژش می  
دهد. در آخر می گوید:  
- "الان ببین می تونی تکونش بدی؟"  
گردنم را چپ و راست می کنم و وقتی دردی را حس نمی کنم می گویم:  
- "وای آره خوب شد!"  
روی ویلچر می گذاردم و در همان حین گونه اش را می بوسم:  
- "دستت درد نکنه!"  
سرم را با یک دست می گیرد و لبش را روی شقیقه ام می گذارد:  
- "ماهی کوچولوی منی شما خانوم!"  
به روی چهره اش لبخند می زنم؛ ته ریش هایش حالا بلند شده و حکم  
ریش گرفته اند.  
ویلچر را به آشپزخانه هدایت می کند؛ هامون را گوشی به دست و لبخند  
به لب می بینم...



می فهمم یک خبر هایی هست؛ چیزی نمی گویم و محمد را می بینم که  
از ویلچر دور می شود و گاز را روشن می کند؛ همزمان می گوید:  
- "همه نیمرو می خورین؟ شیش تا بزمن حله؟"  
- "من نمی خورم!"  
روغن درون ظرف می ریزد:  
- "منم میگم باشه!"  
- "بابا محمد بعد از شونصد سال زندگی مشترک تو هنوز نمی دونی من از  
صبحونه نیمرو خوردن متنفرم؟"  
- "پس آبپزش می کنم."  
نزدیک است گریه ام بگیرد:  
- "واقعا اگه میخوای چنین حرکتی بزنی بگو که م..."  
قهقهه می زند؛ نزدیک می آید و دو دستش را روی میز تکیه می دهد و  
رو به من خم می شود:  
- "چی بیارم برات؟ شرسیر... سرشیل..."  
از خنده منفجر می شوم:  
- "نمیری! سرشیر!"  
خودش هم می خندد؛ هامون و راحیل هم...  
- "همون حالا! با عسل می خوری؟"  
- "نیکی و پرسش؟"

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*



دکمه آیفون را فشردم و چند ثانیه منتظر ماندیم اما اتفاقی نیفتاد. این کار را چند بار دیگر تکرار کردم اما چیزی حاصل نشد. صداهایی از ساختمان می آمد که مشکوکم کرده بود؛ صدای جیغ بود، صدای فریاد بود و شانه ای برای محمد که پرسشگر و منتظر به من و در خیره شده بود بالا انداختم و کلید را از کیفم بیرون آوردم و در بلوک را باز کردم. دو طبقه بالا رفتیم و هر لحظه صدای داد بیشتر می شد؛ آن جا که فهمیدم صدا از خانه ماست دلم لرزید... خیلی هم لرزید و آن وقت ویران شد که فهمیدم صدا با همیشه فرق دارد؛ این بار بابا داشت عربده می کشید و صدای گریه توأم با جیغ مامان می آمد. بی خیال اینکه آبرویم جلوی محمد می رفت با کلید به جان در افتادم و همزمان در را می کوبیدم تا کسی در را باز کند. هیچکس جز خودم در را باز نکرد و همانطور با کفش وسط خانه دویدم و با چیزی که دیدم به ریشه افتادم.

بابا مامان را کنج دیوار به باد کتک گرفته بود. آنچنان می زد که صدایش جگرم را خون می کرد.

این مهم نبود که کسی که داشت زیر کتک ها ضجه می زد مادرم بود، این مهم بود که صدای برخورد دست و پای بابا با صورت و بدن مامان برایم عذاب آور بود... آن صدای لعنتی... آن التماس ها... آن دشنام ها و صدای گرفته بابا که اصرار بر نعره کشیدن داشت...

ندیدم کسی را... ندیدم یا نتوانستم ببینم را نمی دانم. ولی می دانم که دویدم. تکه شیشه هایی که زیر کفشم می مردند را هم نمی دیدم. از یک جایی به بعد دیگر انگار فرشان تمام شد، به موکت رسیدم و روی موکت پر از مو بود؛ چقدر اهورا بدش می آمد از این موهای روی موکت... رو به من و مامان غر می زد که گیس هایتان را جمع کنید مو پلو نخوریم. روی موکت بیش از همیشه مو بود. خیلی بیشتر از همیشه... موی مامان



بود... موی بلوند بود... صاحبشان داشت اسمم را جیغ می کشید... با تمام وجود...  
 - "ماهورااااا!"  
 چقدر "الف" می که کشید آزار دهنده بود...  
 - "ماهوراااا کمک!"  
 از من کمک می خواست؟ از من کمک می خواست.  
 یک لحظه میان آن قیامت، میان عربده و کتک های بابا، میان دشنام های رکیکش، صورت مامان را دیدم. تمام صورتش خیس بود و از یک جایی به بعد خون... موهایش میان صورتش ریخته بود و ضجه می زد و دست حائل می کرد برای دست های قدرتمند بابا.  
 من هم قدرت به دست هایم تزریق کردم و کمر بابا را از پشت چنگ زدم. نفهمید! یقه اش را از پشت گرفتم و عقب کشیدم.  
 جیغ های مامان روی اعصابم بود و بدجور ناتوانی ام را به رخ می کشید:  
 - "ماهوراااا کمک کن مامان!"  
 بغض شکست؛ میانشان جهیدم و این بار رو به بابا، بابا را هل دادم:  
 - "ولش کن!"  
 می زد... فقط می زد... فقط مامان را می زد.  
 محمد را می دیدم که بابا را عقب می کشد... چشمانم تار بود؛ هاله ای از اهورا را می دیدم که بی رمق در قسمتی دیگر از موکت نشسته بود.  
 در باز بود... همه می فهمیدند...  
 کمک محمد، بابا را هل دادم و مامان را پشت دستانم پناه دادم؛ بابا باز غرید؛ از دستان محمد جهید و می دیدم که چگونه می لرزد؛ ترسیدم...  
 مامان را عقب هل می دادم تا بیشتر در کنج دیوار فرو برود تا بیشتر بتوانم احاطه اش کنم تا کمتر کتک بخورد. بابا باز تاخت؛ هیچ وقت اینطور ندیده بودمش و حالا آنقدر قدرت داشت که مرا به سمتی پرت کند؛ افتادم و دستم بود یا پایم که طعمه شیشه ها شد را نمی دانم ولی



می دانم صدای جدیدی که می شنیدم دیگر صدای ضرب دست سیلی مانند نبود؛ صدای مشت بود... صدای مشت بود و دیگر صدای مامان نبود.

روی خرده شیشه ها چهار دست و پا دویدم! چهار دست و پا دویدم؛ کلمه هایی می شنیدم که رمقم را می بلعیدند اما هنوز آنقدر ماهورا بودم که چنگ بزخم به صورت بابا و جیغ بکشم:

- "ولش کن!"

دیگر صورت مامان غرق خون بود؛ ترسیده بودم؛ محمد توانست خیلی بیشتر عقب بکشدش. بابا عربده زد:

- "لجنن! بی همه چیز! این همه واق واق کردی، چند سااااا واق کردی و من بی کله فکر می کردم برا پوللههه. همه چی تو مغزم بودالا این! هرزه! هرزه! هرزه!"

می لرزیدم و می لرزیدم و با هر "هرزه" ای که می گفت می لرزیدم. مخاطب بابا این بار من بودم... مخاطب فریادهایش:

- "تو چی میگی این وسط توله سگ؟ تو حتما می دونستی که با یه الدنگ عوضی می خوابه که اینطوری داری طرفشو می گیری دیگه." مامان نالید... بابا ادامه داد:

- "اسمش افشینه. اسمش افشینه."

فرو ریختم. مردم. نفسم رفت. قلبم دیگر نزد. چشم هایم سیاهی می رفتند... سفیدی می رفتند... به تاری می رفتند و همه چیز غرق هیاهو دور سرم می چرخید. بابا مثل ببری گرسنه در دست های محمد تقلا می کرد. زیر چشم مامان پف وحشتناکی کرده بود؛ با آن چشم های ریز شده غرق اشک تماشا می کرد. زیر چشم من هم شاید پف کرده بود که هی نمی دیدم و می دیدم. نالیدم... همزمان با هق هق بی اشک مامان که فقط تنش را که روی زمین، بی جان و خونی بود می دیدم نالیدم... نالیدم؛ پشت لبم تر بود؟ پشت لبم تر بود. مامان چشم هایش بسته می شد...



لبم تر می شد. چقدر بد مزه بود... چقدر بد مزه بود... یک چیزی می چکید روی روسری ام... روسری ام نو بود. خاکستری ملایمش را دوست داشتم و با پیراهن محمد ست کرده بودم.

لب هایم می جنبید، معده ام می جوشید و بینی ام خون می غلید! باز می چرخید... باز دیوار ها به سمتم می آمدند... مایعی ترش گلویم را درید و از دهانم جهید؛ روی شیشه ها... کنار تن بی جان مامان... مامان روسری سرش نبود؛ تیشرتش را بابا پاره کرده بود؛ کاش می رفتند... کاش همسایه ها می رفتند... کاش می رفتیم... کاش من و محمد می رفتیم... کاش می مردم... کاش من می مردم... آرام آرام چشم بسته می شد و دست بردم تا به چیزی پناه ببرم؛ دیگر نه خون غلید و نه معده ام و نه چشم های مامان و نه صدای بابا... فقط من بودم... من بودم... من بودم که زمین خوردم یا زمین بود که مرا؟ زمین بود که مرا خورد... زمین بود... سرم به جایی خورده بود. پشت کمرم می سوخت و انگار همه چیز داشت ساکت می شد... چشم هایم بسته شده بود و من فقط عربده می شنیدم و این بار متعلق به بابا ابی نبود... دست هایی محکم تکانم می دادند و پشت بندش یکی "ماهورا" را با وحشت فریاد می کشید... محمد بود؛ محمد بود مطمئنم محمد بود.

از زمین کنده شدم... روی دست های کسی معلق بودم... هیاهو آرام و آرام تر می شد و از یک جایی به بعد فقط صدای برخورد کفشش با زمین را می شنیدم و صدای نفس نفس لرزانی که می گفت:

- "ماهورا..."

هی می گفت:

- "ماهورا..."

ترسیده بود... خیلی ترسیده بود... مثل من... مثل مامان...





\* \* \*

هق هق بود؛ مطمئنم هق هق خودم بود. صورتم خیس بود ولی آن قطره های لعنتی اشک نبودند و یقین دارم دانه عرق بودند. می سوختم؛ می سوختم و دستی سرد روی پیشانی ام مدام فرود می آمد؛ مدام غصه ام را می خورد و بی تابی می کرد؛ می نالیدم؛ توأم با هق هقی بی اشک می نالیدم. نمی دانم چه می گفتم... نمی دانم چه بودند آن واژه های کذایی... ولی صدای آشنای محمد چیزی بود که از حرارتم می کاست:

- "جان دلم..."

فریاد می کشید؛ باز هم همه همه بود... لعنت به همه همه ها...  
- "کدوم قبرستونیه این دکترون؟"

قبرستان؟ مامان چه شد راستی؟ بابا را چه کردند؟ هامونم کجا بود؟  
اهورای درمانده ام که جایی میان مبل های فرسوده که مدام قیژ قیژ می کردند خشکش زده بود کجا بود؟  
نمی دانم چقدر گذشته بود ولی تنم آرام شده بود... آتش جهنم را به رویم خاموش کرده بودند اما دهانم خشک بود؛ به خشکی تمام کویر های دنیا آب می طلبید؛ زبانم مثل تکه سنگی همانقدر سخت و محکم در دهانم بود؛ چشم چرخاندم و با دیدن اهورایی که روی صندلی گوشه به دست نشسته بود نالیدم:

- "اهورا؟"

و فقط "اهو" اولش را شنیدم! اما همان صدای اندک برای جلب شدن حواس اهورا بهم بس بود؛ گوشه را به سرعت کنار گذاشت و برخاست؛ قرار گرفتنش در کنارم فقط دو ثانیه به طول انجامید و دستش روی پیشانی ام قرار گرفت:

- "تبت افتاد..."



تب هم می افتد مگر؟ مثل من که روی خرده شیشه ها افتادم؟ کنار سر  
مامان...

- "خدا رو شکر..."

نگاهش کردم. چشم هایش با همیشه فرق داشت. غم بود ولی گرم نبود؛  
سرخ بود ولی اهورا نبود. سرد بود، اهورای من نبود. اهورای من که بعد از  
سیلی به من، با ضجه خودش را می زد نبود.

- "محمد کو؟"

- "میاد."

- "کووو؟"

- "میاد ماهی. برد اون بی همه چیز رو برسونه یه گوشه بمیره با کثافت  
کاریاش."

بی همه چیز؟ کدام؟ کی؟ مامان... مامان...

با بغض نالیدم:

- "زنده ست؟"

- "آره ولی من یه روز می کشمش."

- "بابا چی؟ کو؟"

- "رفت."

رفت.

...

- "رفت که دیگه نیاد."

...

- "رفت که کسی صداش نکنه ابی هالو... رفت که نخندن بهش و بگن ببو  
گلابی... رفت که بی غیرت نباشه."

...

- "اومد اینجا؛ طواف کرد دورت؛ بغلت کرد و زار زد؛ پیشونیتو بوسید؛  
دستاتو... پاهاتو... بیدار نشدی... رفت. دیگه رفت ماهورا. خودم بردمش



ترمینال؛ خودم راهیش کردم؛ گفت نیاید سراغم؛ گفت بر می گردم؛ برای کارای طلاق بر می گردم."

سر شده بودم. مدام در دلم می گفتم به درک... به درک... به درک...  
- "هامون..."

جواب سوال نیمه کاره ام را با پوزخند داد:

- "اون احمق هنوز دم ننه شه. با محمد رفت اون نخاله رو یه وری خالی کنه پایین."  
نخاله... احمق...

یک ربع بعد موبایل اهورا زنگ خورد؛ زمزمه کرد:  
- "محمد..."

تشنگی ام برگشت... تشنگی که فراموشش کرده بودم.  
- "الو؟... ماهورا بیداره... باشه دارم میام."

باز نزدیک شد؛ پیشانی ام را بوسید و گفت:

- "اومد مجنونت؛ نمی ذارن دوتایی بالا باشیم. من و هامون پایینیم.  
فعلا!"

تا خواست دور شود دستش را اسیر کردم؛ پرسشگر نگاهم کرد؛ با بغض جواب نگاهش را دادم و بی حرف رفت... این یعنی تمام شد. پرونده مامان و بابا بسته شد. این یعنی دیگر اسمشان را نیاور. یعنی اسم مامان قدغن!

رفت و محمد آمد؛ با نفس نفس... با چشم هایی سرخ و خسته... به محض باز کردن در فقط مرا نگاه کرد و بی تأمل فقط دوید سمتم... فقط دوید... با آن طوسی های دلواپس فقط دوید و بغضم با حق آزاد شد و به ثانیه نکشیده حل بودم توی آغوشش... صدای گرفته و دو رگه اش یعنی شب را چشم روی هم نگذاشته؛ یعنی بیداری کشیده:  
- "جان دلم... عمر محمد..."

فقط زار زدم. یتیم شده بودم. حاضر می شد پدر و مادرم هم بشود؟



- "جان... گریه نکن عمرم... گریه نکن نا ندارم دیگه."  
مگر آن صحنه ها عادی می شدند در ذهنمان... بابا که روی سینه مامان خوابیده بود و فقط مشت می زد. صدای آن مشت ها همچنان بی جانم می کرد. آن فحش ها... آن عربده ها... آن خرده شیشه ها... تکه ظرف ها...

- "تموم شد ماهی."

شقیقه ام را بوسید؛ موهایم را نوازش کرد و سرم را روی بالش برگرداند. راضی نبودم برای دل کندن از پناه گرم آغوشش... دستش را با التماس فشردم:

- "آب میدی؟"

پلاستیک در دستش که حتی فرصت رها کردنش را هم نیافته بود باز کرد و نکتار پرتقال را درون لیوان یکبار مصرف ریخت و با لبخند تلخی به دستم داد:

- "آب پرتقال خریدم که دوست داری."

بغض کرده تا انتها سر کشیدم و لیوانی دیگر طلب کردم. مغموم نگاهم کرد و لیوانی دیگر به دستم داد. چقدر ترحم برانگیز شده بودم. دوباره لیوان را سر کشیدم.

پیش دستی کرد:

- "یه چند دیقه دیگه بازم بهت میدم. الان دلت درد می گیره یهو پشت هم بخوری."

لیوان را به دستش دادم؛ دور دهانم را با انگشت پاک کرد و پرسیدم:

- "هامون خوبه؟"

چشم فشرد:

- "آره."

بغضم را کنترل کردم:

- "کجا بود؟"



سر پایین انداخت:

- "تو اتاق، درو قفل کرده بود. هر کاری کردم درو وا نکرد. آخر درو شکوندم رفتم تو دیدم داره کنج اتاق مثل بید می لرزه، ویبره میره، نفسم رفت. به زور آب قند و شصت تا پتو و هی حرف زدن باهاش آروم شد. نمی دونی چطوری می لرزید ماهورا..."

شک ندارم قلبم دیگه به یغما رفت. هامون کوچک من چه گناهی کرده بود؟

لرزان گفتم:

- "من چی شدم؟"

خودش هم می لرزید:

- "من اصلا منگ بودم نمی دونستم چی کار کنم. فقط باباتو گرفته بودم. هرچی اهورا رو صدا می زدم اهورا هم منگ تر از من تکون نمی خورد فقط با دهن باز زل زده بود به در و دیوار. بعد دیدم تو بالا آوردی؛ دیدم چشمات داره باز و بسته میشه، می چرخه، نمی دونستم باباتو ول کنم یا پیام تو رو بگیرم. یهو دیدم افتادی. دیگه نفهمیدم باباتو چی کار کردم. اصلا دیگه نفهمیدم چی شد، تو رو بلند کردم و آوردم بیرون... قلبم داشت وایمیساد ماهی. دیدم اونطوری تو بغلم یخ کردی هذیون میگی پاهام داشت شل میشد. ولی رسوندم... رسوندمت اینجا. تا شب چشمات بسته بود، حرف می زدی ولی نمی شنیدی؛ هیچی نمی شنیدی. تب کردی آخر... تا صبح سوختی تو تب. شانس آوردی بیمارستان بودیم وگرنه حالت خیلی بدتر می شد."

چیز کمی یادم می آمد و همان مقدار اندک هم عجیب آزار دهنده بود. چتری هایم را کنار زد و پیشانی ام را بوسید؛ آرام نفس کشید و گفت:

- "ولی دیگه مهم نیست. دیگه تموم شد."



چانه ام لرزید. برای تو آری! برای تو تمام شد ولی برای من نه. برای منی که اگر خانواده ات می فهمیدند دیگر با زخم زبان و متلک و نیش و کنایه رهایم نمی کردند!

اشکم چکید و با بغض لب زدم:

- "من تو رو دارم؛ ولی هامون و اهورا چی؟"

هق زدم:

- "هامونم دق می کنه."

- "خدا نکنه عشق من... مگه من مردم؟ به خدا حواسم بهشون هست. نمی دارم بد بگذره بهشون."

تو نمی شناسی! اهورای لجوج و شرور را نمی شناسی...

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

با آهی پر حسرت و بوسه محمد که روی پیشانی ام می نشیند از خواب می پریم. چشم هایم را باز می کنم؛ دارد می رود... آرام صدا می زنم:

- "محمد؟"

بر می گردد:

- "عه بیدار شدی؟! جونم؟"

چشم هایم را می مالم:

- "میذاریم رو ویلچر؟"

نزدیک می آید؛ دست در موهایم می برد و شقیقه ام را می بوسد. طبق معمول، یک دستش را زیر گردنم و دست دیگرش را زیر زانویم می گذارد



و روی ویلچر می گذاردم و طبق معمول در آن ثانیه جدایی از زمین آن چنان محکم به پیراهنش چنگ می زدم که نوک انگشت هایم درد می گیرند.

ویلچر را به سمت در هدایت می کند؛ ماهورای درونم به رویم می آورد "الان که محمد می رود تا وقتی برگردد مثانه ات می ترکد!" هیچ وقت نمی توانم این درخواست را عادی بیان کنم؛ با دستی لرزان مچ دستش را چنگ میزنم:  
- "محمد؟"

خم می شود:

- "جون محمد؟"

ران پایم را نیشگون می گیرم:

- "می بریم دسشویی؟"

در کسری از ثانیه ویلچر به سمت سرویس تغییر مسیر می دهد؛ برای بار صدم ماهورا خرد می شود و بعد از اتمام کارم صدایش می زدم؛ سرش را همیشه اینجور مواقع پایین می اندازد؛ نمی دانم چرا برایش عادی نمی شود! نمی دانم چرا اینجور مواقع سرخ می شود... می لرزد دستانش... وقتی به تنم می خورند یخ می زدم...

دیگر نمی فهمم کی می رود؛ نمی فهمم ماهورا زند چطور خودش را جمع و جور می کند؛ حتی بوسه اش را هم نفهمیدم؛ فقط تند تند با هدایت ویلچر از اتاق بیرون آمدم و گفتم خداحافظ!

می رود و خانه باز غرق سکوت می شود؛ به اتاق هامون می روم؛ غرق خواب است؛ چشمم به دو تراولی می خورد که روی کیفش قرار گرفته؛ کار محمد است...

موبایلش کنار بالشش جا خوش کرده؛ بی اختیار دستم به سمتش می رود؛ دکمه مستطیلی نازک کنارش را می فشارم؛ عکسی که پدیدار می شود دمای بدنم را به صفر می رساند! سوژه عکس انعکاس اندک سایه



دو چهره در چاله کوچک آب است... کفش هایشان روی آسفالت چشمم را می رباید؛ دو کفش؛ یکیشان قطعا مال هامون است؛ این را مطمئنم! و آن دیگری یک کفش دخترانه... چشمم روی شاخه گل رزی که در دستشان بود ثابت می ماند. با دست های لرزان مربع سه در سه محتوی نه نقطه را لمس می کنم... کاش رمزش را بلد بودم!

صدایی در سرم جیغ می زند دیگر چه را بدانی؟ مگر دیگر فرقی هم دارد؟ گوشه را سر جایش بر می گردانم؛ دست روی گونه هامون می گذارم؛ هامون من... کاش این کار را نمی کردی... کاش وارد این عشق های پوچ نمی شدی؛ من... ماهورا... با یک ویلچر و یک جفت پای بی مصرف چطور جلوی تو را بگیرم؟ چه کنم؟ اصلا باید جلویت را بگیرم؟ باید به رویت بیاورم؟ بی خیال شوم؟ فراموش کنم؟

با تکان کوچکی که می خورد هوشیار می شوم؛ آرام صدایش می کنم: - "هامون؟! هامون داداش؟"

غرولند ریزی می کند؛ بغض می کنم؛ مامان و بابا کجایند؟ گونه اش را می بوسم؛ نرم و آرام...

- "پاشو عشق ماهی."

چشم هایش را باز می کند:

- "سلام!"

جواب سلامش را می دهم و ویلچر را به بیرون از اتاق و به سمت آشپزخانه می رانم.

چایی که محمد با چای ساز درست کرده بود را برای خودم، هامون و راحیل می ریزم.

راحیل را بیدار می کنم اما انقدر خواب آلود است که با گریه التماس می کند صبحانه نخورد! با گریه اش می زنم زیر گریه؛ با گریه ام ساکت می شود! جفتشان مات و مبهوت نگاهم می کنند. هامون چایش را رها می کند و می خواهد به سمتم بیاید که مانعش می شوم:





- "هیس! بشین صبحونتو بخور!"

خم می شوم؛ صورت خیس و سرد از اضطرابِ راحیل را می بوسم و دستش را می گیرم:

- "منو می بخشی عمر مامان؟"

با آن چشم های درشت و دلربای خیس چنان مظلومانه و سوالی نگاهم می کند که قلبم زیر و رو می شود؛ بغض با شدت بیشتری هجوم می آورد به حنجره ام:

- "ببخشید که به خاطر بی عرضگی من مجبوری این ساعت صبح از خواب پاشی؟ باشه مامان؟"

دست راحیل از دستم با خشونت کنده می شود و در آغوش هامون قرار می گیرد؛ هامون کوله خودش و کوله کوچک راحیل را از روی زمین می قاپد و با "خداحافظی" تند و کوتاه بیرون می رود. گریه ام را آزاد می کنم... آزاد و آزاد تر؛ کاش محمد بیاید؛ کاش زودتر بیاید... هامون چرا اینطور رفت؟ چرا اینطور بچه ام را ازم کند و رفت؟ از گریه ام ناراحت شد؟ مگر من حق ندارم اشک بریزم؟

نگاهم سر می خورد روی عینکش که روی میز ناهار خوری جا خوش کرده؛ با صدای زنگ آیفون زیر لب "حواس پرت عجول" خطابش می کنم و به سیاهیِ مطلق که روی صفحه کوچک آیفون نقش بسته خیره می شوم؛ چند باری با دست رویش می کوبم و وقتی زنگ برای بار دوم به صدا در می آید با کلافگی دکمه را فشار می دهم و زیر لب می گویم:

- "این حالا چه مرگش شده؟!"

برای رو در رو نشدن با هامون بی اعصابِ احتمالی در واحد را هم نیمه باز می کنم و به اتاق مشترکمان با محمد می روم. روی ابروهای به هم ریخته و نامرتبم با آهی دست می کشم و دستم را به سمت موچین کنار آینه می برم که با دیدن بازتاب جسمی غریب در آینه بند دلم پاره می شود و با تمام توان جیغ می کشم؛ سرم را پایین می گیرم که نبینم و فقط جیغ



می کشم؛ ضجه وار جیغ می کشم؛ با دستهایی لرزان که روی سرم قرار داده ام فقط جیغ می کشم؛ لرزش تمام بدنم را حس می کنم و مدام جیغ می کشم!

دستی انگار روی دستم می نشیند و صدایی که نمی توانم حتی جنسش را از پس جیغ هایم تشخیص دهم حس می کنم. قدرت حنجره ام به تحلیل می رود و دیگر تنها صدای خس خس می دهد؛ آری درست می شنوم صدای الوند است!

- "ماهی! ماهی منم! ماهی آروم منم!"

دست های لرزانم را پایین می آورم و خودم را با خشونت از آغوشش بیرون می آورم. زهر نگاه مغموم، خسته و نگرانش مانند تیر در چشمانم فرو می رود!

تماس چشمیمان چیزی حدود یک دقیقه به طول می انجامد و فرجامش انباشتگی یک کوه بغض در سبک گلویش است و بعد مردمک هایی که از اشک می لرزند:

- "لعت به من ماهی!"

رمق در بدنم نیست؛ وحشت چند دقیقه قبلم را هنوز از یاد نبرده ام! صدایم در نمی آید ولی تلاش می کنم:

- "تو حق نداری منو ماهی صدام کنی!"

برایم مهم نیست که اشک هایش سرعت می گیرند؛ عربده می کشم:

- "گمشو بیرون عوضی روسری سرم نیست!"

دراور را می کشم و دم دستی ترین چیز را بیرون می کشم و روی سرم می اندازم؛ با اندک قدرتم الوند را هل می دهم:

- "کثافت! برو بیرون!"

زانو می زند جلویم و التماس می کند:

- "به جون مادرم نیومدم رضایت پانیدو بگیرم."



با یادآوری اسمش سلول به سلول تنم دچار رعشه می شود؛ صدای سایش کف کفش های او و آل استار من، بهت و جیغ من و پشت بندش صدای استخوان هایی که تا ابد در ذهنم ماندگار شدند...

دست می گذارد روی پایم؛ آن چنان محکم به عقب می رانمش و خودم را به عقب می برم که چرخ های ویلچر تعادلشان را از دست می دهند و با ویلچر به کنار می افتم؛ از دردی که در کتفم می پیچد هق می زنم و ماهورا... ماهورای بی کس... ماهورای تنها...

الوند بی دست و پا می شود؛ حس می کنم دسته ویلچر در قفسه سینه ام فرو می رود؛ الوند مرا بغل می گیرد؛ از درد دستم زار می زنم:  
- "دست نزن به من! دست نزن به من!"

روی تخت می گذاردم و ویلچر را صاف می کند.

با دست راست، دست چپم را می مالم و از درد می نالم:

- "گم شو بیرون! دیگه چی از جونم می خواهی؟"

بی رمق روبروی من روی زمین می نشیند و تنه اش را به دراور تکیه می دهد؛ خسته و خیره به چشمانم می گوید:

- "مردم از عذاب گناهی که نکردم!"

...

- "چند وقته اون اتفاق افتاده؟ دو ماه... دو ماهه با خیال راحت نفس نکشیدم! هر لحظه صدای جیغت تو مغزم اکو میشد؛ هر لحظه لرزش صدای محمد وقتی فهمید، هنوز تو گوشمه. عذاب اینا داره می کشه منو. دیگه نمی تونم!"

...

- "از طرفی می خوام به جوری این قصه رو فراموش می کنم ولی اینم نمی تونم! هر کاری که می خوام هر وری که سر بر می گردونم یه اثری از تو هست... می خوام به یکی از این روزی صدتا پیشنهاد کار، آره بگم یاد این می افتم که به محض ورودم به شهرک صدای تو می پیچید و دیوونه



بازیات... دیوارای اتاقو می بینم، عکسامو می بینم خب توی لعنتی نقش  
 گریم بستی رو اون صورت وا مونده لعنتی! می خوام برم آهنگ گوش بدم  
 یاد این میفتم که همین تو بودی که برام جیمز یانگ و هالزی و شان می  
 فرستادی."

چقدر دوست دارم به آن روزها برگردم؛ به آن روزهایی که اگر چه غرق کار  
 و لوس بازی های مامان بودم، حداقل پا داشتم!  
 صدای آه الوند در سکوت کوتاه اتاق شنیده می شود:  
 - "حکم پانیزم که صادر کنن؛ دیگه ممنوع الخروج نیستم..."

اما من ممنوع الخروجم؛ نه ممنوع الخروج وطنم؛ بلکه ممنوع الخروج این  
 وسیله چرخدار سیاه! نه به مدت صدور حکم قضایی؛ بلکه به مدت... ابد!  
 - "فقط منتظر یه کلمه از تو ام؛ بعد دیگه میرم گم می شم از مملکتی که آه  
 تو پشت سرمه... با یه آینده نامعلوم؛ نمی دونم چی قراره به سرم بیاد...  
 ماهی؟"

تیز می شوم در نگاهش:

- "گفتم منو ماهی صدا نکن!"

با حسرت به پاهای بی مصرفم می نگرد:

- "محمد غیرتی میشه نه؟"

هق می زنم:

- "تو حق نداری اسم اونم به زبون بیاری!"

چرا اشک می ریزد؛ چرا با لبخند اشک می ریزد؟

- "چقد به هم میاید..."

بی جان هق می زنم:

- "اگه تو و اون زباله برام پا می داشتن آره... خیلی به هم می اومدیم."

- "ماهورا من نمی تونم... به جون محمد تو نمی تونم دیگه نفس بکشم؛

به خدا که نفسم سنگینن. من دخیل نبودم تو این اتفاق! دخیل نبودم

ماهی... ماهورا!"



... -  
 - "تو رفیقم بودی؛ عزیزم بودی؛ من چرا باید با تو همچین کاری می کردم؟  
 به خدا پانید هم عمدی نکرد؛ تو حال خودش نبود همینجوری داشت  
 هلت می داد تو هم عقب عقب می رفتی."  
 جان داد کشیدن ندارم؛ زمزمه می کنم:  
 - "تو خودتم اضافه ای اینجا؛ حرف پانیدو نزن دیگه!"  
 تسلیم می گوید:  
 - "منظورم اینه که همه چی بی قصد و غرض بود..."  
 خب باشد من قبول می کنم که بی قصد و غرض ویلچر نشین شده ام!  
 تکیه اش را بر می دارد و نزدیک می شود:  
 - "ماهورا! من کاری نکردم! ولی تو ذهن تو هر دیو عوضی که هستم  
 ببخشم! آبروی رفته م به درک! اینکه مجبورم وطنمو ول کنم و برم مملکت  
 غریب به درک! اینکه اونجا باید کارمو تقریباً از صفر شروع کنم به درک!  
 فقط نمی تونم هیچ جوهره با اینکه آه تو و محمد پشت سرم باشه کنار  
 پیام..."  
 - "من آه نمی کشم؛ هرچقدرم آه بکشم اصلاً به گوش خدا نمی رسه. ولی  
 می دونم آه محمد خوب به خدا می رسه..."  
 - "من تا حالا نتونستم حتی تو چشمات نگاه کنم چه برسه باهاش یه  
 کلمه حرف بزنم ولی به بابای پانید گفت من از حق خودم می گذرم ولی از  
 حق ماهورا نه."  
 گرمایی بی سابقه تنم را در می نوردد. حسی عجیب وجودم را فرا می  
 گیرد؛ حس غم تلافی و حس خوب محمد را داشتن. این دو احساس  
 مانند مدیترانه و اطلس با هم مخلوط نمی شوند و هر کدام نیمه ای  
 جداگانه از وجودم را به خود مشغول می سازند...  
 - "ولی اگه اون بدونه تو منو بخشیدی اونم می بخشتم. می بخشی  
 ماهورا؟"



باز صدای فریاد های گوشخراش و فحاشی های پانیز در گوشم زنگ می زند؛ رد خراش هایی که روی صورتم داده بود را لمس می کنم و با بغض می گویم:

- "مگه گناه من چی بود که این به سرم اومد؟ من مگه به تو نگاه ناجور انداختم؟ من مگه چه کار پنهونی با تو کرده بودم؟"  
 هق می زنم:

- "پس حتما تو بهش یه چیزی گفتی از من که اون اونجوری کرد! اصلا اگه اتفاقی هم افتاده بود سزای خائن اینه؟"

و با دست هایی لرزان به خودم و پاهایم اشاره می کنم:  
 - "نه به خدا! تو هیچ شریعت و دینی نگفته سزای خائن اینه که نتونه حتی خودش تنها بره دستشویی. هیچ جا نگفته اگه یه بدبختی خیانت کرد مجازاتش اینه که استخوناشو خورد کنن! هیچ جا نوشته عاقبت خیانت، یه عمر ویلچر سواریه."  
 ... -

- "آقا اصلا گیریم که یه قبرستونی پیدا شد که اینجوری خیانتکاراشو مجازات می کنه..."

با درد هق می زنم:

- "ولی من مگه اصلا خیانت کرده بودم؟"

دستم تیر می کشد و می نالم:

- "من بچه داشتم؛ شوهر داشتم..."

ضجه می زنم:

- "حامله بودمم..."

اشکم را با حسرت می زدایم:

- "من خوشبخت بودم؛ چرا باید خیانت می کردم؟"

الوند دست میان موهایش می برد و با عجز می گوید:



- "من یه عمر شرمندتم؛ من یه عمر بیچاره این حال و روزتم؛ من، من الوند به جون مادرم دیگه آدم سابق نمی شم..."  
اشکش جاری می شود:

- "هر عوضی که باشم، هر کثافت بی دین و ایمونی که باشم به تمام مقدسات تو قسم که وجدان دارم! شبی نیست که بخوابم و با صدای ضجه نوزاد از خواب نپریم."

یاد آن نطفه صورتم را خیس تر از قبل می کند. با هق هق می گویم:  
- "دراور سومیه رو وا کن."

اشکش خشک می شود و حیران نگاهم می کند؛ وقتی نگاه خیره ام را می بیند دراور را باز می کند.

- "اون لباس آبییه رو بلند کن."

پیراهن آبی را کنار می زند و با دیدن پاپوش کوچک نوزادی حرکت دستش متوقف می شود؛ پاپوشی که طولش شاید به شش-هفت سانت هم نرسد را با دو انگشت بالا می آورد؛ هق می زنم:

- "اسمشو تو ذهن خودم رایان انتخاب کرده بودم؛ یه چیزی که به راحیل بیاد؛ اگه به مامان محمد می گفتم اسمشو می خوام بذارم رایان حداقل دو ماه باهام قهر بود؛ چون اسم نوه هاش حتما باید مذهبی باشه. اسم راحیل نمی داشت راحیل بذاریم."

وسط گریه خنده ام می گیرد:

- "چقد به جون محمد بیچاره غر زدم و گریه کردم که به مامانت بگو ولم کنه!"

دست می برم و پاپوش کوچک را از دستش می قاپم و روی قلبم می گذارم:

- "حالا دیگه اسم برام مهم نیست؛ دلم می خواد فقط یه بار دیگه مامان بشم؛ آرزومه..."

به الوند با گریه التماس می کنم؛ مگر او می تواند کاری کند؟



- "دیگه نمی تونم مامان بشم... محمد پسر دوست داره..."  
 پاپوش را روی چشم هایم می گذارم و زار می زنم:  
 - "محمد ازم خسته میشه؛ محمد طلاقم میده؛ ولم می کنه."  
 با زاری خم می شوم؛ چک چک آب از سر و رویم پایین می چکد:  
 - "اگه براش پسر بیارم دیگه نمی ره یه زن دیگه بگیره..."  
 حق هق الوند مغزم را می خراشد؛ نوازش دست های سردش روی پاهای  
 داغم حالم را دگرگون می کند:  
 - "بسه ماهورا جان... عزیزم..."  
 هلش می دهم و ضجه می زنم:  
 - "گم شو بیرون؛ گورتو گم کن از خونه من کثافت! گند زدید به زندگیم؛  
 آرامشو ازم گرفتین؛ خسته م کردین؛ من نمی بخشم؛ هیچ خریو نمی  
 بخشم؛ بزن به چاک! گم شو هر قبرستونی که دلت می خواد؛ باز برو  
 عیاشی ها و گند و کثافت بالا آوردناتو از سر بگیر؛ برا من مهم نیست  
 کجایی و چه کاره ای؛ برام مهمه که زجر بکشی؛ آرزو می کنم مثل من  
 شی... ولی یکی مثل محمد تو زندگیت نباشه!"  
 چشم می چرخانم تا چیزی را بگیرم و پرت کنم سمتش اما دستم به هیچ  
 چیزی نمی رسد! ملحفه تختی که رویش نشسته ام را چنگ می زنم و می  
 خواهم بلند کنم اما چیزی حاصل نمی شود؛ با نفرت می لرزم و جیغ می  
 زنم:  
 - "گورتو گم کننن تا آبروتو بیشتر نبردم!"  
 می رود؛ الوند رستگار با چشم هایی خیس و شانه هایی خمیده از خانه  
 من می رود...

\* \* \*





\*پریش زمانی: گذشته\*

سه ماه از بدترین روز زندگی ام گذشته بود و روزها با محمد خوب بودند و آن وقت که یاد خانه پدری می افتادم همه چیز زهرمارم می شد. خانه پدری که نه پدر در آن بود، نه مادر و نه ماهورا.

روز هایی که ضبط نداشتم صبح با سرکار رفتن محمد، محمد مرا می رساند آنجا. برای هامونی که مدرسه بود و اهورایی که درگیر دانشگاه و کار، ناهار می پختم. وقتی می آمدند خانه با هم می خوردیم. برایشان شام هم درست می کردم و می گذاشتم توی یخچال تا شب بخورند و بعد محمد می آمد دنبالم و بر می گشتیم خانه.

هامون روزهای اول غمگین بود و بعد حالش بهتر شد ولی رفتارهایش نه. به شدت شکننده شده بود ولی چیزی که مرا به تعجب وا می داشت جنگیدنش برای درس بود. گاهی آن قدر درگیر کتاب می شد که می ترسیدیم! و گاهی درگیر دوستانش! و باز هم می ترسیدیم و نامردی بود طلاق مامان و بابا در آن معرکه نوجوانی بی ثبات هامون!

چند روزی بود که مریض بودم و دیگر نای رفتن به پناه اهورا و هامون را نداشتم؛ حتی نمی توانستم در خانه خودم غذا درست کنم. اسمم را

"مریض" گذاشته بودم ولی به شدت به بارداری شک داشتم. حالاتم عادی نبود و می دانستم این "مریضی" مثل همه مریضی های دیگری که تا آن وقت تجربه کردم نبوده. یک روز وحشتزده و پریشان روی مبل، خیره به تلویزیون چمباتمه زده بودم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم مامان روی آیکون سبز را فشردم:

- "الو؟"

صدای آشنایش آمد:

- "ماهی، مامان؟"



صدایم لرزید:

- "الو؟"

صدای حق هق بلند شد:

- "زندگیم. جیگرم. خوبی؟ خوبی نفسم؟"

چرا آن وقت ها نگفتی؟ چرا آن وقت ها مرا نفسم صدا نکردی؟ آن وقت

ها زندگی ات نبودم؟ نبودم مامان؟

...

- "ماهی؟ ماهورا مامانی؟"

لایق حرف زدن بود یا نبود را نمی دانم ولی می دانم که من حرفی برای

گفتن نداشتم.

- "باشه! باشه حرف نزن ولی گوش بده. خب؟"

خب! گوش می دهم.

- "بین من حق داشتم که به خاطر افشین طلاق بگیرم. به جون تو حقم

نمود بابات اون روز اون جوری کتکم بزنه. به جون هامون م..."

چنان ناگهانی جیغ زدم که مطمئن بودم همسایه مان فهمید:

- "اسم اونو نیار!"

با هق هقی توأم با لرزش گفتم:

- "اسم بچم حق ندارم بیارم؟ اینو کی کرده تو سرتون؟ ها؟ اون آشغال؟"

بابا؟

- "ماهورا سه ماهه جرئت نکردم از خونه افشین بیام بیرون. از اون بابای

روانیت می ترسم؛ از اهورا... حتی دیگه افشینم شاخ شده برام. می بینی

چقد بدبختم ماهی؟ آره می بینی؟"

زار زد:

- "اصلا من غلط کردم تو رو شوهر دادم به اون عوضیا. تو رو باید ببرم با

خودم. من غلط کردم مامانی. غلط کردم اصرار کردم، زیر گوشت خوندم

ازدواج کن."



... -

- "ماهی نگی ما طلاق گرفتیم. نگی من می خوام با افشین برم ترکیه.  
ماهی هیچی به خونواده شوهرت نگو. هیچیییی نگو ماهورا!"

... -

- "یه کم طاقت بیار؛ یه کم طاقت بیار. بالاخره فردا جدا میشیم؛ رسماً جدا  
میشم از اون عوضی. یه مدت بگذره میام می برمت ترکیه پیش خودمون.  
باشه جیگرم؟"  
آرام زمزمه کردم:

- "من نمیام؛ من محمدو دوست دارم."

- "می دونم. می دونم مامانی. محمدم خیلی خوبه ولی بین م..."  
حرفش را بریدم:

- "ولی نداره. اصلاً به تو ربطی نداره. ازت بدم میاد. حالم ازت به هم می  
خوره. اصلاً برو. همین فردا صبح که از محضر برگشتی برو ترکیه؛ اصلاً برو  
دورتر. برو یه قاره دیگه. برو یه دنیای دیگه."  
با نفرت ضجه زدم:

- "اصلاً برو بمیر. برو بمیر بذار نفس بکشم. می خوامی در حقم مادری  
بکنی؟ سایه افشینو از سرم کم کن دیگه هیچی ازت نمی خوام. فکر من و  
محمدو از ذهنش بیرون کن. تا وقتی مجرد بودم که یه جور زجرم دادی.  
دیگه از این به بعد بذار راحت باشم."

- "باشه. باشه عزیزم. باشه مامانی. قول میدم. قسم می خورم."  
فقط کمی، فقط کمی آرام شدم. فقط کمی...

زار زدم:

- "فکر کنم حمله م."

زار زد... مثل من زار زد... نمی دانم از غم یا خوشی...

- "عزیز دلم! کوچولوی من... قربونت بشم من."

- "نمی تونم برم آزمایش بدم. می ترسم محمد بفهمه."



- "چرا؟"

- "از افشین می ترسم. نمی خ..."

- "ماهورا به جون هامون قسم نمی ذارم دستش بهت برسه. به خدا افشین کاریت نداره. کار بیخود زیاد می کنه. اون روزم که اون کارو کرد با تو به خدا یه کاری کردم به غلط کردن افتاد. دیگه نمیاد سمت. به جون اهورا نمیاد. اصلا کاری نمی تونه بکنه. من مثل کف دستم می شناسمش. هیچ کاری نمی تونه کنه."

اشک هایم را با پشت دست محکم پاک کردم و ملتمس گفتم:

- "چجوری مطمئن بشم حمله م؟"

\* \* \*

به شکمم زل زدم؛ لباسم را دیوانه وار بالا دادم و شکمم که خیس از عرق ناشی از ترس و گریه بود لمس کردم. هیچ حسی آنجا نبود! اصلا شاید همه چیز دروغ بود! شاید خواب بودم!

به سمت سینک هجوم بردم و شیر اهرمی را بالا بردم. صدای آب به گوشم خورد و آب سرد را مشت مشت به صورتم ریختم؛ آنقدر بی وقفه که از بعد از ضربه ی نمی دانم چندم از نفس افتادم! پس چرا بیدار نمی شدم؟! سیلی زدم به صورتم! پس چرا بیدار نمی شدم؟!

این بار روی سرامیک کف آشپزخانه پخش شدم؛ سرمایش لرز نشاند بر تنم ولی از عمق جانم گریستم! کاش جرئتت را داشتم که انقدر مشت بکوبانم به شکمم که آن موجود زنده درونم به ابدیت بپیوندد ولی از عاقبتش می ترسیدم! بد جور هم می ترسیدم! این ترس جوری بود که ماهورای بی پروای وجودم را هم خفه کند.



افشین را چه می کردم؟ طلاق مگر با یک بچه آسان است لامروت؟ مگر من ماهورای طلاق نبودم؟ مگر زیر عربده و جیغ ها اشک نریختم؟ پس انصاف بود طفل بی پناه خودم را هم به سرنوشت خودم دچار کردن؟ صدایی در وجودم جیغ زد ماهورا مادرت قول داد! آه کشیدم؛ دست های لرزانم را زیر سرم بردم و آن قدر به موجود درونم فکر کردم که خوابم برد.

با حس دستی که زیر کمرم جنبید چشم گشودم و با دیدن محمد باز چشم بستم؛ بیداری ام را که فهمیدم صدایم زد:  
- "چرا اینجا خوابیدی بچه؟"

این "بچه" گفتنش را دوست داشتم. این بار موفقیت آمیز بلندم کرد؛ بی جواب در حالیکه سرم روی دستش بود به پیراهنش تکیه دادم و چشم بستم.

عمداً دستی که زیر سرم بود را تکان داد و گفت:  
- "با تو ام ماهی! خوبی؟!"

جوشش اشک را در چشمم حس کردم؛ بغض را قورت دادم. بعد از ورود با اتاق مشترکمان روی تخت درازم داد و لبه تخت نشست؛ سنگینی نگاهش آزارم می داد. می ترسیدم بفهمد!  
دستش را روی دستم حس کردم؛ انگشتانش که روی دست سردم می غلتیدند... آن صدای زیبا و خسته را:

- "ماهی جان؟ وا کن چشمتو دیگه!"

این یعنی من هم خسته ام؛ این یعنی مرا نگاه کن.

بر خلاف میل چشمم را باز کردم. مخالف تصورم چشم هایش نگران شدند:

- "چیزی شده؟ بگو دیگه جان من..."

سر به معنای "نه" تکان دادم. لرزش چانه ام دست خودم نبود... چیزی که از نگاه هوشیارش دور نماند!



خودش را بهم نزدیکتر کرد و زل زد میان چشم هایم:  
 - "چی شده عشق من خب؟ چرا اونجا رو سرامیکای آشپزخونه خوابیدی؟  
 سرت گیج رفت؟"  
 برای نشکستن بغض تنها به یک "نه" آرام و کوتاه اکتفا کردم. با تردید و  
 کمی عصبانیت و سردرگمی چشم در صورتم چرخاند:  
 - "خر که نیستم می فهمم گریه کردی و عادی نیستی!"  
 بی حوصله و پر از اندوه چشم بستم. چند ثانیه بعد انگشتان گرمش میان  
 موهایم لغزید:  
 - "به من بگو قربونت برم ... نریز تو خودت عمر محمد..."  
 تنها این دو جمله احساسی برای فوران بغض کافی بود... کافی برای اینکه  
 دستم را بلند کنم و روی چشم هایم بگذارم و تا جان دارم گریه کنم.  
 محمد بی قرار بلندم کرد و نگران دست هایم را از روی صورتم جدا کرد؛  
 صدایش از دلواپسی می لرزید:  
 - "به خدا قلبم تو دهنمه ماهورا! د میگم چی شده؟!"  
 چه می گفتم؟ اگر می گفتم "باردارم" شاید از خوشحالی تمام شهر را  
 شیرینی می داد ولی یک حسی مانع گفتنش می شد. صدایی دم گوشم  
 می گفت شاید بتوانی این نطفه را یک جوری نیست و نابود کنی. شاید  
 یک راهی باشد!  
 باز دراز کشیدم و اشک ریزان به شیشه بزرگ تراس خیره شدم؛ محمد خم  
 شد و چشم های خیس را بوسید:  
 - "خب قربونت برم؛ اینجوری گریه می کنی که منم گریه م می گیره! کسی  
 چیزیش شده؟ خودت چیزیت شده؟ چی شده آخه؟"  
 نگذاشتم به حالت قبل برگردد؛ دستم را دور گردنش حلقه کردم و کنار  
 صورتش گریستم.  
 در پاسخ به سوالش ده ها پاسخ داشتم ولی فقط یکیشان را گفتم:  
 - "مامانو می خوام!"



توقع داشتم بخندد! اما حس کردم حالش گرفته شد؛ انگار از اینکه نمی توانست خانواده از هم پاشیده شده مان را جفت و جور کند غمگین شد. از این ترحم حالم به هم خورد! نرم و آرام دستم را نوازش کرد:

- "می دونی کجاست؟ مگه نگفتی رفته خارج؟ بگو به من به مرگ محمد می برمت."

اشک هایم را پاک کردم و کمی هولش دادم عقب؛ می ترسیدم با عطرش دچار تهوع شوم. نگاهش کردم؛ به آن طوسی های فریبنده زل زدم؛ چقدر صداقت و معرفت داشتند... چقدر عشق و مردانگی داشتند... تکرار کرد:

- "به خدا می برمت!"

غمگین و لرزان گفتم:

- "فردا رسماً طلاق می گیرن."

دستم را باز نوازش کرد؛ نفس عمیق محمد نمی دانم از لوس بازی های من بود یا مامان؛ اما به هر دلیلی بود بعدش گفت:

- "ببرمت پیشش؟"

- "نمیشه."

- "چرا قربونت برم؟"

هق زدم:

- "نمیشه دیگه تو نمی دونی که."

نپرسید چرا چون می دانست نمی گویم. درمانده گفت:

- "تصدق اون اشکات بشم، خب بیوش ببریم بیرون!"

خنده ام گرفت از تلاش های بی ثمرش.

بی حرکتی ام را که دید مصرانه گفت:

- "پاشو بچه! از اون پشمک صورتی ها هم می خوریم!"

گریه ام شدت یافت؛ چقدر حواسش به من و دوست داشتنی هایم بود و آن وقت من می خواستم تن به خواسته های افشین بدهم...



مثل همیشه حالم از خودم به هم خورد و سر به معنای "نه" تکان دادم.  
 "نچ" می کرد و با بیچارگی سرش را خاراند؛ گفتم:  
 - "برو یه دوش بگیر بخواب!"  
 و با غصه ادامه دادم:  
 - "خسته ای!"

از خدا خواسته کنارم دراز کشید و مرا به سمت خودش کشید و به ثانیه  
 نکشیده در آغوشش بودم؛ از ترس تهوع با دهان نفس می کشیدم!

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

نگاهم روی عقربه های ساعت سر می خورد؛ ساعت دوازده و بیست  
 دقیقه را نشان می دهد و محمد ده دقیقه است مدام زنگ می زند و من  
 روی ویلچر نیستم تا بتوانم تلفن خانه یا موبایلم را جواب دهم.  
 گرسنه ام؛ مثانه ام تا مرز انفجار پر است و از درماندگی بغضم گرفته است.  
 مطمئنم محمد نگران شده است. نگاهم روی ویلچری که چند قدم آن ور  
 تر است سر می خورد. دستم را دراز می کنم؛ نوک انگشتم به دسته ویلچر  
 می خورد. بغضم رها می شود؛ ماهورا ببین به چه روزی افتاده ای! ببین  
 ماهورا! فریاد می کشم:  
 - "لعنت بهت پانید!"

سرم را عقب می برم و با تمام وجودم زار می زنم. تا بیست دقیقه بعد  
 هم ضجه هایم ادامه دارد تا آنجا که بی رمق می شوم و مسکوت؛ و





صدای چرخش کلید تنم را به لرزه در می آورد؛ بعد از صدای در صدای  
فریادی آشنا می آید:

- "ماهی؟"

سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم؛ اگر بفهمد الوند آمده...  
سریع اشکم را پاک می کنم و متقابلا می گویم:

- "محمد؟"

تا اسمش را به زبان بیاورم به اتاق رسیده است؛ از چارچوب در که می  
گذرد و وارد می شود چشم های حیران و دلواپسش دلم را به درد می  
آورد. برای آنکه کمی اوضاع را آرام تر کنم لرزان می گویم:

- "سلام!"

و یک صدم ثانیه بعد در آغوشش چلانده می شوم. کوبش قلبش را حس  
می کنم و نفسش بند آمده...

- "آخ مردم!"

باز بغض شلاق می زند این گلوی وامانده را... ماهورا فدای مهربانی و  
دلواپسی هایت!

نزدیک سه دقیقه همانطور در آغوشش فشارم می دهد و می لرزد؛ تنم  
همزمان با نفس نفس تند و آشفته اش بالا پایین می شود؛ تنم را از  
آغوشش کمی دور می کند و صورتم را قاب می کند؛ با دستی موهای  
آشفته و خیس از عرقم را کنار می زند و آرام می گوید:

- "رو تخت چی کار می کنی؟ مگه من نداشتتم رو اون آهن پاره؟"  
بی صدا حق می زنم.

- "هامون گذاشتت رو تخت؟"

ترسان سر بالا می اندازم:

- "نه!"

مشوش می گوید:

- "پس چی؟"



من چه بگویم؟ چه داستانی بیافم؟ مگر می شود به آن جفت طوسی  
 مهربان عاشق دروغ بگویم؟ اگر رسوا شوم چه؟ سر به کدام بیابان بگذارم  
 تا جلویش از خجالت آب نشوم؟  
 دستش را می گیرم؛ ترسان و لرزان... می گویم:  
 - "اگه داد نزی میگم..."

دستم را می فشارد:

- "من لال شم اگه سر تو داد بزمن..."

چشم از چشمش بر می دارم:

- "الوند اومد اینجا!"

انگار تمام پنج لیتر خونسش به آن تیله های طوسی هجوم می آورد. تا لب  
 باز کند دست روی دهانش می گذارم و لرزان می گویم:  
 - "مرگ ماهورا هیچی نگو!"

...

- "میگه حکم پانیزو که ببرن دیگه ممنوع الخروج نیستم می خوام برم  
 خارج. میگه منو ببخش که با پشت راست برم اون ور."  
 گریه ام را آزاد می کنم:

- "من نمی دونم الوند واقعا مقصره یا نه..."

هق می زنم:

- "ولی از پانیزو نمی گذرم. دردم با نبخشیدن پانیزو درمون نمی شه ولی  
 اینجوری شاید درد دلم درمون شه من می میرم! من دووم نمیارم! من سر  
 سال شده نشده جون می دم! تموم می کنم! دق می کنم از شر این پاها...  
 از این نگاهها که از روم برداشته نمی شه؛ از پیچ پیچ مردم که شب و روز تو  
 سرم اکو میشه..."

دست از روی دهانش بر می دارم؛ می دانم از این جا به بعدش را سکوت  
 می کند.

اشکم می چکد... آزادانه:



- "خسته شدم... از اینکه روم نمی شه با خیال راحت نگاهت کنم... از اینکه کمرت ترکید بس که منو بلند کردی... من می فهمم اینا رو... من می فهمم که تو عشقت پسر داشتنه و با این وضعیت من بچه آوردن رویاست..."

لرزان زار می زنم:

- "همه میگن معجزست که زنده موندی؛ کاش می مردم و اینجوری وبال و عذاب تو نمی شدم..."

- "ماهورا ج..."

دست روی گوشم می گذارم و جیغ می زنم:

- "ماهورا بمیره الهی! همه میگن خدا دوستت داشته که الان زنده ای! این دوست داشتنه؟ این دوست داشتن خداست؟ اگه این دوست داشتنشه پس نفرت و عذابش کدومه؟ من به درک! من به درک..."

هق می زنم:

- "شرمنده تو ام که صبح تا شب جون می کنی..."

قفل دهانت باز می شود و این بار روی تخت می نشینی و در آغوشم می گیری:

- "وظیفه ماهورا! زنی! عشقمی! همه عمر و زندگیمی! برای تو این کارا رو نکنم برای کی بکنم؟"

- "برای زنی که حداقل پا داشته باشه!"

- "ماهورا جان! عزیز من! ما هنوز درمان جدی رو شروع نکردیم؛ به جون محمد همین امروز میرم برات نوبت می گیرم؛ یه دکتر سراغ دارم رو دست نداره تو کل مملکت."

با گریه می گویم:

- "من می دونم که تو هر چند روز یه بار اون سی تی اسکن و ام آر آی لعنتی رو می بری پیش دکتر و با چه حالی بر می گردی."

انقباض تنش حالم را خراب تر می کند؛ از تک و تا نمی افتد:



- "من نمی دونستم اون دکترا کار بلد نیستن..."

- "من خوب بشو نیستم محمد خودتم خوب می دونی!"  
مصرا نه می گوید:

- "صد برابر بدتر از تو هم خوب شدن بچه!"  
پیراهنش را چنگ می زنم:

- "اونا از دو طبقه صاف با کمر نیومدن پایین!"  
شقیقه ام را می بوسد؛ جریان خون روان تر می شود:

- "جان محمد باور داشته باش که خوب میشی! بهترین دکترا هم بخوان  
معالجه ت کنن تا تو نخوای نمی شه! مگی نمیگی اذیتی؟ پس امید  
داشته باش به خوب شدن. باور داشته باش!"  
سرم را جلوی صورتش می گیرد:

- "ببین منو!"  
نگاهم را به چشمان منتظر و غمزده اش می دهم که اشتیاق و امید  
درونشان می درخشد:

- "قربون اون چشمای قشنگ خیست... به قرآن بهم بر می خوره وقتی  
گریه می کنی..."

موهایم را کنار می زند و گوشه پیشانی داغم را می بوسد:

- "ماهی من... ما هزارتا مشکل جلو پامون سبز شد؛ این مشکل از نظر تو  
از همه بزرگتره ولی حداقل اندازه کل این مشکلاتی که تا حالا داشتیم که  
میشه؛ پس از پس اینم برمیایم!"  
دلم کمی، فقط کمی آرام می گیرد:

- "کار الوند و پانیز و باعث و بانیشو بسپر دست خدا! پاهاتم بسپر دست  
خدا! به قرآن قسم، من شده جفت کلیه هام که کمه، کبد مبد و روده  
موده و دست و پامم اگه پیوند می زنن میدم تا یه بار، فقط یه بار دیگه  
پاهای تو راه که هیچی، حس پیدا کنن! پس هی دم از شرمندگی نزن  
ماهی. من وظیفمه!"



تمام قلبم آرام می گیرد؛ اشکم تمام می شود و دست دور گردنش حلقه می کنم و می بوسمش:

- "جون ماهورا قول بده هر وقت بریدی ازم، هر وقت دلت یه زن خواست که کولش نکنی، خودش راه بره و کسر شأنت نباشه ولم نکن! طلاقم نده! فقط بکشم! باشه؟"

در برابر چشمان مبهوتش می لرزم:

- "فقط بکشم چون من بی تو نمی تونم!"

باز مرا به آغوشش بر می گرداند:

- "خودت می دونی که منم بی تو طاقت نمیارم! هرچی زنگ زدم جواب ندادی نمی دونم چجوری رسیدم اینجا! ده دفعه ماشین و خودمو به کجا کوبوندم تا برسم!"

انگار چیزی را در ذهنش پردازش می کند؛ به سرعت خشمگین می شود و می غرد:

- "اون عوضی گذاشتت رو تخت؟ بغلت کرد نه؟"

برای آرامشش تند تند می گویم:

- افتادم!"

از تب و تاب می افتد؛ ادامه می دهم:

- "از رو ویلچر افتادم!"

و تازه درد بازویم را به یاد می آورم و برای اثباتش یقه ام را پایین می کشم و به امید یک نشانی مثل کبودی چشم می چرخانم ولی چیزی نمی بینم:

- "به خدا افتادم!"

بازویم را لمس می کند:

- "ورم داره!"

...

- "هلت داد؟"



تند سر تکان می دهم و گریه می کنم:  
 - "نه من هلش دادم که بره بیرون؛ خودم افتادم!"  
 - "ماهی چه کار کرد دیگه؟ فقط بازوته؟"  
 سر به معنای "آره" تکان می دهم.  
 - "چجوری اومد تو خونه؟"  
 هق می زنم:  
 - "تصویر آیفون معلوم نبود؛ فکر کردم هامونه!"  
 ملامتگر می گوید:  
 - "هامون کلید داره خانوم سر به هوا! خودم بهش گفتم همیشه با کلید  
 درو باز کنه!"  
 می نالم:  
 - "ولش کن دیگه!"  
 می بوسدم:  
 - "اشکاتو پاک کن بریم دست و صورتتو بشورم! زنگ بزنم به مطب دکتره  
 یه نوبت بگیرم..."  
 نگاهش می کنم... مردم را نگاه می کنم؛ حرف را از نگاهم می خواند؛  
 دلش آه کشیدن می خواست ولی به جایش چشم هایم را می بوسد...  
 من به گرد بودن زمین شک دارم ولی به قدرت عشق تو مطمئنم؛ چنان که  
 به قدرت چشم هایت...

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*



زانوانم را در تنم جمع کردم و لرزان و گریان به گوشه وان تکیه دادم. به گذر آب روی تنم خیره شدم؛ به نوسان نامنظمش... به حباب های پوچ خیره شدم و اشک ریختم. دیگر توان تحمل دلتنگی و پنهان کاری را نداشتم. با خودم گفتم از حمام که بیرون آمدم به بابا زنگ می زنم و آنقدر گریه می کنم و حرف می زنم که سبک شوم؛ به محمد هم می گویم باردارم.

صدای در از جا پراندم:

- "ماهی؟"

بغضم را قورت دادم و سعی کردم صدایم را عادی جلوه دهم:

- "جانم؟ الان میام."

- "مامان زنگ زد گفت شام بریم اونجا."

دلم می خواست آنقدر سرم را به لبه وان بکوبم تا بمیرم!

- "من حوصله ندارم محمد؛ بگو نه!"

- "نمی شه دیگه. گفتم باشه."

عصبی گفتم:

- "تو برا خودت گفتی باشه؛ نباید یه نظر پرسی؟"

- "خب خیلی وقت بود نرفته بودیم؛ بنده خدا زنگ زد دعوت کرد نمی شه

که بگم نه!"

فریاد کشیدم:

- "باشه پس حالا که خیلی دلتنگ مامان جونتت پاشو برو بچسب

ور دلش!"

دیگر صدایی نشنیدم؛ عصبی از حمام بیرون رفتم و با حوله روی تخت دراز کشیدم. چشم هایم را بستم و به ضبط امروز فکر کردم؛ چقدر بیحال

و خسته بودم... به این فکر کردم که این بی رمقی ها ربطی هم به

بارداری دارد؟



صدای در را شنیدم و پشت بندش تختی که تکان خورد. چشمم را باز نکردم؛ صدای قشنگش را شنیدم:

- "سرما می خوری عزیزم. پاشو لباستو بپوش..."

- "به دَرک!"

و فکر کردم آن موجود منفور در بطنم با سرماخوردگی سقط می شود یا نه؟

پتو را روی سرم کشیدم.

صدایش را شنیدم که ظاهرا ابراز شادمانی می کرد:

- "من اون پیرهن آبیمو امشب بپوشم تو هم اون مانتوعه که از..."

پرسیدم:

- "امشب چه خبره مگه؟"

دست گرمش روی گونه ام نشست:

- "اذیت نکن دیگه..."

خشمگین پتو را کنار زدم و نشستم:

- "نمی فهمی من اعصاب اون مامان اسکل و خواهرای دهاتیت..."

آن چنان فریادی کشید که حس کردم قلب آن جنین کذایی هم از حرکت ایستاد! محمد و فریاد؟ فریاد نه... محمد و عربده؟

فریادش تنها سه کلمه بود. "دهنتو" و "ببند" و "دیگه"!

ناباور نگاهش کردم؛ فکر می کردم پشیمان شود ولی ادامه داد:

- "یه هفتس هرچی بهت هیچی نمی گم بدتر می کنی! به هرکی دم دستت بیاد بد و بیراه میگی؛ دور میشی از من؛ گریه می کنی فکر می کنی من نمی فهمم. خب یه اتفاقی افتاده دیگه!"

ضربان قلبم تند شده بود؛ دلم به پیچش افتاده بود؛ چشم هایم سیاهی می رفت؛ دستانم می لرزید...

این حالت آشنای نفرت انگیز را می شناختم؛ دویدم در دستشویی قبل از هر کاری در را قفل کردم و بالا آوردم؛ گذاشتم اشک هایم هم بریزند؛





گذاشتم با آن اشک ها قلبم کمی آرام تر شود؛ صدای در را شنیدم که بی وقفه کوبیده می شد:

- "ماهی؟"

ماهی مرد... ماهی را شکار کردند... ماهی در تور صیاد افتاد... باز کوبش در و صدای مضطربش:

- "ماهی؟"

دستگیره در را بالا و پایین کرد:

- "اینو چرا قفل کردی؟"

...

- "ماهی با تو ام!"

با حق هقی بی صدا صورتم را شستم و اشکم را با آستینم پاک کردم؛ قفل را چرخاندم و به محض خروج از دستشویی در آغوشش فرو رفتم؛ سرم را بوسید؛ لبم لرزید از بغض... سرم را عقب کشید و روبروی صورتش قاب گرفت:

- "چی شدی تو؟"

مغموم و مضطرب لب های لرزانم را بوسید:

- "چیزی خوردی؟ چرا حالت به هم خورد آخه؟"

دلم آغوشش را می خواست؛ سر روی سینه اش گذاشتم؛ هرچند اگر با عطر تنش به تهوع می افتادم.

شقیقه ام را بوسید:

- "من شکر خوردم سرت داد زدم باشه؟"

به گریه افتادم... باز سرم را عقب کشید تا نگاهم کند:

- "من غلط کردم ماهی گریه نکن!"

حق هقم را آزاد کردم:

- "کاشکی بمیرم!"

انگار قلبش لرزید که آنطور به سرعت در آغوشم کشید:



- "خفه میشی؟ آره؟"  
 از این تغییر حالتش به خنده افتادم و آن وقت که گریه و خنده ام قاطی  
 شد باز هق زدم:  
 - "دوسم داری؟"  
 بی وقفه سرم را بوسید:  
 - "آره... آره... آره به جون بابام آره... گریه نکن!"  
 دردمند چشم های خیسم را بوسید و ادامه داد:  
 - "گریه نکن دردت به جونم! تو رو جون هامون بگو چی شده! نریز تو  
 خودت... بگو به منم."  
 لرزان گفتم:  
 - "میگم بهت..."  
 انگار جان گرفت!  
 - "جونم بگو؟"  
 - "الان نه!"  
 - "ای بابا!"  
 سکوتم را که دید گفت:  
 - "زنگ می زنی به مامان میگم نمیایم."  
 آسوده از آغوشش جدا شدم و بی رمق روی تخت نشستم؛ سشوار را از  
 دراور بیرون آورد و به برق زد.  
 نالیدم:  
 - "وای اصن اعصابِ صداشو ندارم محمد!"  
 پشتم روی تخت نشست؛ خم شد و گلویم را بوسید:  
 - "سرما می خوری عمر محمد..."  
 "عمر محمد" بودن لذت بخش ترین کار دنیاست.  
 موهایم را که خشک کرد روی تخت دراز کشیدم؛ پتو رویم کشید و آنقدر  
 به چشمانم زل زد که خوابم برد...



\* \* \*

با احساس تشنگی چشم باز کردم؛ خبری از محمد نبود. چشمم روی ساعت لغزید؛ هفت و چهل دقیقه! متعجب و مبهوت زمزمه کردم:  
- "۱۴ ساعت خوابیدم!"

پتو را کنار زدم و به آشپزخانه رفتم؛ زیر کتری را روشن کردم و وارد سرویس شدم؛ صورتم را به شستم و به ماهورای درون آینه زل زدم؛ ماهورای درون آینه بهم می گفت دیر یا زود محمد می فهمد بارداری. همین امروز با یک جشن کوچک دو نفره سر و ته قضیه را هم بیاور! با آهی، مستاصل و بیچاره از سرویس خارج شدم. به ساعت نگاه کردم؛ امید گفته بود ساعت هشت و نیم شهرک باشم. آب جوش آمده را در فلاسک ریختم و چند بسته نسکافه و یک کیک را از روی سبد چوبی داخل کابینت قاپیدم.

شروع به حاضر شدن کردم... مانتو کاربنی مورد علاقه محمد را با یک شلوار لی و شالی که متناسبش باشد را پوشیدم و از داخل جا کفشی کالج کاربنی را انتخاب کردم؛ کوله ام را همراه سویچ برداشتم و از خانه خارج شدم.

به محض خروج از پارکینگ موبایلم زنگ خورد؛ با دیدن نام محمد روی بلندگو گذاشتمش و جواب دادم:

- "چرا صبح بیدارم نکردی برات صبحونه حاضر کنم آقای محترم؟"  
صدای بم و مردانه اش در فضای کوچک ماتیز پیچید:  
- "علیک سلام سرکار خانوم!"



لب هایم به خنده باز شد:  
 - "چایی خوردی؟"  
 - "الان دارم می خورم."  
 - "پس تو خونه نخوردی! برا همین میگم بیدارم کن!"  
 - "خب دلم نیومد؛ حالت اونجوری بد بود و خسته بودی..."  
 - "ولی من اگه جای تو بودم با کلنگ می کوبیدم تو سر اونی که چهارده ساعت بخوابه!"  
 خندید:  
 - "دست شما درد نکنه خانوم!"  
 به راننده ای که مدام نوربالا می داد راه دادم:  
 - "والا! کجایی؟"  
 - "دفتر بابام دلبر."  
 یک دفعه ماهورای افسرده این روزها رخت بست و از اعماق وجودم تا نهایت آسمان پرواز کرد؛ پر ذوق و شعف گفتم:  
 - "یه ساعت می تونی بیچی بیای بریم صبحونه بزنیم؟"  
 با خنده گفت:  
 - "بیچم کجا بیام؟"  
 - "زن تو ذوقم دیگه! بیا."  
 - "من غلط کنم حاج خانوم!"  
 - "من نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زنم بیای پایین."  
 - "باشه عزیزم؛ منتظرم."  
 گوشی را قطع کردم؛ انگار ماهورای غمگین و افسرده بند و بساطش را از وجودم جمع کرد و رفت. شدم همان ماهورای بیخیال و رها... که فقط اضطراب وجود افشین می توانست زمین گیرش کند! اما خودم را قانع کردم که از پس افشین هم بر می آیم! من توانستم بیست و چند سال میان جیغ های مامان و لرزش دست های بابا و شب ادراری های



هامون، گاهی خودم و اهورا طاقت بیاورم؛ من توانستم در مواجهه با حقیقت اینکه مادرم با یک مرد عیاش و شیاد مدت ها رابطه داشته نمیرم! پس گذراندن این خان هم برای ماهورا غیر ممکن نیست! صدایی در سرم کوبید منظورت از "گذراندن این خان" تن دادن به خواسته های افشین است؟ یا گفتن حقیقت و...؟

افکار را در سرم خفه و ضبط را روشن کردم؛ از سدّ ده ها آهنگ غمگین گذشتم و با شنیدن صدای آهنگ بندری از ته دل خندیدم و تا جایی که مطمئن شدم پرده های گوشم پاره نمی شوند صدای ضبط را زیاد کردم. نمی فهمیدم یعنی چه فقط با سرمستی داد می زدم "امشو شوشه لیبک لی لی لونه" بعد قهقهه می زدم "اسکل با این گوشات! لیبک لی لی لونه چیه آخه؟".

آهنگ ده دقیقه طول می کشید؛ ماشین را جلوی نانوایی پارک کردم و یک نان سنگک داغ خریدم و از سوپر مارکت کنارش یک بسته پنیرخامه ای و چندتا تی بگ و لیوان یکبار مصرف و یک بسته قند خریدم و مثل دیوانه ها داخل ماشین پریدم. باز ضبط را روشن کردم و این بار برای حفظ آبرو در خیابانی که شرکت کوچک پدر محمد در آن قرار داشت سراغ همان آهنگ های غمگین و موقر و متین رفتم و صدایش را کم کردم. بوی نان سنگک مستم کرده بود؛ به محمد زنگ زدم و به محض آنکه صدای شمرده و آرامش بخش "جانم" گفتن بمش در گوشم پیچید با شور جیغ زدم:

- "حازی بپر پایین!"

صدای خنده در گوشم پیچید:

- "گوشم سوت کشید بچه! اومدم!"

با خنده گوشی را قطع کردم و با ترمزی جلوی در شرکت متوقف شدم. چند ثانیه بعد دیدم از پله ها پایین می آید؛ مثل عقده ای های شوهر



ندیده دستم را روی بوق فشردم و دستم را از داخل ماشین تکان دادم و  
عربده کشیدم:

- "بیا بیا!"

بعد صدایی در وجودم تپید ماهورای خرا! مگر می شنود چه می گویی!؟

دیدم که با گام های بلند به سمت ماشین آمد؛ در دل قربان قامتش رفتم؛  
چقدر ساده و بی ریا بود. یک شلوار جین مشکی ساده؛ یک پیراهن  
چهارخانه با انواع طیف آبی که به زور برایش خریدم؛ موها و ته ریش  
دلبرش و آن جفت طوسی افسانه ای... و وای از آن چین طنازی که کنار  
چشمش موقع خنده می افتاد و هر بار با هر خنده دلم را می برد... لعنت  
به آن چال که با کوچکتین تبسم مهمان گونه هایش می شد.  
کبوترِ بغض نشست لبه ایوان دلم؛ ماهورا... ماهورای لعنتی تو وصله تن  
این مرد بی نظیر بودی؟ نبودی ماهورا... بودی؟

نان و پلاستیکی که محتوایش خریدهایم از سوپرمارکت بود را بغل گرفتم  
تا سوار شود؛ صدایش را که شنیدم باز توده ای گرم از عشق مهمان آنفاسم  
شد.

- "سلام حاج خانوم!"

در بسته شد و چه خوب آن امواج دل نشین حضورش با بسته شدن در  
همانجا می ماند. پلاستیک نان را از دستم گرفت؛ در همان حال گونه اش  
را پرسیدم:

- "سلام حاجی! به افتخار اینکه هردومون نشیمنگامون خسته بود بساط  
عیش و نوشو آوردم اینجا در ملع عام!"

و فلاسک را بالا گرفتم؛ ازم قاپیدش و به تندی دستم را بوسید:

- "من قربون بساط عیش و نوش تو آخه که چایی و پنیر خامه ایه!"  
ماشین را روشن کردم:

- "پارک نداره این دور و ور؟"



- "چرا چهار راهو بییچ راست! کمر بندتم ببند!"  
 سراسیمه به شلوار جینی که پایم بود نگاه کردم:  
 - "بابا لنتی این الان زیپشم معلوم نیست چه برسه به کمر بند!"  
 از یک طرف با دست کوبید به پیشانی اش و با دست دیگر برگشت و با  
 عشق نگاهم کرد:  
 - "خنګول من اون کمر بندو نمیگم! اون لامصب که بغلت آویزونه رو  
 میگم!"  
 با چرخاندن اندک سرم کمر بند ایمنی را کشیدم و لپ هایم را باد کردم:  
 - "در هیچ شرایطی ول نمی کنی کلاه کاسکت و کمر بندو؟"  
 با سر تایید کرد:  
 - "در هیچ شرایطی!"  
 با دیدن پارک ترمز کردم و شیشه را پایین دادم، شالم را آزادتر کردم و  
 نفسی عمیق کشیدم:  
 - "جوووون چه خنکه!"  
 بعد ناگهان یادم آمد و با دست محکم کوباندم به پیشانی ام:  
 - "آ!"  
 محمد که در حال گشودن کمر بندش با وجود نان و وسایل در دستش بود  
 ترسان نگاهم کرد:  
 - "چی شد؟"  
 دست بردم میان موهایم و به معنای افسوس همانجا متوقفشان کردم:  
 - "یادم رفت برات امشو شوشه لیبک لی لی لوله بذارم."  
 این بار نوبت او بود که خیره به شیشه جلو دست میان موهایش ببرد؛  
 بعد چند لحظه به سمتم برگشتم و گفت:  
 - "وقتی می ترسی چی میگی؟"  
 متفکر و سوالی نگاهش کردم:  
 - "ها؟"



سرش را خاراند و مشغول فکر گفت:

- "اه بابا همون که میگی همش... موهام چی چی؟"

آن چنان قهقهه زد که حس کردم توجه کسانی که در خیابان بودند هم به سمتمان جلب شد؛ در حالی که نفسم بند آمده بود جیغ زدم:

- "موهام چی چی؟"

خندید؛ به سبک خودش؛ آرام و پاک:

- "جون محمد چی بود؟"

کمی آرام تر که شدم گفتم:

- "ببین خب بستگی داره؛ پشماااام میگن مثلاً؛ پشماااام ریخت! یا حتی پَرام! گاهاً پشمام کز خورد هم یاد میشه!"

باز خندید:

- "آره همون!"

در حال خنده شیشه را بالا دادم و ماشین را در بهترین موقعیتی که میشد پارک کردم و پیاده شدیم:

- "حالا می خواستی بگی پشما ریخت بعدش چی؟"

تکه خشک نان را با لذت خورد و روی چمن نشست:

- "وای خدایا چقد خوشمزست!"

بی خیال بحث قبلمان شدم و با دلخوری گفتم:

- "خیلی خری بیدارم نکردی یادت باشه!"

نان را از دستش گرفتم و با پلاستیکش روی چمن ها گذاشتم؛ لیوان ها و تی بگ و فلاسک را بیرون آوردم و چای ها را آماده کردم. نرم و آرام می گفت:

- "قربونت بشم من؛ تو که نمی بینی قیافتو تو خواب که چه جیگری میشی! من چجوری دلم میاد بیدارت کنم خب بی انصاف؟"

قلبم لرزید؛ اصلاً انگار محمد علوی را استخدام کرده بودند قلب من را هر لحظه به لرزه در بیاورد؛ من مگر سنگ بودم که هر دم نمیرم از فرط عشق؟





پنیرخامه ای را باز کردم و تکه ای از نان کندم؛ حتی نگاهش به دست  
 هایم که پنیر لقمه می گرفت عاشقانه بود!

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*  
 \*سوم شخص\*

صبح است؛ ماهورا هنوز غرق خواب است و محمد چای به دست مشغول  
 طراحی لوگو برای چند کسب و کار است و راحیل در آغوشش آرام گرفته.  
 صدای کودکانه اش در گوش محمد می پیچد:

- "بابا؟"

- "جان؟"

- "به منم میدی نقاشی بکشم؟"

دل محمد می رود که آنطور کودکانه "به" را "مه" تلفظ می کند. با خنده  
 می بوسدش:

- "آره فندق من؛ هروقت بزرگ شدی یادت میدم چطوری از اینکارا کنی!"

- "کی بزرگ میشم؟"

- "بزرگ میشی عمر من."

و سر کوچکش را به سینه اش تکیه می دهد و محکم می بوسد و باز  
 مشغول ادامه کار می شود. راحیل تقریباً در آغوشش دارد خوابش می برد  
 که محمد با صدای جیغی از جا می پرد... در عرض دو ثانیه لب تاپ و  
 راحیل وحشت زده را روی مبل می گذارد و به سمت اتاقشان با تمام  
 سرعت و توان می دود.



ماهورا را می بیند که وحشتزده و هراسان مدام جیغ می کشد؛ نزدیکش می شود و با دیدن چشم هایش که از شدت وحشت دارند از حدقه در می آیند پایین تخت زانو می زند و صورتش را در دست می گیرد. دمای بدن ماهی عجیب پایین است و عرقی سرد تمام وجودش را گرفته... جان محمد می رود! مضطرب لب می زند:

- "ماهی؟"

و جیغ های بی پایان ماهی اش روی اعصاب محمد رژه می روند؛ هامون حمله کرده به اتاق و راحیل از ترس عر می زند!

باز صدا می زند:

- "ماهورا؟"

فریاد می کشد تا صدایش را بشنود! سیلی می نشاند روی صورت قشنگش:

- "ماهورا!!!"

جواب نمی دهد! نگران حنجره ماهورا که از جیغ های مدام ساکت نمی شد می شود! دوبار دیگر با عربده و سیلی صدایش می زند و بعد که می بیند جواب نمی دهد دستش را جلوی دهان ماهورا می گیرد و می فشارد و با لرز می گوید:

- "ماهی جیغ نزن یه لحظه! بگو چی شده! بگوووو چینی شده به جای جیغ! خواب دیدی؟"

عربده می کشد:

- "هامون آب بیار! بطری آب از تو یخچال بیار!"

چند ثانیه بعد بطری را به دست محمد می دهد؛ هامون هم لرزان کنار ماهورا می نشیند؛ گریه می کند؟

بطری را باز می کند و آب می پاشد به صورت ماهورا و در حالی که دستش جلوی دهان ماهورا است همزمان صدایش می زند تا جیغ



هایش تمام شود و بالاخره در آغوش محمد جیغ هایش تمام می شود!  
صدایش در نمی آید! لرزان... خیلی لرزان می گوید:  
- "محمد؟"

سرش را از آغوشش بیرون می آورد و با دو دست قاب می گیرد صورت  
ماهورا را؛ به چشم های گریخته و صورت خیس از عرقش زل می زند و  
مضطرب و پریشان در حالیکه می خواهد آرامش را هم به روح زخمی  
ماهورا هدیه دهد می گوید:

- "جان محمد؟ عمر محمد! بگو چی شد! بگو چی شد نفس من!"  
به زور می گوید:  
- "د... دستم!"

عر زدن های راحیل چرا تمام نمی شد؟  
محمد کم آورده رو به هامون فریاد می زند:  
- "اون سگ پدرو ببر خفه ش کن!"

هامون شوک زده از حرفش از جا می پرد و راحیل را از اتاق بیرون می  
برد. ماهورا کلافه از فریادش ناگهانی جیغ می کشد:  
- "دستم! دستمم!"

- "دستت چی؟ دستت چی ماهورا؟"  
- "دستم..."

باز حق می زند:  
- "دستم!"

محمد دیگر رمق ندارد. بی جان از استرس و پریشانی پیشانی اش را به  
پیشانی خیس و سرد ماهورا تکیه می دهد و می نالد:  
- "دستت چی؟ حرف بزن لعنتی حرف بزن..."

- "تکون..."

...

- "تکون نمی خوره مح... مد... تکون... تکون نمی خوره..."



و محمد حس می کند کسی نفسش را می برد. ماهورا باز با ضجه ای ترسان جیغ می کشد:  
- "حس نداره!"

از جا می پرد؛ عمل بابا یادش می آید که بعد از عمل توی خانه پایش آمبولی کرد. برس روی دراور را چنگ می زند؛ آستین ماهورا را بالا می زند؛ دست های لاغر و استخوانی سردش را لمس می کند و برس را از بالا به پایین می کشد؛ مدام همین کار را می کند؛ یک ربع ساعت همین کار را می کند و بعد دستش را ماساژ می دهد و در تمام مدت ماهورا به شدت نفس نفس می زند و مدام زمزمه می کند "دستم حس نداره... دستم... دستم... تکون نمی خوره... محمد..." و تمام آن ناله ها با دلداری های محمد و "جان" گفتن هایش سپری می شود.  
بعد از چند دقیقه ماساژ، ماهورا نفسی می کشد و می گوید:  
- "حس دارم..."

دست محمد از حرکت می ایستد؛ ماهی انگشتانش را تکان می دهد و لرزان می گوید:  
- "تکون خورد!"

رمق پاهای محمد بر می گردد و نفسی راحت می کشد؛ لرزان تکه پاره های وجودش را از کف زمین و سرامیک های سرد جمع می کند و روی تخت می نشیند؛ هق هق ماهورا دلش را به درد می آورد:  
- "قلبم وایساد! فکر کردم دوباره دستامم فلج شدن!"  
درد واژه "دوباره" و "فلج" محمد را هم فلج می کند؛ منتها قدرت تنفسش را... بر می خیزد؛ لباس هایش را عوض می کند؛ کیف مدارک پزشکی ماهورا را با تمام ام آر آی ها و سی تی اسکن هایش به همراه سوییچ و کیف پولش بر می دارد و بی خیال تمام گریه ها و سوال های ماهورا و گریه توام با جیغ راحیل، مسکوت بیرون می زند.



کارت مردی که فقط اسم کوچکش را یادش است بیرون می آورد...  
 "کیارش حاتمی جراح مغز و اعصاب و فیزیوتراپیست فارغ التحصیل از  
 امریکا"

کارت را بر می گرداند و با دیدن شماره ای که با خودکار نوشته شده بود  
 آن را در موبایلش سیو می کند و بی درنگ تماس می گیرد؛ جواب نمی  
 دهد؛ باز زنگ می زند؛ بعد از چند بوق طولانی صدای "بله" اش در گوش  
 محمد می پیچد. محمد آرام می شود و می گوید:

- "سلام!"

- "سلام! بفرمایین؟"

مردد است که بگوید یا نه...

- "محمدم!"

سکوت می کند؛ احمق میلیون ها محمد در این دنیا هستند...

- "اون روز یه موتوری کیفیتونو زد..."

بالاخره سکوت را می شکنند و انگار باری سنگین از روی دوش محمد  
 برداشته می شود:

- "آهااا! محمد جان خوبی؟ چقدر منتظر تماس بودم!"

خوبی؟ خوب است؟ خوب است فقط امروز جگر گوشه اش که فلج است  
 و افسردگی گرفته دستش تکان نمی خورد...

- "ممنون. شما خوبین؟ دیگه که مزاحمتون نشدن؟"

خنده ای موقر و متین می کند:

- "نه دیگه از تو ترسیدن با اون ضربات کاریت!"

بی رمق و مصنوعی می خندد و بعد می گوید:

- "راستش من بابت یه کاری مزاحمتون شدم!"

- "راحت باش پسر بگو!"

- "من همسرم... طی یه حادثه... یعنی یه اتفاقی افتاد که الان... نمی تونه  
 راه بره."



چرا نمی تواند حرف بزند؟ چرا نمی تواند؟  
 - "چند جا نشون دادم نتایج آزمایشها و عکسا رو..."  
 دردمند و شاکی از خدا ادامه می دهد:  
 - "میگن خوب شدنش معجزه میخواد!"  
 چشم هایم را می مالد. خدایا...  
 - "خواستم نشون شما هم بدم... گفتم شای..."  
 - "آره آره حتما همین کارو بکن!"  
 نفسش کمی، فقط کمی آسوده تر می شود:  
 - "ممنون! زودترین وقتی که می تونم ببینمتون کیه؟ چون این بی تحرکی  
 عضلات دیگه شم تحت تاثیر قراره داده..."  
 - "من از چهار بعدازظهر مریضام میان مطب؛ تو بتونی سه و نیم اینا  
 مطب باشی عالیه. یا حتی سه سه و ربع. من کلا از سه مطبم."  
 - "چشم حتما!"  
 - "منتظرتم پس! کاری نداری دیگه؟"  
 - "نه بازم ممنون! فعلا!"  
 - "می بینمت؛ خداحافظ!"  
 و قطع می کند؛ در خیابان ها بی هدف می راند؛ زیر قولشان می زند؛ سه  
 نخ سیگار می کشد... تمام حال بدش را سیگار می شکد و پشت فرمان  
 زمزمه می کند:  
 - "سه نخ بهت بدهکارم تمام محمد..."  
 تا ظهر در خیابان ها جان می دهد و برگشتنی سه سیخ کباب می خرد و  
 به خانه بر می گردد... برنج خیس کرده را در پلوپز می گذارد و قاشق  
 چنگالها و بشقاب ها را روی میز می چیند؛ لیوان ها را هم می گذارد و  
 هامون را صدا می زند؛ تند تند می گوید:  
 - "پلوپز که خاموش شد بخورید غذا رو. باشه؟"



"باشه" غمگینی می گوید و پشت بندش ماهورا صدایش می زند. توان ندارد که برود پیشش. خودش را به نشنیدن می زند و به سمت در خروجی می رود. ماهی باز صدایش می کند:

- "محمد بیا!"

لعنت به هامون که خیره به محمد می گوید:

- "داداش آبجی صدات می کنه."

جواب ماهورا را از همان آشپزخانه می دهد:

- "جانم؟"

- "بیا!"

به اتاق می رود. ماهورایش دلواپس تمام تنش را بررسی می کند:

- "کجا رفتی؟"

دلش می رود برای مشکی های خیس پرستیدنی اش و بی طاقت لبه تخت می نشیند:

- "جای بدی نبودم. گریه ت برا چی بود بچه؟"

نگاه ملتمس و نگران ماهورا دردی توأم با لذت به قلبش هدیه می دهد:

- "محمد؟"

باز نگاهش می کند؛ نگران است:

- "کجا بودی؟"

در سکوت نگاهش می کند...

- "کجا بودی؟ الان می خوام کجا بری؟ چرا ناهار نباشی؟"

- "کباب خریدم برات!"

- "زهرمار بخورم من بدون تو!"

اخم هایش در هم می رود؛ چانه کوچک ماهورا می لرزد:

- "سیگار کشیدی نامرد بدقول؟"

محمد نامرد بدقول بی عرضه سیگار کشیده...

- "دیگه نکش! دیگه نکش!"



- دستش را ملتمسانه می گیرد:
- "خب عزیزم؟"
- "میرم بیرون... ناهارتو کامل بخور خب؟"
- "کجا بری؟"
- "برم درمون پاهای تو رو پیدا کنم!"
- "اینا این لعنتیا این لامصبا خوب بشو نیستن؛ خسته نکن خودتو!"
- "میرم بیرون... گریه نکن. تو رو به علی گریه نکن من هنوز نمردم به خدا نمردم!"
- "محمد نرو."
- باز هق می زند:
- "نرو!"
- "حالم خرابه ماهی؛ زود میام؛ خیالم راحت شه بر می گردم... برگردم ببینم غذاتو نخوردی بد میشه ها؛ برگردم ببینه چشمات پف داره بد میشه ها..."
- با التماس گوشه لباسش را می گیرد:
- "من مگه زنت نیستم؟ مگه من خاک بر سر شریک زندگیت نیستم؟ خب بگو چته. خسته ای؟ از من خسته ای؟"
- بی توجه یک دست زیر زانو و یک دست پشت گردن ماهورا می گذارد و ماهی را روی ویلچر می گذارد:
- "دستشویی نداری؟"
- ماهورا سرخ می شود...
- "نداری ماهی؟ تا شب نیستم."
- "باید بیای. باید زود بیای خونه."
- محمد از اتاق بیرون می رود و کفش هایش را می پوشد؛ ماهی تا دم در ویلچرش را آورده؛ التماسش می کند:
- "سیگار نکش! زود بیا!"





در دل می گوید اگر کیارش حاتمی خیالم را راحت کرد نمی کشم!  
 ماهورا لرزان می گوید:  
 - "مرگِ م..."

لب هایش میزبان بوسه محمد، بسته می شود و محمد می رود... تا چند دقیقه قدم می زند؛ فکر می کند؛ سیگار می کشد؛ فکر می کند؛ سیگار می کشد؛ باز سوار آن ماتیز پر خاطره می شود و تا خودِ مطب را به حرف های احتمالی کیارش فکر می کند.  
 نگاهش روی ساعت می چرخد؛ سه و بیست دقیقه... ماشین را پارک می کند و با مدارک پیاده می شود؛ وارد ساختمان پزشکان که در حقیقت "برج پزشکان" است می شود و بعد از ورود به آسانسور دکمه هفت را می زند.

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

با پیامک امید نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت:  
 - "لیدی ماهی پروژه جدید از شنبه شروع میشه. این چند وقت فورجه هم دادم تا دیگه تو پروژه جدید کله منو نخوری. در ضمن فهمیدم چند ماه پیش عروسی گرفتی خانوم محترم. هلاک مرامتما! شنبه منتظرتم با شیرینی و این داستانا. هرچیز چرتی هم که تو گذشته ها بوده رو فراموش کن. خوشبختی تو برام از خودم خیلی زیاد مهمتره. می بینمت رفیق."  
 خیره به قلب های سرخ پیام را پاک کردم و سعی کردم ذهنم را از امید پاک کنم.



آن روز محمد گفته بود تا حوالی شش غروب سر کار می ماند؛ اگر هر وقت دیگری بود دلم می گرفت ولی حالا از خدایم بود چون می توانستم سورپرایزی که در نظر داشتم را بهتر انجام دهم. مثل دیوانه ها نیم ساعت به خاطر اینکه بلد نیستم کیک درست کنم گریه کردم و بعد به قنادی زنگ زدم و با پول بیشتر حاضر شد سفارش من را جلوتر بیندازد. برای پیشگیری از رخ دادن دست و پا چلفتی بازی هایم گفتم کیک را دم در خانه بفرستند.

خانه را تمیز کردم و لباسی که مد نظرم بود را اتو کردم و از استرس حتی ناهار هم نخوردم و ناهار را برای هامون و اهورا فرستادم. جانم رفت تا ساعت پنج شود و کیک را بیاورند. کیک را توی یخچال گذاشتم و باکس کادویی را که آماده کرده بودم در اتاقمان گذاشتم.

آرایش مختصری کردم؛ تا در لاک را باز کردم صدای چرخش کلید را شنیدم و با افسوس به لاک خوشرنگ صورتی نگاه کردم؛ درش را بستم و بعد از نگاهی به آرایش و شومیزی حریر صورتی به استقبالش رفتم. داشت کفش هایش را در می آورد؛ گفتم:

- "سلام!"

به تندی و متعجب سر بالا گرفت و با دیدنم چشم هایش ستاره باران شد:

- "ای جونم! خونه ای؟"

چشم هایم را ریز کردم:

- "نه تو راهم!"

در حالیکه مدام در صورتم می چرخید جلو می آمد؛ خندید:

- "قربونت برم من خوشگل خانوم!"

خجول خندیدم و دست دور گردنش حلقه کردم؛ خیره در چشم های چانه اش را بوسیدم. پشت سرم را گرفت و با نوازش موهایم صورتم را به صورتش چسباند و چشم بست و عمیق و عمیق تر نفس کشید:



- "تو پاداش کدوم کارمی؟"  
 دلم لرزید؛ بی رحمانه ادامه داد:  
 - "من چه ثوابی کردم مگه؟"  
 پیراهنش را لمس کردم؛ با بوسه ای روی لبم رهایم کرد و با عشق خیره ام شد.  
 دستش را به سمت اتاق کشیدم:  
 - "برو لباساتو در بیار!"  
 دستم را همراهش کشید. وارد اتاق شدیم و روی تخت دراز کشیدم. با یاد آوری باکس کادویی زیر تخت نزدیک بود لبخندی خبیث روی لبم بنشیند که با صدای محمد که با درد و بی اختیار می گفت "وای خدا کمرم!" در نطفه خفه شد. برخاستم و گفتم:  
 - "باز کمرت درد می کنه؟"  
 لبخند زد:  
 - "خوب میشه دلبر. امروز زیاد پای کامپیوتر بودم."  
 در دل گفتم "هرروز زیاد پای کامپیوتری!"  
 غصه ام گرفت؛ دستش را کشیدم:  
 - "دراز بکش رو تخت ماساژت بدم."  
 از خدا خواسته دراز کشید؛ مشغول ماساژ دادنش شدم؛ دست هایم قدرت نداشت ولی از تمام توانم استفاده کردم که کمی درد را از وجود نازنینش دور کنم.  
 می دیدم که چطور با گزیدن لب ناله هایش را خفه می کند.  
 بعد از چند دقیقه دستم را کشید و کنارش دراز کشیدم. دستم را بوسید:  
 - "قربون دست های کوچولوت بشم؛ دستت درد نکنه!"  
 بی طاقت میان آغوشش خزیدم. این همه عشق و مهربانی را از کجا بلد بود؟ چرا با همه فرق داشت؟ چرا از همه عاشق تر بود؟ انگار عشق و معرفت بخشی مادرزادی از وجودش بودند؛ بی منت به همه کمک می



کرد؛ به همه عشق می ورزید و فقط جنس عشقش به من از جنس دیگری بود.

ترسیدم خوابش ببرد؛ با بوسه ای چشم های بسته اش را باز کردم و خجول گفتم:

- "میشه بعدا بخوابی؟ الان کارت دارم."

از خستگی چشم هایش سرخ بود ولی گفت:

- "جان؟"

خواهشگر گفتم:

- "بشین!"

با خنده نشست:

- "چی کار می خوامی کنی وروجک؟"

باکس را از زیر تخت بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم. نگاهی به باکس آبی-صورتی با قالب قلب کرد و گفت:

- "تولد من که نیست؛ سالگرد ازدواجمونم که نیست؛ تولد تو هم که نه..."

وسط حرفش پریدم:

- "بازش کن!"

نگاهم کرد و با کمی ذوق آمیخته به تعجب خندید؛ دلم رفت! ضعف کردم برای پدر بچه ام!

در باکس را باز کرد و مضطرب تر از پیش شدم؛ دست هایم یخ کرد؛ چند

صدم ثانیه ای محو و سرگردان به محتویات جعبه خیره شد و بعد مرا

نگاه کرد؛ با چشم هایی مبهوت و ناباور... بغضم گرفت؛ به آرامی بیبی

چک درون جعبه را بالا آورد؛ مطمئن بودم نه می دانست چیست و نه از

علائم رویش سر در می آورد. بعد پیراهن کوچک نوزادی را بالا آورد؛

جنسیتش را نمی دانستم و برای همین سفید خریده بودم. زل زد به

پیراهن و به ثانیه نکشیده انگشتش را مالید به چشم هایش و دیدم که



گریست! دیدم که به خاطر گریه چطور نفس می کشید... با خنده بغل  
گرفتمش:  
- "محمدد!"

خودم هم داشتم از بغض خفه می شدم ولی با خنده گونه سرخ شده  
اش را بوسیدم:  
- "خر دیوونه گریه نکن!"

این اولین بار بود که می دیدم گریه کند؛ بغض خودم هم ترکید؛ با هق  
هق سر روی سینه اش چسباندم و حلقه دستم را دورش محکمتر کردم.  
انگشتانش را از روی چشم هایش برداشتم و موهایم را چند بار بوسید:  
- "ماهی! وای ماهی! ماهور!!!"  
با شوق هق زدم:  
- "می دونم. می فهمم حالتو."  
باز بوسیدم... باز...  
- "عشق من! عمر من! همه کسم! دار و ندارم! مرسی!"  
صورتش را از روی سینه اش جدا کرد و جلوی صورتش گرفت؛ اشک هایم را  
پاک کرد و با چشمان خیس به رویم لبخند زد:  
- "قربون شکلت بشم من..."  
باز اشک حمله کرد به چشمانش:  
- "بابا شدم؟"  
و مستانه خندید؛ با بغض اشکی که هنوز پایین نیامده بود را بوسیدم:  
- "به خدا گریه کنی من تا صبح گریه می کنم!"  
اشکش را پاک کرد:  
- "چشم چشم!"  
تکیه دادم به آغوشش و پیراهن دو وجبی نوزادی را بالا آوردم:  
- "ببینش اینوا!"  
پیراهن را گرفت و بوسید؛ با عشق بوسید:



- "وروجک من کی قراره بیای؟"
- و پشت بندش باز خیره من شد و بی قرار و عاشق صورتم را لمس کرد و زمزمه کرد:
- "پیش مرگ تو بشم من آخه. ماهورا... مامان کوچولوی من..."
- دلم ضعف رفت؛ ذوق زده لباسم را کمی بالا دادم و به شکمم خیره شدم:
- "بنظر تو کجاس الان؟"
- دیگر آن حس لعنتی را به جنین میان بطنم نداشتم. قدرت مامان کار خودش را کرده بود.
- روی شکمم را بوسید:
- "تو که همه دنده منده هات معلومه! چطوری می خوای مامان بشی؟"
- غصه ام گرفت:
- "وای اون موقع که شکمم بیاد بالا چاق میشم..."
- سر میان موهایم برد؛ ادامه دادم:
- "تازه بعد زایمانم همونجوری چاق میمونم! محمد؟"
- "جون محمد؟"
- "بنظر تو دختره یا پسر؟"
- باز روی شکمم دست کشید؛ قلقلکم آمد...
- "هرچی باشه... دختر باشه برکته، پسر باشه نعمت! سالم ب...."
- از جا پریدم و جیغ زدم:
- "اسمشو میخوای بذاری نعمت؟"
- قهقهه زد:
- "اگه دختر بود برکت!"
- با حرصی ساختگی پیراهن کوچک سفید را از دستش قاپیدم:
- "باشه پس من خودم کیکو تنهایی می خورم!"
- بی خیال بینی ام را بوسید:
- "نوش جونت!"



بلند شدم و به دنبال آمد؛ پرسید:

- "کی فهمیدی؟"

- "چیو؟"

گردنش را خاراند و پشت گوش هایش سرخ شد؛ زمزمه کرد:

- "بارداری..."

بی تاب گردن سرخش را بوسیدم... پسرک خجالتی من!

برای پی نبردن به دلیل گریه های چند روز قبل دروغ گفتم:

- "دو سه روزه..."

وارد آشپزخانه شدم؛ مثل جوجه پشت سرم می آمد:

- "عجب آدمیه! به منم می گفتی خب!"

در جواب حرفش فقط خندیدم... تو چه خبر داشتی از ماهورا و دلش...!  
از داخل کابینت چاقو و چنگال و بشقاب برداشتم و از داخل یخچال کیک  
را برداشتم و نشان محمد دادم. محمد با دیدن طرح بامزه و بچگانه کیک  
گفت:

- "ای خدا چقد عشقن این نی نیا آخه!"

خندیدم و کیک را روی میز گذاشتم و به دو نیم تقسیم کردم و به نیمه

پایین اشاره کردم:

- خب این مال من!"

و داخل بشقابم گذاشتمش و بعد نیمه بالایی را هم برداشتم تا در بشقابم  
بگذارم:

- اینم مال من!"

و به صدم ثانیه نکشیده، خیزی کیک را روی بینی و گونه ام حس کردم؛

جیغ کشیدم و کیک زخمی را داخل بشقابم گذاشتم و داد زدم:

- "بابای وحشییی! میکاپم!"

قهقهه زد:



- "جوووون! میکاپ چیه حالا؟ اسم همون چیزس که تو جعبه بودو  
اسمشو نمی دونستم؟"  
بیبی چک را می گفت؛ از خنده ترکیدم... احمق...

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

راحیل را روی تخت خوابانده ام و هامون در اتاقش مشغول درس است.  
با صدای چرخش کلید دیوانه وار ویلچر را می رانم و از اتاق خارج می  
شوم تا به محمد برسم. به سکوت و خاموشی خانه احترام گذاشته و به  
آرامی کفش هایش را در جا کفشی می گذارد؛ نور راه پله در صورتم می  
نشیند و نگاه محمد بالاخره روی من و ویلچرم. در را می بندد و پشت  
بندش صدایی "تق" مانند خانه به طرز آزار دهنده ای روشن می شود و  
بعد صدای محمد:

- "سلام!"

صدایش گرم به نظر می رسد و خبری از ناراحتی نیست. جوابش را می  
دهم:

- "سلام!"

نزدیک می شود و با استشمام عطر سیگاری که زیر بینی ام می جنبد  
ویلچر را تا آشپزخانه می برم و از چای سازی که روی اپن است برایش  
چای می ریزم و روی میز ناهار خوری چهار نفره کوچکمان می گذارم.  
قندانی که پر از توت خشک است را هم کنارش می گذارم و پلو پز را  
روشن می کنم.





آن خیل عظیم مدارک پزشکی را در اتاق گذاشته و با یک شلوار و تیشرت خانگی پا به آشپزخانه می‌گذارد. با دیدن چای روی میز صندلی را بیرون می‌کشد و رویش می‌نشیند و ویلچر مرا به سمت خودش می‌کشد. جفت دست‌هایم را می‌گیرد و می‌بوسد و همانجا مماس لب‌هایم نگاه می‌دارد:

- "خوبی؟"

بغضم را می‌خورم و سر تکان می‌دهم.

بلند می‌شود و از روی ویلچر بلندم می‌کند؛ روی پایش می‌نشاندم و باز می‌نشیند. صورتم را روی شانه‌ام می‌گذارد و در گردنم می‌برد؛ نفس‌های گرمش قلقلکم می‌دهند:

- "من نگفتم هزارتا دکتر بگن نه، هزار و یکمیش می‌گه آره؟ من نگفتم باور داشته باش؟ من نگفتم خودم پا می‌شم برات؟ من نگفتم شده پاهای منو بگنن بذارن جا پای تو، می‌گم بگنن؟ من نگفتم تا من هنوز نمردم غصه نخور؟ صبر کنی درست میشه. به پیغمبر درست میشه." دستم را می‌فشارد:

- "خواستم اگه این یکی هم جواب کرد سر بذارم بمیرم از خجالت خودت و اون دستت که امروز از کار افتاده بود. ولی نمی‌دونم چی شده انگار خدا این یکیو برا من فرستاده، منو برا اون! ماهورا به جان راحیل خدا داره نگاهمون می‌کنه. به ولای علی داره نشونه میده هی." سر در نمی‌آورم چه می‌گوید.

- "اون روز اتفاقی دیدم کیف یکیو زدن. نشوندمش ترک موتور و رفتیم دنبالشون؛ گیرشون آوردیم کیف هم پس گرفتیم. دکتر از آب در اومد ماهی! این همه تخصص؛ این همه آدم. این وسط فقط این باید درمون درد تو رو می‌دونست؟ اسمش معجزه ست دیگه ماهی." چرا حس می‌کنم درد دارد صدایش؟



- "یه مدت سختی می کشی. یه مدت ماهی... ولی تو صد برابر این سختیا محکمی. همونقدر مطمئنم که به عشقم به تو مطمئنم."  
چرا سردم شده؟

- "ماهی به جون راحیل من مطمئنم که این ویلچر لعنتی یه روزی نصیب سطل آشغال میشه. ماهی تو فقط این صحنه رو به ذهنت بیار که ویلچرت رو با پاهای خودت بردی گذاشتی دم سطل آشغال. این صحنه رو ثبت کن تو ذهنت تا اون ناامیدی لعنتی ولت کنه."  
چرا می لرزم؟

- "ماهی این تلاش نکردنت یعنی منفی بی نهایت تا صفر فاصله داریم. ماهی این یکیو دیگه خودت می تونی درستش کنی. جان راحیل انقد ناامید نباش. یه نمی تونم و یه نمی خوام گنده حک کردی وسط مغزت که ثابت کنی پاهاتو نمی خوای؟"  
دستم را از دستش با خشونت و عصبی، لرزان و با وحشت بیرون می کشم:  
- "ن...ن...ه!"

دستم را روی رانش می گذارم و خودم را به سمت پایین هل می دهم و در کسری از ثانیه می خواهم خودم را از روی پاهایش بیندازم که سفت نگهم می دارد.  
می لرزم:

- "ب... بذارم پ... ایی...ن... م...ی... ترسم... می ترسم... ا... از... ارتفاع."  
می ترسم؟ فقط می ترسم؟ نه وحشت دارم... نه می گرخم... نه بدتر...  
مجنون می شوم؟  
آرام روی زمین می گذارم؛ به فرش شش متری کف آشپزخانه چنگ می زنم:  
- "م... من دک... تر نمیام."



رانس را با التماس چنگ می زنم؛ خیسی چندانش آور دستم اصلا مهم نیست:

- "نمیام."

موهایم را دو دستی چنگ می زنم؛ یک روز این حجم زشت و زیاد را می زنم... از ته می زنم...

- "نمیام. برو به اون معجزه ت بگو ماهورا خوب نمی شه. برو بگو زن من قراره رو همین صندلی سیاهه کفن پوش بشه."

لرزش تنش می لرزاندم؛ بیشتر می لرزم وقتی دستش بالا می رود؛ با "هین" دست حائل صورتم می کنم. منتظرم کاری بکند که صدای دادش میخکوبم می کند:

- "روانی خر من از دست تو چه کار کنم؟"

نعره اش می لرزاندم؛ راحیلم خواب است:

- "ها؟ چه غلطی کنم بی شعور؟"

...

- "بعد از چهار سال زندگی حق ندارم از زنم یه کوفتی بخوام؟ حق ندارم ماهورا؟"

کاش این طور نگویی ماهورا... کاش اینطور نگویی...

- "ماهورا من چی خواستم ازت؟ ماهورا من می خوام فقط اینجوری نباشی."

ناگهان بلند می شود و لگد محکمی به ویلچر می زند؛ ویلچر روی سرامیک سر می خورد و محکم به سرویس لیوان هایی می خورد که در قفسه های پایینی آشپزخانه هستند. چندتای جلو می افتند و می شکنند و نعره محمد هم مرا:

- "به امام حسین من حاضر همیشه وضع پاهات همین باشه ولی وضع خودت (با انزجار به سر و رویم اشاره می کند) این نباشه."  
بغضم با صدا می ترکد:



- "چیه زن خوشگل می خوای؟ ابروهام و سیبیلام حالتو به هم زده؟"  
 هامون اینجا چه می کند؟  
 دست های سرد و لرزانم را بالا می آورم و نشانش می دهم:  
 - "بین می لرزن نمی تونم بردارم ابروهامو."  
 هامون می رود... آخ چقدر ترحم بر انگیز شده ام...  
 با چانه لرزان تند تند به جای شانه دست میان موهایم می برم تا به خیال  
 خودم مرتب شوند:  
 - "موهامو میگی؟ تو که هرروز شونه می کردی برام. به خدا امروز صبح که  
 دستم تکون نمی خورد و اونجوری زدی بیرون شونه گرفتم دستم موهامو  
 شونه کنما....."  
 با التماس ضجه می زنم:  
 - "ولی دستام خواب میرن محمد. به خدا دستام خواب میرن."  
 چرا دور چشمانش سرخ است؟  
 با حرص تکانم می دهد و در صورتم عربده می کشد:  
 - "احمققق! احمققق! دیوایانه! کدوم سگ صفتی به تو گفته قیافت  
 چیزیشه؟ کدوم خری به تو گفته موهات زشته؟ من گفتم؟ من گوه خوردم  
 گفتم! حالتو میگم خننگ! حالتو میگم دیوانههه! صداتو میگم که در  
 نیاد. چشماتو میگم که دم به ديقه خيسه. همين دستاتو میگم که می  
 لرزن..."  
 یک لحظه نعره اش خاموش می شود و باز بهم زل می زند؛ متأثر خم می  
 شود و بی قرار صورت خيسش را روی سرم می گذارد و آرام آرام می  
 گوید:  
 - "تو مگه چند سالته که من تو موهات موی سفید می بینم عمر محمد؟  
 پس منم دارم تموم میشم دیگه... منم دارم پیر میشم."  
 صورتم را بوسه باران می کند و چقدر دوستش دارم... چقدر...



- "کی به تو گفته ابروهات چیزیشه؟ من مگه گفتم موهات چیه؟ غیر اینکه تا بوشون نکنم نفسم سر جاش نمیاد؟ د آخه لعنت به من کثافت... من فقط خواستم ازت بخوای و بشه!"

...

- "می دونم از چی می ترسی. به خدا می دونم. مگه میشه من جیگر گوشمو شناسم؟ مگه میشه من ماهی کوچولومو شناسم؟ ماهی تو رو جون راحیل، تو رو جون هامون و اهورا، مرگ محمد بهم اعتماد کن. من می دونم از ناامید شدن امیدت می ترسی، من می فهمم که ترست اینه که امیدوار بشی و پاهات خوب نشه، ولی من به قرآن و محمدش قسم می خورم که تو یه روز بدون ویلچر راه میری. فقط بهم اعتماد کن..."

نمی توانم حرف بزنم؛ فقط دستم را آرام می سرانم میان دست های بزرگش... به خدا حس می کنم رنگِ رفته پوستش بر می گردد و گرمای تنش هم... آن وقت که لب هایش روی شقیقه ام فرود می آید و نرم، عمیق و طولانی همانجا مسکنشان می دهد. این مرد اگر تمام من نبود پس چه بود؟

سر می برد میان موهایم و همانجا متوقف می شود. می فهمم... می فهمم که آرامش می خواهد. می گذارم تا هروقت دلش می خواهد تکیه دهد و بعد از چند دقیقه با آهی خفیف بلندم می کند و به اتاق می بردم و روی تخت درازم می دهد. لحظه آخر دستش را با التماس می گیرم:

- "چاییت یخ کرد!"

چیزی نمی گوید و فقط می بوسدم.

- "دست به خورده شیشه ها نزنیا محمد."

- "باید جمع کنم. بچه میره اونجا؛ هامون میره اونجا."

دستش را با التماس می فشارم:

- "دمپایی بیوش. از تو کشوی من روسریمو بردار تیکه بزرگا رو با اون بردار. خورده ها رو هم با جارو جمع کنیا دست نزنی."



- "چشم!"

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

قول ماکارونی به هامون داده بودم و حالا آنقدر حالم خراب بود که با بوی غذا هم حالم بد می شد. هیچی نخورده بودم ولی انگار تا فرق سرم از غذا پر بودم. حالم از خودم و همه و بارداری به هم می خورد و به مامان هم حق می دادم گاهی حالش ازمان به هم بخورد. عصبی زیر گاز را خاموش کردم و دکمه لمسی هود را لمس کردم و خودم به تراس رفتم؛ نفسم بالا نمی آمد. به محمد زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

- "جان دلم؟ سلام!"

بی حال جواب دادم:

- "سلام!"

- "خوبی مامان کوچولو؟"

نشستم کف تراس تا کمی خنکم بشود؛ کلافه و بی جان گفتم:

- "نه! زنگ می زنی به این رستوران کوفتی سر خیابون؟ یا چه می دونم

هر قبر دیگه ای! برا هامون و اهورا غذا بیره."

- "باشه چشم اینکه عصبانیت نداره. چی شده مگه؟"

ناگهانی زدم زیر گریه:

- "نمی تونم غذا درست کنم. هی بالا میارم. بیا خونه اصلا. بیا خونه. خیر

سرم حامله م. حالم از خونه داره به هم می خوره. خسته شدم دیگه."

نگران و ناراحت گفت:



- "قربون چشمت بشم من. گریه نداره که زودتر می گفتی به من یا زنگ می زدم برات غذا بیارن یا خودت می زدی."
- "نمی خوام غذا. تو بیا خونه."
- "چشم؛ اگر مرخصی دادن بهم چشم!"
- هق زدم:
- "اگه نداره! باید بیای!"
- "میام خانوم میام."
- دلم آرام گرفت. آرام و مهربان گفت:
- "لباستو یواش یواش بپوش بریم بیرون. یا بریم پیش هامون و اهورا؟"
- اشکم را پاک کردم:
- "غذا ببریم براشون بعد خودمون بریم بیرون؛ بعد دوباره غروب برگردیم پیششون."
- خندید:
- "قربون دل مهربونت؛ باشه."
- "انقدر حرف نزن برو مرخصی بگیر؛ گوشیم قطع نکن حرفاتونو با مدیریت گوش کنم!"
- خندید:
- "فضولچه!"
- "همینه که هست! بدو!"
- "باشه ولی ولوم گوشیمو میارم پایین که اگه یه وقت جیغ زدی پشت گوشی شرفم نره کف پام."
- و چند ثانیه چیزی نشنیدم؛ صدای محمد آمد:
- "می تونم برم تو؟"
- با صدای دخترانه ای اخم کردم:
- "وایسا هماهنگ کنم.... سلام آقای علوی کارتون دارن..... چشم..... برو داخل محمد."



- دلخور قطع کردم. دست خودم نبود ولی آن روزها فرق داشتم انگار! زود رنج، عصبی، حساس و ضعیف بودم. ضعیف جسمی و روحی.
- پنج دقیقه بعد محمد زنگ زد؛ تماس را برقرار کردم که صدای نفس نفسش آمد:
- "چرا قطع کردی بچه؟"
- هق زدم:
- "اون دختره غلط می کنه به تو میگه محمد."
- "اون دختره کیه؟"
- "من!"
- ...
- "منشیتونو میگم دیگه... اسکل!"
- "خب؟"
- "نباید به تو بگه محمد. فقط من باید بگم."
- "باشه عشقم تو بگو! دیگه میگم محمد صدام نکنه چون خانومم اعصاب نداره!"
- "اسمش چیه؟"
- "اسم کی؟"
- "اسم همون دختره."
- "چه می دونم."
- "الکی نگو. تو هم به اسم صداش می زنی دیگه."
- خندید:
- "ماهی خوبی؟ کسی چیزی گفته؟"
- "کجایی؟"
- "نیم ساعت دیگه می رسم. زنگ زدم بیا پایین."
- "حالا همیشه یه ربع راه بودا چون من گفتم زود بیای شده نیم ساعت! بیا بالا. من اعصاب تحمل کردن اون لباس مسخره سرکارتو ندارم."





بی خداحافظی قطع کردم و بی خیال همانجا نشستم و فکر کردم... به همه چیز... به موجود زنده درونم... دعا کردم کاش پسر شود. اگر دختر می شد و زن یکی مثل محمد بی شک مثل من بدبختش می کرد. باید پسر می شد. نه آن وقت یکی مثل من از راه می رسید و آزارش می داد. نور آفتاب می زد بر فرق سرم و بی حال می کرد. بی جان روی گونی برنج میان تراس سر گذاشتم و باز هم فکر کردم. به هامون... به اهورا... به بابا و مامان... به افشین.

چهل دقیقه بعد با صدای در تراس و صدا زدن محمد چرتم پاره شد:  
- "ماهی؟"

با دیدنم رنگ از رخس پرید:  
- "یا امام رضا!"

نمی دانم چه دید! بی حالی و چشم های پف کرده ام از گریه؟ وقتی دوید میان خانه و با جعبه دستمال برگشت شک کردم به خودم. سراسیمه بلند شدم و به خودم نگاه کردم و با دیدن یقه لباسم که خونی بود اندک رمق تنم هم از بین رفت. محمد سراسیمه تر از من دستمال را روی بینی ام گذاشت و به داخل خانه هدایت کرد. دستمال را برداشت:  
- "خونش بند اومده! کی اینجوری شدی مگه؟"  
دستش را پشت کمرم گذاشته بود؛ با دیدن صورتم در آینه وحشت کردم؛ بینی و چانه و پایین گونه هایم و گردنم خونی بود. با ترس اشک ریختم:  
- "تقصیر توعه!"

دیوانه وار شیر اهرمی را به بالا هل دادم و صورتم را زیرش بردم و مدام دست روی صورتم کشیدم تا آن خون های لعنتی پاک شوند. کمرم را نوازش می کرد.  
صورتم را که شستم سرم را بالا آوردم؛ مهربان به آغوشم کشید و سرم را بوسید:

- "فدات بشم من. هیچی نیست نترس به خاطر آفتاب بود."



- صورت‌م را خشک کرد و به اتاق برم گرداند و روی تخت نشاندم. پایین  
پایم زانو زد:
- "دوست داری بریم بیرون؟"
- با بغض سر تکان دادم:
- "بریم یه جای خنک!"
- دستم را نرم بوسید و خیره به چشم‌هایم گفت:
- "برا همین رفتی تو تراس؟"
- "دارم می میرم از گرما... صد دفعه از صبح بالا آوردم."
- با غصه این بار کنارم نشست:
- "نمی دونی تا چند وقت اینجوری می مونی؟"
- سر به آغوشش سپردم:
- "مامان جوابمو نمیده ازش بپرسم."
- سرش را خاراند:
- "باید بریم دکتر؟"
- چرا بغض رهایم نمی کرد؟
- "نمی دونم."
- صورت‌م را قاب گرفت:
- "دردت تو جونم بغض نکن دیگه. شب میریم خونه بابام اینا. از الان در  
جریان باشن دیگه تو هم از این ندونم کاری در میای."
- "همینم مونده مامان و آبجی خانومات بگن مگه ننه خودت یادت نداده؟  
می فهمن مامانم نیست... می فهمن طلاق گرفته..."
- سرم را به سینه اش چسباند:
- "از گلی خانوم بپرسم؟"
- "می ذاره کف دست مامانت."
- "خب بیا بریم دکتر. آره دیگه اصلا باید تحت نظر باشی."



- "فردا بریم. الان فقط بریم بیرون. غذا ببریم واسه هامون اینا. گشنه ست بچه."

لباسم را پوشیدم؛ میان راه چهار پرس جوجه کباب خریدیم و رفتیم آن جا... این بار محمد هم همراهم بالا آمد. اهورا در را باز کرده بود و با هامون جلوی در انتظارمان را می کشیدند. دلم آتش گرفت؛ چقدر تنها بودند...

هامون با دیدن محمد با خوشحالی داد زد:

- "عه آخ جون داداش محمد هم هست؟"

محمد خندید و سرش را بوسید:

- "سلام عزیزم. چطوری؟"

و با اهورا مردانه دست داد و وارد خانه شدیم. لباس هایم را در آوردم و پلاستیک حاوی غذاها را به آشپزخانه بردم. اهورا و محمد در حال حرف زدن بودند که هامون از داخل پذیرایی داد زد:

- "آبجی سس هم بیار ها."

دستم خشک شد! لب جویدم... فکر می کرد ماکارونی آورده ام. به خدا نتوانستم درست کنم هامون! به خدا نتوانستم!

سفره و پلاستیک را به همراه سینی لیوان ها به پذیرایی بردم. محمد سینی را از دستم گرفت و سفره را پهن کرد. روی دو زانو نشستم و تک تک غذا ها را روی سفره گذاشتم. هامون و اهورا و محمد غرق در صحبت نشستند که هامون ناگهان با باز کردن غذایش گفت:

- "عه آبجی مگه قرار نبود ماکارونی درست کنی؟"

بغض حمله کرد به گلویم و آرام گفتم:

- "بخشید عشقم دیر یادم اومد."

قاشق فلزی را با دلخوری و پرخاش پرت کرد روی سفره:

- "هر روز یه چیزی میگی. یه کلام بگو بلد نیستم دیگه."

...



- "من جوجه نمی خوام."

و بلند شد. اهورا گفت:

- "بشین سر جات!"

بی توجه در حال ترک سفره بود که اهورا فریاد کشید:

- "بگیر بتمرگ بهت میگم! تو گوه می خوری قاشق پرت می کنی سمت

ماهورا!"

- "درست صحبت کن با من! من ماهورا نیستم که جوابتو ندما!"

اهورا برخاست. ترسیده بلند شدم و تا خواستم کلامی بگویم عربده اهورا

بند دلم را پاره کرد:

- "خفه شو بی شعور!"

زد بر سر هامون:

- "خاک تو سر بی لیاقتت که این بیچاره هر روز میاد غذا می ریزه تو شکم

تو!"

هامون با فریاد دست اهورا را پس زد:

- "حقشه! حفته! می خواستید نذارید بابا اینا طلاق بگیرن. می خواستید

اون موقع که من التماستون می کردم یه کاری کنید یه گوهی می

خوردید."

آن چنان ضربه ای نشست روی صورتش که حس کردم دندانش خرد

شد! با جیغ خودم را میانشان انداختم. محمد میانجی گری کرد و بلند

شد:

- "اهورا جان نکن این کارو. بشین شما چیزی نشده که. هامون جان

ناراحتی نداره عزیزم الان می برمت رستوران هرچی خواستی سفارش

بده."

هامون انگار نشنید محمد چه گفت و با بغض و نفرت از اهورا دست روی

گونه اش گذاشته بود. اهورا در حالی که از خشم نفس نفس می زد دست

بالا آورد و هامون عقب عقب می رفت و من سپرش شده بودم.



- "آشغال کثافت هزار دفعه نگفتم اسم اون دوتا رو نیاررر؟ نگفتم؟ نگفتم دفعه دیگه اسمشونو بیاری چی کارت می کنم؟"  
محمد گفت:
- "اهورا..."
- اهورا با عربده برید حرف محمد را:
- "هامون به خدا می کشتت اگه این طوری رو مخم باشی. من و تو یه عمر قراره بپوسیم تو این خونه. از همین الان موی دماغ من نباش."  
و همزمان صورتم را کنار زد و در صورت هامون عربده زد:
- "نباااش! موی دماغ من نباششش!"
- "فکر کردی من می مونم و دل تو؟ مغز خر خوردم مگه؟"  
حالم داشت از آبروی در حال مرگم به هم می خورد. بی طاقت ضجه زدم:
- "خفه شیدا! خفه شیدا! خفه شیبیدا!"
- محمد دستم را کشید. مقاومت کردم و وسط عربده هایشان جیغ زدم:
- "بی غیرتا! بی وجدانا! یه بار شد صدای عربده از این خونه همسایه ها رو جمع نکنه؟ چرا خفه نمی شید؟"  
یقه هامون را گرفتن و هلش دادم به سمت اتاق:
- "برو گورتو گم کن گشنه! روانی مریض بودم نشد درست کنم کوفت کنی! گشنه! گدا!"
- در حالی که تعادلش را از دست داده بود برگشت و هولم داد:
- "خودتییی! گدا گشنه تویی که به خاطر پول خودتو قالب کردی به داداش محمد."
- افتاده بدم زمین؛ اهورا باز تاخت و هامون ترسید این بار؛ خواست فرار کند؛ اهورا رسیده بود و سیلی می نشاند بر صورتش:
- "احمقق بی غیرت! بی رگ کثافت چی میگی؟ چی میگییی یه الف بچه؟"



هامون علناً روی تن من بود و با ضربه بعد اهورا وقتی بی اراده خودش را پرت کرد روی سینه ام با فریاد محمد همه جا را سکوت گرفت حتی عربده اهورا هم خاموش ماند:

- "نکنن! نکن حامله ست!"

و از زیر تن لمس شده هامون توسط محمد بیرون کشیده شدم و مرا می کشید. مرا می کشید بیرون؛ کفش هایش را پوشید؛ کفش هایم را پوشید و رفتیم. محمد با تمام سرعت می راند. دیگر مهم نبود. ترس نداشتم؛ هامون عربده زده بود که من به خاطر پول با محمد ازدواج کرده ام. نه تنها محمد بلکه تمام دنیا فهمیدند. همه فهمیدند...

داغی درونم سرسام آور بود. زمزمه کردم:

- "نگه دار!"

برگشت سمتم:

- "چته؟"

موهایم را چنگ زدم و مثل روانی ها کشیدم؛ دندان فشردم روی هم و با حرص و خشم داد زدم:

- "نگه دار! ننگه دار می خوام بالا بیارم."

در را اندکی باز کردم:

- "نگه دار محمد دارم می میرم."

وحشتزده ماشین را متوقف کرد؛ در را تا آخر باز کردم و پاهایم را بیرون از ماشین گذاشتم؛ در همان حالت نشسته خم شدم و عق زدم؛ هق زدم؛ عق زدم؛ بالا آوردم و جیغ زدم:

- "همتون بمیرید! الهی همتون بمیرید!"

از ماشین پیاده شدم؛ زمان و مکان را نمی شناختم؛ فقط می دانستم آفتاب دارد سرم را سوراخ می کند. می دویدم... خیابان بود؟ اتوبان بود؟ کجا بود نمی دانم ولی خوب می دانم که شالم را کردم. گرم بود شالم را کردم و یکی از لحظه اول مدام صدایم می کرد؛ با داد؛ با فریاد؛ نمی دانم



چقدر دویدم؛ چقدر دویدیم که افتادم! افتادم و سرم را گرفتم؛ موهایم  
 پخش شده بود دور گردنم؛ موهایم را کشیدم و جیغ زدم:  
 - "گرمههه! گرمهههه!"  
 صدای عبور تند ماشین ها حالم را به هم می زد؛ دست روی گوشم  
 گذاشتم و جیغ زدم:  
 - "خفه شییین! خفهه شییین!"  
 صدای نفس نفس می آمد؛ دست کسی نشست پشت گردنم و تا سینه  
 اش هدایت شدم. یقه اش را با چشمان بسته گرفتم و ضجه زدم:  
 - "بگو ولم کنن محمد! بگو برن محمد! محمد حرفای هامونو باور کردی؟"  
 صدای چه را می شنیدم؟ صدای توأم با بغض محمد را:  
 - "نه عشقم نه. نه عمر محمد. نه به امام حسین..."  
 - "گرمهه. گرمهه. دارم آتیش می گیرم."  
 یک چیز روی سرم نشست؛ شالم بود. بازویم را گرفت و بلندم کرد. تا دم  
 ماشین رساندم و در عقب را باز کرد. مرا آن جا دراز داد و خودش پشت  
 فرمان نشست:  
 - "دیگه نمی دارم پا بذاری تو اون خراب شده!"  
 خنکای باد کولر را روی صورتم حس کردم و پشت بندش چشم هایم را  
 بستم.

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*



لب تاپ روی سینه محمد است و خوابش برده؛ با تکان خوردن هایم سرش را در موهایم جا به جا می کند و خواب آلود می گوید:

- "خیلی وول می خوری بچه! خوابیم مثلاً!"

- "ساعت دوازدهه!"

از جا می پرد:

- "چقدر خوابیدم!"

غصه ام را پنهان می کنم:

- "از بس کمبود خواب داری!"

حوله اش را بر می دارد و کوسن کوچک را با ضربه آرامی به سمتم پرت می کند:

- "نخیر بغل شما حال داد."

در حمام را که باز می کند می گویم:

- "کجا می خوای بری مگه حالا؟ بو گندتو ما شب تا صبح باید تحمل کنیم بعد صبح پا میشن تشریف می برن حمام استحمام کنن جناب ناپلئون!"

می خندد:

- "خیلی پررویی بچه! کجا بو میدم من بدبخت؟"

با دهان کجی ادایش را در می آورم و رو بر می گردانم که با دیدن شلوار راحیل خشکم می زند. شلوار صورتی اش خیس خیس است. وحشتزده اما آرام محمد را صدا می زنم. با لبخندی که دیگر ماسیده نگاهم می کند. به شلوار راحیل که خواب است یا خودش را به خواب زده اشاره می کنم. نزدیک می شود. ترسان و زمزمه وار می گویم:

- "ترسیده. دیروز ظرف شکست، داد و بیداد کردیم ترسیده."

انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و با چشمانش به وجودم آرامش می بخشد و اشاره می کند حرفی نزنم.

راحیل را بغل می گیرد و همزمان صدایش می زند:





- "راحیل؟ راحیلیم؟ بابایی؟"
- حدسم درست است؛ خودش را به خواب زده؛ "هوم" مثلاً خواب آلودی می کند و چشمانش را باز؛ چشمانش وحشتزده اند و محمد همان چشم های زیبای وحشتزده را می بوسد:
- "سلام گل قشنگ بابا. صبحت بخیر."
- "سلام!"
- وارد حمام می شوند و دیگر چیزی نمی شنوم.
- ده دقیقه بعد راحیل به بغل، در حالیکه حوله پیچش کرده از حمام بیرون می آید و همزمان باهاش حرف می زند:
- "راحیل کوچولومو بردم حموم تمیز بشه که غروب بیرمش پیتزا بخوره!"
- خبری از وحشت راحیل نیست:
- "با ایمونات(لیموناد)؟"
- می خندد و با بوسه ای محکم روی گونه خیس از آب راحیل می گوید:
- "ایموناتم می گیرم برا راحیلیم."
- می گویم:
- "بده من خشکش کنم تو لباساشو از کشو بده."
- راحیل را روبرویم روی تخت می گذارد و با حوله صورتی طرح کیتی تن کوچک و سفید تپلش را خشک می کنم و دعا می کنم خیسی شلوار و رخت خوابش فقط به خاطر یک تنبلی یا عدم کنترل بچگانه باشد. و صدایی در سرم بی رحمانه می کوبد مگر وقتی هامون وقتی کوچک تر بود این کار را کرد تنبلی اش آمده بود؟
- لباس های کوچک راحیل که کنارش قرار می گیرند از فکر خارج می شوم و لباس هایش را تن می کنم. محمد بغل می گیردش و روی زمین می گذاردش:
- "برو روشن کن تلویزیونو. داره برنامه کودک نشون میده."



راحیل با قدم های کوچکش می دود و از اتاق خارج می شود. محمد تشک نازکی که برای احتمال روی تخت راحیل می گذاریم را بر می دارد و به حمام می برد. صدایم می لرزد:

- "بذار همونجا خودم می شورمش."

می دانم که گوش نمی دهد و چند دقیقه بعد با لباس های قبلی راحیل و همان تشک نازک که از ملحفه اش جدا کرده بود خارج می شود و روی آویز فلزی تراس می گذارد تا خشک شوند.

بعد برس را بر می دارد؛ پشتم می نشیند و مشغول برس کشیدن روی موهایم می شود. طبق عادت گردنم را می بوسد. می گویم:

- "دیگه داد نزنیم جلو بچه. حتی جلو هامون. گناه دارن. راحیل می ترسه... هامون غصه می خوره."

- "دیگه حرف مسخره نمی زنیم جلو بچه ها! همیشه و نمی تونم هم نداریم! امروز هم که اولین نوبت ویزیتو داریم."

می دانم! می دانم لعنتی هی یادآوری نکن!

- "میذاریم رو ویلچر؟"

با بوسه ای روی شقیقه ام روی ویلچر می گذاردم. برای رهایی از گرما موهایم را بالای سرم جمع می کنم و با کلیپسی همانجا اسیرشان می کنم. طبق معمول هر روز محمد مرا دستشویی می برد! صبحانه می دهد به سه یتیمش راحیل و هامون و ماهورا. با کمک هم ناهار درست می کنیم و بعد از خوردن ناهار محمد ظرف ها را می شوید.

حالا محمد مشغول حرف زدن با هامون است و راحیل که مطمئنم شب را خوب نخوابیده در آغوش محمد خوابش برده. ویلچر را به اتاق می رانم و با نگاهی دقیق به آینه حالم از خودم به هم می خورد. تا جایی که بتوانم صورتم را مرتب می کنم و محمد را صدا می زنم.

به اتاق می آید و راحیل غرق خواب را در تخت خوابش می گذارد و آرام می گوید:



- "جان؟"  
 نزدیکم می شود.  
 - "گند نزدم به ابرو هام؟ متقارن؟"  
 می خندد و با دقت در ابروها و صورتم می گوید:  
 - "آره متقارن."  
 و بعد فاصله بین دو ابرویم را آرام و عمیق می بوسد. از مهرش سوء  
 استفاده می کنم:  
 - "می خوام برم حموم."  
 - "چشم!"  
 و فوراً می خواهد بغلم کند که با دست مانعش می شوم:  
 - "تنها!"  
 باز حرکت دستانش را شروع می کند:  
 - "تنها مَنها نداریم."  
 کمی عصبی دست می گذارم روی دستش که می خواهد برود زیر زانویم:  
 - "می خوام تنها برم حموم. مگه نمیگی ایمان داشته باش که باستو بر  
 می داری از این تابوت؟ خب بذار خبر مرگم از یه جایی شروع کنم."  
 - "اصلاً حموم بری واسه چی؟ می خوام بریم بیرون سرما م..."  
 ویلچر را به سمت حمام می رانم:  
 - "تو رو خدا اذیتم نکن محمد! بذار یه کم همون ماهورای کله شق باشم."  
 چقدر چشم های نگران و عاشقش پرستیدنی و بی قرار و بی قرار کننده  
 اند...  
 - "حواسم هست! به خدا حواسم هست!"  
 مردد زانو می زند روبرویم:  
 - "دردت تو سرم! عزیز من! حرفای دیروز من معنیش این نبودن!"  
 دست می گذارم رو دست هایی که تمام دنیا میمند و حالا روی پاهایم قرار  
 گرفته اند:



- "می دونم. به جون راحیل می دونم ولی اینجوری حالم بهتره."  
و با لبخندی تلخ و با بغض لب هایش را می بوسم. اجازه حرکت بهم نمی  
دهد و با دست گذاشتن پشت سرم اسیرم می کند. چند لحظه می گذرد  
و عقب می کشم و از داخل کتو چند تکه لباس بر می دارم و روی تخت  
می اندازم. محمد بغلم می گیرد و وارد حمام می شویم.

گیج سرش را می خاراند؛ باز به اتاق بر می گردد و این بار مرا با ویلچر  
داخل حمام می برد. شامپو و بقیه وسایل مورد نیاز را در پایین ترین طبقه  
قفسه های حمام می گذارد. لباس هایم را در می آورد و می گوید:

- "من پشت درم ماهی. جان هرکی دوست داری زود تمومش کن."

برای آرامش خیالش می خندم و مردد بیرون می رود. دلم برای نگرانی  
هایم می سوزد و کارم را ده دقیقه ای تمام می کنم و ویلچر را به سمت  
در می رانم و صدایش می زنم. به والله که به ثانیه نکشیده دستگیره در را  
پایین می کشد:

- "جان؟ پیام؟"

در حالیکه از سرما می لرزم می گویم:

- "آره!"

در را باز می کند و با حوله وارد می شود. حوله را دورم می پیچد و بغلم  
می کند و روی تخت می گذاردم. لباس های بیرونم را که خودش انتخاب  
کرده تنم می کند و موهایم را با حوصله شوار می کشد. نمی دانم چطور  
جواب محبت های بی منتش را بدهم!

راحیل را حاضر می کنم و همراه هامون از خانه بیرون می زنیم.  
نیم ساعت بعد وقتی محمد ماشین را متوقف می کند نگاهم را در حاشیه  
خیابان می چرخانم و با دیدن برجی که سر درش "ساختمان پزشکان"  
است کمی فقط کمی دلم از حسن انتخاب محمد قرص می شود. محمد  
رو به هامون و راحیل می گوید:



- "بچه ها ما کارمون نهایتاً نیم ساعت طول بکشه. می خواید تو ماشین بشینید یا دوست دارید برید تو اون پاساژه؟"  
هامون جواب می دهد:

- "می مونیم تو ماشین داداش."

محمد سر تکان می دهد و پیاده می شود. ویلچر را از صندوق عقب بیرون می آورد؛ در سمت من را باز می کند و روی ویلچر می نشاند. حس می کنم تمام کائنات خیره نگاهم می کنند و با دست نشانم می دهند. زیر حجم نگاه های عذاب آوری که نمی دانم ترحم به منند یا محمد وارد برج می شویم و باز سیل نگاه های جدید. منتظر آسانسور می شویم و نگاه ها رویمان مکت می کنند. آسانسور معطلمان می کند و بالاخره سر می رسد. در کشویی آسانسور باز می شود و باز نگاه ها جدید می شوند. سرم پایین است؛ از همان وقت که محمد با ویلچر در سمت من را باز کرد سرم پایین است ولی به خدا سنگینی و حتی تعداد و معنایشان را خوب می فهمم. وارد آسانسور می شویم و حالم به هم می خورد وقتی کمی بیشتر از بقیه ظرفیت آسانسور را پر کرده ایم. محمد دکمه ای را می فشارد و سکوت عذاب آوری است. هیچ نمی دانستم دیدن آدم ها و تحملشان اینقدر آزارم می دهد.

از خدا شدیداً می خواهم یا سریع تر خوبم کند یا اگر نمی خواهد خوب شوم اسیر دکتر آمدن و رفتنم نکند. نمی توانم! اگر ناتوانی مرا نکشد این نگاه ها مرا می کشند! اگر ناتوانی مرا نکشد عرق شرمی که روی صورتم وول می خورد مرا می کشد.

نمی دانم کی محمد دسته ویلچر را هل می دهد و از فضای خفقان آور آسانسور خارج می شویم. روبرویم دو در قرار دارند؛ محمد ویلچر را به راست هدایت می کند و با خواندن نوشته سیاه حک شده روی برد طلایی بار دیگر عرق می ریزم:



- "دکتر کیارش حاتمی جراح مغز و اعصاب"

و پایینش نوشته شده:

- "فیزیوتراپیست"

زنگ کنار در را می فشرد و متعجب می شوم وقتی مردی با روپوش سفید در را باز می کند. نگاهم را اول به چشم های مشتاق و بعد روی لبخند سخاوتمندانه اش می دوزم و محمد جای هردویمان جواب سلامش را می دهد.

دست هم را گرم می فشارند و نمی شنوم چه می گویند چون نگاهم را روی موهایش سر می دهم و ساعتی میلیونی که روی دستش جا خوش کرده. موهایش، تار سفید زیاد دارد و بوی خوش مطبش هم نمی تواند مرا دلخوش این کند که قرار است دفعات زیادی پایم به اینجا باز شود. نگاهم را به جای خالی منشی و صندلی خالی اش می دوزم و به این فکر می کنم که منشی ندارد؟

صندلی های اطراف خالی اند؛ مریض ندارد؟

صدای رسایش بالاخره مرا به دنیایشان باز می گرداند:

- "سلام خانم! شما حالتون چگونه؟"

چقدر صورت هایمان باهم فرق دارد. به جای لبخند و چشم های مشتاق او، من یک عالمه بی حسی در صورتم، لبهای بی لبخندم و چشم های بی روح ریخته ام و تنها به یک "ممنون" کوتاه، بی تفاوت و سرد اکتفا می کنم.

در جواب این همه بی تفاوتی می خندد و به در دیگری هدایتان می کند. به این فکر می کنم که از صدایی که کفش های گران قیمت و شیکش روی پارکت ها ایجاد می کند چقدر متنفرم. وارد اتاقش می شویم و حاضریم قسم بخورم مطبش از جمع خانه خودمان و خانه پدری ام بزرگتر است.



عطر آشنای محمد هنوز از پشت گوشم و عطر غریب او درست از روبرویم حس می شود.

می گوید:

- "خیلی آن تایمیا محمد خوشم میاد!"

محمد؟ به همین زودی؟

محمد من، مثل همیشه متین و موقر می خندد. مرد چند سوال آزار دهنده ازم می پرسد. مثلا چرا تمرگیده ای روی ویلچر؟ چه مدت است عرضه تنها دستشویی رفتن نداری؟ چه داروهایی کوفت می کنی؟ معالجه جدی پاهای لعنتی ات در چه حدی بوده؟

جوابشان را تک کلمه ای می دهم و بی حوصله به کارهای کلیشه ای اش خیره می شوم. مشاهده با دقت عکس های سیاه و یک تست مسخره از من که وقتی ناتوانی علنی پاهایم را می بیند عقب می کشد. انتظار دارم آن لب های لعنتی اش را کج کند و با یک "متأسفم" فاتحه من و محمد را بخواند اما با آرامش دست هایش را روی میز کنار مدارک من می گذارد و می گوید:

- "من دکترم. کارم امید دادن نیست کارم دقیقا امید رو برگردوندنه. خانم ماهورای عزیز معالجه پاهای شما به جرئت از سخت ترین تجربه های من خواهد بود ولی من روزی که این خاک رو ترک کردم قسم خوردم که هیچ کدوم از هموطنام رو ناامید نکنم و اتفاقا به شما دین ویژه ای دارم. نمی دونم کدوم بیشتر دخیله، دینم یا قسمم، یا حتی آبرو و اعتبار و سواد و تجربه چندین ساله م، اما من به شما به عنوان کیارش حاتمی قول میدم روزی برسه که حتی املای ویلچر رو هم فراموش کنید. بهبودی کامل رو قول نمیدم ولی من تمام تلاشم رو می کنم و شده حتی کاری کنم که شما با عصا راه برید، این کارو می کنم و توی این راه یه سری پزشک مجرب هم در کنارمن اما سرگروه اون تیم شمايید خانم! من نمی دونم شما چقدر پشِن دارید برای بلند شدن."



دوست دارم وقتی از در خارج شدیم با تمام وجود به آن کلمه "پَشِن" بخندم و با حرف دیگرش ماهورای بازیگوش درونم جان می دهد:

- "اما مطمئنم داشتن مردی مثل محمد توی زندگیتون برای یک عمر صاف راه رفتن بس باشه."

و باز لبخند می زند:

- "اینطور نیست؟"

هست!

- "پروسه درمانی شما قطعاً کوتاه نخواهد بود و یقیناً به روند کاملاً تدریجی و پیوسته داره پس لطفاً بی طاقت نباشین. اون دارو های قبل رو دیگه استفاده نکنید من به سری دارو های جدید می نویسم و همینطور به سری تمرینات هستن که باید انجام بدین."

رو به محمد ادامه می دهد:

- "جلسه اولش رو همین امروز انجام میدیم و بقیه تمرینات رو می تونید توی روزهای خاصی که میگم تو خونه انجام بدین. بعد از این تمرینات به عمل جراحی در پیشه. این تمرینات قبل از عمل روی بهبودی پاها تاثیر نداره فقط برای پیشگیری از ناتوانی بقیه اعضاست؛ اما اگه عمل نتیجه مثبت داشته باشه تمرینات بعد از عمل هم برای پیشگیری و هم برای درمان پاها."

هیجان محمد را نمی فهمم؛ نمی فهمم که چرا بر خلاف اصرار های مرد نمی نشیند؟

مثل یک مرده با چشم های باز به بقیه حرف هایش گوش می دهم. برایم مهم نیست که مرا به اتاق دیگری می برند و مرد دست و پایم را مثل کاغذ مدام تا می کند. برایم مهم نیست که محمد کمکش می کند و چطور با دقت حرف ها و حرکاتش را دنبال می کند. چیزی که برایم مهم است این است که گفت می شود! گفت روزی می رسد که رنگ ویلچر را نبینی و همین برایم کافی است.





نمی فهمم چند دقیقه می گذرد و دسته ویلچر به سمت در خروجی کشیده می شود. نمی فهمم چرا دست های محمد بعد از اینکه تعدادی اسکناس را از کیف پولش بر می گرداند توسط کیارش حاتمی پس زده می شوند. نمی فهمم با لبخند به سمتمان چه می گوید ولی می بینم دست هایش را که روی شانه ی محمد می نشیند. مکالمه شان در گوشم گنگ است و به این فکر می کنم که این گیجی اثر خوشحالی ست؟ لب های مرد به سمت چیزی مثل "خداحافظ" می گویند و بالاخره از مطبش خارج می شویم مثل دفعه قبل انتظار آسانسور را می کشیم. کیارش تکیه داده به در و با لبخند بدرقه مان می کند.

وقتی در کشویی آسانسور باز می شود زنی با لباس های رسمی از آن خارج می شود و خوشحال می شوم که حالا تنها سر نشینان آسانسور من و محمدیم. در کشویی که بسته می شود بوسه محمد روی سرم می نشیند و بالاخره گیجی ام برطرف می شود:

- "دیدی گفتم میشه؟"

با ذوق تند تند دست هایم را می بوسد و تکرار می کند:

- "دیدی گفتم میشه؟"

غم و بی تفاوتی را از ذهنم فاصله می دهم و می خندم:

- "پَشِنِ منی تو!"

سرمست قهقهه می زند:

- "اون روز جلو منشیه بهم میگه ویلچیرِ فلانو بخر. منشیه یه جوری زد زیر خنده که بیچاره این دفعه دیگه نگفت ویلچیر."

- "فکر کنم اخراجش کرد اصلا بدبختو. دیدی که منشی نداشت."

بینی ام را می کشد:

- "نه خنگولم به ما زودتر از تایم کارش وقت داده. اون دفعه چون همین موقع ها رسیدم منشیش هم بود."



زودتر از تایم کارش به ما وقت می دهد؟ یعنی کیفی که محمد بهش برگردانده انقدر مهم است؟  
 با صدای محمد آسانسور می ایستد:  
 - "انقدر خوشحالم که دلم می خواد کل ملتو شیرینی بدم."  
 دلم نمی آید بگویم هنوز که چیزی نشده. هنوز هم اگر با اره برقی روی پاهایم بازی کنی چیزی حس نمی کنم. تنها به لبخندی اکتفا می کنم و با باز شدن در آسانسور باز سرم در یقه ام فرو می رود. کاش تمام شوند نگاه ها... کور شوند چشم ها...  
 زمزمه گرم و آرامش کنار گوشم چشم ها را در نظرم کور می کند:  
 - "بریم قارچ و گوشت بز نیم با ایمونات دلبر؟"  
 شاید پیتزای مورد علاقه ماهورا، ماهورای بی حس و حال را کمی باب دل محمد خوشبخت و خوشحال کند...

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

مهمانی که قرار بود به جای عروسی با بچه های گروه بگیرم را با ماه ها تعویق، می خواستم به بهانه بارداری ام و مشخص شدن جنسیت بچه بگیرم.  
 بچه ها در جریان ازدواج و حتی بارداری ام بودند و قرار بود روز دیگر مهمانی را بگیرم.  
 تلفن زنگ خورد؛ دست از خرد کردن کاهو برداشتم و دستم را سریع شستم و تلفن را برداشتم:



- "الو!"

صدای آشنای پدر محمد پیچید در گوشم... ناصر الدین شاه! خاطراتم با نیلو لبخند به لبم آورد و یاد بابا ابراهیم خودم چنگ به دلم زد...

- "سلام بابا..."

- "سلام خوبین؟"

خجالت می کشیدم بابا خطابش کنم...

- "خوبم به خوبیت نور دیده..."

به من می گفت نور دیده؟ پس مهربانی محمد به او رفته بود!

- "قربون شما!"

- "چه خبر بابا جان؟ دل تنگتم... بی معرفت یه زنگ بزن حداقل..."

لال شدم! - "بخشید! شرمنده به خدا!"

- "دشمنت... محمد و راضی کردم؛ امشب قدم سر چشمم می ذاری؟"

داغ شدم از خجالت مهر و مهربانی اش:

- "حتما!"

صدایش کمی شاد شد:

- "پس چشم به راهتیم نور دیده... زود بیا طاقت ندارم دتر..."

باید معنی "دتر" را از محمد می پرسیدم.

آرام خندیدم:

- "چشم! محمد اون جاست؟"

آه کشید:

- "نه عزیزم روزی یکی دو ساعت میاد اینجا که من بهونه نگیرم چرا اینجا

کار نمی کنه. بعد میره سراغ کار خودش. تو می تونی راضیش کنی بیاد

پیش خودم کار کنه بابا؟ دو روز دیگه من بمیرم این کار و کاسبی هم می

خوابه؛ وصیت کردم محمد بچرخونش! از الان باید یاد بگیره دیگه!"

- "خدا نکنه این چه حرفیه؟ چشم من باهاش حرف می زنم..."

- "چشمت بی بلا جان دلم. منتظرتم..."



- "می بینمتون! خداحافظ!"

- "خداحافظ!"

قطع کردم و با حال گرفته روی مبلی همان نزدیکی نشستم؛ از همه اقوامش به جز پدرش بیزار بودم بیزار! به اتاق رفتم و لباس جفتمان را آماده کردم. برای اینکه حرص خانواده اش را در بیاورم یک مانتوی کوتاه کتی سفید و یک شلوار دمپای سفید هم جنسش که از ران تنگ بود روی تخت گذاشتم با یک شال کوتاه حریر آبی... برای محمد هم یک تیشرت سفید بیرون گذاشتم که با شلوار لی اش بپوشد.

ناهارم را تنها خوردم؛ مثل هر روز، امروز و روز های قبل ترش... اگر محمد غد بازی اش را کنار می گذاشت دیگر خبری از این وضعیت مسخره نبود و من مجبور نبودم در سکوت مزخرف خانه بی ذوق و بی حوصله غذا بخورم. شاید حالا که قرار بود جمعمان سه نفری بشود دست از این خودرایی اش بر می داشت و با پدرش کار می کرد. حوصله ظرف شستن نداشتم؛ حمام رفتم و به محمد زنگ زدم. صدای کسل و خسته اش دلم را به درد آورد:

- "جان دلم؟"

جانت بی بلا جان جانان من... در نهایت خستگی هم همانقدر مهربان و فداکار بود...

- "سلام حاج آقا!"

آرام و موقر به سبک خودش خندید:

- "جون! سلام مامان کوچولو!"

- "با صد و هفتاد هشتاد سانت قد و پنجاه شصت کیلو وزن، اون

کوچولوی تو شیمکم کوچولو محسوب میشه!"

- "جفتتون کوچولوی منین..."

- "محمد؟"



- "جون محمد؟"
- "بعد از شام خونه مامان بابات یه کاریت دارم!"
- دلبرانه خندید:
- "یا ابوالفضل!"
- "یه خبر خوب دارم که باید در ازاش یه مزدگونی مَشتی بهم بدی!"
- "مزدگونی مَشتی یه پیتزای خوبه؟"
- "نوچ!"
- "ماچ خوبه؟"
- "نوووچ!"
- "گازرز؟"
- جیغ کشیدم:
- "گاز تو شهر شما مزدگونی حساب میشه؟"
- خندید:
- "چه کار کنم خب؟"
- "یه قول باهاس بدی!"
- "باهاس قول بدم؟ چشم قولم میدم!"
- ذوق زده گفتم:
- "حازی پس می بینمت! بایی!"
- "خداحافظ دردونه من" خنداناش تا اعماق دلم را نوازش کرد و قطع کردم. بعد از اتو کردن لباس هایمان و میکاپی ساده اما جلوه گر محمد از راه رسید. از اتاقمان بیرون رفتم و جواب "ماهی ماهی کجایی؟" هایش را با یک سلام توأم با لبخند دادم و از گردنش آویزان شدم؛ مُهر ماتیک نشانم را روی گونه اش نشاندم. با لبخند نگاهم می کرد و جواب بوسه ام را داد:
- "تصدق اون صورت ماهت!"
- در آغوشم گرفت و گلویم را بوسید؛ بعد خیره به چشم هایم زمزمه کرد:



- "مرگ محمد بدون آرایش خیلی دلبرتری!"  
 بغض کرده از قسمش لگد آرامی زدم و لب جمع کردم:  
 - "بی شعور!"  
 خندید و باز بوسیدم. تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیایم ولی نمی  
 گذاشت؛ حرصی گفتم:  
 - "من والا بلا سالی یه بار این ریختی بمالم به سر و صورتم؛ از لج مامی  
 توعه! دقیقا اون مانتو کوتاهم می خوام بپوشم."  
 رهایم کرد و دیدم اخم هایش در هم رفت ولی هیچی نگفت. حمام کوتاه  
 ده دقیقه کرد و حاضر شد. وقتی مرا با آن لباس ها دید کمی در حالیکه  
 مشغول مرتب کردن شال روی سرم بودم خیره ام شد و بعد سرش را  
 خاراند و پایین انداخت؛ این یعنی چیزی می خواست بگوید! و می  
 دانستم چیست!  
 یک تونیک که به شلوارم بیاید را میان کیفم گذاشتم تا آن جا تنم کنم و  
 بعد گفتم:  
 - "بریم حازی؟ من حاضرم!"  
 بی حرف بلند شد و کفش هایش را پوشید؛ کفش های پاشنه بلند آبی  
 رنگ جیر را پوشیدم و پایین رفتیم. به محض سوار شدن محمد کمر بند  
 جفتمان را بست و من ضبط را روشن کردم؛ آهنگ ها را بالا پایین کردم  
 تا به آهنگ باب دلم برسم. محمد ماشین را راه انداخت و دستم را گرفت؛  
 برگشتم و نگاهش کردم... عاشقانه و شیدا گونه...  
 ناخن های لاک زده ام را بوسید و آرام گفت:  
 - "جون محمد هرچی مامانم گفت جوابشو نده! من اگه لازم باشه جواب  
 میدم اگر نه هیچی! ولی مرگ من تو هیچی نگو! نمی خوام با تو چپ  
 بیفتن!"  
 دلم سوخت برایش؛ ناخن جویدم و خجول گفتم:



- "حالم از این لباس به هم می خوره ولی به خاطر اینکه لج اونا رو در بیارم پوشیدم!"

چند لحظه چیزی نگفت و بعد آرام دستم را از دهانم فاصله داد و بوسید:

- "ناخن نخور!"

سکوت قبل و بعدش یعنی ناراحتی؛ دلجویانه گفتم:

- "به قرآ..."

حرفم را برید:

- "قسم نده!"

خودش قسم می داد و نمی گذاشت من قسم بدهم. حرفم را عوض کردم:

- "دور بزن لباسمو عوض کنم!"

سر به معنای "نه" بالا داد:

- "نمی خواد!"

- "برگرد دیگه جون ماه..."

ناگهانی داد زد:

- "دارم میگم قسم نده! گفتم نه یعنی نه! از اول نباید می پوشیدی!"

بی اختیار شکمم را لمس کردم و عقب کشیدم؛ دلم شکست؛ ترسیدم؛ دستانم لرزید از دادش؛ حامله بودم؛ نباید داد می زد؛ باید؟ بی خیال ماهی... سرکار بوده؛ خسته بوده...

دیگر چیزی نگفتم؛ چیزی نمانده بود که بگوییم؛ فقط یک چیز گفتم:

- "شیرینی فروشی دیدی وایسا؛ خشک و خالی بریم بگیم ماهورا خانوم پنج ماه دیگه میخواد بزاد همیشه که! یه کوفتی باید ببریم!"

و چشم بستم و تکیه دادم به شیشه؛ چند دقیقه بعد محمد توقف کرد و یک جعبه شیرینی خرید؛ بغض نشست در گلویم؛ خانواده اش همیشه مسبب دردم بودند؛ همیشه باعث گریه و بغض بودند؛ هیچوقت کمک حالم نشدند؛ هیچ وقت بی قصد و غرض نگاهم نکردند و نهایت معجزه



بود بارآمدن همچون محمدی از آن خانواده! که بی شک دست پرورده پدرش بود!

در ترافیک دیوانه کننده نیاوران زیر چشمی پاییدمش؛ نیمرخش چه دلفریب بود! موهای کوتاه مشکی اش و پیشانی بلندش که به چشم و ابرویش ختم می شد و آخ از آن چشم ها! آخ از آن چشم ها که ماهورا را با تمام غد بازی هایش رام کردند؛ مست کردند و شیدا کردند... بینی بی نقصش که حسرت می خوردم بهش؛ لب هایی متوسط و ته ریشی زیبا که آذین صورتش بود؛ اندامش که لاغر بود و چال گونه اش که تمام دنیا می بود و تمام وجودم آن چین کنار چشم هایش بود که به هنگام خنده خلق می شدند و از آن زیباتر صدای خنده هایش... چقدر "عشق" در وجود این مرد بود... چقدر عشق... چشمانم غرق اشک شد؛ سوخت! اگر از دست می دادمش چه؟

من قصه خیلی از آدم ها را خوانده ام و شنیده ام؛ هرکه خوب بود زودتر می مرد! این بود نتیجه گیری من از داستان هایی که شنیده بودم! اگر روزی آمد که من باشم و او نه چه؟ من با چه قدرتی نفس بکشم؟ کاش حرف بزند... کاش دلخور نباشد... کاش اینطور به شیشه روبرویش زل نزند...

من هم دوستش داشتم! خیلی دوستش داشتم! شاید مثل او بلد نبودم ابراز کنم، قربان صدقه بروم ولی دیوانه اش بودم! نمی دانم! نمی دانم چه شد! ولی واقعا ترس از نبودنش وجودم را لرزاند! همیشه این قهرهای کوچکش مرا به خودم می آورد... نمی دانم چه شد ولی ناگهانی زدم زیر گریه و با دو دست بازویش را چسبیدم؛ شتابزده کنار زد و در حالیکه بازویش در دستم اسیر بود و سرم را رویش گذاشته بودم و زار می زدم هراسان و نگران اسمم را صدا زد: - "ماهورا؟ ماهورا چی شد؟"





سرم را در دست گرفت و چشم های خیس و ملتسمم را که دید سرم را تکان داد تا هشیارم کند و بعد پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه داد و تند تند گفت:

- "من غلط کردم بابا. من غلط کردم با تو اون شکلی حرف زدم. ماهی گریه نکن! مرگ محمد گریه نکن من یهو آمپر زد بالا غلط کردم سرت داد زدم صدام بیره الهی اصلا! گریه نکن تو..." شقیقه ام را بوسید و مغموم گفت:

- "تصدق اون اشکات بشم؛ گریه نکن عمر من..."

آرام تر شدم؛ سر بالا گرفتم و زار زدم:

- "من جز تو هیچکیو ندارم! به خدا ندارم! داد که می زنی سرم پشتم می لرزه؛ نمی دونم به کی پناه ببرم... پناه من تویی!"

در آغوشش چلاندم تا ساکت شوم؛ انگار زجر می کشید از شنیدنشان...

- "نگو نگو شرمنده میشم؛ نگو به خدا غلط کردم..."

و مدام بوسیدم. بی صدا هق زدم و سر به سینه امنش فشردم و مطمئن

بودم "هیچکس"، "هیچکس" نمی تواند حریف این شانه های استوار

شوند. سرم را نوازش کرد و باز بوسیدم؛ مدام دستش را رقصاند روی

موهایم تا آرام شوم... خوب بلد بود مرا و آرام کردنم را... ساکت که شدم

پیشانی ام را بوسید و با دستمال جوری که آرایشم آسیب نبیند اشک

هایم را پاک کرد؛ بعد باز سرم را به روی سینه اش گذاشت و سرش را روی

سرم....

\* \* \*



ماشین را پارک کرد و جعبه شیرینی را از روی صندلی عقب برداشت؛ دستی به موهایش کشید.

دستم را که به سمت دستگیره بردم دست دیگرم را گرفت؛ برگشتم و نگاهش کردم؛ خیره به چشمانم دستم را بوسید؛ طولانی...

- "بخش منو مامان کوچولو... می بخشی؟"

مگر من هزار بار خطا نکردم و او بی چشمداشت و منت بخشید؟ هر بار که به هر دلیل بحثان می شد و اتفاقا نود درصد مواقع تقصیر من بود، او بود که پیشقدم می شد. سرم را نزدیک بردم و لب هایش را آذین بستم و پیاده شدم.

پیاده شد و کنارم ایستاد؛ نگاهی به اطراف کرد و نوک بینی ام را گاز گرفت؛ خودم را کنترل کردم تا جیغ نکشم! خبیث گفت:

- "خب گذاشتیم تو خماری؛ منم گازت گرفتم!"

حالا فهمیدم دردش چیست؛ با آرنج ضربه آرامی به شکمش زدم و با حرص گفتم:

- "بی جنبه! بزن زنگو!"

خندید و زنگ را زد؛ کمی عقب تر ایستادم و ظاهرم را مرتب کردم. در باز شد و صدایی از آیفون آمد:

- "مامان جان ماشینو بیار تو!"

ولی محمد بی جواب به داخل هلم داد و وارد شدیم. می دانستم دلش نمی خواهد ماتیز کوچکمان کنار کولئوس پدرش و سوناتای جواد باشد. صدای تق تق پاشنه کفشم روی سنگفرش های قصرشان در در فضایی که عطر گل میداد پیچیده بود. بی انصافی بود اگر از خانه ایراد می گرفتم.

محمد دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد:

- "سکوت عشق من، باشه؟ سکوت!"

نگاهش کردم؛ می جنگید برای حفظ آرامش زندگیمان؛ من هم باید می جنگیدم... آرام گفتم:



- "سعی خودمو می کنم!"

نفس سنگینی کشید؛ هیچ کس به خودش زحمت نداده بود به استقبالمان بیاید. پله ها را بالا رفتیم و کفش هایمان را در آوردیم و وارد شدیم. پدرش داشت سمت در می آمد و با دیدنمان قدم هایش را تند کرد. بی خیال همه که صم بکم خیره مان بودند، با لبخند به روی او سلام دادم؛ با خوش رویی و خنده در آغوشم گرفت و سرم را بوسید:

- "سلام دختر قشنگم. خوش اومدی!"

رهایم کرد مرا که از بغض دلتنگی بابای خودم در حال انفجار بودم؛ چرا هروقت یک خانواده را می دیدم اینطوری می شدم؟ محمد را در آغوش کشید و دیدم چه عاشقانه شانه هایش را نوازش کرد و عطر تن محمد را بلعید؛ انگار نه انگار صبح کنار هم بودند:

- "سلام شاه پسر من..."

محمد خجول خندید و مادرش پیش آمد؛ محمد را بغل گرفت و به هم سلام کردند؛ آب دهانم را قورت دادم و سلام کردم؛ نگاهی بهم کرد و سر تا پایم را برانداز کرد؛ نگاهش روی جایی که مانتو تمام شده بود چرخاند و بعد به صورتم زل زد؛ به لب هایم و بعد چشم هایم. محمد نامحسوس انگشت کوچک دستم را لمس کرد؛ مادرش سلامی داد و محمد دستم را به سمت مبل ها کشاند و با اصرار پدرش روی مبل سه نفره نشستیم؛ خودش کنارم نشست... دلم بابای خودم را خواست... دستم را گرفت و نوازش کرد:

- "دِترِ نازم کجایی تو؟ چرا نمیای اینجا؟"

بعض صدایم را لرزاند ولی بعد به خودم مسلط شدم:

- "محمد که از سرکار میاد خسته س؛ نمی شد دیگه. ببخشید! شما بیاین!" جمله اولم را که شنید سر پایین انداخت و آه کشید؛ با جمله های بعدم سرم را بوسید. صدای مادر محمد را شنیدم:

- "آقا ناصر یه لحظه میاین؟"



و باهم رفتند؛ مادرش یک کت دامن بلند زیتونی پوشیده بود با یک روسری نباتی... گلی خانم آمد؛ بلند شدیم و سلام دادیم؛ با مهر جوابمان را داد، حالمان را پرسید و ازمان پذیرایی کرد؛ محمد پرتقالی به دست گرفت و شروع به پوست کندنش شد.

سلامی را شنیدم و با سر بلند کردن مهدیه را دیدم. بلند شدم و با لبخند سلام دادم. حتی نگاهم نکرد؛ از محمد اویزان شد و بوسیدش؛ محمد هم با لبخند او را بوسید:

- "سلام! خوبی؟"

مهدیه نشست:

- "مرسی داداش! شما خوبی؟"

محمد به معنای تایید پلک فشرد. با برگشتن پدر و مادرش و نشستنش گفت:

- "یه خبر خوب دارم واستون!"

لبخند روی لب های پدرش نشست:

- "جان؟"

محمد بعد از نگاهی عاشقانه به من، دستم را فشرد؛ سرخ شدم و با حرفی که زد مردم از خجالت:

- "قراره مامان بزرگ بابا بزرگ بشین!"

لحظه ای سکوت تمام خانه را با آن همه عظمتش فرا گرفت و بعد پدرش از جا بلند شد و با اشک به سمتمان آمد:

- "شکرت خدا! شکر! دیگه هیچ آرزویی ندارم!"

بعد مرا بغل گرفت و بوسید:

- "قربونت بشم بابا. مرسی..."

و بعد هق هق گریست؛ تاب نیاوردم و با لبخند بوسیدمش:

- "گریه نکنید بابا..."



محمد را در آغوش فشرد؛ مادرش به سمتم آمد و بعد از نگاهی پر از عشق  
 به محمد رو به من گفت:  
 - "کی خبردار شدی؟"  
 - "چند روزه!"  
 - "پسره دیگه؟!"  
 دیروز فهمیدم نه!  
 بغض شلاق زد گلویم را:  
 آرام بدون اینکه محمد بشنود گفتم:  
 - "دختره!"

لبخندش ماسید و به مهدیه نگاه کرد. شل شدم... یعنی چه؟  
 بعد انگار شور و شوقش خاموش شد! تلفن به دست از پله ها بالا رفت!  
 پوزخند مهدیه داشت قلبم را تکه تکه می کرد.  
 طاقت نیاوردم؛ بلند شدم و به سمت سرویس پا تند کردم؛ محمد صدایم  
 زد ولی جواب ندادم؛ فقط دویدم و وارد سرویس شدم. قفل را چرخاندم؛  
 دستم را جلوی دهانم گرفتم و بغضم را آزاد کردم.  
 دلم هوای خانه پدری را کرد؛ دلم پدر و مادر خودم را خواست؛ هامون و  
 اهورا را... اگر آنها می دانستند حامله ام فارغ از جنسیتش سرتاپایم را  
 بوسه باران می کردند اما این عوضی ها... این بی هویت های بی دین...  
 این خاله زنک های متظاهر تشنه پسر بودند... مادرش یادش رفته بود  
 خودش دو شکم دختر زاییده؟  
 بی طاقت شماره بابا را گرفتم؛ جواب نداد... مثل همیشه!  
 نمی توانستم بایستم! دل درد گرفته بودم... صدای محمد می آمد؛ در می  
 زد و به آرامی و با مهربانی صدایم می کرد:  
 - "ماهی؟ عزیزم؟"  
 دستگیره را پایین داد و وقتی دید باز نشد نگرانی را در صدایش به وضوح  
 احساس کردم:



- "عزیزم؟ وا کن درو..."  
 جوابش گریه بی صدایم بود.  
 صدای پدرش آمد:  
 - "ماهورا جان؟"  
 - "بابا شما بفرمایید؛ احتمالا حالش به هم خورده!" صدای پدرش دور شد؛  
 باز صدای محمد آمد:  
 - "دردت به جونم وا کن درو! بالا آوردی؟"  
 قلبم صد پاره شد؛ صورتم به گند کشیده شده بود و قدرت ریمل تسلیم  
 اشک هایم شده بود؛ بالاجبار صورتم را شستم و اشک هایم را کنترل  
 کردم؛ لرزان گفتم:  
 - "کیفمو میاری؟"  
 راضی از اینکه جوابش را داده ام گفتم:  
 - "الان میارم!"  
 سی ثانیه بعد در زد:  
 - "باز کن ماهی."  
 قفل را چرخاندم و در را کمی باز کردم؛ بی طاقت در را هل داد و نگاهم  
 کرد؛ نگرانی چشم هایش دلم را لرزاند؛ وارد سرویس شد و در را بست!  
 گفتم:  
 - "برو بیرون الان مامانت میگه لابد تو سرویس داره یه بار دیگه حمله  
 میشه!"  
 بیخیال حرفم سرم را در دست گرفت و با دقت بررسی ام کرد:  
 - "چی شد؟ حالت به هم خورد؟"  
 بغض کرده گفتم:  
 - "نه!"  
 بی اختیار اشک ریختم:  
 - "دلم تنگ شد!"



- آرام در آغوشم کشید:
- "الهی من فدات بشم؛ برای کی؟"
- هق هقم را در گردنش خفه کردم:
- "برای بابام... برای مامانم..."
- نفس سنگینش آتشم زد:
- "عزیز دلم... می برمت پیششون!"
- "وقتی بابام جواب تلفنمو نمیده یعنی برم به دَرک!"
- سرم را بوسید:
- "خدا نکنه دیوونه. شاید نمی تونه جواب بده؛ سرش شلوغه؛ کار داره لابد..."
- داد زد:
- "چند ماهه کار داره. سرش شلوغه!"
- پیشانی خیسم را بوسید:
- "من مامانت میشم؛ بابات میشم... خب؟ غصه نخور دیگه فنچ من؛ فندقمون اون تو گریه می کنه ها..."
- فاصله گرفتم از آغوشش و روی شکمم را لمس کردم. محمد خم شد و شکمم را از روی مانتو بوسید:
- "زود بیا بیرون دیگه فندق بابایی."
- زیر چشمی نگاهم کرد:
- "بیا بیرون شاید این جوری مامانیت دیگه گریه نکنه."
- موهایش را نوازش کردم:
- "محمد؟"
- برخاست و موهایم را از روی صورتم کنار زد:
- "جون محمد؟"
- "زیاد نمونیم باشه؟"
- "چشم جیگر! بیا بریم بیرون از این فضای معطر!"



لبخند نشست روی لبم:  
 - "برو من پنج دقیقه دیگه میام!"  
 - "یا علی پنج دقیقه ههه؟! بابا نمیگن سر شبی عروس خوشگلمون اومده  
 مهمونی اسهال گرفته؟"  
 مشت آرامی به شکمش زدم:  
 - "نه اگه تو شایعه نکنی نمیگن!"  
 خندید و محکم بوسیدم:  
 - "قربون شکل ماهت بشم؛ به خدا من یه قطره اشک تو رو می بینم  
 چشمام سیاهی میره؛ این دو سه ماه می دیدم حالتو که غذا نمی خوری و  
 مدام بالا میاری به خدا نفسم بالا نمی اومد! یه خم به ابروهات می شینه  
 من تا استخونم می سوزه! گریه نکن دیگه عمر من! حرف بزن برام... ولی  
 اشک حروم نکن. هر کار و مشکلی راه داره. به من بگو راهشو پیدا می  
 کنیم ولی تو رو به همین فندق قسم دیگه گریه نکن!"  
 سر تکان دادم؛ چند لحظه در آغوشش ماندم و بعد فاصله گرفتم و از  
 داخل کیفم، کیفم آرایشم را بیرون کشیدم:  
 - "تو برو! منم میام..."  
 درحالیکه پشتم بهش بود و خیره به آینه کرم پودر می زدم گردنم را بوسید  
 و رفت.

\* \* \*

بالاخره آن مهمانی مسخره تمام شد! سوار ماشین شدیم؛ نفس راحتی  
 کشیدم و کفش های مزخرف پاشنه دار را از پایم در آورم. محمد ماشین را  
 روشن کرد:





- "عشق من دیگه این پاشنه دارا رو نیوش. این مدت کلا کفش پاشنه بلند نیوش."

ضبط را روشن کردم و آهنگ ها را بالا پایین کردم؛ صدای چارتار که در گوشم پیچید با آرامش نشستم و دست محمد را گرفتم؛ راه افتاد و دستم را بوسید. گفتم:

- "میشه نریم خونه؟"

- "آره دردونه. کجا بریم؟"

- "بریم به جای دبش..."

- "کجا خب جیگرم؟"

- "بمونیم تو همین ماشین."

خندید:

- "چشم! پس بذار بریم یه جای خلوت!"

با شیپنت صاف نشستم و دست هایم را به هم مالیدم:

- "جووووون! باشههه باشههه!"

قهقهه زد و آهنگ ها را رد کرد تا به یک ترک شاد برسد. دستش را هول دادم و آنقدر دکمه را فشردم تا به آهنگ مد نظرم برسد. پلی که شد دستهایم را بندری رقصاندم:

- "هوووووو!"

و بعد همزمان با خواننده جیغ کشیدم:

- "امشو شوشه لیک لی لونه..."

محمد از خنده سرخ شده بود؛ قهقهه هایش آب روی آتش بودند؛ دست او را هم بالا بردم و همراه دست خودم تکان تکان دادم و همگام با خواننده خواندم:

- "امشو شوشه یارم پر از جونه!"

قهقهه زد:

- "پر از جون چیههه؟ برازجوننن!"



بیخیال ادامه دادم:  
 - "هان هو ماشالله جونوم جونوم جونوم..."  
 سرم را تکان تکان دادم:  
 - "موموموموسوختم مو برشتم که دیشو نومه نوشتم آی تاکسی بیا  
 شوfer برو مال اندیمشکم..."  
 با شیپنت آهنگ را عوض کرد و با شنیدن صدای زخمی حبیب لبم  
 آویزان شد:  
 - "مثل بابای منی! وسط تایتانیک میزنه شبکه چهار، گل های داوودی می  
 بینه..."  
 از خنده منفجر شد و بعد در کسری از ثانیه سرم را بوسید:  
 - "احمق دیوونه من..."  
 - "تعریف بود این؟"  
 گوشه ای ترمز کرد و ماشین را پارک کرد؛ حرفم را بی جواب گذاشت و به  
 بیراهه زد:  
 - "من از موقعی که گفتم منتظرم اون خبر خوبتو بشنوم..."  
 دلم لرزید؛ به در تکیه دادم؛ پایم را بالا آوردم و چمباتمه زدم.  
 ماشین را خاموش کرد؛ او هم مٹ مٹ من به در تکیه داد؛ پاهایم را کشید و  
 انگشت های پایم را به بازی گرفت؛ جیغ زدم:  
 - "قلقلک بدی پام تو چشمته!"  
 بی حرف لبخند زد و ادامه دادم:  
 - "همون پدیده چشمم کف پات رخ میده."  
 شانه هایش از خنده لرزید و چشم هایش عاشقانه خندید:  
 - "نمک منی تو. خب؟"  
 سکوتم را که دید یک انگشتم را کشید:  
 - "خب؟"  
 "آی" بلندی گفتم و پشت بندش یک "خب!" - غرغرو!



همان انگشت را بوسید؛ کاش میشد این مرد نصیب لایقش میشد!  
 - "من تا حالا فکر می کردم خبری که می خوام بدم خوبه... ولی... امشب  
 فهمیدم خبر خوبی نیست!"

فروغ چشم هایش خاموش شد؛ گفتم:  
 - "فندقمون دختره!"

فروغ چشم هایش برگشت! در آن وضعیت دسترسی اش به دست و  
 صورتم سخت بود پس خم شد و تند تند پایم را بوسید؛ از نوک انگشتانم  
 تا هرکجا که گردنش می رسید.

زدم زیر گریه:

- "خبر خوبیه؟"

سر بالا گرفت و چشم چرخاند در اشک هایم:

- "گریه نکن! گریه نکن گند نزن تو حالم!"

هول چشم هایم را فشردم:

- "باشه باشه!"

بی طاقت پاهایم را جمع کرد و مرا در آغوش کشید و به سینه اش تکیه  
 زدم.

- "بعد از شنیدن خبر بارداریت و بعد بله گفتنت این بهترین خبر بود!"  
 شانه اش را بوسیدم:

- "اسمشو چی بذاریم؟"

- "هر چی تو بگی..."

- "من نمی دونم! تو بگو..."

- "راحیل..."

زمزمه کردم:

- "راحیل... ینی چی؟"

- "اسم یه فرشته ست؛ یعنی پاک و دور از گناه... مثل تو!"

لرزیدم از بغض:



- "من پاکم؟"
- "تو همه دنیای منی؛ همه عمر و زندگیم!"
- انگار اتم های اکسیژن زیاد شدند! نفس گرفتم:
- "اگه دنیات، عمر و زندگیت ازت یه چی بخواد قبول می کنی؟"
- "اگه قابل قبول باشه..."
- "اینجوری نه! بی چون و چرا بگو آره!"
- "ماهی الان جدیم! چیز مسخره بگی انقد قلقلکت میدم انقد قلقلکت میدم که..."
- "ازت خواهش می کنم قبول کن! برو همون جایی که باباته اونجا کار کن!"
- چند لحظه نگاهم کرد؛ کمی دلخور...
- "محمد اینجوری نگاه نکن! دیگه داریم سه نفر میشیم؛ قبول کن که با درآمد الان تو اداره خونواده سه نفره سخته!"
- "مگه الان تو سختی بودی؟"
- "از الان به بعدو میگم! دیگه وضعیت داره فرق میکنه."
- چند لحظه چیزی نگفت. ادامه دادم:
- "به خدا بیچاره خودش همیشه بهم میگه تو به محمد بگو بیادا! گناه داره اون بنده خدا!"
- بغض گلویم را لرزاند:
- "محمد اگه بابات بهمون پشت کنه هیچکیو نداریم."
- عصبی گفت:
- "خب حالا بغض کردنت چیه؟"
- ...
- "باشه!"
- بوسیدمش و ازش فاصله گرفتم. ماشین را روشن کرد؛ در سکوت به خانه برگشتیم...



\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

چای سرد شده اش یعنی پریشان است؛ یعنی حالش خراب است و من این را خوب می فهمم.  
 موبایلش را کنار می گذارد و مثلا دور از چشم من با آه چشم می بندد و در حالیکه روی کاناپه دراز کشیده ساعدش را روی چشمش می گذارد.  
 ویلچر را به سمتش می رانم و مشغول ماساژ دادن پاهایش می شوم.  
 می دانم که با دو شیفت کار کردن تا ساعت ۸ شب چقدر اذیت می شود.

دستش را از روی چشمش بر نداشته و این عجیب است. با غصه ساعدش را نوازش می کنم:  
 - "الهی بمیرم. خسته ای؟"

باز دست لعنتی اش را بر نمی دارد و در عوض دست دیگرش را پشت گردنم می گذارد و سرم را تا سینه اش هدایت می کند:  
 - "خدا نکنه احمق!"

وقتی جواب "خسته ای؟" را نمی دهد یعنی خسته است.  
 - "چرا انقد تو خودتی؟"  
 - "تو خودمم؟ نیستما..."

دستش را از روی پیشانی اش بر می دارم و با دیدن چشم هایی که اطرافشان سرخ است جان می دهم:  
 - "سرت درد می کنه؟ اصلا بگیر بخواب! چشمات داغون..."



چشم می بندد و آرام می گوید:

- "خوبم عزیزم."

صورت داغش را نوازش می کنم:

- "نیستی..."

می خواهم چیز دیگری بگویم که با صدای زنگ آیفون لال می شوم؛

محمد به تندی می نشیند؛ بعد سریع بلند می شود و به سمت آیفون می

رود و دکمه را می زند. متعجب از رفتارش می گویم:

- "کیه؟"

...

- "هامونه؟"

نگاهم را روی ساعت می چرخانم:

- "گفت شب میاد که!"

...

- "کیه محمد؟"

به سمتم می آید و با لبی که می گزد و چشم هایی که روی صورتم می

گردند جلوی پایم زانو می زند:

- "بازم ماهی قوی من بمون. خب؟ خب ماهی؟"

منگ و مبهوت نگاهش می کنم؛ می خواهم چیزی بگویم که صدایی

چشمانم را از چشم های پر حرف محمد بر می دارد و وادارم می کند که

به صاحب صدا چشم بدوزم.

- "سلام."

چه سلام سستی! چه آرام و لرزان است صدای اهورایی که آخرین

دیدارمان عجیب تلخ بود...

مردمک هایم را از بالا به پایین ظاهر اهورا، روی لباس های یک دست

سیاه و روی چشم هایش که این بار با این قرمزی وحشتناک دیگر مثل

چشم های من نیستند می گردانم و صدایم در نمی آید.



نگاهش را نمی فهمم... نگاه اهورا را هم...  
محمد در را می بندد و اهورا به سمت می آید... با قدم هایی سست تر از  
سلامش.

بهم می رسد و چرا فرو می ریزد؟ چرا آنقدر با بی تابی بغلم می کند؟ چرا  
می لرزد؟ گریه می کند؟ صورتش را نمی بینم ولی صدای گریه اهورا را می  
شنوم:

- "ماهی!"

و حق حق می کند...

آن قدر مبهوتم که نمی دانم چه کنم. پریشانی محمد، رفتار و حرفش یک  
طرف و اهورای مشکی پوش حالا یک طرف و عجیب دو طرف ماجرا به  
هم مربوطند!

محمد بالاخره طلسم پاهایش را می شکند و مغموم به سمتان می آید؛  
اهورا مرا رها می کند و ملتمس و پریشان به سمت محمد بر می گردد و  
در حالیکه دست سرد مرا سخت می فشارد می گوید:

- "تو بگو! تو بگو من نمی تونم!"

لب باز می کنم:

- "چ... چی شده؟"

نگاهم می کنند... یکی با اشک... یکی با درد...

بهتم را حق می زنم:

- "کی مُرده؟ کی مرده بهم بگین..."

ضجه می زنم:

- "هامووون؟ هامونم؟ راحیل؟؟ راحیل مهده... راحیل مهده..."

زار می زنم:

- "کی مردههه؟ من مردم؟ من مردم؟ چمههه؟ چم شده باز که بهم

نمیگید؟ محمدهه؟"



محمد که پریشان و با لبی که می گزد و "جان" زمزمه وار و کم رمقی که می گوید به سمت دیوار بر می گردد اندک مانده جانم هم به تاراج می رود.

نگاه مبهوتم را به اهورا می رسانم. می کوبم تخت سینه اش:

- "بگو بهمم! بگو بهم اهورا! بگو الان قلبم وایمیسه!"

بغض جدیدش که با صدا می ترکد تمام خانه می لرزد... تمام من... شانه های اهورا... دست های محمد... قلب من...

- "یتیم شدیم ماهی!"

لب هایم تا نزدیک گوش هایم کش می آیند! برادرم بعد از مدتها که از خانه پدری پرتم کرد بیرون، آمده، کنار گوشم ضجه می زند، جلویم رویم می لرزد و هق می زند یتیم شده ایم! خنده دار نیست؟ هست؛ پس می خندم و همزمان با خنده من محمد بر می گردد اما اهورا رو به زمین، شکسته و سجده می کند؛ زار می زند:

- "یتیم شدیم!"

محمد بلندش می کند؛ در آغوشش می گیرد و خوش به حال اهورا که انقدر راحت گریه می کند...

اهورای در حال مرگ را به مبل تکیه می دهد و به سمت می آید؛ این بار او جلویم زانو می زند و دست هایم را به چشم های سرخ می گیرد. با خنده می گویم:

- "چی میگه این؟ خجالت نمی کشه با این قد و هیکل اینجوری زار می زنه؟"

دستم را بی حرف ولی با چشم هایی بی قرار می فشارد.

- "یعنی چی که یتیم شدیم؟"

گریه اهورا بالا می رود. حالم به هم می خورد از اینکه خانه عشق محمد و ماهورا را صدای گریه یک مرد پر کرده. دستم به اهورا نمی رسد و محمد صدایم می زند.





بی توجه ویلچر را به داخل اتاق می رانم و در را می بندم و قفل می کنم.  
 پشت بندش محمد در می زند و به نرمی می گوید:  
 - "ماهی جان؟"  
 سکوت می کنم و به ماهورای درون آینه خیره می شوم.  
 - "من پیام تو عزیزم؟"  
 زمزمه می کنم "نه" و مطمئن نمی شنود.  
 این بار کمی با تحکم می گوید:  
 - "ماهی جان!"  
 جوری می گویم که بشنود:  
 - "می خوام بخوابم."  
 - "باشه عزیز کاریت ندارم که... وا کن درو."  
 - "می خوام تنها باشم."  
 - "خیلی خب قفل درو وا کن تنها باش نیام تو."  
 بی جواب می گذارم و دلم برای ماهورای درون آینه می سوزد.  
 اهورا می گوید یتیم شده ام. مگر تا حالا نبودم؟

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

خط چشم را با وسواس کشیدم و با تردید به آینه خیره شدم. به تونیک  
 گلبهی رنگ گشاد تنم که روی شکمم را با شال حریر سفید پوشانده بودم.  
 - "محمد؟"  
 "جان دلم" ذکر همیشگی لب هایش بود.



- "مژه مصنوعی هم بذارم؟ همونکه آدم شبیه بادبزن های فرعون مصر میشه."

- "مژه خودت چشمه مگه؟"

- "خوبه به فکر سیستم سرمایه‌اشی خونه ام؟ زن به این زندگی ای دیده بودی ناموسا؟"

همراه خنده کمر بندش را بست:

- "نه به والله."

زنگ آیفون که در خانه پیچید خواستم شتابان بدوم که با دو دست جلویم را گرفت و به خاطر بارداری ام هشدار داد:

- "آخ آخ یواش!"

و خودش در را باز کرد. سرک کشیدم و با دیدن نیلو و آرمین ذوق زده در واحد را باز کردم.

نیلو با دیدنم جیغ زد و بغلم کرد؛ انگار نه انگار سر ضبط بودیم! در حالی که از هیجان قرمز شده بود و به داخل هدایت می کرد به شکمم خیره شده بود:

- "احمق عوضی چرا نمی زایی؟"

لب هایم را آویزان کردم:

- "بچه م هفت ماهشه بی شعور."

آرمین با خنده سلام کرد و با خنده جوابش را دادم. به محمد دست داد و محمد با مهربانی و مهمان نوازی بی مثالش شانه اش را فشرد و بابت گل و شیرینی تشکر کرد.

بقیه بچه ها هم رفته رفته آمدند، نشستند و وقتی غرق صحبت شدند نبود امید و الوند ناراحتم کرده بود. به الوند پیام دادم:

- "کلاس نذاری برا منا! پاشو بیا بینم!"

و بعد با یادآوری پانیذ با شیطنت نوشتم:



- "اللی جون به پلنگ خانوم سلام برسون بگو ماهی ژون گفت واسه جراحی زیبایی بعدیش دکتر خوب سراغ دارما. ایضاً برا مغز معیوبش."  
 جوابم را دو دقیقه بعد یا یک عالمه استیکر خنده داد:  
 - "لعنتی روانی عاشقتم. کافیه بهش بگم، علاوه بر پشمای من گیسای تو رو می گنه سلیطه! لباس بیوشم میام."  
 لبخند کجی زدم و به امید زنگ زدم و بی سلام تند گفتم:  
 - "جناب آقای کارگردان میزنی تو سر من آن تایم نیستم آن تایم نیستم خودتم آن تایم باش! کجایی؟ پشت چراغ قرمز؟ تو ترافیک؟ یا هنوز تو مستراح؟"  
 صدای آرام و گرفته اش پیچید در گوشم:  
 - "علیک سلام. مرسی منم خوبم. سلامتی."  
 - "مسخره همه اومدن تو نیستی فقط. نکنه می خوام نیای؟"  
 "نمی دونم" آرامش آرامشم را به هم زد؛ جیغ زدم:  
 - "می خوام نیای!"  
 و قطع کردم. همه شان خیره ام بودند و آرمین گفت:  
 - "فاتحه گوش امید خونده ست!"  
 نیلو غش غش به حرفش خندید و چپ چپ نگاهش کردم.  
 یک ساعت بعد آیفون زنگ خورد و با دیدن الوند بازش کردم و وقتی دیدم امید و پانیذ پشت سرش واحد ساختمان شدند با ناله گفتم:  
 - "واااای!"  
 اولین نفر محمد هراسان پرسید:  
 - "چی شد؟"  
 با حالت گریه گفتم:  
 - "پانیذ هم هست!"  
 صدای "واااای" آرمین و نیلو محمد را متعجب کرد و برای استفهامش گفتم:



- "نامزد نجسب الوند!"  
 دست هایم را باز کردم و گفتم:  
 - "با اننقد افاده!"  
 در را در حالی که باز می کردم خطاب بهشان داد زدم:  
 - "الان لابد مایو پوشی..."  
 با دیدنشان خشکم زد و خشکشان زد و خطاب به امید برای ماستمالی  
 ادامه دادم:  
 - "پوشیدی امید؟"  
 چشم های گیج و حیرانش به خنده ام انداخته بود و پانیذ رو به الوند با  
 آن لحن و صدای مزخرفش گفت:  
 - "عه نگفتی pool پارویه!"  
 با صدای خوش آمد گویی محمد عقب رفتم و سلام دادم. به محمد نگاه  
 کردم و تصور کردم محمد pool پاروی بگیرد! چه شوی کمدی شود؟  
 خنده ام را خوردم و الوند نزدیکم شد و بینی ام را کشید:  
 - "سنگولی!"  
 و بعد به شکم نگاه کرد:  
 - "عه چرا پوشوندی بچه مردم؟ خفه میشه."  
 اشاره آرامی به پانیذ که مشغول احوالپرسی با محمدی بود که خیره به  
 فرش جوابش را می داد کردم:  
 - "تو خفه نشی!"  
 زمزمه کرد:  
 - "سرویس کرد!"  
 و از کنارم رد شد. پانیذ دست الوند را گرفت و با چشم هایش سر تا پایم  
 را با لبخند برانداز کرد و در آغوشم گرفت:  
 - "الهی عزیزم! تپلو شدی! محمد باید خرس مهربون صدات کنه..."  
 خندید و فکر کردم در همین اولین ملاقات محمد من را محمد صدا زده.



صدای نیلو آمد:

- "آدم خرس مهربون باشه. خرس گریزلی نباشه."

منظورش دقیقا پانید بود، پانید هم از لحن نیلو فهمید ولی با خنده روی  
شانه ام دست کشید:

- "نه بابا دور از جونش."

امید سر رسید و چقدر بدم می آمد از چشم های مغمومش و حدس زدن  
دلیلش کند می زد به حال. چرا برایش تمام نمی شدم؟  
دست دراز شده ملتمسش را به گرمی پاسخ دادم و لبخندی دندان نما  
زدم:

- "سلام رئیس! خوش اومدی!"

لبخند دردناکی زد و جعبه ای کوچک بهم داد و رو به محمد گفت:  
- "مبارکتون باشه."

محمد نزدیک شد و متواضعانه لبخند زد:

- "ممنون ان شالله قسمت شما بشه."

امید و محمد که رفتند جعبه را باز کردم و با دیدن انگشتر طلای ظریف و  
به شدت زیبا دلم ریخت. بهایش چقدر از دارایی ام بود خدا می دانست!  
در جعبه مخملی سرمه ای را بستم و به اتاق بردم و باز به جمعشان  
برگشتم. الوند و پانید روی مبل دو نفره نشسته بودند و روی صندلی  
میزبان کنار صندلی محمد نشستیم. سرش را خم کرد و آرام دم گوشم  
گفت:

- "قربونت برم انقد راه نرو ضرر داره. هرکاری هست به من بگو."

به رویش لبخند زدم:

- "چشم حاجی!"

لبش به خنده باز شد و نگاه پر عشقش را از رویم برداشت.

آن مهمانی لعنتی به جز محبت های تمام عیار محمد و کارهایی که به  
تنهایی کرد هیچی نداشت جز بدبختی که برایم تراشید!



محمد به آشپزخانه رفته بود تا چای بریزد و شیرینی بیاورد. الوند پانیز را که داشت حرف می زد رها کرد و کنارم جای محمد نشست:

- "تو می دونی امید چشه؟"

- "نوچ! چرا این دختره رو برداشتی آوردی؟!"

- "بابا به جون خودت من لباس پوشیدم داشتم میومدم یهو دیدم زنگ خونه رو زده هفت قلم آرایش کرده میگه الی عزیزم کجا می خوای بری؟ من به خاطر تو از شرکت زدم اومدم اینجا."

- "خندیدم و با نگاهی به پانیز که کفری نگاهمان می کرد زمزمه وار گفتم: "خاک تو سرت داره نگاه می کنه."

- "چه بهتر! توهم خیانت بهش دست میده ولم می کنه."

محمد چای را آورد و تک به تک تعارف کرد. به من که رسید الوند برایم چای برداشت و جلویم گذاشت. به چشم های محمد خیره شدم و خندیدم:

- "گدآقای منی تو ها! آیا می دانید؟"

سینی را روی میز گذاشت و رو به الوند گفتم:

- "پاشو برو بتمرگ پیش پلنگت. شوعرم می خواد بشینه."

الوند "آدم فروش شوهر ذلیل" سی نثارم کرد که جواب دادم:

- "آدم، آدم فروش شوهر ذلیل باشه ولی پلنگ ذلیل نباشه!"

برخاست و گفتم:

- "محمد بیا بشین!"

پانیز گفت:

- "ماهی جون؟ کی عروسی کردین؟"

- "اردیبهشت."

دستش را زیر چانه اش گذاشت و ناخن های بلند و زیبایش روی فکش نشستند:

- "آها. خیلی زود بچه دار شدین که!"



لبخند ملیحی زدم:

- "ببخشید دیگه!"

خودش را نباخت:

- "نه بابا من برای چی ببخشم؟ ناخواسته بود؟"

آدم خجالتی نبودم ولی با شنیدن این حرف ها از زبان پانید، جلوی محمد

و این جمع سرخ شدم؛ می دانستم اگر حرف بزنم صدایم کمی لرزش

خواهد داشت؛ پس برای پیروز نشدن پانید حرفی نزدم که خودش ادامه

داد:

- "من اگه جات بودم می نداختمش."

صدای الوند زمزمه وار به گوشم رسید:

- "پانید!"

- "وا خب چیه مگه؟ تو این سن گناه داره پی پی بچه رو پاک کنه! باید

جوونی کنی ماهی جون؛ ببخشیدا محمد ولی بنظرم زود ازدواج کردین.

ماهی جون سنی ندارن؛ شمام همینطور."

...

خندید:

- "آلی چرا اینجوری نگاه می کنی عزیزم؟"

به زحمت از روی مبل بلند شدم؛ محمد که برخاست گفتم:

- "میرم دستشویی! کجا می خوام بیای؟"

و دستش را هول دادم تا بنشیند و به سمت دستشویی راه افتادم ولی

چون مطمئن بودم دستشویی در راستای دید محمد نیست به آشپزخانه

رفتم و برای اینکه کسی نبیند پایین این نشستم و از اینکه نتواستم

جلوی محمد و بقیه بچه ها حق پانید فضول را کف دستش بگذارم از

خودم متنفر شدم و طبق معمول از شدت عصبانیت و حرص بی صدا

گریستم.

دست روی شکم برجسته ام کشیدم و با بغض زمزمه کردم:



- "به تو می‌گه ناخواستہ؟ ناخواستہ بودی ولی کوچولوی منی. تا وقتی محمد نمی‌دونست می‌خواستم ازت بگذرم ولی الان دیگه عاشقتم."  
درد عجیبی را زیر دلم حس می‌کردم و عطر الوند را که حس کردم آن درد شدت یافت.

جلو آمد و زانو زد روبرویم؛ تند تند اشک‌هایم را پاک کردم.  
مغموم گفتم:

- "به خاطر حرفای مفت اون گریه می‌کنی؟ غلط می‌کنی تو! حرفای اون حرف نیستن که زر مفتن! باشه ماهی؟"  
بی اختیار بغض جدیدم شکست:

- "جلو محمد بهم می‌گه چاق. جلو بچه‌ها بهم می‌گه خرس. ناخناش و هیکلش و لباساشو به رخم می‌کشه. محمدو ندیدی سرخ شده بود و دم نمی‌زد؟ کشمش هم دم داره محمد محمد چیه هی می‌کنه پانیز؟ بعد به من می‌گه ماهی جون! خب ماهی مرد!"

در آغوشم که کشید وحشت کردم؛ حرف‌هایش که مثلاً می‌خواست دلداری ام دهد را نشنیدم و وقتی به باد رفتم که صدای پانیز را شنیدم:  
- "الوند جان؟ م..."

وقتی نگاه رنگی لعنتی‌اش ما را دید و دیگر دیر شده بود الوند پس کشید:

- "چه مرگته باز وحشی؟ اشکشو در آوردی خیالت راحت شد؟"  
به تقلید از محمد برای توانایی‌رهایی از این مخمصه در دلم یا علی گفتم و با کمک پایه‌سندلی ناهار خوری بلند شدم؛ از روبروی الوند و از کنار پانیز که واقعا مانند یک پلنگ درنده‌نگاهمان می‌کرد در حال رد شدن بودم که لحظه آخر پانیز دستم را که بی‌رمق کنار تنم رها شده بود گرفت و سخت فشرد!

ناخن‌هایش در پوستم فرو رفتند و دم نزدم و وقتی نفسم رفت که گفتم:





- "دیگه خیلی سکوت کردم و خودمو زدم به اون راه بچه داهاتی! حواست به خودت باشه که من راستی راستی هم بلدم پلنگ بشم!"  
با همه حال بدم و دل دردی که شدیدتر شده بود نگاه حقیرانه ای بهش انداختم:

- "فیل هم بشی برا من اون مگس دور شیرینی ای!"  
منظورم از شیرینی الوند نبود! ناخنش را در شکمم فرو برد:  
- "می خواستم بهت دکتر معرفی کنم برای سقط بچه. ولی الان پشیمون شدم. چه کاریه خب؟ خودمم می تونم!"  
دیگر زبان حرف زدن نداشتم و کنار کشیدم.  
به اتاق رفتم و کمی دراز کشیدم تا دردم بخوابد؛ اشک ریختم و آن حس معمولی "از پانیذ بدم میاد" تبدیل شده بود به "از پانیذ حالم به هم می خوره."

غیبتم که طولانی شد محمد آمد و مرا که روی تخت دید دلواپس تر از پیش شد و به تندی آمد و کنارم لبه تخت نشست و به صورتم در تاریکی اتاق زل زد:

- "ماهی؟ گریه کردی؟"

جوابم بغض بود و نگاه گرفتن...  
دست روی اشک هایم کشید:

- "عزیز دلم... برا چی خب؟ به خاطر حرفای اون خانم؟!"  
سکوتم را پای تایید و رضایت گذاشت:

- "به درک بابا! هر حرفیو که یکی می زنه ما نباید گوش کنیم که!"  
نگاهش کردم. خم شد و چشم هایم را با محبت بوسید و موهایم را نوازش کرد:

- "غصه نخور دیگه غصه م می گیره به جون همین فندقه!"  
با صدایی که از گریه نازک شده بود زمزمه کردم:

- "به فندقمون گفت باید بندازیش. میگه الان نباید پی پی بچه پاک کنی!"



- "غلط کرد گفت اصلا! خوبه؟ پاشو بریم!"

هق زدم:

- "درد دارم محمد. نمی تونم بشینم."

عصبی و نگران تر شد:

- "احمق به خاطر حرفای اون؟"

از اتاق به سرعت و با خشم بیرون رفت؛ آنقدر سریع که فرصت نداشتم

مانعش شوم یا ازش بپرسم چه می خواهد بکند؟

نیامدنش به چند دقیقه کشید که صدای فریاد پانیز را شنیدم:

- "من یه لحظه هم دیگه تو این طویله نمی مونم! الوند پاشو بریم!"

سکوت بود که شنیده می شد و چند ثانیه بعد صدای قدم هایی تند

شنیدم و پشت بندش پانیز را در تاریکی اتاق تشخیص دادم که مثل

گرگی درنده نگاهم می کرد.

صدای محمد آمد:

- "خانم لطفا م..."

چشم پانیز از رویم برداشته شد و دنبال کلید گشت؛ نور لامپ که در

چشمم فرو رفت سرم تیر کشید و پشت بندش دلم و حیران و ترسان

نشستم. پانیز فاصله کلید تا تخت را در ثانیه طی کرد و جیغش سر من

هوار شد:

- "کولی کثافت چی به این بچه بسیجی گفتی که اومده چیز بار من می

کنه؟ ها هرزه؟ چه غربتی بازی در آوردی که این جا نماز آب کش اسکل

جرئت کرده جلو ممنتنن واق واق کنه؟"

محمد با صدایی نه چندان دوستانه گفت:

- "من چیزی بار شما نکردم خانوم. به همسرم توهین کردین انتظار

داشتین مثل بقیه باهاتون رفتار کنم؟ حالا هم لطفا بفرمایید از اتاق بیرون

ماهورا حالش خوب نیست."



پانیذ نزدیکم می شد و می ترسیدم چشم هایش چشم هایم را سوراخ کند:

- "عه آخی! حالت بده؟ عزیزم... زوده که برای زاییدن! مگه هفت ماهت نبود؟ شاید هورمونات به هم ریخته! ها؟ یکی بغلت کرده، الوند مثلا، اون وقت یه کم به هم ریختی! ها؟ یکی حرفای فلان زده دم گوشت چیز شدی؟! ها؟"

سکسکه می کردم. سکسکه می کردم. سکسکه...

عربده الوند به گوش راحیل هم رسید چون انگار چنگ زد... انگار پا کوباند... انگار ضجه زد به حالت صاحب رحم!

- "چی ور می زنی زنیکه؟ نمی بینی حالشو؟ احمق خرا! نمی بینی حامله س؟ رنگشو ببین کثافت!"

نگاه پانیذ از رویم برداشته شد و این بار به سمت الوند رفت:

- "عه؟ دل می سوزونی برای بچه تتت؟ آرهههه؟ آخی! ددی مهربون!"  
درد آنقدری شده بود که عرق سرد روی صورتم به پشت کمرم هم سرایت کند و صدای امید هم در بیاید:

- "پانیذ! الوند! بسه! برید بیرون!"

محمد سعی داشت هدایتشان کند بیرون:

- "برید بیرون! برید بیرون!"

جیغ ها و فریاد های پانیذ و الوند را که دید "برید بیرون" را به فریاد "گم شید بیرون" تغییر داد و علناً با دست هولشان می داد. پانیذ برگشت و با جیغ صورت محمد را چنگ زد:

- "دست به من زن آشغال زنتو جمع کن! جمع کن زنتو ها!! من روانیم

آنرالم می زنم کار دستتون میدما! جمع کن زن بی غیرتتو!"

امید ترسیده محمد را که سرخ سرخ شده بود و عربده می کشید "گم شو بیرون!" عقب کشید و به زور الوند و پانیذ و بقیه بچه ها را بیرون برد و سعی داشت محمد را هم آرام کند.



سلول به سلول تنم می لرزید و درد را فریاد می زد! مثل پانیزد... مثل الوند... مثل محمد...

با حق هقی ترسان و دردمند گفتم:

- "م...م...د... مح..."

ملحفه تخت را چنگ زدم و روی تنم خم شدم و با پاهایی که از درد قفل شده بود جیغ زدم:

- "محمد!"

نگاه ناباور جفتشان به سمتم کشیده شد و محمد به سمت پرواز کرد. دیدن جای ناخن های پانیزد روی صورت نازنینش دردم را صد چندان کرد و با التماس این بار من دستش را چنگ زدم:

- "محمد! محمددد!"

امید وحشتزده گفت:

- "زنگ می زنی اورژانس..."

دست محمد زیر زانویم را لمس کرد و گفت:

- "خودم می برم... خودم می بر..." امید در حالیکه موبایل دم گوشش بود تند گفت:

- "نه. نه توی راه دووم نمیاره."

و مشغول مکالمه شد و محمد سراسیمه از داخل کمد مانتویی بیرون

کشید و تنم کرد و من تنها وحشت زده جیغ می کشیدم "محمد!"

در انتظار آمبولانس در حال جان دادن بودیم هر سه... ضجه زدم:

- "محمد... محمد... هفت ماهگی خطرناک... لاک... ه... می میرم... می میریم... محمد..."

وحشتزده در آغوشش می فشردم و داد می زد:

- "نههه! نههه خفه شو... نه ماهی خفه شو... هیچی نمی شه... هیچی

نمی شه دردت تو سرم. هیچی نمی شه."



از درد قرار نداشتم؛ تمام تنم دیگر قفل شده بود و حتی قدرت فشردن کمر محمد را هم نداشتم و فقط از درد زوزه می کشیدم! قبل از رسیدن آمبولانس چشم های خیس امید و محمد را دیدم و دردم تا مغزم نفوذ کرد و تا توان داشتم جیغ زدم. آیفون زده می شد و امید بیرون دوید. چند ثانیه بعد دو غریبه با یونیفرم وارد اتاق شدند و با التماس رو به محمد ضجه زدم. علناً داشت گریه می کرد برای دردم... مثل امید و نیلو که دم در اتاق بودند...

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*سوم شخص\*

محمد تمام شب را جلوی در می گذراند و اهورا در اتاقی که متعلق به هامون و راحیل است خودش را به خواب زده... ماهورا از همان وقت که وارد اتاق شد دیگر بیرون نیامد و محمد جان می دهد لحظه به لحظه شب را از نگرانی... آفتاب طلوع کرده که دیگر رمق نمی ماند از تنش و همانجا کنار در، نشسته برای چند دقیقه خوابش می برد که با صدای چرخش کلید بالای سرش پریشان چشم می گشاید و چرخش و صدا که متوقف می شود دستگیره را پایین می کشد و با دیدن ماهورای روی ویلچر دم در اتاق نفس می گیرد از اینکه ماهورایش بلایی سر خودش نیاورده. در را کامل باز می کند و با نور کمی که به اتاق تابیده می شود می تواند چهره ماهورا را بهتر ببیند. اثری از اشک نیست ولی زیر چشم هایش



کبودتر از همیشه و چشم هایش سرد تر از همیشه اند. پا می کشد روی پارکت ها و قدم بر می دارد سمت تمام جاننش که چقدر بی جان و خسته است...

در را می بندد و به ماهورایش زل می زند و با نگاه به موهایش و نیم تنه نیمه برهنه اش ته مانده رمقش هم به تاراج می رود.

ماهورا به حالتی هیستریک دستش را بالا می آورد و سرش را می فشارد:  
- "سرم داشت می ترکید. داشتم آتیش می گرفتم."

لرزان به موهای روی زمین اشاره می کند:

- "ز... زدمشون که نفسم بیاد بالا..." به تیشرتش روی زمین اشاره می کند، دست روی گلویش می گذارد و می نالد:

- "دا... داشتم خفه می شدم."

ویلچر را بر می گرداند و کنار تخت متوقف می کند. ناگهانی سر و تنش را روی تخت پرت می کند و دستش را با عجز روی تخت ادامه می دهد تا بتواند پاهایش را روی تخت بیاورد.

محمد به خودش می آید و به سمتش می دود. کمرش را می گیرد و عصبی می گوید:

- "چه کاری بود این؟ چه کاری بووود؟" بی توجه به تقلاهایش به ویلچر برش می گرداند. ماهورا مُصر تر می خواهد کارش را تکرار کند که محمد دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و به ویلچر می فشاردش؛ فریاد می زند:

- "احمققق! احمققق! دفعه آخرت باشه چنین غلطی می کنی! دفعه آخرت باشه! اگه ویلچر از زیرت در بره چی؟ ها؟ اگه از زیرت در بره من چه خاکی به سرم بریزم؟ ها دیوانه؟ بی مغز!"

ماهورا می لرزد... بیش از پیش... کاش گریه کند...



- "م... می خوام خودم راه برم. می خوام خودم برم ح...موم. می خوام خودم برم رو تخت! ولم کن... ولم کن...ن. دست از س...رم بر...دار. ولم کن...ن."

صدای پایین کشیده شده دستگیره و باز شدن در که می آید محمد وحشت زده پتو می پیچاند دور ماهی:

- "کیه؟ کیه نیا تو!"

صدایی گرفته و غمگین از پشت در می آید:

- "منم..."

- "یه لحظه نیا!"

و تیشرت ماهورا را تنش می کند و با برخورد دوباره دستش به تن ماهورا می گوید:

- "تب داری... تب داری..."

و ماهورا ملتمس بغضش را روان می کند:

- "اهورااااا بیا تو. اهوراااا بیا تو. اهورا کولرو روشن کن..."

اهورا وارد می شود و جلوی ویلچر زانو می زند و دیگر خیس نیست چشم هایش.

ماهورا باز بر می گردد به سوی محمد و ملتمس زار می زند:

- "دارم می سوزم محمد... پنجره رو وا کن. داره برف میاد... بزم بیرون دارم آتیش می گیرم."

محمد بی تاب سر داغش را بغل می گیرد و می بوسد:

- "فدات بشم من... قربونت برم من... آروم باش. آروم باش عزیزکم... آروم باش بابات حالش خوبه... اون جا حالش خیلی بهتره."

ماهورا با بی رحمی مشت می کوباند به کمر محمد:

- "برا بابام گریه نمی کنم! برا بابام تب ندارم!"

بعد رو می کند به اهورا:

- "چه جوری مرد؟ سخته کرد؟ خودکشی کرد؟ مامان کشتش؟"



- "خود مامان نه ولی دق مامان چرا! ماهی این مدت که ازش خبر نداشتیم اخراجش کرده بودن از بندر. مواد گرفتن ازش اخراجش کردن. جسدش تو کارتنا بوده ماهی. با یه سرنگ تو مشتش..."

موهای اهورا را می کشد و سرش فریاد می کشد:

- "تو گوه خوردی براش گریه کردی! ما مامان نداریم... بابا نداریم... برای کی گریه کردی؟"

اهورا با شانه ای خم سجده می کند روی پاهای خواهرش و نفس می کشد.

محمد مغموم دست روی کمر اهورا می گذارد و با دست دیگر بلندش می کند و به تن خودش تکیه می دهد و سر اهورا را روی شانه اش می گذارد و آرام آرام سرش را نوازش می کند. با دست دیگر دست های ماهورا را می گیرد و نوازش می کند. ماهورا، اهورا و محمد را می نگرد و اهورا، محمد و ماهورا را... آرام که می شوند، اهورا بر می خیزد و به سمت بیرون می رود. لحظه ای می ایستد و می گوید:

- "من میرم سراغ کارای مراسم و تشییع. حواست هست به هامون؟"

محمد بی حرف چشم می فشارد و می گوید:

- "سوییچ و مدارک ماشین رو اپنه با ماشین برو. کاری هم بود زنگ بزن. من به بابام زنگ می زنم بابام برای مراسم آدم سراغ داره."

اهورا برادرانه نگاهش می کند:

- "دمت گرم! دمت خیلی گرم!"

محمد با لبخندی تلخ به رفتنش نگاه می کند و ماهورا را روی تخت می گذارد. می خواهد برود بیرون و برای پاشویه ماهورا آب و پارچه بیاورد که ماهورا با التماسی مقتدرانه! دستش را چنگ می زند:

- "م...ن نمی رم مراسم... نمی رم تشییع... هیچ جا نمی رم..."

محمد خیره به موهای نصفه و نیمه اش صورتش را نوازش می کند:

- "چه کاری بود کردی با موهات؟"





- "گرمم بود... اتیش بود تو اتاق انگار... تا ته استخونم می سوخت... نمی فهمی... تو نمی فهمی... هیشکی نمی فهمه..."

با قرص ماهورا را می خواباند و خودش هم کنارش دراز می کشد. دلش پیش اهوراست و می خواهد برود و کمکش کند اما حال ماهورا منعش می کند.

صدای وحشت زده هامون که در خانه می پیچد هراسان از جا بلند می شود و بیرون می رود، در را می بندد تا ماهورایش بیدار نشود. هامون را می بیند و صدایش را می شنود که مدام "داداش" می گوید و خانه را می گردد. به سمت اتاق محمد و ماهورا می رود که محمد را می بیند.

محمد به سمتش می رود و آرام می گوید:

- "چی شده هامون جان؟"

- "داداش کو؟ اهورا کو؟"

- "بیرونه. میاد."

- "می خوام برم پیشش. می خوام برم پیش بابام."

می دود به اتاقش و با تیشرت و شلوار مشکی چروک پوشیده، التماسش را می کند:

- "جون آبجی بگو کجاست؟ داداش محمد داداش کجاست؟ می خوام برم پیشش."

محمد بازوهایش را می گیرد و با آرامش می گوید:

- "سسس! آرام! الان سرش شلوغه."

- "می دونم می دونم بابا رو می خوان چال کنن. منم می خوام برم. می خوام برم."

محمد اشک های داغ پسرک وحشت زده و یتیم روبرویش را پاک می کند و پیشانی اش را می بوسد:



- "باشه عزیزم. میریم. الان میریم. برو تو اشپزخونه یه چیزی بخور بعدش  
میریم."  
ملتمس اشک می ریزد:  
- "نههه! نههه!"  
محمد عاصی می نشاندش روی مبل و به امید زنگ می زند. صدای خواب  
آلود امید در گوشش می پیچد:  
- "جانم محمد؟"  
- "امید... امید زنگ می زنی به نیلوفر خانم بیاد اینجا؟ امید همین الان."  
امید هراسان می گوید:  
- "چی شده؟ چی شده محمد؟ ماهورا خوبه؟"  
- "نه... نه... من نمی تونم بمونم خونه. هیچکیو ندارم بیاد پیشش. امید  
لطفاً!"  
- "باشه زنگ می زنم اگر نتونست بیاد خودم میام. خب بگو چشمه! حرف  
بزن جونم در اومد! اصلاً کارتو بگو من انج..."  
- "باباش فوت کرده!"  
صدایی که از امید نمی آید می گوید:  
- "زنگ بزن خب؟ بین دم در ساختمون یه باغچه ست یه حسن یوسف  
داره؛ زیرش کلیدو می دارم."  
و قطع می کند.  
لباس مشکی هایش را می پوشد و ماهورایش را می بوسد و هامون را به  
برادر و پدرش می رساند، راحیل را هم به مهد کودک...  
نیم ساعت بعد امید و نیلوفر اطراف حسن یوسف را می کاوند و کلید را  
می یابند. امید که کلید را بر می دارد، قامت خمش را که راست می کند با  
دیدن چشم های حاج و واج نیلور نگاهش را می گیرد و به زنی می  
نگرد که با سوء ظن نگاهشان می کند. بی تفاوت جلو می رود و در



ساختمان را باز می کند. زن هم پشت سرشان می رود. نیلو که از حدسش مطمئن می شود مضطرب می گوید:

- "سلام!"

زن زیر لبی جوابش را می دهد و وارد آسانسور که می شود چادرش را پیش می کشد. آسانسور که به طبقه پنچ می رسد جلوتر از امید و نیلو در را باز می کند و شروع به زنگ زدن می کند.

امید زیر لبی می پرسد:

- "کیه؟"

نیلو می گوید:

- "مامان محمد."

امید ابرو بالا می دهد و با سرفه ای نزدیک می شود و با کلید در را باز می کند. مادر محمد با ترشرویی می پرسد:

- "شما کی باشین که کلید خونه پسر منو دارید؟"

نیلو پیشقدم می شود:

- "آقا محمد درگیر بودن، گفتن من و امید بیایم ماهورا جون تنها نباشه."

- "من اومدم دیگه نمی خواد شما بیاین."

امید لجش گرفته، در را هول می دهد و وارد می شود. مادر محمد می گوید:

- "آقا با شمام."

امید دست نیلوی ترسیده را می کشد، کفششان را در می آورند و به سمت اتاق می روند. ماهورا را می بینند که پریشان و ترسیده روی تخت

نشسته و حیران به اطراف نگاه می کند. صدای زنگ های پی در پی

آیفون و واحد بیدارش کرده بود. نیلو با دیدنش بغضش می ترکد و

ماهورا را بغل می گیرد:

- "الهی بمیرم."

بی ربط می گوید:



- "خوابم میاد نیلو..."

اعظم در چارچوب در نگاهشان می کند. امید لبه تخت می نشیند:

- "تسلیت میگم."

ماهورا باز هم بی ربط می گوید:

- "خوابم میاد امید..."

نیلو ماهورا را دراز می دهد و اشک ریزان پتو می کشد روی سرش:

- "بخواب عزیزم."

ملتمس دست نیلو را می گیرد:

- "محمد کو؟"

اعظم با غضب وارد می شود:

- "خودت کس و کار نداری؟ داداشات مگه مُردن؟ فقط سیبیل گنده کردن و قد علم کردن؟ انقد بی مصرفن و بی عرضن که پسر بیچاره من باید کفن و دفن کنه بابای تو رو؟ مگه بابای تو نمرده؟ پس چرا اینجایی؟ انقد آشغال بوده که هیچ کدوم از بچه هاش تو مراسمش نباشن؟ زنشم اون سر دنیا... استغفرالله!"

نگاه مات ماهورا را که می بیند داد می زند:

- "وصله خونواده ما نبودی دختر. من نمی دونم محمدم دل به چیت داده. علیل که هستی، هرزه که هستی، یتیم و فقیر که هستی، بی پدر و مادر که هستی، کافر بی دین و ایمون هم که هستی، مادر هرزه تر، پدر کارتن خواب! برادرای آس و پاس علاف..."

امید هم ماتش برده... نیلوفر هم...

ماهی اما سر پایین انداخته...

چادرش را سفت روی سرش نگه داشته و با حرص می گوید:

- "یه جو! دختر یه جو تو و خونوادت برامون آبرو حیثیت نداشتین. چرا گم نمیشی از زندگی بچم بیرون؟ چرا گورتو از زندگیمون گم نمی کنی؟ تا کی باید از تو بکشیم؟ ها؟"



امید می گوید:

- "خانوم..."

اعظم داد می زند:

- "ساکت! تو خودت این وسط اضافه ای. گم شو بیرون ببینم. غلط می کنی پا میذاری اینجا. نمی فهمی نامحرمی؟ من دیگه به این دختر خرده نمی گیرم که حتی الان هم لااقل جلو من شرم نمی کنه یه چی تنش کنه، یه چی سرش کنه، تو خودت بفهم که نباید بیای داخل! چه کارشی اصن؟" امید دست می برد میان موهایش و عصبی می گوید:

- "شما خودت می فهمی ک..."

اعظم جیغ می زند:

- "خاک عالم! من قد مادرت سن دارم شرمتم همیشه به من میگی نفهم؟ گم شو بیرون!"

نیلوفر ملتمس می گوید:

- "خانوم علوی شما..."

- "هیسسس! هیسسس! دخالت نکنید. به شماها چه؟"

به ماهی اشاره می کند و با انزجار ادامه می دهد:

- "با شما گشته این شکلی شده دیگه. برید بیرون."

و چانه ماهورا را با خشم بالا می آورد:

- "شنیدی دختر؟ گم شو از زندگی محمد بیرون. خونه مال خودت، مهرتم میدیم، بچه رو بده محمد و برو. پسر منو حروم خودت نکن، حروم پاهای علیلت نکن. پسر من تا از صبح آفتاب نزده تا بوق سگ کار میکنه، یه کف دست پول میدن بهش همشو خرج تو و دوا درمونت می کنه. قیافه شو دیدی؟ رنگ و روشو دیدی؟ دیدی جون نداره؟ تو این جوریش کردی." زار می زند:

- "پسر من اینجوری نبود. شده پوست و استخون... به چی قسمت بدم؟ مقدسات که نداری... خدا و قرآن سرت نمیشه. تو رو به روح بابات، جون



مامانت و داداشات برو از زندگی پسر من بیرون! به خدا گناه داره! مگه چند سالشه؟ مگه چند سالشه که زندگیشو بذاره پای یه زن فلج بی همه چیز؟! "

ماهورا خیلی وقت است فرو ریخته... سرش را انداخته پایین و گوش می دهد... حتی بغض هم ندارد... امید مثل آتشفشان در حال فوران است:

- "خانوم الان زنگ می زنی پلیس!"

هق هق اعظم بلندتر می شود:

- "به پات بیفتم میری؟ التماس کنم؟"

ماهورا بالاخره لب باز می کند:

- "برو بیرون!"

اعظم به پایش می افتد و زار می زند:

- "دختر جان ب..."

ماهورا نفس می گیرد:

- "برو بیرون!"

اعظم بر می خیزد. ماهورا ترسیده بالا تنه اش را به سمت امید می برد و سیلی اعظم در صورتش کوبیده می شود:

- "منو از خونه پسر بیرون می کنی حرومزاده؟"

امید داد می کشد:

- "برو بیرون! غلط می کنی دستت روش بلند میشه."

اعظم "هین" می کشد و با کف دست می کوباند بر سر ماهورا:

- "خاک تو سرت! خاک تو سرت با این آدمای دورت!"

نیلو به جای ماهورا هق می زند. ماهورا جیغ می زند و چادرش را می کشد:

- "برو بیروووون."

سیلی دیگر اعظم کوبیده می شود:

- "دست نجستو نزن به چادر من!"



- ماهورا ملتمس جیغ می زند:  
 - "محمدد!"
- نیلو با التماس می گوید:  
 - "خانوم علوی خواهش می کنم."  
 اعظم با نفرت می گوید:  
 - "من منتظرم تو همین هفته محمد با راحیل بیاد خونه ما بگه توی  
 آشغال گم و گور شدی. خب؟"
- نیلو ماهی در حال غرق شدن در دریای فریاد ها و نفرت اعظم را در آغوش  
 می گیرد. اعظم که می رود، امید به محمد زنگ می زند:  
 - "الو محمد؟"
- "سلام. پیدا کردی کلیدو؟"  
 - "آره بالاییم. تو کجایی؟"  
 - "من سمت خونه اهورا اینام. دنبال مراسمم."  
 - "من کارا رو انجام میدم. تو میشه بیای خونه؟"  
 محمد هراسان می گوید:  
 - "ماهورا چیزیش شده؟"  
 - "آره! باید بیای!"
- "یا ابوالفضل؛ چی شده؟ دستاش بی حس شده؟"  
 - "مادرت اینجا بود! هرچی به دهنش اومد بار ماهورا کرد."  
 ناله محمد بلند می شود:  
 - "بالاخره کار خودشو کرد!"  
 امید عصبی می گوید:  
 - "محمد بیا!"  
 - "میام. دور زدم. تو بیا سمت بعثت."  
 - "باشه."



\* \* \*

نیلو سوپ را داخل کاسه می ریزد و با قاشق به سمت اتاق می رود. با صدای آیفون کاسه را روی پا تختی می گذارد و با دیدن محمد در نمایشگر آیفون، در را باز می کند و شال و مانتویش را می پوشد و به اتاق بر می گردد.

ماهورا را صدا می کند که پتو را گرفته روی سرش.  
- "ماهی جونم؟"

سکوت ماهورا باز بغض بهش هدیه می دهد:

- "ماهورا مرگ نیلو اینجوری نکن با خودت. پاشو برات سوپ درست کردم."

با "یاالله" آرام محمد بر می خیزد:  
- "سلام!"

محمد سر پایین انداخته:

- "سلام! ببخشید که مزاحم شما شدم. واقعا مشکل داشتم."

- "این چه حرفیه وظیفمه. شما می تونین بهش بدین غذاشو؟ به حرف من گوش نمی کنه."

محمد دلواپس نزدیک تخت می شود و پتویی که تمام ماهورا را پوشانده بی قرارش می کند. نیلو اتاق را ترک می کند و در را می بندد.

محمد لبه تخت می نشیند و می خواهد پتو را کنار بزند که ماهی با خشونت مانع می شود.

محمد بی تاب می گوید:





- "الهی پیش مرگت بشم... لج نکن فدات بشم... من برم بیرون می خوری  
غذاتو؟ از من حالت به هم می خوره؟ اومدم مطمئن بشم از حالت، بعد  
میرم اون خونه رو سرشون خراب می کنم."

...

- "به خدا داغونم ماهی. بدترم نکن. بذار ببینمت."  
چند ثانیه در سکوت که می گذرد محمد ناگهانی و با قدرت پتو را کنار می  
زند... آنقدر با قدرت که پتو به کل از روی بدنش کنار می رود و محمد با  
دیدن ساق پا های خونی ماهورا جان می دهد! ماهورا حق حق بی  
صدایش را ادامه می دهد:

- "ازشون متنفرم. این پاها تو رو از من گرفتن."  
می خندد:

- "نیلو انقد خنگه... رفت برام سوپ درست کنه. همون تیغته که باهاش  
ریش می زنی ها... دستم به کشوت رسید..."  
تیغی که دست لرزانش را خونی کرده را بالا می آورد و باز می خندد:  
- "نگاه!"

محمد فقط نگاه می کند... همسرش را که روح و جسمش را نابود  
کردند... لعنت به خنده های ماهورا:  
- "نگاه تخرمون خونیه..."

یک دست می گذارد زیر زانوی ماهی و یک دست زیر گردنش. بلندش  
می کند. ماهورا با جیغ ناشی از ترس از ارتفاع اندکش با زمین پوست  
محمد را چنگ می زند:

- "ولم کن. دست نزن به من. مامانت عصبانی میشه."  
دست محمد خونی می شود و چشم هایش نیز...

- "ولم کن... من نجسم... دستم نجسه... مامانت می گفت دست نجستو  
به چادر من نزن. محمد چرا حرف نمی زنی؟"



محمد پا دری کنار حمام را بر می دارد و ماهورا را آن جا می نشاند. از داخل باکس کوچک کنار روشویی جعبه کمک های اولیه را بیرون می آورد و با پنبه خون ها را پاک می کند ولی خون لعنتی هر لحظه از میان شیارهایی که ماهورا روی پاهایش ایجاد کرده می غلد.

ماهورا با خنده دستش را روی پاهای خونی اش می کشد و دست محمد را می خواهد پس بزند که محمد با لحنی عجیب زمزمه می گوید:

- "دست نزن، آلوده بشه عفونت می کنه."

- "یعنی تو هم میگی دست من نجسه؟"

- "آره نجسه. هرکی چنین گوهی بخوره نجسه!"

ماهی قهقهه می زند:

- "می خواستم رگ گردنمو بزنم... گفتم اونجوری می میرم..."

سر کج می کند و صورت محمد را با دست های خونینش قاب می کند و آرام ادامه می دهد:

- "اگه می مردم دیگه تو پیشم نبودى. تنهایی می ترسیدم تو قبر... مورچه ها می خوردنم. تو هم باید باشی مورچه ها رو له کنی نیاں سمت من. میای باهم بمیریم؟"

قاتل مورچه های آینده ماهورایش را بی حرف نگاه می کند. رد انگشت روی گونه دلبرکش را لمس می کند و ماهی با افتخار می گوید:

- "مامانت زد! منم تلافی کردم، دست زدم به چادرش نجس شد. به من میگه هرزه... بهم گفت حرومزاده... جلو امید و نیلو گفت بی پدر و مادرم. فهمید مامان بابا طلاق گرفتن. حتما مهدیه عکسای مامانو تو اینستا نشونش داده. فهمید بابا معتاد بود."

با خنده دست می کشد روی گونه های محمد و لب هایش را می بوسد:

- "بهم میگه علیل."

تغییر حالت ناگهانی می دهد و جیغ می زند:



- "بهم گفت هرزه. چرا نزدی تو دهنش؟ بهم گفت حرومزاده. چرا نزدی تو دهنش؟ چرا نگفتی بهش من هیچ ربطی به الوند ندارم؟"

محمد تکیه داده به دیوار حمام و همانجا نشسته...

حرف های ماهی تمام می شود... بی حرف کارش را از سر می گیرد و پاهای ماهورا را پانسمان می کند.

دستش را تمیز می کند، لباس هایش را عوض می کند، روی تخت هامون می نشاندش و سوپ را قاشق به قاشق به خوردش می دهد. ماهی می گوید:

- "بگلم کن خوابم بیره. نازم کن بخوابم. دم گوشم از اون آهنگا که همیشه می خونی بخون بخوابم. چرا اینجوری نگام می کنی؟ باهام حرف نمی زنی؟"

محمد درازش می دهد و پتو را روی تنش مرتب می کند. نوازشش می کند. ماهورا ضربه می زند روی بالشت هامون:

- "سرتو بذار اینجا. تا صدای نفسات نباشه خوابم نمی بره. تا چشمات جلو چشمم نباشن خوابم نمی بره. دیگه دوسم نداری؟ خب غلط کردم! دیگه دست به چادر مامانت نمی زنم! دیگه تیغتو بر نمی دارم. دیگه دست تو کشوت نمی کنم."

نمی گوید دیگر این فاجعه خونی را روی پاهایم تکرار نمی کنم...

محمد باز هم در سکوت روی تخت تک نفره دراز می کشد. سر دلبرش را روی سینه اش می گذارد و آنقدر با موهایش بازی می کند که ماهی خوابش می برد. سرش را می بوسد و با احتیاط روی بالش بر می گرداند.

دست می کشد روی رد سرخ گونه اش و از خانه بیرون می زند تا تلافیشان کند. تلافی پاهای زخمی، خنده های عصبی، گریه های دیوانه وار و لرزش دست هایش را...



\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

چشم های بی رمق اطراف را کاوید و شلوغی عجیبی در سرم اکو می شد.  
 با هقی که نمی دانستم از کی شروع شده بود نالیدم... از دردی که یادم  
 نمی آمد ناشی از چه بود.  
 گریه نوزاد مغزم را سوراخ می کرد و با چرخاندن سر متوجه خیل عظیم  
 آدم هایی شدم که ملاقات کننده تخت کناری بودند.  
 بغض تا گلویم سراسیمه دوید و با اوج گرفتن گریه نوزاد تنم یخ بست.  
 دستم را ملتمسانه به سمت در اشاره دادم و نالیدم:  
 - "محمد؟!"

هیچ کس نمی شنید. این جماعت نوزاد به دست آنقدر غرق خوشبختی  
 بودند که غریبه بدبخت دورشان را نمی دیدند. سرم در دستم و حس  
 دردی استخوان سوز که بی رحمانه تنم را شلاق می زد از تکان خوردن  
 منصرفم کرد و بی جان خیره شدم به در، به امید اینکه برای دیدن من باز  
 شود؛ شد و امید پدیدار... دستم را به سمتش دراز کردم و بی رمق هق  
 زدم:  
 - "امید..."

به محض دیدنم اشک حلقه زد در چشمانش و همزمان لبخندی زهرآگین  
 زد:

- "جان امید؟ خوبی؟"

ملتمس دستش را فشردم:

- "امید محمد... محمد کو؟"

ناخن در دستش فرو بردم:



- "بچه م؟ زنده ست امید؟"

زار زدم:

- "بگو زنده ست."

همزمان با ضجه، زدم توی صورتم و داد زدم:

- "زنده ست؟ امید بگو زنده ست. محمddd..."

وحشتزده دستم را گرفت؛ فشرد و آرامم کرد:

- "آره زنده ست، زنده ست به خدا زنده ست. گذاشتنش تو دستگاه، هنوز

نارسه. زنده ست ماهی."

به درک که راحیل مرا با کیوی اشتباه گرفته بود و می گفت "نارس"؛ به درک که نوه مامان و بابا، خواهر زاده هامون و اهورا را "نارس" خطاب می

کرد؛ مهم این بود که بچه دوست الوند و امید "زنده" بود. به درک که هیاهوی اتاق خوابیده بود و ده ها چشم خیره مان بودند. مهم این بود که نوه معشوقه افشین "زنده" بود.

در بار دیگر باز شد و این بار تمام من وارد شد. نه پلاستیک های در دستش را دیدم نه آدم هایی که همراهش وارد شدند. تنها با هق هق دستم را به تمنای آغوشش بالا بردم. به ثانیه نکشیده سرم روی سینه داغش بود؛ قلبی که بی وقفه می کوبید و نوید دویدنش را می داد. من حفظ بودم این مرد را... این دمای عجیب بدن یعنی خوابیدن... چشم ها هنوز خیره مان بودند و او سرم را به سینه اش می فشرد یا من نمی دانم اما خوب می دانم زیباترین صدای دنیا داشت آرام آرام کنار گوشم می گفت "مامان شدی جوجه کوچولوی من"؛ نمی گفت "زنده ست". نمی گفت "نارسه". نمی گفت "تو دستگاهه". می گفت "مامان شدی."

هیاهو از سر گرفته شد و این بار باعثش غریبه ها نبودند... اهورا و هامون بودند؛ نیلوفر و آرمین؛ گاهی هم امید... غریبه ها هم ادامه اش دادند و نگاه ها از رویم برداشته شد. محمد پشت بهشان نشست و یک کلمه از



حرف های هیچ کدام را نفهمیدم. خانواده محمد سر رسیدند و حرف های آن ها را خوب می فهمیدم. "مامانت کو؟" "بابات کو؟" و مادر محمد در هیاهوی جمع دهانش را زیر سیاهی چادرش پنهان کرد و گفت:  
 - "چرا انقدر زود زایمان کردی؟ مگه کیسه آبت پاره شد؟"  
 و نگاه پر بغض من که خیره شد در چشم هایش و تنها سر تکان دادم...  
 نمی دانم به بالا یا پایین؛ فقط می دانم تکان دادم تا رهایم کند! - "بگو بچه رو بیارن حاجی دم گوشش اذان بخونه. چرا نمیارنش؟ شیرش بده دیگه!"

دیگر توان نداشتم. محمد داشت به حرف های پدرش گوش می داد؛ دستش را چنگ زدم تا حواسش جمع شود:  
 - "محمد..."

از جا پرید و به سرعت برگشت سمتم:  
 - "جانم؟"

حالم بد بود؛ بی اختیار حق زدم:  
 - "بچمو بیار..."

نزدیک تر شد و دستم را به نرمی فشرد:

- "می ریم می بینمش؛ یه کم بهتر شی می ریم می بینمش."

و دعا کردم هرچه زودتر زمان بگذرد و بروند! رفتند و پرستاری داخل شد. او هم رفت و بعد از دیداری کوتاه با راحیل من هم رفتنی شدم. راحیل بی نظیر بود. آن سر کوچکش که رویش انگار به جای مو، پرز روییده بود دیدنی بود. آن قد و قواره نمی دانم چند سانتی... آن چشم های بسته که لایق دیدن رنگشان نبودم... آن لب های کوچک... لخ لخ کنان از سالنی که همه بچه های مثل راحیل درونش بودند بیرون زدم و محمد هنوز ایستاده انتظارم را می کشید. به محض دیدنم پا تند کرد سمتم و کمکم کرد بهتر راه بروم.

صدای بم و انگار زخمی اش در گوشم نشست:



- "فقط سه هفته ست عشق محمد."

وا رفتم و محمد اوی صندلی توی راهرو نشاندم و جلوی پایم زانو زد:  
 - "نگفتم حرص و جوش اون مهمونی لعنتیو نخور؟ نگفتم بیخیالش؟  
 نگفتم زیاد خودتو درگیرش نکن؟ نگفتم اگه یه لحظه من کور حواسم رفت  
 پی یه قبرستونی، خودت حواست به خودت باشه؟"  
 نگاهم هنوز روی سالنی بود که راحیل درونش قرار بود تا سه هفته ازم دور  
 باشد؟

- "من خر نگفتم؟ من عوضی نگفتم؟"

نگاهش کردم... خسته و بی رمق...

- "اینجوری نگام نکن ماهی! می دونم! می دونم می خوام بگی سرزنشت  
 نکنم. ولی آخه لعنتی تو که نمی دونی دکتر چی گفت! تو که نمی دونی  
 که حالت چه جوری بود!"

بی جان و لرزان سر روی زانویم گذاشت و ضعف رفته لب زد:

- "مردم ماهی. من کور شده دیدم اون درد کشیدنتو... دیدم چه جوری  
 کبود شده بودی... قفل کرده بود بدنت فقط جیغ می زدی. به قرآن قسم  
 می ترسیدم چشمات از حدقه بزنه بیرون ماهورا. تا نصف شب همین  
 وضع بود ماهی. تا نصف شب پشت اون در لرزیدم. دیدم از یه جایی به  
 بعد صدات نیاد."

چند بار آرام پیشانی کوباند به زانویم و بی حال گفت:

- "وای دیدم صدات نیاد! جونم رفت! گفتم خدا غلط کردم شکایت درد  
 کشیدنشو آوردم پیشت... داغون شدم ماهی. مردم... به خدا مردم... بچه  
 رو که آوردن بیرون اصلا ندیدمش؛ می خواستم تو رو ببینم؛ نمی  
 داشتن..."

دست روی موهای سیاهش کشیدم:

- "دارم می میرم. هی نگو..."

زانویم را بوسید و با آهی برخاست و کمکم کرد تا بلند شوم:



- "تا سه هفته شیر میارم بیمارستان. بعد سه هفته میاد خونمون..."
- برگشتیم به خانه و چه خانه ای! ظرف های میوه، شیرینی و میوه روی میز، سینی چای، ظروف غذا خوری و همه و همه مثل پتک کوبیده شدند بر سرم. بی رمق گوشه مبل کز کردم و محمد مانعم شد:
- "نشین اینجوری بچه!"
- بازویم را گرفت و با توان خودش از روی مبل بلندم کرد و وادارم کرد به راه رفتن به سوی اتاق... روی تخت نشستم؛ تختی که از ملحفه کشیدن های دیشبم به معنای واقعی ترکیده بود! لباس هایم را در همان حالت خودش عوض کرد و درازم داد:
- "یه کم استراحت کن تا من یه چی درست کنم."
- پتو را رویم کشید و بوسیدم. با دیدن چشم های سرد و بی جانم نشست کنار تخت و نوازش کرد موهای نوازش طلبم را...
- "تصدق اون نگاهت بشه محمد! فکرشو نکن دیگه! هر روز می برمت ببینیش دیگه. خوبه؟"
- چشمم سوخت از اشک و مصرانه زل زد در میانی ترین بخش چشم های پاک و معصومش:
- "تو حرفای پانیدو باور کردی؟"
- ...
- "محمد! باور کردی؟"
- ...
- "مح..."
- "انتظار داری باور کنم؟"
- ...
- "ماهی چیزی که منو وادار کرد توی دومین جلسه خواستگاری پیام مخالفت مامانم بود! ایمان داشتم چیزی که مامانم باهاش مخالفه من صد در صد باهاش موافقم و باب میل منه. نگفتم اینا رو بهت؛ ولی این





خودت بودن جذیم کرد. الانم خودت باش ماهورا. خودت اون چیزیه که همه داشته و نداشته منه. خودتو ازم نگیر ماهی؛ خودتو چال نکن زیر یه پوسته مسخره. یه پوسته سست از جنس جنگ و جدل با همین خانم نامحترم. خودت بمون ماهی."

با لبخند گونه ام را نوازش کرد:

- "من و تو دیگه مامان بابا شدیم؛ کمتر باید اشتباه کنیم."

از خدا پرسیدم معجزه فقط قرآن است؟ فقط عصای موسی؟ شق القمر؟  
مرد من نمی تواند در زمره معجزات قرار بگیرد رحمان رحیم؟

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

نتیجه هفته بار ملاقات با کیارش حاتمی در طول سه ماه می شود حس اندکی که رفته رفته به پاهایم باز می گردد. پیشرفت بزرگیست و من هنوز محمد را باور نمی کنم که می گفت می شود! حسی که به پاهایم برگشته تنها در حد حس کردن تیزی سوزن و بعضی ضربات آن وسیله مسخره کیارش حاتمی ست. ناشکر باشم یا نباشم مهم نیست و فقط و فقط راه رفتن می تواند شکر گزارم کند نه این کارت صد آفرینی که خدا بعد از مدت ها برایم فرستاده!

محمد اما خوش حال است... حتی همین اندک بهبودی هم غرق خوشحالی اش کرده و من به این حجم از عشق در وجودش غبطه می خورم.



کیارش حاتمی با محمد من جور شده است. من در دلم کیارش حاتمی خطابش می‌کنم؛ محمد "آقای حاتمی" یا "آقا کیارش" صدایش می‌کند و خود کیارش خودمانی‌تر از این حرف‌هاست و جفتمان را با اسم صدا می‌زند.

زیاد ازش خوشم نمی‌آید؛ کلا هرکس را که در مورد پاهایم حرف می‌زند را دوست ندارم و کار کیارش دقیقا همین است! هامون کمتر با گوشی‌اش ور می‌رود و خوشحالم که دوست دختر احتمالی‌اش را بی‌خیال شده یا حداقل قانعش کرده که یک ماه مانده به کنکور وقت این قرتی بازی‌ها نیست! محمد اما بیش از هر وقت دیگری غرق کار است تا هزینه سرسام آور معلم را جور کند.

دوست دارم کمکش کنم و تنها کاری که در توانایی‌ام می‌گنجد آموزش خصوصی‌گیریم و چهره پردازی است اما هرچه فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که چه کسی می‌خواهد استادش یک زن پژمرده فلج عصبی باشد؟ جواب می‌دهم "هیچکی" و در سکوت سرسام آور خانه به انتظار راحیل و محمد صامت و ساکت می‌نشینم. از پذیرایی صدای چرخش کلید می‌آید و سر و صدای راحیل و محمد در خانه می‌پیچد و پشت بندش صدای هامون:

- "سلام داداش!"

- "سلام عزیزم. خوبی؟ چه خبر؟"

صدایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و بعد از "مرسی داداش" هامون می‌دانم طبق عادت سر هامون را می‌بوسد و وارد اتاق می‌شود و اولین کاری که می‌کند این است که چراغ لعنتی را روشن می‌کند:

- "عیالم چطوره؟"

یاد آن روزها که می‌گفت عیال و ضعف می‌کردم از خنده به خیر...



به چهره اش که می خندد ولی عالمی خستگی را تحمل می کنند لبخند  
می زنم تا کمی از خستگی اش را بکاهم:  
- "سلام!"

نزدیک می آید و با عشق و لبخند می بوسدم:  
- "سلام به روی ماهت عمر من."

چرا بغض دارم؟

دست دور گردنش حلقه می کنم و با دو دست دو طرف صورتش را  
متقارن نوازش می کنم:  
- "خسته نباشی!"

صورتش را کمی متمایل می کند و نزدیک ترین انگشتم به لب هایش را  
می بوسد.

پلاستیکی که حالا متوجهش شده ام را بالا می آورد و با شعف شیرینی  
بهش اشاره می کند:

- "برات از این چیزا خریدم."

به "از این چیزا" خیره می شوم و پلاستیک را از دستش می گیرم. با دیدن  
چندین لاک، شال، تیشرت و شلوار های رنگی خانگی به رویش لبخند می  
زنم:

- "دستت درد نکنه."

در را می بندد و به زور و شوخی و خنده لباس ها را تنم می کند.  
روی ویلچر می گذاردم و تا جلوی آینه می رانم و با دیدن خودم قهقهه  
می زنم:

- "محمد خجالت نکشیدی رفتی برا من لباس خریدی روش عکس  
خرگوش داره؟"

کنار گوشم می خندد و سر میان موهایم می برد:  
- "فدای خنده هات آخه. چشمه مگه؟"



- "چش نیس پانکراسه. خوبه منم برم برات لباس تن تن و مرد عنکبوتی  
بخرم؟"

...

بقیه لباس ها را نگاه می کنم:

- "یا علی! محمد رفتی برا من از منگو خرید کردی؟ این لاکااا چرا انقد  
شیک و پیکن؟ بابا لاکای من پنج تومنی بودن محمد! شالااا رو! لنتی من  
نهایت ولخرجیم برا شال خریدن بیست تومن بوده. اینا جنسشون  
دویست-سیصدیه!"

یک لاک بیرون می آورد؛ صورتی دل نشینی دارد...  
ملتمس می گوید:

- "جون محمد بزن اینو... دلم پوسید انقد با لب و لوچه آویزون دیدمت."  
- "من دستام می لرزه محمد. نمی تونم. می دونی چند وقته لاک نزدم؟  
گند می زنم!"

دستم را می گیرد:

- "پس خودم می زنم!"

- "چشمم روشن! بار چندمته؟"

چیزی نمی گوید و با خنده روی ناخن اولم را لاک می زند... آرام آرام... به  
لاکی که از سطح ناخن بیرون زده قهقهه می زنم:  
- "کاملا مشخصه بار چندمه!"

دور ناخنم را تمیز می کنم و روی انگشت سبابه ام صورتی می نشاند...  
آرام تر...

با دیدن نوک زبانش که برای دقت از بین لب هایش کمی بیرون زده به  
حد مرگ قهقهه می زنم:

- "تو فقط دقت کن جذااااب لعنتی!"

بی اختیار می خندد و همزمان با حرص بینی ام را می کشد:  
- "وروجک اگه ناخناتو دوست داری حواسمو پرت نکن!"



راحیل فضول با شنیدن صدایمان در را باز کرده و با دیدن لاک و لباس های رنگی از خود بیخود می شود و روی سرمان هوار می شود. پیراهن محمد را می کشد:

- "منم آک منم آک."

دست محمد با ضربات راحیل تنها جایی که لاک می زند نیست ناخن من است و کمی صدایش بالا می رود:

- "آی آی بچه همه زندگیمونو آکی کردی!"

و راحیل بالا و پایین می پرد و جیغ می کشد:

- "آآآآک!"

محمد با دستمال به جان گند کاری مشترکشان با راحیل می افتد:

- "بذار مال مامان خانومتو بزمن بعدش چشم."

راحیل مظلوم لبش را به بالا انحنا می دهد و دلم ضعف می رود برایش وقتی مظلوم و بغض کرده با یک قطره اشک در مشکی درشت چشمانش مثل یک گربه ملوس می نالد:

- "بابایی!"

محمد بی طاقت لاک را کنار می گذارد و آغوش بزرگش مهمان تن کوچک راحیل می شود:

- "ای جووونم با اون چشمات جوجه!"

سفت در آغوش می فشاردش و گونه سفید و تپلش را می بوسد؛ راحیل پررو می شود و به محمد اصرار می کند از همه لاک ها برایش بزند و محمد تسلیم چشم های راحیل از همه برایش می زند و گوشه ای می نشاندش.

به سمت من که بر می گردد عقده ام را خالی می کنم! وقتی می گویم:

- "دوست دارم."

چشم هایش به آرامش دعوت می شوند و با هر انگشت که صورتی می شود صورتم سرخ بوسه هایش می شود...



- "پونزدهم نوبت عمله."

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*

راحیل بعد از سه هفته به خانه آمد و وجود عزیزش زیباترین و بهترین بخش زندگی ام بعد از حضور محمد شده بود. باورم نمی شد من، ماهورا این چنین به یک نوزاد وابسته شود؛ باورم نمی شد بتوانم برایش مادری کنم؛ باورم نمی شد... هیچ کدام از این ها را. سرگرم راحیل شده بودیم؛ دیگر نه اهورا و هامون اذیتم می کردند نه نبود مامان و بابا... خانواده محمد بیشتر به خانه مان می آمدند و بیشتر تحویل می گرفتند.

روزهای عجیبی بودند؛ بچه بزرگ کردن خیلی سخت بود! خیلی سخت بود و با وجود محمد برایم عادی شده بود. روزها راحیل آرام تر بود. محمد روزها سر کار بود و می گفت از وقتی که بیاید خانه تنها مسئولیت شیر دادن بچه به عهده من می شود و من چقدر عاشقش شده بودم! چقدر دوستش داشتم! چقدر شیفته مردانگی هایش بودم... راحیل زودتر از آنچه فکرش را می کردم بزرگ می شد. رفته رفته می نشست، سه\*ینه خیز می رفت، راه می رفت... آن سه سال بهترین سه سال زندگی ام بود. باورم نمی شد ماهورا مادر شود! شده بود و دیوانه راحیل بودم! آن لپ های سفید و تپلش... موهای بورش... چشم های درشتی که به سیاهی چشم های خودم بود و می دانستم بوری موهایش به زودی از بین می روند.



حضور افشین و مامان در زندگی ام به صفر رسیده بود؛ راحیل دیگر راه می رفت و بارداری مجدد ام این بار ناخواسته نبود! می خواستم یک بار دیگر سه سال شیرین دیگر به زندگی ام اضافه کنم و فکر می کردم تنها راهش یک بچه دیگر است. منی که چند سالی می شد رنگ پدر و مادر به خود ندیده بودم با توجه های پدر و مادر محمد تشویق شدم به یک بچه دیگر!

روزی که مطمئن شدم بار دیگر قرار است مادر بشوم خیلی خوشحال تر از بار اول بودم چون خیال می کردم دیگر افشینی وجود نخواهد داشت که کابوسم شود و بارداری را برایم تلخ کند.

محمد نمی دانست! نمی دانست و در دومین یا سومین ماه بارداری ام بود که خبردارش کردم. این بار همان موقع به پدر و مادرش خبر داد و همان اتفاقاتی افتاد که باید! توجه ها از سر گرفته شدند و در پنج ماهگی که فهمیدند پسر است دیگر رسماً تاج سرشان شده بودم! دیگر مس\*ت مس\*ت بودم... خوشبخت بودم! انگار پدر داشتم! مادر داشتم! خواهر داشتم و نداشتم! رفتار مهدیه بهتر شده بود اما رفتار مریم بدتر! و حدس می زدم دلیلش چه باشد!

محمد مثل قبل حوالی پنج به خانه آمد. مثل قبل عاشقانه به استقبالش رفتم. عاشقانه قربان صدقه ام رفت؛ بوسیدم و هزاران بار بوسیدم. من دیگر خوشبخت بودم... خوشحال بودم... حتی دیگر دغدغه هامون و اهورا برایم کمرنگ شده بود... با وجود راحیل و رایان در راه و محمدی که مجنونش شده بودم هیچ چیز دیگری برایم ارزش نداشت! حتی مامانی که زندگی جدیدی را شروع کرده بود. در اینستاگرام پیج جدیدش را پیدا کرده بودم. با یک پیج دیگر مدام برایش دشنام می نوشتم و هرچه بلاک می کرد پیج جدید می ساختم. فالور هایش نزدیک میلیون بود و مبهوت بودم از مردمی که چنین آدمی را فالو می کردند و می خواستند سر در بیاورند از زندگی زن زیبایی که عکس های بی شرمانه از خودش پخش



می کرد. همه می خواستند یک ایرانی عقده ای در سفر های خارجی اش چه می کند! آخ آن married لعنتی بالای پیجش روی مغزم رژه می رفت و دوست داشتم با تبر بکوبانم فرق سرش وقتی آن عکس های لعنتی اش با افشین را می دیدم. کامنت های زیر پست هایش شرم آور بودند. از فحش گرفته تا شیرین زبانی های مذکر هایی که بی خانواده بودند. چند بار به سرم زد تا چند ویدیو بگیرم، همه چیز را بگویم و آبرویش را ببرم. مطمئن بودم هر ویدیویی که به او مربوط باشد مثل بمب در اینستاگرام منفجر می شود اما با یادآوری زندگی ام بی خیالش شدم. بی آبرویی هما به بی آبرویی من نمی ارزید.

نگاه به تاریخ آخرین پستش کردم؛ متعلق به سه هفته پیش بود و کامنت های مضحک که به نبودنش کنایه می زدند می خندانم و به این فکر می کردم که کدام دختر دیگری در دنیا حال کنونی من را دارد؟ با نفرت به پیج اینستاگرام مادرش خیره شود؟ پیج فیک بسازد و فحش بنویسد؟ کدام دختری؟

موبایل را کنار گذاشتم و فسنجانی که مادر محمد برایمان فرستاده بود را داغ کردم و خودم هم منتظر داغ شدنش به جان سالاد افتادم و تمام کاهوهایش را بلعیدم!

محمد که مشغول تلویزیون دیدن بود متعجب برگشت. کاهو خوردن را متوقف کردم و حق به جانب نگاهش کردم و کاهو به دست گفتم: - "ها؟"

- "خروپ خروپت تا اینجا میاد بچه! فکر گوشای من نیستی فکر دندونای خودت باش!"

با صدایی کودکانه گفتم:

- "نی نی مون کاهو می خواد خب!"

بی طاقت به سمتم آمد و در آغوشش فشردم:





- "الهی من پیش مرگ نی نی مون و مامانی نی نی مون! باورم نمیشه ماهی. به خدا باورم نمیشه. انگار همین دیروز بود اومدم خواستگاری. انگار همین دیروز بود رفتیم جی\*گر خوردیم! ماهی یادته؟" چشم های مشتاقش چقدر زیبا بودند... چقدر می درخشیدند و من چقدر ممنون خدا بودم بابت هدیه ای که بهم داده بود! دستش را پشت سرم گذاشت و پیشانی هایمان را طبق معمول به هم چسباند:

- "تمام منی! خب؟ تمام وجودم!"  
چانه ام لرزید و من در عاشقی به پایش نمی رسیدم! دست حلقه کردم دور گردنش و پیشانی ام را روی شانه اش گذاشتم و عطر بی نظیر امنیتش را به جان خریدم.  
موهایم را بوسید و با من حیف می شد!

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*سوم شخص\*

ماهورای غرق خوابش را می بوسد. بر می خیزد و لباس به تن می کند. به احترام پدر ماهورا رخت مشکی تن می کند و ماهی و راحیلش را به هامون و اهورا می سپارد و خانه را ترک می کند. تمام طول راه را با خشونت و اعصابی نا آرام رانندگی می کند. به مقصد که می رسد ماشین



را پارک می کند و وارد دفتر کار پدرش می شود. پسری که نقش منشی را دارد با دیدن محمد بر می خیزد:

- "سلام آقا محمد."

علی رغم بی حوصلگی اش جواب سلام پسر را می دهد و در اتاق را می زند که پسر می گوید:

- "نیستن آقا."

کلافه دست می برد میان موهایش و نفس تند و عمیقی می کشد:

- "نمی دونی کجاست؟ کی میاد؟"

- "نه آقا!"

موبایلش را بیرون می آورد و به پدرش زنگ می زند؛ جواب نمی دهد و از دفتر خارج می شود و به سمت خانه پدری می راند. تصویر پاهای خونی ماهورا از یادش نمی رود که نمی رود. این چند روز را صبر کرد که هم آتش تند خودش بخوابد هم آتش تند مادرش. قصدش شاخ و شانه کشیدن و قلدر بازی نیست؛ اصلا اهل این حرف ها نیست. ولی این بار می خواهد باشد! می خواهد شاخ و شانه بکشد، لات شود، قلدر بازی در بیاورد، پسر ناخلف باشد و زندگی ویران شده اش را آباد کند.

به مقصد که می رسد ماشین را پارک می کند و پا تند می کند به سمت خانه. زنگ آیفون را دیوانه وار می فشارد. در باز می شود و بی درنگ

داخل می شود. سنگفرش را طی می کند و به پله ها می رسد. پله ها را هم بالا می رود و در ورودی را باز می کند. با دیدن مهدیه مضطرب و

مادرش که با آن چادر خانگی مشغول سجده است پوزخند عمیقی مهمان لب هایش می شود.

- "سلام داداش!"

"سلام" زیر لبی می گوید و همانطور خیره، می ایستد و به مادرش می نگرد. اعظم سر از سجده بر می دارد. حدود یک دقیقه بعد سرش را چند

بار به طرفین تکان می دهد و می گوید "الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر."



محمد هم می گوید:

- "الله اکبر!"

اعظم بی توجه می خواهد به مناجاتش ادامه دهد که حرف پسرش

سرعتش را کند می کند:

- "الله اکبر از این همه تظاهر."

اعظم بالاخره لب می گشاید: - "فکر کردم برای یه چیز دیگه اومدی!"

- "مثلاً؟"

- "زودتر از اینا منتظرت بودم. بیای و بگی می خوامی جدا شی."

محمد پوزخند می زند:

- "جدا شم؟ مگه شما ام که از انسانیت جدا شدید؟"

- "من مادرتم!"

- "مرسی که یادآوری کردید! مادرمین و یه چنین افتضاحی تو زندگیم به

بار آوردین؟ پاهای ماهورا رو دیدین؟"

- "پای اون دختر دیدن داره؟ پاهاش فلجه دیگه."

محمد عکسی که از پاهای پانسمان شده ماهورا گرفته را نشانش می

دهد:

- "این پاها رو میگم!"

صدای پدرش در خانه می پیچد:

- "محمد بابا؟ چه خبره؟"

نگاه اعظم خیره عکس است و محمد عکس را دور می کند و با نفسی

عمیق می گوید:

- "سلام."

- "سلام پسر. چی شده؟"

- "از مامان بپرسید."

ناصر هاج و واج می پرسد:

- "اعظم؟"



اعظم کلافه بر می خیزد و چادر گل گلی اش را با حرص شروع به تا کردن می کند:

- "چیزی نشده. رفتم خیره مشتی زن و مرد نامحرم بی خانواده رو تو خونه تک عروسم گرفتم، شدم آدم بده!"

اعظم با بهت رو به محمد ادامه می دهد:

- "اون مرتیکه غول کی بود تو خونه ت و خودت نبودی؟ خبر داری اصلا از زنت؟ از بچه ت؟ از زندگیت؟ کثافت اون خونه شیطانو برداشته آااا محمد!"

محمد سرخ می شود:

- "مرتیکه غول کیه؟ کثافت چیه؟ همکاراشن مامان، دوستاشن. درگیر بودم، نمی تونستم پیشش باشم حالش بد بود. مجبور بودم از یکی بخوام پیشش بمونه. من اون دوستش رو گفتم، امید هم نگران شد همراهش اومد. می دونستم کسی از خونواده خودم قرار نیست کمکم کنه تو این شرایط."

اعظم چادر تا شده را روی سجاده می اندازد و مقنعه گلدارش را از سرش می کشد:

- "هه! دوست! همکارا! این دختر از اولم همینجوری بی بند و بار بود. من اشتباه کردم محمد! اشتباه کردم این دختری قبل از تحقیق گذاشتم تو کاسه تو که این طوری جنبل جادوت کنه. خاک عالم! زیر بالش مالشتتو نگاه کن قشنگ مادر جان. بین ورقی چیزی می بینی سحر و جادوت کرده به خدا! مگه میشه آخه؟"

ناصر می توپد:

- "اعظم! قشنگ بگو چی شده!"

- "چی می خواستی بشه؟ دختره رو انداختن پایین! پای یه مرد در میونه. خبرش همه جا هست. هر گورستونی هست. این ذلیل مرده مهدیه راه



میره تو این موبایلش ایساناگرامه چی چیه هی راه به راه می‌گه نگاه کن  
نوشته ماهورا زند. نگاه کن زن داداشه."

ناصر می‌گرد:

- "اعظم خانوم ما هزار بار راجع به این موضوع حرف زدیم ای بابا! چرا هی  
می‌خوای گند بزنی تو زندگی این بچه؟!"

اعظم گریه می‌کند:

- "من دارم گند می‌زنم یا اون دختره ی هرجایی؟ کثافت دروغگو نگفت  
مامان و باباش چه آدمایی. اون از اون مامان آشغال بی‌آبروش. باباشو  
شنیدی؟ لا کارتنا سرنگ به دست هلاک شد! اون از اون داداش نره  
غولش که نمی‌گه خواهر من افتادی فلج شدی، خرت به چند من؟ اینم از  
اون یکی داداشش که چتر شده خونه پسر من، نون بازوی بچه منو می  
کنه تو حلقومش."

اعظم با حرص سر به آسمان می‌گیرد و مشت می‌کوباند تخت سینه  
خودش:

- "ای الهی حناق باشه تو گلوتون. سرطان بشه تو وجودتون. الهی سزای  
بدبخت کردن پسر منو ببینید!"

ناصر فریاد می‌کشد:

- "بسه اعظم، بسه، انقد اون بیچاره هارو نفرین نکن. محمد جان ماهورا  
باباش چی شده؟"

محمد خیلی وقت است صامت به مادرش خیره شده. باورش نمی‌شود!  
باورش نمی‌شود!

اعظم با ضجه حمله می‌برد به سمت محمد و انگشت اشاره اش را با  
تحکم به سمتش می‌گیرد:

- "طلاق میدی! اون دختره ی بی‌آبرو رو که بی‌آبرومون کرده رو  
طلاق میدی محمد! راحیلو میدی بهش گم شه بره! عزیزکم... پسرکم..."



میای اینجا پیش خودمون... بالا رو خالی می کنم برات زن می گیرم. یه زن اصیل، نجیب، با خانواده، پاک و معصوم..."

حرفش با فریاد محمد قطع می شود:

- "سی ساله هیچی نگفتم! سی سال برام تصمیم گرفتید و دم نزدم. سی سال دست و پا زدم تو دین دروغی که برام ساختید. سی سال از ترس جهنم روزه گرفتم و نماز خوندم. سی سال از ترس جهنم چشمام جز کاشی های کف زمین، هیچ جای دیگه رو ندید! سی سال با چشمای خودم دیدم چطور مهدیه و مریمو وادار کردین به خفه خون گرفتن چون موثن! سی سال دیدم (به سجاده روی زمین اشاره می کند و با انزجار ادامه می دهد) پشت این نماز جعفر طیار خوندنا چه چیزایی که نیست! مامان می خوای بهم پشت کنی؟ اشکالی نداره، تا حالا هم حامیم نبودى. ماهی یک ماه تمام تو کما بود یک دفعه نیومدی بیمارستان... اصلا ماهورا هیچی، نیومدی به من پسر بگی مردی؟ زنده ای؟ فقط پشت تلفن ضجه می زدی جیغ می کشیدی بی آبرو شدم بی آبرو شدم؟ ماهورا چند ماهه رو ویلچره و یک بار نیومدی خونه م؟ اینه مامان؟ اینه مامان بودنات؟ سی سال دیدم، شنیدم، چشیدم و دم نزدم. وقتی از خدا بریدم، تو باعثش بودى. وقتی پشت کردم به قرآن و فرستاده ش تو باعثش بودى. افراطات... افراطای تو به اون روز انداختم. کمای ماهورا باعث شد برگردم. ماهورا رفت کما و من از کمای کفرم بیرون اومدم. خودم پیدا کردم خدامو. خودم عقیده هامو کوبیدم از نو ساختم. نخواستم عقیده هام، افکارم، ساخته کسی باشه که فقط یه بُعد دینو دیده. شدم یه محمد دیگه. حالا اون محمد دیگه داره بهت میگه ماهورا جون محمده. پسر بچه نیستم که هوایی بشم یه حرف بیخودی بزوم، حرفم از رو یقینه، از اعتقاد! ماهورا اعتقاد مننه. یقین مننه. طلاق بگیرم؟ جدا شم؟ آدم بی اعتقاد شم؟ کافر شم؟ چرا طلاق بگیرم؟ عقیده من پا هم نداشته باشه عقیده مننه، دست هم نداشته باشه عقیده مننه، چشم هم نداشته باشه



عقیده منه. من خودم رسیدم به خدا. همه نمازایی که به زور و ترس خوندم و از اول خوندم. با ماهورا هم همون کارو کردم. بت ماهورایی که تو برام قبل خواستگاری ساخته بودی رو شکستم. الان هم خوشبخت ترین مردم. چون زمو دوست دارم، زنم دوسم داره، بچمونو دوست داریم و نمی ذاریم هیچ احد الناسی زندگیمونو خراب کنه! کسی که هولش داد با عذاب وجدان و زندان تاوان میده ولی من نمیذارم کس دیگه ای آزارش بده، می خواد شما باشی یا هرکس دیگه! دیگه محمدی وجود نداره! محمدی که متعلق به این خانواده باشه وجود نداره!"

دمای بدنش عجیب است... ضربان قلبش... نبض شقیقه اش... سرخی چهره اش و برآمدگی رگ های کبود... رگ های خون آلودی که سیاهی چشمانش را محاصره کرده... همه شان همه اهل خانه را میخکوب کرده و با حرف آخرش میخکوب تر می کند:

"ماهورا یه کم بهتر شده. یه کم حس پاهاش برگشته. خیلی کم اما خیلی زیاد امیدوار کننده ست. پونزدهم عمل داره و من همونقدری که به خدا معتقدم، معتقدم ماهورا خوب میشه. ایمان دارم که دیگه رو ویلچر نمی شینه و می ترسم از اون روز! از اون روز می ترسم، دلم می سوزه برای شما چون اون موقع است که جهنم آخرتو تو دنیا می بینید! اون موقع است که دیگه نه تو چشم من می تونین نگاه کنین، نه راحیل و ماهورا و خانواده ش! بترس از اون روز مامان بترس! بترس چون آه ماهورا می گیره، بد هم می گیره! من میرم از این خونه و این خونه دیگه رنگ محمد و ماهورا و راحیلو نمی بینه. من میرم و این یادتون باشه! اعتقادی که شما برام ساختی یک شبه نابود شد اما اعتقادی که خودم ساختم و بهش رسیدم هیچوقت نابود نمی شه. ماهورا هم همینطور. زنی که شما تصور می کردی نبود و نیست، بازم چیزی که شما ساختی دووم نداشت و ماهورای واقعی من، کسیه که اونم مثل اعتقادم هرگز ازم جدا نمیشه. گفتم که. ماهورا و راحیل اعتقادمن!"



منتظر نمی ماند... می رود. پله ها را پایین می رود و دستی که روی شانه اش می نشیند و صدای "محمد" گفتن پدرش را که می شنود می ایستد. بر نمی گردد. دوست ندارد از پدرش به جرم بی احترامی به مادر سیلی بخورد اما وقتی ناصر جلویش قرار می گیرد و در آغوشش می گیرد دلش گرم می شود... رنگ رخس عادی می شود... دمای بدنش می شود همان سی و هفت درجه... ضربان قلبش آرام می شود و صدای پدر نبض ناآرام شقیقه اش را هم خاموش می کند:

- "من شرمندتم بابا. هیچ وقت نخواستم چیزیو اجبارت کنم. کوتاهی کردم تو تربیت بچه هام و سپردمش دست اعظم. تنهاتش گذاشتم و این طور شد. من افتخار می کنم بهت. اگه اون دختری با اون وضعیتش رها می کردی به ولای علی دیگه نگاتم نمی کردم ولی الان می بینم تنها چیزی که باید تا آخر عمر بهش خیره باشم و لـ\*ذت ببرم صورت توعه محمد بابا. من اگه بد کردم تو با من یکی بد نباش... میمیرم!"

محمد خم می شود و می بوسد دست اسطوره زندگی اش را و بعد از نگاه های سیری ناپذیر ناصر با قلبی آرام، خانه کودکی و نوجوانی و جوانی غلطش را برای شاید همیشه ترک می کند...

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

\*ماهورا\*





روی آیکن ذره بین را لمس می کنم و میان خیلِ تصاویر دنبال یک نشانی از الوند می گردم. یک ویدیو می بینم که کاورش نوشته زرد رنگیست:  
 - "آخرین جلسه محاکمه پانیز شکوهی فردا برگزار می شود."  
 قلبم از حرکت باز می ایستد و دستان لرزانم روی مربع را لمس می کند و با باز شدن ویدیویی که مربوط به پانیز است گوشی را جایی می اندازم و دقیقاً نمی دانم کجا! فقط ویلچر را می رانم... به سمت خروجی اتاق می رانم و جیغ می زنم:  
 - "محمدد..."

این بار بر خلاف همیشه جان ندارم که حواسم به برجستگی پایین در باشد و ویلچر را با سرعت می رانم و پشت بندش مغزم متلاشی می شود. پیشانی ام روی فرش کوبیده شده و وضعیت دست و پایم می ترساندم و وحشتزده ضجه می زنم:  
 - "محمددد..."

صدای افتادنم آنقدر مهیب بوده که زودتر از صدا زدنم صدای قدم های تندش بیاید و فریادش:  
 - "یا حسین!"  
 از آن زیر هیچی نمی بینم و فقط می ترسم تمام ملاقات هایمان با کیارش به پوچی رسیده باشد.

سنگینی ویلچر از روی کمرم برداشته می شود و کمی آسوده می شوم و محمد که پهلویم را می گیرد و از آن حالت مزخرف خارج می کند آسوده می شوم.

رنگ پریده و چشم های ترسانش حالم را خراب می کند و فقط با نفسی که بریده می گویم:  
 - "خو...بم... پان... پانیز..."  
 نمی فهمد!  
 عصبی جیغ می کشم:



- "چرا نگفتی حکم اون عنترو میدن؟"  
گیجی چشمانش از بین می رود.
- "من باید از اینستا بفهمم ماجرای قاتل بچه و پاهامو؟"  
حرصم می گیرد از اینکه نفسی آسوده می کشد:
- "می گفتم که چی بشه؟ می فهمیدی که چی بشه؟ از اولم معلوم بود  
دیگه..."
- با نفرت می گویم:
- "که چی بشه؟ می پرسی که چی بشه؟"  
با حرص دندان می سایم و می کوبم تخت سینه ام:
- "که گم شه از کابوسام بیرون! که شرش کمه از این دنیا یه نفس راحت  
بکشم. که تقاص پس بده! باید می دادنش دست من مینداختمش پایین  
از آسمون!"
- بر می گردد و رو به هامون می گوید:
- "هیچی نشد عزیزم!"
- هامون، غمزده نگاهم می کند و وارد اتاق می شود.  
محمد رو به من می گوید:
- "واسه همین بهت نگفتم!"
- "م... منو صبح می بری اون جا..."
- "کجا؟"
- "همون جهنم دره ای که می خوان محاکمه ش کنن."  
- "نه!"
- "خودم میرم. به امید میگم بپرتم."  
- "غلط می کنی!"
- "میرم. میرم به تو ربطی نداره. مگه تو رو فلج کردن؟"  
عصبی می خندم:
- "تو حامله بودی؟"



بی توجه راه آشپزخانه را در پیش می گیرد:

- "ماهورا گفتم نه یعنی نه!"

جیغ می کشم:

- "هامون! هامووون!"

- "یواش بچه خوابه!"

قامت هامون پدیدار می شود. با تحکم انگشت اشاره ام را به سمت اتاق

نشانه می برم:

- "گوشیمو بیار!"

محمد با لطافت و نرمی می گوید:

- "عزیزم من میارم براش. شما برو س..."

سرم را مثل دیوانه ها می گیرم و جیغ می زنم:

- "خفه شو! هااااامون."

از استیصالش بیزارم و از ناتوانی کنونی خودم که نمی توانم موبایل لعنتی

ام را بردارم بیزار ترم و گریه ام می گیرد:

- "هامون بی شعور آدم فروش من خواهرتم حرف منو به حرف محمد می

فروشی؟"

با التماس ضجه می زنم تا از کسی دیگر کمک بخواهم:

- "راحیییییل!"

هامون کلافه و عاصی از کولی بازی هایم به اتاق می رود و موبایلم را می

آورد؛ از دستش چنگ می زنم و محمد نزدیک می آید. دیوانه وار می لرزم

و میان مخاطبین اندکم دنبال امید می گردم و صدای پرتحکم محمد

تمرکز نداشته ام را به هم می زند:

- "ماهورا!"

زمزمه می کنم:

- "ماهورا بمیره... ماهورا جای پانیزد بمیره راحت شه از دستتون..."

دستش که می آید سمت گوشی، پشتم قایم می کنم:



- "چی میگی؟ برو اون ورا! تو عوضی ای... تو آشغالی... نمی ذاری ببینم چی به روز پانیز اومده. ببینم خوب میشم! ببینم راه میرم!"  
دستش را دراز می کند و با صدایی که سعی می کند به خاطر من، هامون و راحیل کنترلش کند می گوید:  
- "بده من! گوشو بده من!"  
دستش را هل می دهم و موبایل را جلوی صورتم می گیرم و روی نام امید را لمس می کنم و دست محمد باز پیش می آید که موبایل را سفت می چسبم و جیغ می زنم:  
- "امیددد! امیدددد..."  
اما امید هنوز برنداشته و داغی صورتم نمی داند ناشی از سیلی است یا کشیده شدن موبایل از روی گوشم... یا شاید هم فریاد محمد:  
- "میگم بده من سگ مصبو!"  
و با برخوردش به دیوار آخرین تلاشم برای دیدن صحنه مرگ پانیز بی نتیجه می ماند.  
صدای مبهوت و ترسیده راحیل می آید:  
- "مامانو زدی؟"  
عصبی و بی توجه با صورتی سرخ داد می کشد:  
- "من خر نیستم ماهورا گاو نیستم وقتی نمیگم بهت دلیل داره. اگه اون گوشو وا مونده رو همون خیلی وقت پیش ازت نگرفتم خواستم احترامتو نگه دارم."  
ناباور جیغ می زنم:  
- "یعنی چی؟ تو حق نداشتی گوشو بگیری از من! مگه اسیرتم؟ مگه چی کار کردم که بخوای ازم بگیری؟ جو پانیز برت داشته؟ واقعا فکر کردی من و الون..."  
دیوانه وار عربده می کشد:  
- "ببند دهننتو! خفه شو ماهورا!"



- جوابش تنها بغض من است و او هم چنان می تازد:  
 - "اسم اون کثافتو جلو من نیار که رم می کنم. اسم اونو جلو من نیار!"
- "معلومه که رم می کنی. رم می کنی چون اون سر تره ازت. پولش...  
 ریخت و قیافه اش... لباسش... خو..."
- صورتتم بار دیگر داغ می شود و طوسی های روبرویم امروز چقدر سرخند!  
 - "اینو زدم که دیگه اسم هیچ کثافتیو نیاری جلو من!"  
 با سیلی بعدش به هق هق می افتم:
- "اینم زدم که دیگه اسم هیچ کثافتیو نیاری جلو من!"  
 تنها نشان قدرت نمایی ام دستم است که کوبیده می شود به سمتش...  
 نمی دانم به کجا می خورد ولی با ضجه و جیغ می گویم:  
 - "ازت بدم میاد آشغال!"  
 رو به هامون با گریه فریاد می زنم:  
 - "بی غیرت!"
- و صدای راحیل در میان جیغ و گریه ام به وضوح شنیده می شود. محمد  
 جفتشان را به داخل اتاق می فرستد و سمت من می آید.  
 ذره ای از التهاب بی نهایت صورتش کم نشده و ترسیده ام و به روی  
 خودم نمی آورم:  
 - "چیه بازم بلدی بزنی؟ چهارمیشم بزنی دیگه!"
- دست میان موهایش می برد و می خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ  
 موبایلش بلند می شود. با دیدن صفحه اش، بعد از نگاهی غضبناک به  
 من کلافه به موبایل خیره می شود و در نهایت با یک "آه" عصبی جواب  
 می دهد:  
 - "بله؟"
- حدس می زنم امید باشد.  
 - "نه چیزی نشده."



بی گذار به آب می زنم؛ جیغ می کشم:  
 - "امیدددا! امیدددا!"  
 نگاه محمد عجیب است و التماس می کنم:  
 - "منو ببر اونجا بعد هرچی می خوامی بزن!"  
 نگاهش می شود مثل نگاه محمد خودم... التماسم را با گریه ادامه می  
 دهم:  
 - "دیگه هیچی ازت نمی خوام. تو رو مرگ ماهی... تو رو جون راحت..."  
 - "امید کاری نداری؟"  
 ضجه می زنم:  
 - "امیدددا!"  
 تماسش قطع شده و به سمتم می آید؛ دستش که نزدیک می شود به  
 سرعت دستش را می کشم و سفت روی لبم می گذارم و تند تند بی آنکه  
 مجالش بدهم می بوسم:  
 - "تو رو خدا!"  
 موفق می شود دستش را برهاند از دستم و سرم را در آغوشش پنهان می  
 کند و صدایش می لرزد:  
 - "نکن! نکن آروم بگیرم همه کسم؛ آروم بگیر آروم جونم هر جا بگی خودم  
 می برمت نکن این جوری!"

\* \* \*

\*پرش زمانی: گذشته\*



دقیقا یکم تیر ماه اولین سکانس فیلم جدید امید ضبط می شد و باید بار دیگر پس از ماه ها دست به کار گریم می شدم. امید قول داده بود که طبق برنامه ریزی پروژه دوماهه تمام شود تا من اذیت نشوم. برخلاف اصرار های محمد دوست داشتم دقیقا در دوران بارداری کار کنم. روز قبل از آن یکم تیر لعنتی ناهار، خانه خانواده محمد دعوت بودیم و محمد قرار بود زودتر از همیشه خانه بیاید. محمد ساعت دوازده خانه بود و تند تند مشغول سشوار کشیدن بود که آیفون زنگ خورد. به سمتش رفتم و با دیدن چهره ای آشنا به وضوح حس کردم که قدرت پاهایم به صفر رسید و با صدای محمد یقین پیدا کردم امروز همان روز مرگ من است!

- "کیه جوجو؟"

دستم را روی دیوار کنار آیفون گذاشتم تا نیفتم! بی جان برگشتم و نگاهش کردم؛ منتظر نگاهم می کرد. آیفون باز زنگ خورد. نگاهم را باز روی تصویر سر دادم به امید آنکه دفعه قبل اشتباه کرده باشم اما آن صورت شرور و بی خیال که تنها یک بار واقعی بود و بار های دیگر در عکس های مامان حضور داشت تنها متعلق به افشین بود.

بی وقفه آیفون می زد و محمد جلو آمد:

- "کیه این؟"

یخ کردم! یخ کردم و دستش را که برای برداشتن آیفون پیش رفت گرفتم:

- "محمد!"

بی توجه می خواست کارش را ادامه دهد که لرزان و عصبی سیم آیفون را کشیدم و دست بردم زیر آیفون و هر دکمه ای که دم دستم می آمد را تنها در چند ثانیه به جهتی مخالف کشیدم؛ تا آن جا که هم صدای زنگ قطع شد هم تصویر افعی.

لب های محمد هاج و واج می خواستند باز شوند که لرزان گفتم:



- "باید گوش کنی بهم."

از چشم هایش بهت، حیرانی و تعجب و یک خنده عصبی مختص  
خودش پدیدار بود:

- "ماه..."

هلش دادم عقب تا از آن آیفون شوم دور شود:

- "باید گوش کنی! باید همشو گوش کنی و به من حق بدی!"

...

- "ببین منو! تو حق نداری راجع به من فکری کنی. من... من آره خب آره

مثل سگ ترسیدم الان... ت... ترسیدم و می خوام بگم همه چیو... اون

شب اول گفتم بهت که مامان بابام می خوان طلاق بگیرن. گفتم دیگه؟"

تکرار کردم:

- "گفتم محمد. گفتم."

...

- "ولی نگفتم چرا. آ... الان میگم. تو نباید قضاوتم کنی تو نباید و... ولم

کنی... الان که دوست دارم نباید بری. می فهمی محمد؟ تو باید منو باور

کنی باید به من عوضی ح... ق بدی." آخ از سکوت حیرانی اش!

- "تو منو نمی فهمی. تو مثل من با صدای جیغ مامانت از خواب پا

نشدی. تو مثل من صدای فحشای مامان بابات لالایت نشد. تو هیچ

وقت رخت خوابتو خیس نکردی. تو هیچ وقت رخت خواب خیس

داداش کوچیکو نشس... تی... تو مثل من نبودی که الان بخوای بهم

حرف بزنی."

زنگ واحد زده شد و پاهای او به زمین قفل شده بود این بار...

- "این... این یارو شوهر مامانمه."

چقدر درد داشت نبش قبر:





- "محمد... یادته اون شب دیر اومدم خونه؟ اهورا زدم... موندی پیشم. یادته محم...د؟ گفتم نپرس چی ش...ده... غلط کردم گفتم نپرس! غلط کردی نپرسیدی!"

با وحشت و هق هق به در اشاره کردم:

- "همین یارو خفتم کرده بود توی خونه."

ناگهان تیشترتم را در آوردم و به سمتش دویدم و امیدوار تند تند به جای بخیه های روی شانه ام اشاره کردم:

- "نگاه کن کار خودشه... می گفت باید زنت شم بکشم بالا مال و اموال خودت و... باباتو..."

راحیل گریه می کرد و میان گریه من گریه اش گم بود. دیگر چیزی نبود برای گفتن جز اینکه با ضجه گفتم:

- "محمد به خدا من دوست دارم."

قفل پاهایش باز شدند و صدای لعنتی زنگ واحد قطع نمی شد... افشین عوضی!

نگذاشتم از کنارم رد شود؛ ملتمس تیشترتش را چنگ زدم:

- "ولش کن... ولش کن میره."

تیشترتش رها شد یا خودش رها کرد را نمی دانم ولی می دانم با هق هق بالاخره صدای غریبه محمد آشنایم را شنیدم:

- "برو اون ور لباس تنت نیست!"

با گریه راحیل را بغل کردم و برای بار آخر التماسش کردم:

- "به جون راح..."

دومین دیالوگش بعد از حرف هایم بود ولی صدایش بالاترین ولوم را داشت؛ آن قدر که گوش هایم سوت کشید:

- "اتاق!"

نشد که نگویم:



- "به اسمت قسم دوست دارم! به اسمت قسم حرفاشو باور نکن من الان دیگه راستشو گفتم. همه چیو گفتم."  
و وارد اتاق شدم و در را بستم و زار زدم.  
باز و بسته شدن در واحد را شنیدم اما نه صدای محمد بود و نه صدای افشین.

در اتاق را باز کردم؛ جز من و راحیل هیچ کس نبود. از داخل چشمی راهرو را نگاه کردم؛ هیچ کس نبود.  
چند دقیقه عذاب آور بی توجه به گریه راحیل منتظر ماندم؛ خبری نشد. به موبایل هجوم بردم؛ هرچه به مامان زنگ زدم بر نداشت و در آخر فرستادم:

- "عوضی. کثافت. قول دادی. حالم ازت به هم می خوره. بی همه چیز من دوستش دارم. بچه دوممون تو راهه. لعنت بهت همه روزای زندگیم و همه آدمای زندگیمو ازم گرفتی از این یکی بگذر! بزدل جواب بده. ترسوی بدبخت جواب بده." باورم نمی شد مخاطب این پیام پر از دشنام، نفرت و کینه "مادرم" باشد!

محمد نیامد... نیامد... هق هقم خفه بود؛ می گشتم دنبالت؛ می گشتم و زار می زدم؛ نبود و نبودم؛ می دویدم پی عطر دیوانه کننده ای که مدام بویایی ام را شلاق می زد. در این هیاهوی بی پایان تهران کجا بودی؟ کجا بودی که برگردد؟ کجا بودی که قلبم برگرد سرجایش؟ کجا بودی که اکسیژن برگردد به ریه هایم؟

من می گویم آری. به هرکس که بگوید مگر می شود رفت و آمد یک نفر به رفت و آمد اکسیژن مربوط باشد می گویم آری. با دست به تو اشاره می کنم و می گویم آری.

نیامد! تا شب از ترس و نگرانی دق کردم و هرچه زنگ زدم موبایلش را جواب نمی داد. راحیل با جیغ و گریه دیوانه ام کرده بود! آخر سر با کتک



ساکتس کردم! در حالی که از ترس و گریه می لرزید کنج پذیرایی پشت  
 پرده پنهان شد و مدام "بابا" را زمزمه می کرد.  
 شماره امید را گرفتم؛ بعد از دو تماس جواب داد:  
 - "جانم ماهی؟"  
 - "امید... امید..."  
 صدایش کمی مضطرب شد:  
 - "الو... ماهی؟ چی شده؟"  
 حق هقم را آزاد کردم:  
 - "امید محمد رفته از خونه... از صبح رفته... دارم می میرم... جواب  
 نمیده..."  
 حیران و ترسان گفت:  
 - "دعواتون شده؟"  
 ضجه زد:  
 - "فهمید. همه چیو فهمید."  
 - "چیو فهمید؟ چیو؟ چی شده دقیقا؟"  
 - "امید... امید تورو خدا بهش زنگ بزن... امید هرچی جواب نداد جواب  
 بده. اصلا بهش اس ام اس بده بگو ماهی داره می میره. بگو حالش بد  
 شده. بگو غش کرده تشنج کرده یه مرگیش شده. خلاصه یه چیزی بگو  
 برگرده! امید تو رو خدا."  
 - "چی شده ماهی؟ اون هیچ وقت از این کارا..."  
 میان حرفش پریدم:  
 - "امید تو رو جون مادرت بهش بگو. پیداش کن بیاد. امید بگو بیاد. امید  
 من دوستش دارم. به خدا دوستش دارم."  
 - "باشه. زنگ می زنم گریه نکن. آروم باش."  
 قطع کردم و چهل دقیقه بعد موبایلم زنگ خورد؛ با دیدن شماره محمد  
 جان گرفتم و ذوق زده تماس را برقرار کردم:



- "ال..."

- "درو وا کن!"

مسخ صدای سردش شدم.

- "میگم درو وا کن!"

قطع کردم و آیفون را وصل کردم و در را باز. در واحد را هم گشودم و دم در منتظرش ماندم.

وقتی دیدمش، برای اولین بار ترسیدم! برای اولین بار از دیدنش وحشت کردم و ترسان گفتم:

- "س... لا...م."

جوابم ورودش به خانه بود و رفتن به سمت راحیلی که مثل بید کنج خانه می لرزید. بی حرف نگاهشان می کردم.

راحیل به محض ورود محمد با لرز و گریه زمزمه کرد:

- "بابا..."

جان نداشت و آغوش محمد جانش شد:

- "جون دلم نفس من؟ آروم بابایی..."

بدون حتی کوچکترین نگاهی به من وارد اتاق راحیل شدند؛ صدای زمزمه هایش را می شنیدم که قصد در خواباندن راحیل را داشت. روی مبل کز کردم و بیست دقیقه جان دادم تا برگشت. در اتاق راحیل را بست. هنوز هم نگاهم نمی کرد.

با بغض صدایش زدم:

- "م..."

- "به چه حقی بچه رو زدی؟"

بیشتر ترسیدم:

- "اذیت می کرد."

نگاهم کرد؛ ادامه دادم:

- "سرتو انداختی پایین رفتی، خل کرد منو از بس عر... گریه کرد."



- "اذیت می کرد؟ هر کی اذیت کردو باید زد؟"
- "رو اعصابم بود. نگرانت بودم."
- "رو اعصابت بود؟ هر کی رو اعصابه رو باید زد؟"
- نالیدم:
- "مح..."
- "پس من چند صد تا بخوابونم دم گوش تو؟"
- "اگه بعدش بی خیال همه چی میشی بزن... صد تا دویست تا... هرچقد."
- به سمتم قدم برداشت:
- "بی خیال چی؟ ماهورا می فهمی منو؟ می فهمی من لامصبو؟ می فهمی تو همه کسم بودی و همه کسم اشتباه بوده ینی چی؟"
- همه کسش بودم؟ اشتباهش هستم؟
- با حق حق فاصله مان را به صفر رساندم:
- "گوه خوردم. محمد غلط کردم. به خدا تو مغز من این شر و ورا نبود. نیست. مامانم این شکلی بود. به خدا من کار بدی نکردم. مامان من تو زرده چرا سر من خالی می کنی؟"
- عاصی نگاهم کرد:
- "احمق! احمق! چرا نگفتی اون روز به من چی شده؟"
- با حرص چند بار زد روی پیشانی ام؛ ترسیده چشم بستم:
- "بی شعور! اگه بلایی سرت می آورد چی؟ باید بهم می گفتی."
- "ببخشید. ببخشید. غلط کردم. به خدا ترسوندم."
- باز جای بخیه های شانه ام را نشان دادم:
- "به خدا ترسوندم. می گفت اگه کسی بفهمه اهورا و هامونو اذیت می کنه. به خدا من کاری نکردم."
- "حالم از دروغ به هم می خوره."
- "دروغ نگفتم. گفتم نپرسی."



ناگهانی با نعره مشت کوباند توی دیوار:  
 - "تو گوه خوردی!"  
 گوش هایم را گرفتم و دلم پیچید به هم و خم شدم و با هق هق زار زدم:  
 - "باشه باشه هرچی تو بگی. نزن. داد نزن. مشت نزن."  
 از این درد های لعنتی که در این معرکه ها تکرار می شد خاطره بد داشتم؛  
 یک بار باعثش الوند و پانیذ بودند و این بار افشین...  
 همانطور خم شده دستش را گرفتم و دلم به درد آمد وقتی دیدم داغند و  
 می لرزند. دستش را روی شکمم گذاشتم و لرزان گفتم:  
 - "ببین داد زدی، حالت خوب نیست، حالم بده، فهمیده..."  
 با دو دست دستش را گرفتم و روی صورتم گذاشتم و گریستم:  
 - "محمد من هیچ کیو ندارم. اون مادرم بود دیدی باهام چیکار کرد! تو رو  
 خدا تو دیگه با من بد تا نکن."  
 درد ناگهانی شروع شده بود و این بار ترسان از تجربه قبل التماسش  
 کردم:  
 - "محمد... بریم بیمارستان..."

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

صدای هق هق می آید؛ درست کنار گوشم کسی زار می زند... با وحشت  
 زار می زند... بی رمق چشم می گشایم و با دیدن پانیذ که دستم را می  
 کشد و ضجه می زند گنگ نگاهش می کنم و جان ندارم برای واکنشی  
 شدیدتر... چشم های بازم را که می بیند متوقف می شود و شروع به فرار



می کند؛ ترسیده ام... از تاریکی مطلق... از تنهایی ترسیده ام و جیغ می زوم اسمش را... مدام اسمش را جیغ می زوم... نمی توانم تکان بخورم و فقط جیغ می کشم تا برگردد...

با ضربه هایی روی صورتم از دنیای پانید فاصله می گیرم و چشم های وحشت زده محمد روبرویم بی قرارند.

با بهت دستش را که روی گونه ام ثابت مانده می فشارم و می نالم:  
- "محمد؟"

آغوشش پناهم می شود و صدایش آرامشم:

- "جان محمد؟ خواب بود همه کسم؛ خواب بود. من پیشتم..."

دیگر چیزی نمی خواهم و سر به س\*ینه اش تکیه می دهم.

نوازش آرام موهایم را به دنیا هم نمی دهم و محمد جاری می شود در رگ هایم و با شنیدن زنگ آیفون بی اختیار آرامشم رنگ می بازد و نگاهم روی ساعت می لغزد... ساعت دو و نیم چرا باید آیفون خانه مان زنگ بخورد؟

محمد می رود و بعد از چند ثانیه می گویم:

- "کیه محمد؟"

جواب نمی دهد و بیشتر می ترسم:

- "محمد ک..."

در اتاق که بسته می شود جانم می رود و خاطره خبر فوت بابا برایم

تداعی می شود و حضور اهورا... بلند می گویم:

- "محمد... محمد... بیا بگو کیه..."

صدایی آشنا می آید. نمی توانم تشخیص دهم و با دقت گوش می دهم.

صدای محمد است و صدایی دیگر... شبیه ناله و زاری است و مردانه!

نکند اهورا باشد؟ باز کی مرده؟

می نالم:

- "محمد؟"



در ناگهانی باز می شود و با دیدن الوند جا می خورم. این جا این ساعت  
با این سر و وضع با این چشم ها چه می کند؟  
محمد با عصبانیت سعی در بیرون کردنش از اتاق را دارد:  
- "بیا بیرون الوند! ساعتو نگاه کردی؟"  
الوند مسخ شده و مسکوت فقط نگاه می کند و نگاه حیرانم به سمتش  
است.

محمد را پس می زند. محمد با فریاد هلش می دهد عقب:  
- "گم شو بیرون میگم روسری سرش نیست."  
الوند ملتمس صدایم می کند:  
- "ماهی..."

نعره محمد میان مغزم فرو می رود:  
- "اسمشو نیار رو زبونت عوضی! گم شو بیرون!"  
قبل از اینکه یقه تیشرتش اسیر دست های محمد شود فریاد می زند:  
- "بذار بگم. بذار بگم. اسمشو نمیارم، نگاهشتم نمی کنم ولی بذار بگم. تو  
رو جون راحیل ب..."

محمد از خود بیخود می شود و صدای ضربه ای که با سرش به بینی الوند  
کوفته می شود رنم را می بلعد. بی رنم دست دراز می کنم و از داخل  
دراور شالی بیرون می آورم و روی سرم می اندازم و ملتمس به محمد می  
گویم:

- "محمد... محمد ولش کن... ببین من یه کوفتی گذاشتم رو سرم اون...  
اون غلط می کنه جوری نگام کنه! بذار بگه... بذار بگه و بره..."  
الوند جان می گیرد و با یک دستی که روی بینی اش گذاشته نزدیک تر  
می شود و گریه می کند! گریه می کند! الوند رستگار، همان زهرمار  
رستگار، همان پسری که از بدن برنزه اپیلاسیون شده اش، از زنجیر طلایی  
که به گردن می آویخت متنفر بودم گریه می کند! سوپر استار تباه شده  
ی سینمای ایران اکنون جلوی رویم، جلوی روی من، ماهورا زند هق می





زند؛ با زانویی خمیده با درد و بینی خونی نگاهم می کند و می لرزد... چرا این نگاهش انقدر آزار دهنده است؟ چرا این نگاهش تنفر برانگیز نیست؟ چرا التماس خوابیده پشت چشمانش؟ چرا برای یک بار در زندگی اش مظلومانه نگاهم می کند؟

- "ماهی من دیگه نمی کشم. صبح محاکمه می کنن پانیدو... ماهی همه چی تقصیر منه به خدا همه چی تقصیر منه... از همون وقت که سر راحیل حامله بودی پانید فکر می کرد چیزی هست بینمون. نبود ولی من بهش می گفتم هست چون می خواستم از دستش خلاص شم. همه این سه سال بعد از اون جریان به دنیا اومدن راحیل من... من یه گندی زدم! من غلط کردم ماهی..."

چرا نمی گوید؟

- "من، من کثافت، من عوضی به اسم تو یه اکانت پرایوت ساختم تو اینستا، یه شماره از خطای قدیمی خودم سیو کردم به اسم تو. می خواستم از شکش استفاده کنم که بفهمه نمی خوامش. بفهمه با یکی دیگه م ولی داستان عوض شد. اون جور که می خواستم پیش نرفت. مدام از طرف اون شماره الکی به خودم پیام می دادم و از طرف تو به خودم چرت و پرت می گفتم و عمدا صحنه سازی می کردم که گوشیم بیفته دست پانید؛ تو اون پیج پرایوت اینستا، بیست سی تا فالور فیک ریختم مدام پست عاشقانه میذاشتم با تگ اکانت خودم... خاک تو سرم. خاک تو سرم... به خدا قصدم این نبود که گند بزوم به زندگیت، به جان محمد اینو نمی خواستم، فکر نمی کردم پانید بیاد سراغت، یا حداقل فکر نمی کردم اینجوری شه..."

دیگر نمی فهمم... کدامان زودتر به خودمان می آییم، من یا محمد. اما می دانم محمد چگونه عربده می زند... چگونه مشت می کوباند میان صورت الوند... فاتحه صورتش را می خوانم و بعد به پاهایم زل می زنم.



رویشان دست می کشم... با بهت... دست می کشم رویشان و سرم قدرت بالا آمدن ندارد؛ صدای هامون را می شنوم میان فریاد های محمد... دشنام هایش... صدایی که رو به گرفته شدن می رود... اما هیچ کدام از این ها مرا مانع زل زدن به پاهایم نمی کند و مثل دیوانه ها مدام لب می زدم:

- "بازی کردن باهاتون... الوند بازی کرد باهاتون..."

آرام آرام جملاتم را هضم می کنم، جملات الوند را هضم می کنم و رفتارهای پانید را... ناگهانی جیغ می کشم:

- "محمممم!"

هنوز مشت می زند! هنوز هامون لاغر مردنی ام سعی دارد متوقفش کند!

- "محمددد!"

می دانم قرار نیست آرام شود؛ می دانم قرار نیست توجهش به سمتم جلب شود و عمداً برای جلب توجه تنه ام را با آرنج روی تخت می کشم بعد خودم را از روی تخت، از سمتی که محمد و الوند هستند پایین می اندازم و صدای برخورد تنم با کناره تخت از عریده های محمد کمتر است ولی وقتی دست های لرزان و سردم مچ پای محمد را که برای لگد ردن به الوند پیش می رفت را می گیرد و پاشنه پایش میان درگیری یک تنه و یک طرفه اش در صورتم فرو می رود از حرکت می ایستد! دردی که در بینی ام پیچیده در صدم ثانیه حتی تا سرم را در می نوردد و جسم نیمه جان الوند جایی کنار سرم می افتد و زانوهای محمد روبرویم زمین را می کوبند..

فریاد هامون گوش هایم را پر می کند:

- "آبجی!"

تمام تن محمد می لرزد... همزمان از عصبانیت و ترس... نفس نفس او و گریه بی جان الوند اتاق را پر کرده و محمد وحشت زده پشت سرم را با



دو دست می گیرد و با صورتی که خیس عرق است در حال سکت می گوید:

- "ماهی..."

دروغ نیست بگویم حتی صدا هم درد بینی ام را تشدید می کند.

لب هایم از ضربه سر بود؛ نا مفهوم و ملتمس لب می زنم:

- "داد زن."

حالش خیلی خراب است؛ دلم می سوزد. رگ های صورتش به شدت بر آمده اند و صورتش سرخ است و کبودی های میانش خبر از شدت خشم و فشارش می دهد.

حمله می برد به سمت پا تختی و هرچه دستمال هست را می گذارد روی صورتم و هنوز جفتمان در بهت غوطه وریم و او بدنم را روی زانویش می گذارد و دیوانه وار در حالی که به آغوشش می فشاردم صورتم را مدام پاک می کند و همزمان که می لرزد می گوید:

- "پام بشکنه الهی... الهی بمیرم من... پشت من چی کار می کردی تو؟"

خون لعنتی بند نمی آید و درد دارم و بی تاب می فشاردم:

- "یا حضرت عباس... یا امام رضا... ندیدمت ماهی به قرآن ندیدمت!"

صدای وحشتزده هامون می آید:

- "این کیه؟ داره می میره... داداش به خدا داره می میره..."

و حتم دارم اینکه هامون سوپرستار سینما را نمی شناسد به خاطر ضربه های شدید محمد است.

اشک می ریزم:

- "زنگ بزن امید... زنگ بزن امید بیاد ببرتش بیمارستان..."

نمی تواند من لعنتی را که خون از بینی تا چانه و گردنم را پایین آمده رها کند:

- "دردت تو سرم این چه کاری بود کردی؟ برا جون این حرومزاده خودتو

انداختی از رو تخت پایین؟ یه بار که انداختنت پایین بس نبود؟"



بی اختیار است و باز دم گوشم نعره می زند:  
 - "بس نبود؟"  
 هق می زنم:  
 - "زنگ بزن به امید الوندو بیره."  
 با احتیاط تکیه ام را به تخت می زند. چشم می بندم... چشم می بندم تا  
 نبینم کثافت کاری های دنیا را...

\* \* \*

\* پرش زمانی: گذشته \*

جای خالی محمد کنارم روی تخت بهم دهن کجی می کرد و سکوت خانه  
 روی اعصابم راه می رفت. کلافه بلند شدم و به بدترین شکل ممکن و با  
 بدترین تیپ حاضر شدم و با نیم ساعت تأخیر به ساختمان نیمه کاره ای  
 رسیدم که قرار بود چند سکانس آن جا ضبط شود.  
 به هیچ کدام از تماس های امید جواب ندادم و به محض رسیدن داد  
 امید بود که در آمد:

- "خدا منو بکشه از دست تو! اون ماسماسکو جواب بده حداقل!"  
 ماشین را قفل کردم و همراهش به راه افتادم. - "خوب شدین باهم؟"  
 ایستادم و نگاهش کردم... بی روح و بی حرف...  
 لب زد:

- "درست میشه ماهی. محمد خودش طاقت نداره."  
 یاد بی محلی هایش افتادم؛ با بغض با بالابر بالا رفتیم. امید آرام گفت:  
 - "کارو زود تعطیل می کنم بری خونه."



گرفته گفتم:

- "نمی خواد. اینجا بهتره. خونه برم چی کار؟ تنهام تا وقتی محمد بیاد؛

محمد و راحیل هم که بیان تنها تر!"

باز به نشانه اطمینان چشم بست:

- "درست میشه!"

نگاهم را به چهره مردانه پخته اش و چهره ای که همیشه خالی از ریش

بود؛ چقدر با معرفت بود. چقدر مرد بود.

به بخشی که بچه ها تحت عنوان اتاق گریم ترتیبش را داده بودند رفتم و

رزا را که قرار بود هم بازی الوند باشد به دست نیلو سپردم و مشغول گریم

الوند شدم.

گونه ام را کشید و خیره به صورتم گفت:

- "چطوری فنچول؟"

لبم به استهزا کج شد و همه می دانستند معنی چشم های همیشه بی

تفاوت من را:

- "چرا گرفته ای جوجو امروز؟ دیر اومدی!"

- "ببخشین دیگه! من مثل شما هر روز با فرنچ کیس بلند نمی شم؛ زارت

زارتِ آلامر گوشیم بلندم می کنه؛ برا همین دیر شد."

قهقهه زد و با دیدن دندان هایش به این فکر می کردم که اگر کامپوزیت

حلق و زبان هم وجود داشت این بشر قطع به یقین انجامش می داد!

قهقهه اش که تمام شد گفت:

- "به پانید عکسای شب تولد نیلو رو نشون دادم نگاه کرده. دیدم تا دو

ساعت محو افقه، میگم چته؟ می بینم آه می کشه میگه دیگه سولار نمی

رم. منم خب پرام ریخت دیگه! بعد فهمیدم منظورش به پوست توعه!

لعنتی وقتی تونستی اون پلنگو راضی کنی من برنز ندوس، یعنی کارت

خیلی درسته!"

هاج و واج گفتم:



- "پوست من به تو و اون چه؟ به من چه تو برنز ندوس؟"

با بررسی چهره اش در آینه مشغول شد و با خنده گفت:

- "پانیده دیگه اسکله، توهم زده مٲ..."

صدای جیغی آشنا لبخندش را از بین برد:

- "کووو؟ کجااست؟"

نزدیک و نزدیک تر می شد:

- "کثافت؟ کثافت!"

کنجکاو نیلو و الوند را نگریستم. الوند برخاست:

- "صدای پانیده؟!"

هم قدم با الوند دم در اتاق رفتم و به پانید که مانند گرگی گرسنه به سمت و سویی می دوید و مثل گفتار وحشی چشم می چرخاند تا کسی را پیدا کند نگاه کردم. الوند حیران به سمتش قدم برداشت:

- "پا..."

به محض دیدن الوند مرا دید که نزدیک الوند بودم. چنان با نعره به سمتم دوید که نا خود آگاه به سمتی عقب رفتم. هنوز یک ثانیه نگذشته بود که یقه ام در بین دستان لرزانش اسیر شد:

- "آشغال!"

خوب حس کردم ناخن هایش گونه ام را درید؛ با انزجار به دندان هایش که روی هم می سابید نگاه کردم و تفی که سهوا روی صورتم پاشیده بود را با نفرت پاک کردم:

- "چه مرگت..."

با سیلی که در صورتم کوبیده شد لال شدم:

- "خفه شو عوضی!"

ضجه زد:

- "خفه شو هرزه!"



با شوک به او نگاه می کردم... به جمعی که لال شده بود و غرق در حیرت، شوی دو نفره مان را تماشا می کرد.

- "چی میگی تو زنجیری؟"

با دردی که در لبم حس کردم و خونی که رویشان وحشی شدم! یقه ام را رها کردم و هلش دادم. درد اشکم را جاری کرده بود:

- "چه غلطی کردی عوضی؟"

دست در جیب مانتوی میلیونی اش کرد و موبایلی را در دستش تکان داد:

- "فکر کردی کثافت کاری هاتو می تونی تو یه گوشی بچپونی و سرشم سرپوش بذاری تا پانید نفهمه بوشو؟ نشناختی پانید شکوهیو! نشناختی!" گیج نگاهش کردم... خودش و موبایل آشنا را...

الوند بالاخره از شوک در آمد و نزدیک شد:

- "گوشی من دست تو چی کار می کنه؟"

پانید به سمت الوند برگشت و در حالی که گریان داد می زد گفت:

- "تو یکی خفه شو بی لیاقت خاک بر سر! واقعا این ریقونه ی بد شکل به

من می ارزید؟ آره؟! من احمقو بگو، من خرو بگو که چهارساله به هر

سازت رقصیدم، هرچی گفتمی مثل خر اطاعت کردم! ای خاک تو سرت

پانید، خاک تو سرت!"

چه می گفت؟

الوند انگار که این بحث برایش بیش از حد تکراری باشد به پانید نزدیک شد و گفت:

- "وای! وای پانید! وای چند سالته تو قد نخود مغز داری؟ پانید روانیم

کردی! بیچاره م کردی مریض! دیوانه! این دختر شوهر داره... بچه داره!

حامله ست!"

پانید خندید... دیوانه وار!



- "عه؟ خوشم باشه خوشم باشه! پس شوهرت می دونه؟ می دونه چه کثافتی هستی؟ اون بچه ت چی؟ نکنه مثل خودت هر..."  
 نفهمیدم چطور به سمتش حمله کردم ولی خوب می دانم که دستم را خواند و پیش قدم شد. چنگ در موهایم زد؛ پهلویش را چنگ زدم. کنار گوشم جیغ کشید:

- "چی؟ حقیقت تلخه؟ مثل خودت کثیفه؟"  
 داشتم زیر دستش خفه می شدم! هق زدم:  
 - "الوند!"

که کمکم کند. نزدیک شد و خواست با فریاد جدایمان کند که پانیز با جیغ، بیشتر هلم داد؛ می دانستم پشتم خالی است؛ ترسیده بودم. حتی از زن روبرویم هم ترسیده بودم و هق زدم:  
 - "امید..."

اما موهایم بود که کشیده می شد. دست چرخاندم تا عضوی از بدنش را چنگ بزنم ولی او بود که مرا می چرخاند و عاجزم می کرد.  
 داشت توی صورتم ضجه می زد؛ حالم از صورتش که مماس صورتم جیغ می کشید به هم می خورد:

- "عوضییی! گدا گشنه! به اون شوهر بسیجیت میگم همه چیو. میگم ریختین رو هم! فکر کردن من خرم نمی فهمم. از اولشم می دونستم! از اولشم می دونستم!"

الوند... آن الوند لعنتی چرا هیچ غلطی نمی کرد؟ چرا نیلو پیش نمی آمد؟ فقط وحشتزده نگاه می کرد... پس امید کجا بود؟  
 کوبیدم به پهلویش:

- "ولم کن ولم کن موهاااام! امیدد... الونندد... نی..."

زانویش که در شکم فرود آمد قلبم دیگر نزد! می دانستم تکرار تاریخ است؛ می دانستم!





آزادانه ضجه زدم و پانیذ را با جیغ عقب راندم؛ قدرت منی که دلم را با لرز گرفته بودم کجا و قدرت پانیذی که عصیان کرده بود کجا؟ بیشتر عقب رانده شدم و با دشنام صورتش را چنگ زدم؛ وحشی تر شد؛ جیغ کشید و دست هایش به سمت بدنم پرتاب شدند... یک ضربه نشست میان سرم و ضربه دیگر میان شکمم بود و این بار کاملا شل شدم!

نمی دانم چه شد... ولی دست پانیذ به شدت هولم داد و قبل از آنکه فرصت کنم تلافی کنم زیر پایم خالی شد... صدای فریاد الوند... صدای تق تق پاشنه کفش پانیذ... صدای هق هق خفه من... صدای سایش کف آل استار روی سیمان و خاک... صدای محمد در گوشم پیچید که می گفت: - "آل استار نپوش بچه! کفش صافه، ضرر داره برا کمرت خب دردونه م!" الوند مدام فریاد می زد؛ نمی شنیدم... بی صدای جیغ و فریاد مضطرب چند نفر را شنیدم ولی انگار داشتم دور می شدم ازشان... سقوط می کردم... دستم که با ضجه دراز شد را دیدم و دست و پایی که تکان می دادم را... اما فقط چند صدم ثانیه به طول انجامید تا دردی بی پایان در تمام وجودم بیچد؛ آن قدر که توان فریاد و حتی زمزمه نداشته باشم! نمی دانم آن درد از کجا شروع شد! از سرم یا کمرم یا پاهایم... ولی خوب می دانم فقط یک لحظه درد کشیدم اما آن درد برای مرگ کافی بود! برای تمام شدن... برای مردن...

نام محمد در عمیق ترین نقطه مغزم می پیچید و خدا را التماس کردم یک بار، فقط یک بار دیگر اندازه چند ثانیه بهم قدرت نفس کشیدن بدهد تا راحیل و محمد را ببوسم، اهورا و هامون را ببویم و بعد بروم... خدا حتی دم مرگ هم دوستم نداشت؛ نشنید التماسم را... مگر من محمد بودم که حرفم را بشنود؟ محمد... باز محمد... وای محمد... پلک هایم تصویر دنیا را پوشاندند... تمام شدم... هم آن موجود زنده ای که به خاطرش مانتوی گشاد پوشیدم... همانی که قرار بود داداش



کوچولوی راحیل بشود، همانکه قرار بود محمد، رایان صدایش بزند... درد تمام شده بود... خلا بود... غرق خلا بودم... غرق...

\* \* \*

\*پرش زمانی: حال\*

ختم جلسه اعلام می شود و چشم هایم می سوزند... چرایش را نمی دانم. گلویم بغض دارد و دلیلش ترس است. باورم نمی شود چگونی حیات پانید شکوهی، نامزد الوند رستگار در دست های من باشد. باورم نمی شود آن چشم ها مرا پایین انداخته اند. چقدر پانید فرق کرده است. هیچ وقت بدون آرایش ندیدمش و حالا این چنین چند قدم مانده به یک حبس طولانی نمی دانم چند ساله می بینمش. نگاهم می کند. نگاهش مثل قبل نیست؛ دیگر با حسادت و دشمنی نیست؛ با نفرت نیست؛ نمی فهمم چگونه نگاهم می کند! توانایی خواندن نگاهش را ندارم ولی زل می ززم به چشم هایش... همه ای پیچیده که توانایی تحملش را ندارم... محمد پشتم است و حضورش و عطرش را حس می کنم. بر می گردم و نگاهش می کنم. او هم عجیب نگاهم می کند. بی حرف به نگاه خیره ام به پانید ادامه می دهم که دارند به سمت در بزرگی هدایتش می کنند. نفس تنگی گرفته ام یا واقعا پانید است که با قدم های سستش با آن دمپایی اکسیژن ها را له می کند؟ ماهی؟ ماهورا! ماهی تو اگر جای پانید بودی... اگر فکر خیانت محمد به سرت می زد چه می کردی؟ ماهی... ماهی پانید هم قربانی الوند شد. ماهی پانید مقصر اصلی نیست. او تو را انداخت اما دلیلش الوند بود.



صدای ضجه ای دارد اوج می گیرد و زنی جلوی پای نداشته ام فرو می ریزد؛ صورتش را نمی بینم فقط هیکل درشتش را می بینم که روی کفش هایم افتاده و زار می زند؛ ازش می ترسم!

- "عزیزکم... خوشگلم... خانوم گل... درد و بلات به سرم... خوشگل خانوم... ببخش دخترمو... ببخش پانیدمو... ببخش جان عزیزت!... پانید بره زندان منم میرم، باباشم میره... پانیدم بره زندان من می میرم... دخترکم... جان دلم ببخش پانیدمو..."

با زاری سر بالا می گیرد و مدام پاهایم را می بوسد:

- "درد و بلات به تنم! درد و بلات تو جونم! خانوم گل... عزیز دل... فدای چشمات..."

می ترسم... قربان صدقه ام می رود ولی از تلخی و شدت ضجه هایش می ترسم... از ویرانی اش...

- "پیوند پا داریم؟ پا پیوند می زنن؟ پاهای من برای تو پانیدمو نبر. پانیدمو نبر... ببخشش... پاهام، دستام، چشمام همش مال تو بچمو بهم ببخش! جان عزیزت ببخشش..."

نگاهم روی پانید است... می لرزد... پانید شکوهی دارد می لرزد... هم خودش و هم چانه اش... از فضای اصلی سالن که خارج می شویم هق هق پانید بالأخره شروع می شود، از اینکه آنطور بی پناه هق می زند "مامان" می میرم... مادرش را التماس می کند که مرا التماس کند! مادرش اما بر می گردد سمتش و زار می زند و با تمام وجودش می گوید:

- "جان دلم؟ جان دلم؟ جان مامان؟ جان؟"

همهمه اطرافم اوج گرفته، بر می گردم به سمت محمد... رنگ به رو ندارد. چشم هایش کمی از چشم های پانید ندارد... می ترسد! می ترسد... می ترسم... من هم می ترسم... انتقام از پانید به سیاهی دلم بعدش نمی ارزد... به چشم های ترسیده محمد، به روی نازنین ترسیده اش نمی ارزد... پانید علناً گریه می کند و فریاد های ملتمسانه مادرش واقعا می



ترساندم... داد می زند... با فریاد قربان صدقه ام می رود... با جیغ التماس می کند... با ضجه می بوسد پاهایم را... جیغش مثل میخ است در گوش هایم و گوش هایم را می گیرم تا صدای همهمه، پانیزد و مادرش را نشنوم؛ خیزی شانه ام که ناشی از دست های خیس از عرق محمد است هم مزید بر علت می شود؛ پانیزد دست بند دستش را با ضجه تکان تکان می دهد. می ترسم... از چشم های به خون نشسته اش می ترسم... گوش هایم را محکم می گیرم و می گویم:

- "نبرینش، بخشیدم. نبرینش، رضایت میدم."

و بعد محکم ویلچر را می رانم؛ نفس ندارم و فقط ویلچر را می رانم تا جایی پیدا کنم که هوایش کمی غلیظ تر باشد. همهمه به فلک رسیده و راه عبورم سخت است. کسی انگار مانع ویلچر می شود و همان زن است انگار که این بار از خوشحالی ضجه می زند. ویلچر را نگه داشته و من گریخته ام و می خواهم گریخته هم شوم و چرخ ها میان دست های زن حبس است و به جای ویلچر، تنم روی زمین رانده می شود.

صدای فریاد و نفس نفس محمد می آید:

- "خانوووم! خانوم چه کارش کردیی؟!"

برخورد زانو و آرنجم با آسفالت بر درد بینی که از قبل بود افزوده شده است و این بار من به جای پانیزد در حال مرگم. چرا ضجه های زن تمام نمی شود؟ هق هق من از سر گرفته می شود:

- "بخشیدم... بخشیدم ولم کن... محمد..." مردی زیر بغل زن را که در حال بیهوش شدن است می گیرد. محمد هم زیر بغل من را... صورتم را بالا می آورم و نگاهش می کنم:

- محمد..."

بلندم می کند و در آغوشم می گیرد؛ راه می رود و وحشتزده از ارتفاع رمق بی رمق را در نوک انگشت هایم می ریزم و چنگ می زنم به لباس محمد:



- "محمد..."

ضربان قلبش بالااست و دمای بدنش پایین... از این تضاد می ترسم...  
تمام رمقش را پای بغل کردن و حمل من گذاشته و حس می کنم توانایی  
صحبت کردن ندارد.

- "بریم محمد... بریم... می ترسم..."

حال میان ماشین قرار می گیرم. محمد می دود به سمتی و یک دقیقه  
بعد با ویلچر و یک زن چادری بر می گردد. حرف هایش را نمی فهمم و  
چند کاغذ و یک خودکار به دستم داده. از حرکت لب هایش "امضا" را  
بیشتر از هر کلمه دیگری تشخیص می دهم و لرزان امضا می کنم و بعد  
ورقه ها را روی آسفالت می ریزم و می گویم:

- "محمد بریم. تو رو خدا بریم..."

و چند ثانیه بعد ماشین از جا کنده می شود و سکسکه ام گرفته... من  
روح پانیز را نکشتم... من نگذاشتم بمیرد... من نگذاشتم پدر و مادرش  
هم با روح خودش بمیرند... اگر من جای پانیز بود و مادرم را آنطور صدا  
می زدم، قربان صدقه ام می رفت؟ آنطور می گفت جان دلم؟ می گفت  
جان؟

محمد را نگاه می کنم. سنگینی نگاهم را می خواند و بر می گردد؛ ماشین  
را متوقف می کند و آغوش مهربانش مأمم می شود. راه آرام کردنم را بلد  
است؛ سرم را می گذارد روی گردنش و تنم را نوازش می کند و می بوسد  
موهایم را. هنوز قلبش همانطور می زند... تند تند... عرق سرد دارد و با  
تمام حال بدش صورتم را قاب می گیرد و خیره میان چشم هایم لب می  
زند:

- "حرف بزن... گریه کن..."

تنها با بهت و وحشت نگاهش می کنم؛ صدای سکسکه ام میان ماشین  
پیچیده و طوسی چشم هایش می چرخد میان صورتم:



- "حرف بزن عمر محمد... گریه کن همه کس من... اینجوری نکن با خودت دار و ندارم..."
- لب هایم می لرزند:
- "محمد؟"
- "جان دلم؟ جانم؟ بگو عزیز دلم... بگو..."
- مامان من مثل مامان پانیذ نمی گفت جان دلم ولی محمد که می گوید... محمدم که می گوید...
- "به... به خاطر تو بخشیدم محمد... م... من دلم سیاهه. حکمش حبس ابد هم می شد به همه گندکاریام نفرین مامان باباش اضافه می شد. بخشیدم که دل تو سیاه نشه... بخشیدم که تو مثل من نشی..."
- با خشونت سرم را به سرش می چسبد و از میان دندان هایش کلمات را می شنوم:
- "کی گفته دل تو سیاهه؟ کی گفته؟ کدوم خری گفته؟ دل ماهی من سیاه نیست. دل هرکی سیاه باشه دل ماهورای من نیست."
- صادقانه می گویم:
- "دوست دارم."
- تمام خشم و حال بدش در کسری از ثانیه به تاریخ می پیوندد، سکسکه ام قطع می شود، سرم را به سینه اش می چسباند و قلبش آرام می زند... سمت چپ سینه اش را می بوسم و سرم را می بوسد و آسوده نفس می کشد. موبایلش زنگ می خورد و از جیبش خارجش می کند و با دیدن اسم امید یاد الوند می افتم.
- "الو؟... ماهورا گوشیش باهش نیست... چه کارش داری؟... گوشی..."
- موبایل را روی گوشم می گذارد. صدای گرفته امید می آید:
- "الو ماهی؟"
- "الو..."
- "خوبی؟"



- "کارتو بگو."  
 سکوت می کند و می گویم:  
 - "بخشیدم."  
 سکوتش ادامه دار است و من هم حرفم را ادامه می دهم:  
 - "اونجاست؟"  
 - "کی؟"  
 - "نامزد سوء استفاده گر پانید شکوهی."  
 - "اینجاست."  
 - "گوشیو بده بهش."  
 - "حالش خوب نیست ماهی."  
 - "الان پرسیدی خوبی گفتم خوبم، زر زدم. خب؟ گوشیو بده الوند. امید  
 گوشیو بده بهش تا یه چیزی نگفتم بهت!"  
 چند ثانیه بعد صدایی می شنوم که تنها رگه هایی از صدای الوند رستگار  
 دارد:  
 - "ماهورا..."  
 - "یک... رضایت دادم. ولی نه به خاطر تو، نه به خاطر پانید، نه به خاطر  
 مامان بابای بیچاره ش، نه به خاطر خودم. فقط به خاطر محمد  
 بخشیدمش. دو... رضایت دادم که پانیدو چند سال زندانی نکنن ولی  
 هنوز تو دلم نبخشیدمش. هیچ وقت نمی بخشمش. رایان من قلب  
 داشت. من پا داشتم. الان نه پا دارم نه رایانو. پس هیچ وقت نمی  
 بخشمش. مقصر اصلی تو بودی ولی اینکه اون نتونسته عصبانیتشو  
 کنترل کنه زندگی منو خراب کرده! سه... ازت متنفرم. ازت بیزارم الوند  
 رستگار. تو رو هم نمی بخشم. واگذارت می کنم به خدا... فقط همین!  
 فقط خدا می دونه چه کارت کنه! فقط خدا می تونه جواب گند کاریاتو  
 بده، جواب عمر پانید که تو زندان تلف میشه، جواب پاهای من، جواب  
 حال من، جواب نی نی کوچولوم، جواب زحمتای محمدمو فقط خدا می



تونه بده. پس تو رو هم واگذار می کنم به همون خدا! چهار... از این به بعد، از لحظه ای که این تماس قطع میشه نبینم اثری ازت تو هیچ نقطه ای از زندگیم. شنیدی الوند رستگار؟ ازت متنفرم. با تک تک سلولای تنم ازت بیزارم. برو به دَرک!"

و این آخرین مکالمه ام با الوند رستگار بود.

\* \* \*

دعوت محمد برای رفتن به کله پزی را برای تغییر حالمان و فراموشی با جان و دل می پذیرم. التماس می کنم که بی خیال داخل رفتنمان با وضعیت من بشود اما حرف، حرف خودش است.

نهایت تلاشم را می کنم که به نگاه ها بی تفاوت باشم و محمد مدام شوخی می کند و می خنداندم. با خودم قسم می خورم که الوند و پانیذ را دفن کنم در پستوی خاطراتم...

به خانه بر می گردیم و با محمد قسم می خوریم که به خاطر خودمان و راحیل و هامون دیگر فقط برای خوب شدن من بجنگیم و نه به پانیذ و نه به الوند و نه به هیچ بنی بشر دیگه ای فکر کنیم.

محمد در را باز می کند و با دیدن کتانی های اهورا همراه با تعجب خوشحال می شوم و می بینمش که طاق باز خوابیده، هامون در کنارش و راحیل روی سینه اش غرق خواب است.

محمد ویلچری که برای بیرون از خانه است را کنار جا کفشی دم در می گذارد و در آغوشم می گیرد و با بوسه ای نرم روی شقیقه ام روی تخت می گذاردم و لب تاپ به دست لبه تخت می نشیند؛ با دیدن قامت





کوچک راحیل با عشق بهش زل می زرم و با آن لحن کودکانه دلبر می گوید:

- "سلام!"

"سلام زندگیم" گفتنِ من و "سلام تپلک من" گفتن محمد با هم در می آمیزند و انگار از لفظ "تپلک" شاید از هم از لبتاپ بیشتر خوشش می آید که به سمت محمد می آید و دست های کوچکش را با تخیلی به معنای بغل به سمت محمد دراز می کند. محمد هم با عشق و خنده بغلش می کند و راحیل خواب آلود و چشم بسته سر می گذارد روی سینه محمد. محمد خنده موهای راحیل را می بوسد:

- "الان مثلا بیدار شدی پاندا کوچولوی من؟"

دست های سفید را نوازش می کنم و لاک های رنگارنگش به خنده می اندازدم.

"نچ" آرام راحیل می آید و پشت بندش می گوید:

- "می خواستم..."

دلم برای این منقطع حرف زدن هایش قنچ می رود:

- "می خواستم پیام پیش شما."

آب دهانش را قورت می دهد و دلم می رود:

- "پیش تو."

از اینکه "To" را "Too" تلفظ می کند می خندم و با دلخوری ساختگی لب

هایم را آویزان می کنم و با لحنی بچگانه می گویم:

- "پیش من شی؟"

چشم باز می کند و مردد انگشت به دهان می برد و سر به معنای نه تکان

می دهد. محمد خیره به لبتاپ به شوخی گاز آرامی از بازوی راحیل می

گیرد:

- "دلتم بخواد بیای پیش زن من بچه!"



راحیل دست حلقه می کند دور گردن محمد و با اخم و تخیسی اعتراض  
 می کند:  
 - "دوسش ندارم!"  
 گاز دوم از لپ هایش گرفته می شود:  
 - "چرا اون وقت؟"  
 - "تو... تو که نیستی... گریه می کنه... زشت میشه..."  
 دست محمد روی موهای راحیل می خشکد و نگاهش از روی لب‌تاپ  
 برداشته می شود و نگاهش روی من می میرد!  
 جرئت برداشتن نگاهم از نگاهش را ندارم و دلم آتش می گیرد وقتی  
 نگاهش را آن طور که نمی توانم توصیفش کنم بعد از سی ثانیه زل زدن  
 بهم بر می دارد و سکوت اتاق حکم سم برایم دارد و به شدت از ورود اهورا  
 با چشمان پف کرده ناشی از خواب استقبال می کنم.  
 راحیل از تخت پایین می رود و برای اهورا که عاشقش است بالا پایین  
 می پرد و اهورا با خنده راحیل را می گیرد و کولش می کند.  
 با محمد مشغول احوالپرسی می شود و محمد به بهانه مسخره ای با  
 موبایلش از اتاق بیرون می رود. اهورا راحیل به بغل کنارم روی تخت می  
 نشیند. نگاهش می کنم؛ هنوز سیاه پوش است و ریش هایش را نزده و  
 رفتن بابا نه تنها ناراحتم نکرده، بلکه ازش متنفر هم شده ام.  
 اهورا راحیل را با موبایلش مشغول بازی می کند و سر مرا روی شانه  
 استخوانی اش می گذارد و موهایم را می بوسد:  
 - "این چند وقت بابت هامون خیلی زحمت کشیدین جفتتون! هم مالی  
 هم غیر مالی... من شرمندتم، عاشقتم خب؟ تو بدترین موقعیت تنهات که  
 گذاشتم هیچ، بار هامون هم گذاشتم رو دوشِت. ببخشید آجی، خب؟"  
 بی هیچ حرف اضافه ای می گویم:  
 - "هامون بار نیست."



- "هامون نفسه! میشه نفسمو برگردونم؟ میشه بیرمش خونه؟ به قرآن پوسیدم تنها تو اون دخمه!"
- هامونم را می خواهد ببرد...
- سکوتم را که می بیند:
- "به جون تو! به جون تو که عزیزترینی دیگه دست بلند نمی کنم روش. به خدا آدم شدم ماهی! به خدا مواظبشم..."
- "دو روز دیگه زن بگیری نمی تونه بمونه اینجا باز باید بیاد اینجا. ول کن، گناه داره انقد مثل توپ این ور اون ور شه."
- "زن کجا بود دیوونه؟ کی پیدا میشه زن من آس و پاس شه؟ نه ماشین دارم نه کار نه زهرمار..."
- ادامه می دهم:
- "نه خانواده..."
- سرم را از شانه اش بر می دارد و قاب می کند:
- "خانواده دارم. تو و هامون همه چیزمین دیگه مگه نیستین؟"
- میان اشک می خندم:
- "من با ویلچر برم خواستگاری برات؟"
- چشمش پر می شود:
- "تو تا خوب نشی من فکر زن گرفتم نمی کنم. تو تا خوب نشی و هفت شبانه روز تو عروسیم نخندی و نرقصی من کور شم اگه دوماذ شم."
- "حالا انگار عروس ریخته شاه دوماذ مسقف الاعتماد به نفس!"
- مرموز می خندد و با خستگی سرم را روی بالش می گذارم.
- راحیل را می بوسد و رو بهم می گوید:
- "هامونو می برم. باشه؟"
- و پشت بندش می بوسدم و با ورود محمد با راحیل از اتاق بیرون می رود.
- محمد بلندم می کند و روی ویلچر می گذاردم:



- "نوبت عمل افتاد پس فردا!"  
 به وضوح حس می کنم جریان خونم متوقف می شود و قلبم از حرکت باز می ایستد. شوکه دستش را چنگ می زنم:  
 - "چی؟"
- نگاهش روی صورتم می چرخد که یقین دارم سفید شده است! در سکوت با چشمانی که نمی فهمم چه می گویند نگاهم می کند:  
 - "نوبت عمل از پونزدهم افتاد فردا!"  
 - "نیفتاد فردا، تو انداختیش فردا!"  
 - "من انداختمش فردا!"  
 - "منم عمل نمی کنم."  
 - "تو غ... لا اله الا الله..."
- "چی؟ چی؟ گوه می خورم؟ غلط می کنم؟ بیجا می کنم؟ آره باشه تو راست میگی ولی من عمل نمی کنم!"  
 ازم دور می شود و مشغول شانه زدن موهایش می شود:  
 - "عمل می کنی!"  
 - "عمل نمی کنم. به تو چه؟ من فلجم من بدبختم به تو چه؟"  
 سکوتش عصبی ترم می کند؛ داد می زنم:  
 - "زنگ بزن کیارش جونت بگو عمل کنسله. بگو تن و بدن ناقصشو نمی سپره دست یه مشت شکم سیر که اندازه خر باباشون پول می گیرن.  
 بهش بگو منت ویزیتایی که تا حالا نگرفته رو نذاره؛ با پول عملی که قراره بگیره تا هفت نسل بعدش سیرن!"  
 عاصی نگاهم می کند:  
 - "این چه وضع حرف زدنه ماهی؟ پول عمل کجاش انقده آخه؟ چرا باید نگیره؟ همه ش که تو جیب این بیچاره نمی ره عزیز من. چه کار به مردم داری؟"



این راه اثر ندارد، می زنم به در مظلوم بازی و با بغض ویلچر را می رانم  
سمتش و رانش را لمس می کنم و گردنم را بالا می گیرم:  
- "محمد؟"

از آن بالا نگاهم می کند... دلش به رحم می آید و سرم را با یک دست  
نوازش می کند:

- "جان محمد؟ نکن این جوری قربونت برم..."

- "به خدا می ترسم از عمل! چرا نمی فهمین؟ می ترسم! تو یکی بفهم  
منو!"

خم می شود:

- "من می فهمم همه کس من، من می فهمم ولی مگه چاره دیگه ای  
هست؟ از چی می ترسی؟ بدتر شی؟ به خدا نمی شی!"

- "می ترسم خوب نشم. می ترسم بعد این همه جون کندنای خودت و  
خودم خوب نشم. می میرم از شرمندگی به خدا دق می کنم."

در را می بندد؛ زانو می زند جلوی ویلچر و بغلم می کند. به همین راحتی  
آرام می شوم! می گوید:

- "من مطمئنم خوب میشی. آقا اصلا من چرت میگم، زنگ بزنگم کیارش  
خودش باهات حرف بزنه؟ بگه چقدر امیدواره به نتیجه عمل؟"

دل کمی گرم می شود و با بوسه محمد گرم تر:

- "نفس من... عزیز دلم... خانوم من... فقط باید یه کم دیگه، اندازه دو  
هفته باید تحمل کنی، بعد خوب میشه، همه چی خوب میشه."

نگاهش می کنم. امیدوار لبخند می زند و پر از عشق جواب نگاهم را می  
دهد. دست حلقه می کنم دور گردنش و سر می گذارم روی شانه اش:

- "یه روز میرم تو گوش خدا جیغ می زنم چقد عاشقشم که تو رو به من  
داده!"

طنین خنده اش دلنوازترین صدای دنیاست:

- "خدا گوش داره مگه دلبر؟"



گوشش را می کشم:  
 - "خدای من داره! نگاه!"  
 باز می خندد و می بوسدم:  
 - "می بینی خونه شلوغه دلبریاتو شروع می کنی وروجک?"  
 با حسرت سر روی سینه اش می گذارم:  
 - "خونه خلوت میشه... هامونم میره..."  
 حرکت دستش روی سرم متوقف می شود:  
 - "میره?"  
 با بغض می گویم:  
 - "اهورا اومده ببرتش."  
 - "بغض نکن دردونه؛ رفتنش بهتره..."  
 - "چرا?"  
 - "اهورا بهش بیشتر از تو بهش نیاز داره. تنهاست..."  
 دلم برای جفتشان می گیرد و در دل به مامان و بابا لعنت می فرستم.  
 از محمد فاصله می گیرم و ویلچر را به آشپزخانه می رانم.

\* \* \*

\*سوم شخص\*

تنش به وضوح می لرزد و تک تک اعضا و جوارحش نام محمد را فریاد می زنند. از دیروز که بستری شده است کیارش نمی گذارد محمد وارد اتاق شود. می داند محمد به سرعت رام اشک و آه ماهی می شود و عمل



کنسل می شود! هیچ وقت کیارش را این طور جدی و اخمو ندیده و همین وادارش می کند که سکوت کند و فقط بغض قورت دهد. دو پرستار که داخل می آیند برای بردنش به اتاق عمل، دیگر طاقت نمی آورد و می زند زیر گریه. دو سفید پوش تنها با نگاه های ترحم آمیز نگاهش می کنند و بعد از انتقالش به تختی دیگر از اتاق خارج می شوند. دم در محمد را می بیند... بالاخره می بیندش که بی قرار دم در ایستاده... با چشم هایی سرخ... با رنگ و رویی پریده... وقتی می بیندش نامش را هق می زند و محمد بی تاب نزدیک می آید:

- "جان؟ جانم عمر من؟"

ماهورا لرزان دستش را می گیرد:

- "کجا بودی؟"

- "اینجا بودم زندگیم همینجا بودم."

دستش را می بوسد و همانجا نزدیک لبش نگه می دارد:

- "گریه نکن فدات بشم... نترس قربونت برم."

همراه چرخ های تخت همراهشان تند تند راه می آید. اشک ماهی را با دست های گرمش پاک می کند و خیره به صورتش بی قرار لب می زند:

- "عزیز دلم... آرام باش همه کسم..."

تخت که از حرکت باز می ایستد ماهورا دستش را می فشارد و زار می زند:

- "نمی خوام... عمل نمی خوام... محمد نرو..."

هق می زند:

- "نرو محمد..."

چشم محمد سرخ تر می شود:

- "همین جا پشت درم. خب؟"

ناخن ماهورا چنگ می زند دست محمد را...



- "نتیجه ش هرچی شد به درک. باشه عشقم؟ مهم اینه که ما تلاشمونو کردیم. خب؟ من همینجا پشت درم."

ماهی، تنها ملتمس اسمش را ضجه می زند و در که بسته می شود می لرزد از نبودنش...

حتی از این "ط" اطاق عمل که که "ت" نیست هم می ترسد...

نگاه دردمند محمد روی در بسته شده و برچسب بزرگ "ورود ممنوع" ثابت می ماند و بی رمق روی زمین می نشیند و سرش را به در تکیه می دهد و چشم می بندد. می خواهد کمترین فاصله را با ماهورایش داشته باشد.

با صدای چند نفر چشم باز می کند و با دیدن کیارش و چند نفر دیگر مثل کیارش لباس پوشیده اند بر می خیزد و به جز کیارش همه وارد اطاق عمل می شوند و کیارش مطمئن نگاهش می کند:

- "من و همکارام همه تلاشمونو می کنیم. محمد جان منو باور داشته باش. نتیجه این عمل حداقل در بدترین حالت سی درصد بهبودیه."

ملتمس می گوید:

- "بهش بگو. اینا رو بهش بگو آروم شه. می ترسه کیارش تو رو خدا مواظبش باش."

دستش را می گیرد:

- "میگم پسر میگم. آروم باش تو. عمل طول می کشه، تو با این حال می میری این جا."

مطمئن است می میرد!

کیارش دست می کشد روی شانه اش و می رود.

به جای قبلش بر می گردد و نیم ساعت بعد با دیدن نیلوفر و امید کمی جان می گیرد. امید صورتش را که می بیند بی هیچ حرفی سرش را بغل می گیرد...





هر سه یاد دفعه قبلی افتاده اند که پشت در برای ماهورای نیمه جان، جان می دادند. یاد این افتاده بودند که امید با لکنت داشت پشت تلفن برای محمد ضجه می زد که بیاید و محمد با چه حالی به بیمارستان آمد. هفت ساعت عمل ماهورا به طول می انجامد و این بدترین هفت ساعت زندگی همه شان است و بعد از هفت ساعت دلواپسی مرگ آور محمد دیگر جان ندارد؛ کیارش را که می بیند دستش را روی زمین تکیه می دهد و لرزان بلند می شود و کیارش در میان بلند شدن محمد کمکش می کند و وقتی می گوید "عمل عالی پیش رفت محمد!" محمد یک نفس راحت می کشد و با خیال راحت می افتد...

\* \* \*

\*ماهورا\*

با درد چشم باز می کنم و به جای دیدن سقف، ملحفه سفید می بینم و می نالم. صدای آشنای کسی می آید و پشت بندش صورتی که می بینم و متعلق به نیلوی عزیزم است:

- "ماهی؟"

حتی رمق هق زدن را هم ندارم:

- "نیلو؟"

دارد برایم گریه می کند و همزمان می خندد!

- "جونم؟ خوبی؟"

- "چرا این جوری دمرم؟ محمد کو؟"

- "تا به هفته باید اینجوری بمونی عزیزم."



اشکش را پاک می کند و باز می خندد:

- "آقاتون هم رفته برا بچه زشت و لوستون آب نبات چوبی بخره! راحیل  
حامله ست هی ویار می کنه؟ ذله کرد شوور بیچارتو هی عر عر لباشک می  
خوام، آبمیبه می خوام، آمنات می خوام، ایمونات می خوام."  
لب هایم به خنده کم جانی باز می شوند و بی تاب می گویم:

- "بگو بیاد."  
- "حتی تو این وضعیت هم سلیطه ای!"  
می خندم و نیلو می گوید:

- "می خوامی زنگ بزنی بهش."  
می نالم:

- "تو کیفمه؛ کیفم هم نمی دونم کجاست."  
به قصد پیدا کردن محمد می خواهد خارج شود که محمد راحیل به بغل  
و پشت بندش اهورا و امید و هامون می آیند.  
چون به حالت دمرم، بهشان دید ندارم و تنها صدایشان را شنیده ام. در  
همان حالت می نالم:

- "محمد؟"  
سکوت، اتاق را می بلعد و ثانیه ای بعد کفش هایش جلوی پایم ظاهر  
می شوند و پشت بندش آرام بخش ترین صدای زندگی ام:

- "جان محمد؟ به هوش اومدی؟"  
خم می شود تا صورتم را ببیند؛ جلوی همه شان سرم را می بوسد و  
ماهورا فدای نگاه عاشق و دل نگران... همگام با درد می لرزم و بالش زیر  
گلویم را چنگ می زنم:

- "محمد؟"  
بیشتر خم می شود:

- "جان؟ بگو..."  
- درد دارم..."



با چشم هایی که نگران در صورتم دو دو می زند لب می گزند و به سرعت ترک می کند اتاق را.  
نیلو برای تغییر جو می گوید:  
- "عه راحیل چرا امروز لپش کم شده؟"  
اهورا در حالی که صدایش نزدیک و نزدیک تر به من می شود جواب می دهد:  
- "امروز لپش کم شده؟ جزر و مد داره مگه؟"  
هامونم می خندد و چهره خندان اهورا جلوی صورتم نقش می بندد و زمزمه حرصی نیلو را همه مان می شنویم:  
- "کسی از تو نظر نخواست حضرت پشم!"  
می خندیم و اهورا پیشانی ام را می بوسد:  
- "خوبی عشق حضرت پشم؟"  
از شدت درد بغض دارم و با این حال می خندم. هامون هم روبرویم می آید و به رویش لبخند می زنم؛ معصومانه لب می گشاید:  
- "فقط یه کم دیگه مونده آبجی، خوب میشی."  
محمد وارد می شود و شرمنده می گوید:  
- "ساعت ملاقات که تموم شد میان آرام بخش می زنن."  
درد دارم ولی بیشتر غر نمی زنم و دستش را می گیرم:  
- "باشه. دستت درد نکنه. بشین خسته شدی."  
دستم را می فشارد و رو به هامون می گوید:  
- "بشین عزیزم."  
همیشه می خواهد دیگران بنشینند، دیگران استراحت کنند، دیگران بخورند و خودش بدود، خودش بجنگد.  
اهورا با خنده می گوید:



- "به کی میگی بشین؟ یکی باید به خودت بگه. ماهی نبودی ندیدی  
چجوری افتاد کف بیمارستان. منم نبودم ولی اومدم دیدم آقا تا لوز المعده  
ش سرمه!"

دلم زیر و رو می شود و نگاهش می کنم و مبهوت و مغموم می گویم:  
- "آره؟"

نیلو با صدایی پق مانند می خندد:

- "تا یه دقه پیش داشت واسه من سلیطه بازی در می آورد! حالا پیشی  
ملوس شده!"

محمد تنها در سکوت نگاه می کند و می خواهد خودش را به آن راه  
بزند که مصر می گویم:

- "آره محمد؟"

صدای امید می آید:

- "چیزی نشد ماهی جان، محمدمت نگران بود، عملت هم طول کشید و  
محمد هم از دیروز که بستری شدی چیزی نخورده بود یه کم فشارش  
افتاده بود همین."

دستش را می بوسم و این تنها کاری ست که "فعلا" ازم بر می آید.  
کیارش آن چنان با پرستارها و دکترها بگو بخند می کند که انگار با تک  
تکشان نسبت فامیلی دارد. اختلاف سنی اش را با محمد نمی دانم ولی  
خوب می دانم با محمد عجیب رفیق شده است و از بین هفت میلیارد  
نفر دنیا تنها با من مشکل دارد! چندبار مستقیماً بهم گفت خیلی لوسی! و  
هر بار من بی تفاوت تر بهش نگاه می کردم.

این چند روز هم هرچه زار زدم درد دارم زل زد میان چشمانم و گفت باید  
تحمل کنی! دست به دامن محمد شدم. هرچه برای کیارش چشم و ابرو  
آمد و اصرار کرد کیارش انگار نه انگار! آخر سر جیغ زدم "نکبت" و رو  
برگرداندم. خود کیارش قهقهه زد و محمد نکوهشگر نگاه کرد.



نمی دانم فیزیوتراپی دیروز چندمین فیزیوتراپی بعد از عمل بود و چند روز است در بیمارستانم اما خوب می دانم همه روزها ها را عزیزانم آمدند... اهورا و هامون... پدر محمد... امید و نیلو... از قطع رابطه نیلو و آرمین با خبر بودم. متوجه نگاه های اهورا به نیلو شده بودم اما به روی خودم نمی آوردم. اخلاق های اهورا را نیلو نمی توانست تحمل کند. همه از نتیجه عمل به شدت راضی هستند... پاهایی که هنوز جرئت راه رفتن را همراهشان ندارم و فقط حس قویشان برگشته. نمی دانم کی قرار است کیارش بلندم کند ولی می دانم به همین زودی هاست...

محمد را وادار می کنم بخوابد. روی صندلی همراه خوابش برده... لباس هایش چروک و کثیف شده اند و رنگ و رویش تیره شده... چشم هایش به خاطر بی خوابی ها سرخند و پف کرده... دلم برایش می تپد و وای به روزی که نداشته باشمش... راحیل را به نیلو سپرده ایم و چند دقیقه دیگر قرار است برای فیزیوتراپی دیگری کیارش را ملاقات کنیم. خواب محمد به پنج دقیقه نرسیده که صدای زنگ موبایلش بلند می شود. از خواب می پرد و دست می کند میان جیبش و موبایلش را بیرون می کشد و چشم هایش را می مالد. شماره را که می بیند بر می خیزد و با صدای خشدار ناشی از خواب و بی خوابی می گوید:  
- "الان میام."

فرصت نمی کنم بگویم "کیه؟". از اتاق بیرون رفته و چند دقیقه بعد صدای در زدن می آید. کاری جز مرتب کردن روسری ازم بر نمی آید و به این فکر می کنم که کاش در این حالت دمر، بیش از این کسی نیاید و آبرویم نرود. باز در زده می شود. کلافه گردنم را می چرخانم و می گویم:  
- "بله؟"



در ناگهان باز می شود و حجم عظیمی از برف شادی و کاغذ های رنگی در صورتم فرو می روند. ترسیده و هیجان زده چشم می بندم و وقتی جیغ نیلو در گوشم می پیچد تمام ماهورای غمگین و مریض می میرد:

- "تولد ددتت مبابارک شاسماخ!"

با "تولدت مبارک" اشک می ریزم و با "شاسماخ" می خندم و نگاه های روبرویم چقدر عزیزند... نگاه برادرانه هامون و اهورا... نگاه خواهرانه نیلو... نگاه دوستانه امید و کیارش... و نگاه مادرانه، پدرانه و عاشقانه محمد.

نیلو خم می شود و گونه ام را می بوسد و کیفی که کادو گرفته را از دستم آویزان می کند:

congratulations - "یه سال دراز تر شدی."

امسال برعکس کوتاه شدم... خیلی کوتاه... چیزی حدود ارتفاع ویلچر... هامون و اهورا این طرف و آن طرف گونه ام را می بوسند و محمد خم می شود و سرم را می بوسد و در جیغ و داد بچه ها آرام می گوید:

- "زمینی شدنت مبارک فرشته آسمونی من."

به من می گوید فرشته... من که باعث بدبختی اش بودم... هستم. به من می گوید آسمانی... من که جرم نکرده ام لاس زدن با الوند رستگار بود... امید رو به نیلو به خاطر جیغ جیغ هایش تشر می زند:

- "بسه دیگه ببینم می تونی این بیچاره رو از کار بیکار کنی؟"

نیلو بی خیال بادکنک تکان تکان می دهد:

- "کیا رو میگی؟ داداشمون خودش همه کاره ست. اخراج کننده ست نه اخراج شونده."

کیارش می خندد و امید باز می گوید:

- "انقد جیغ جیغ نکن!"

نیلو لجباز تر از این حرف هاست و برف شادی را مستقیماً در صورت امید تخلیه می کند. امید حریف نیلو نیست و چشم بسته و با صورتی پر از



برف شادی ثابت ایستاده. اتاق از خنده روی هواست و امید برف شادی ها را از روی لبش پاک می کند و هرچه به ذهنش می رسد بار نیلو می کند. نیلو ریشه می رود و با ذوق به خنده هایشان زل می زنم... به محمد که با خنده سعی در آرام کردن امید و جلوگیری از کتک کاری احتمالی دارد.

گذر زمان را نمی فهمم؛ گذر زمان را در کنار عزیزترین هایم نمی فهمم... نمی فهمم کی راحیل کلاه مقوایی تولدی که هامون روی سرم گذاشته را می قابد، کی نیلو به صورتم کیک می مالد و کی شمع علامت سوال را فوت می کنم. نمی فهمم کی عقربه ها روی چهار می نشینند و یعنی تمام... یعنی باید بروند... می روند و کیارش هم می رود... با نگاهی که معنایش را می فهمم...

امروز روز تولدم است، روزی که قرار است ماهورای ویلچر نشین بمیرد... کیارش حاتمی را باید در اتاق دیگری ملاقات کنم... خلوت که می شود باز هر روز تکرار می شود... چند نفر می آیند و تختم را به اتاق فیزیوتراپی می برند... حالا دو هفته از عمل گذشته و پاهایم... همه چیز را با خودم مرور می کنم... پاهایم خوب حس می کنند... پاهایم همه چیز را حس می کنند اما هنوز اجازه نشاندنشان روی زمین و راه رفتن را نداشتم و حالا کیارش آمده که نتیجه را به رخم بکشاند.

آن چنان می لرزم و یخ زده ام که محمد مدام به کیارش می گوید بی خیال شود، ولم کند! اما کیارش سخت و جدی این روزها از موضعش پایین نمی آید.

این جا اتاقی که دو هفته در آن بودم نیست و پر از وسایل پزشکی است که نمونه هایی از آن را در مطب کیارش دیده ام. با کمک محمد روی تخت نشسته ام و پاهای منفورم از تخت آویزانند و کیارش از من می خواهد با کمک محمد پایین بیایم.



با لرزش دست و سکسکه، پیراهن محمد را چنگ می زنم؛ پیراهنش در دست های سرد و خیسم چروکیده می شود و می گویم:  
- "ن... نه..."

بعد از تقریباً یک سال می ترسم از روی زمین پا گذاشتن... با زاری سر پنهان می کنم میان سینه محمد و خفه می گویم:  
- "نمی تونم..."

گردنم نوازش می شود و کنار گوشم می گوید:  
- "نگو نمی تونم چون دلم... می تونی."

خم می شود و می خواهد دمپایی پایم کند که ناخودآگاه لگد می زنم! محمد سر بلند می کند:

- "بین عشقم... بین پاهات تکون می خوره..."  
سرم را می بوسد:

- "تصدق چشمات... دستمو بگیر آروم بیا پایین... مواظبتم! به خدا مواظبتم!"

ملتمس باز چنگ می زنم لباسش را:  
- "می افتم..."

- "نمی افتی دورت بگردم. من هستم. نمی دارم بیفتی."

سکوت که می کنم روبرویم می ایستد و کمی کمرم را به جلو هل می دهد تا بدنم سطح تماس و اتکای کمتری با تخت داشته باشد. دیوانه وار دستش را چنگ می زنم و با ادامه کارش تقریباً دیگر هیچ نقطه تماسی با تخت ندارم و دمپایی ام کاملاً مماس زمین است... پاهایم می لرزند و شوکه و لرزان، گر خیده و ترسان همان جا متوقف می شوم. صدای پرشور اما لرزان محمد می آید:

- "آفرین... آفرین عشق من... دیدی تونستی؟ دیدی هیچی نشد؟"  
صدای کیارش می آید:

- "محمد برو اون جا وایسا!"





هنوز ساعد محمد در چنگم است و وحشتزده به کیارش نگاه می کنم که با اشاره ای به انتهای دو میله موازی می گوید:

- "اون جا!"

محمد هنوز مردد ایستاده و ناخن هایم در پوستش فرو می روند:

- "ن... نه... نرو... می افتم..."

کیارش کنارم می ایستد و بازوی محمد را می کشد:

- "بدو پسر!"

محمد ازم فاصله می گیرد اما هنوز دستش اسیر چنگم است و رهایش نمی کنم و با حرکت محمد به جهت حرکتش خم می شوم و ترسیده از افتادنم جیغ می کشم:

- "محمد!"

کیارش عاصی و کلافه با خشونت دست محمد را از دستم می رهند:

- "کبود کردی دست بدبختو! برو محمد!"

حتی از اینکه قامت راست کنم می ترسم و دور که می شود اسمش را هق می زنم. کیارش قامت خمیده ام را صاف می کند:

- "نکن این کارا رو!"

حالا دست او را برای نیفتادن چنگ می زنم و وحشتزده هق می زنم:

- "ولم نکن... می افتم..."

در کسری از ثانیه رهایم می کند و سکسکه ام لحظه ای بند نمی آید و بی رحمانه می گوید:

- "ولت کردم! الان به هیچ جا تکیه ندادی و دقیقا و فقط روی پاهای خودت ایستادی! فقط و فقط روی پاهای خودت! پاهای خودت ماهورا!"

پاهای خودم... من... پاهای من... خودم...

تخت عقب رانده می شود و کیارش هم دور... حالا هیچ امیدی برای یافتن تکیه گاه نیست و ملتمس می نالم:

- "محمد؟"



و مرد بی قرار من چه سخاوتمندانه "جان" نثارم می کند!  
کیارش می گوید:

- "سرجات وایسا محمد! ماهورا ببین منو! باید راه بیای. می فهمی؟ باید!  
باید قدم برداری! متوجه میشی؟ من گریه زاری حالیم نیست دختر! من  
فقط باید ببینم تو این مسیرو طی می کنی. اگه بهم قول میدی که راه  
میای، بی اشک و آه و عذر و بهونه میام کمکت و تا پارالل می رسونمت؛  
از میله ها تا محمدو با کمک میله ها میری جلو. بهم قول میدی یا می  
خوای تا ابد همونجوری اون وسط بندری بزنی با چهارستون بدنت؟"  
محمد به نشانه اطمینان پلک می زند. به کیارش می نگرم:

- "قول میدم. بیا..."

می آید و عطر تلخش مرایاد الوند لعنتی می اندازد و پایم شل می شود.  
دست کیارش بند وجودم می شود و محمد به سمتم خیز بر می دارد که با  
فریاد کیارش قدم دومش نابود می شود:

- "گفتم سرجات محمد!"

کیارش بازویم را سفت می گیرد و به جلو هولم می دهد:

- "آروم پاتو بردار و با چند سانت فاصله جلوتر بذار زمین. چیزی نمیشه؛  
قرار نیست بیفتی!"

نگاهش می کنم. مطمئن چشم می بندد:

- "به من اعتماد کن! آروم قدم بردار... یه قدم بردار می فهمی چه لذتی  
داره..."

نفس های تندم و سکسکه ام، گریه ناله وارم بیشتر و بیشتر می شود و با  
فشاردن ناخنم در آستین سفید کیارش پایم را تنها چند میلی متر از زمین  
فاصله می دهم و به جلو می رانم.

صدای آرامش می پیچد میان گوشم:

- "آفرین... آفرین دختر خوب... یه قدم دیگه..."

با زاری می نالم:



- "محمد..."

محمد هم می نالد:

- "کیارش!"

کیارش رو به محمد می گوید:

- "هیسس!"

و بعد رو به من ادامه می دهد:

- "می رسیم... به محمد هم می رسیم اگه تندتر بیای..."

دهانم خشک شده و لرزش دیوانه وار بدنم کیارش را هم بالاخره تحت

تاثیر قرار می دهد:

- "بین منو!"

فوراً نگاهش می کنم؛ خیره خیره نگاهم می کند و می گوید:

- "تو چشمای من نگاه کن؛ ساکت ساکت باش و با نفسای من نفس

بکش. اوکی؟"

به نشانه "بله" پلک می زنم و می گوید:

- "یک... دو... سه..."

و نفسی عمیق می کشد... نفس نفس و سکسکه ام نمی گذارد خوب بشنوم نفس کشیدنش را... اما تمام سعیم را می کنم و این دقیقا شگرد اوست که با شنیدن و دقت، لرزش و سکسکه ام را متوقف کند. همگام با نفس هایش نفس می کشم و نمی دانم دم و بازدم بیستم یا سی ام یا چندم است که سکسکه و لرزشم را متوقف می کند اما هنوز دست هایم همانطور سردند...

در طول چند دقیقه با کیارش به زحمت چند قدم دیگر بر می داریم و به میله ها می رسیم. در تمام آن قدم ها سعی کردم وزنم را روی وزن کیارش بیندازم. به میله که می رسیم خودش دستم را روی میله ها می گذارد و رهایم می کند:



- "من پشتت ایستادم. با کوچکتین لغزش غیر عادی می گیرمت. میله ها رو بگیر... از اینجا تا محمد فقط ده قدمه... و این ده قدم آخرین ده قدم سست زندگیته... دیگه هیچ وقت دیگه ای تکرار می کنم never ever قرار نیست رنگ ویلچرو ببینی. فقط کافیه ده تا قدم برداری و باور کنی این کسی که داره راه میره و پاهاش همه جا رو لمس می کنه تویی، ماهورا زند. خب؟ این آخرین ده قدم وحشتزده زندگیته و از این به بعد دوتا عصا میشن دوستات! باید تحملشون کنی؛ باشه؟ من با هر قدم شمارش معکوس می کنم. شروع کن دختر."

نگاهم را از پاهای لعنتی ام بر می دارم و به محمد می دوزم... به چشم های بی تاب و پر عشقش... این طوری کمتر می ترسم... کمتر می لغزم... اولی را پشت سر می گذارم:

- "نه..."

دست محمد بند میله می شود... تو دیگه چرا خون رگ های من؟

- "هشت..."

الهی ماهورا پیش مرگ رنگ و روی پریده ات... ببخش جانانم... پا نداشتم در خانه ات خانمی کنم، برایت غذا های جورواجور درست کنم...

- هفت..."

ببخش به جای شریک زندگی ات بودن به خاطر مجبور شدی از خواب و خانه ات بزنی و کار کنی... کار کنی و بیش از همه، پیش از همه، پس از همه کار کنی...

- "شیش..."

میله داغ می شود یا سرمای وجود من نابود؟

- "پنج... آفرین ماهورا..."

نگاهم می لغزد روی پیراهنش... دل دل می کم پنج قدم هم تمام شود و سر بگذارم روی سینه اش و بمیرم... همان جا بمیرم...

- "چهار..."



ته ریشش بلند شده و با دلم بازی می کند.

- "سه... چیزی نمونده دختر!"

صدای کیارش مشتاق است... خوشحال است... تلاش چندین ماهه اش به ثمر نشسته... همسر رفیقش گرچه با میله و به زودی عصا، اما راه می رود.

- "دو..."

صدای راحیل پیچیده در گوشم... صدایش از راهرو می آید:

- "بابا کو؟ آمنات می خوام."

کیارش با خنده می گوید:

- "یک... نمی ترکه انقد آبنبات می خوره جیغ جیغو؟"

به قول کیارش آخرین قدم وحشتزده و سست زندگی ام را هم می گذرانم و پا به دنیایی دیگر می گذارم؛ دستم را از میله ها می رهانم و دور محمد حلقه می کنم. بدنش غرق در التهاب است و تن سرد مرا سرپناه می شود. دستش آرام آرام پشت کمرم می خزد و بعد روی سرم متوقف می شود و سر به آغوشش می فشارم. تمام تنش نبض می زند و ضربان قلبش را زیر سرم به خوبی حس می کنم و نفس هایی که کنار گوشم متولد می شوند. نگاهم را می دوزم به دری که آرام آرام باز می شود و راحیل کوچکم پدیدار... با آن پیراهن گل گلی و کفش های عروسکی بستنی به دست با لب هایی که پوشیده از شکلاتند سرش را با مظلومیت کج می کند و مثل گربه های ملوس می گوید:

- "آمنات."

قهقهه کیارش را می شنوم و پشت بندش راحیل که میان آغوش کیارش طنازی می کند. از فاصله بین در نیمه باز و دیوار چند جفت چشم خیس از شوق، چشمانم را از شوق داشتندشان خیس می کند. زمزمه محمد آرامش ابدی ام می شود:

- "دیدنی خواستی و تونستی و شد دار و ندارم؟"



خواستم و توانستم و شد و باعث همه خواستن ها، توانستن ها و شدن  
ها تو بودی! محمدا! همان تعریفِ عشق... و عشق چیست؟

دست به دست بگیرمت

نفس نفس ببویمت

پا به پا بجویمت

موی به موی ببوسمت

سر به سر ز بر شوی

تن به تنم به بر شوی

جان بدهم ز بودنت

سیر شوم ز خواندنت

مست شوم ز عطر تو

خوار شوم ز چشم تو

باز تو را

باز تو را

باز تو را بخواهمت.

پایان "دیزالو"

۹۸/۳/۲۹

۰۰:۳۰

آندرومدا (شیدا گ.)

آثار دیگر نویسنده:

رمان کامل شده: مرگ مزمن

و رمان "ویرانتر از بم" بزودی...

ارتباط با نویسنده (تلگرام و اینستاگرام): @roman\_andromeda

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.

